# دیوان

# ابوطالب کلیم کاشانی

بتصحیح: پرتو بیضائی

# دیوان

قصاید - غزلیّات - مثنویّات - مقطّعات

ابوطالب کلیم کاشانی

بتصحیح و مقدّمه

ح . پرتو بیضائی

ناشر

کتابفروشی خیّام

چاپخانه رشدیه

بسم الله الرحمن الرحیم

# مقدمه وشرح حال

دیوانی که ازنظر خوانندگان عزیز میگذرد ازروی سه نسخه‌خطی قدیمی ونفیس بهمت و پشتکار قابل تقدیر **آقای بیژن ترقی فرزند جناب آقای محمد علی ترقی مؤسس ومدیر کتابخانه خیام** تسوید وسپس مقابله وبرای‌چاپ آماده شده واین بنده نیزاوراق خطی که بوسیله آقای‌ترقی تنظیم‌شده بوده‌مطالعه وبانسخه‌های چاپ مرحوم شهشهانی وبنگاه مطبوعاتی صفی‌علیشاه مقابله وحتی القوه اصلاح وهرجا محتاج بتوضیح وتعریفی بوده‌است حاشیه بدان افزوده‌ام و تحت نظر آقای ترقی غلط گیری وطبع وازمجموع آنچه بعرض‌رسیده این‌نسخه فراهم و بسرمایه کتابخانه‌خیام‌طبع وتقدیم خوانندگان شده است.

نسخه حاضر با اینکه خالی از اغلاط مطبعی‌نیست وبعضی نسخه بدلها وکلمات زاید در حاشیه بعضی صفحات واقع شده از حیث نظم و ترتیب واحتوای بر کلیه آثار کلیم بر نسخه‌های چاپی دیگر رجحان دارد و تصور میرود غیر از مثنوی شهنشاه نامه کلیم سایر آثار وی‌دراین نسخه‌جمع آوری‌شده‌است وچون تعداد کمی ازآن چاپ شده امیدواریم‌درچاپ ثانوی که عنقریب شروع‌خواهد شده‌مختصر نواقص چاپی کنونی نیز رفع ونسخه عالیتری تحویل‌عالم شعروادب گردد.

نسخه‌های خطی که برای چاپ اول مورد استفاده آقای ترقی قرار گرفته عبارت است از :

دو نسخه بدون‌تاریخ متعلق بکتابخانه‌شخصی دانشمندمحترم آقای‌فخرالدین‌نصیری امینی که‌ازقرائن‌نسخه پیداست درقرن ۱۲ هجری نوشته‌شده‌یك‌نسخه قدیمی‌بدون تاریخ متعلق به شاعر معاصر آقای‌سیدعلی‌طاهری سدهی متخلص بشیوا که‌بعد ازاطلاع بر اقدام کتابخانه برای‌چاپ دیوان‌نسخه خود را داوطلبانه وباکمال‌میل ورغبت در اختیار ناشر قراردادندونویسنده سطور بسهم خود ازاین حسن‌توجه ایشان‌شکر گذاری میکنم.

# اینک شرح حال کلیم :

مقدمتاً باید عرض کنم که این بنده بمناسبت تألیف تاریخ کاشان وتذکره شعرای آن (که هنوز بچاپ نرسیده) بیشتر ازسایرین دراحوالات کلیم وآثار وی تتبع وتحقیق کرده وتقریباً آنچه درکلیه تذکره‌ها وآثار دیگر ادبی دراین باب ضبط شده دریافته‌ام معذلك معتقدم که شهرت عجیب کلیم چه درزمان حیات وچه بعد ازآن تاریخ زندگانی خصوصی اورا بدست فراموشی سپرده وارباب تذکره هرجا نام اورا برده‌اند ازغایت اشتهار بجزئیات احوال اوتوجه نکرده وتاریخ زندگی اودرآثار بلندش پنهان و رفته رفته قسمت عمده آن مجهول مانده ومطالب مندرجه درتذکره هـا خیلی مختصر وشبیه بیکدیگرمیباشد. مثلا شاعری بدین بزرگی که ازسه قرن قبل تاکنون هیچیك ازآثار ومئاخذ ادبی پارسی خالی ازنام اونیست واورا **خلاق المعانی ثانی** گفته‌اند تا این تاریخ پدرش شناخته نشده وبطور قطع ویقین معلوم نیست درکجامتولد شده وآیاازاو اولاد واعقابی باقیمانده یانه وخود نیز برخلاف **حکیم رکنای مسیح کاشی** شاعر معاصر اوکه اکثر مجاری زندگی او را میتوان در دیوانش یافت ابداً از آنچه کـه مربوط بزندگی خصوصی اوبوده دزاشعار خود بحثی نکرده وهرکس‌هم دربـاره وی مطلبی نوشته ازذکر فضائل ادبی اوتجاوز ننموده است. بهرتقدیرآنچه ازمجموع اخبار موجوده راجع باحوالات وی یافته‌ایم اینست

نامش ابوطالب ودر زمان حیات درایران و هند معروف بطالبای کلیم و معاصر **شاه عباس کبیر وملك الشعرای دربار شاه جهان** (شهاب‌الدین سلطان‌خرم‌متولد ۱۰۰۱ متوفی ۱۰۷۷) پنجمین پادشاه سلسله گورگانیه هند بوده است تاریخ تولد وی معلوم نیست وارباب تذکره درمحل تولداو نیز تردید کرده بعضی او را متولد همدان وبزرگ شده درکاشان وبرخی بالعکس‌نوشته‌اند وچنین می‌نماید که در زمان حیات او نیزاین بحث‌درمیان بوده وخود نیز اصراری داشته که ندانندا‌هل کجاست‌زیرادرمقطع غزلی که دردیوان حاضر درردیف ۴۹۹ قرارگرفته میگوید:

من زدیارسخنم چون کلیم — نه همدانی و نه کاشانیم

استاد بزرگ لطف علی بیك آذر مؤلف تذکره آتشکده او را کاشانی میداند وابیات ذیل نیزمیتواند درعین اینکه قرینه بردلگیری او ازکاشان و اهل کاشان است دلیل برکاشانی بودن اوباشد زیرا در این دوبیت این شهر را وطن خود معرفی کرده

کلبه تاریك من‌بیشم سواداعظم‌است — فارغ ازکاشان کلیم ازگوشه‌کاشانه‌شد

کلیم آسایش عیش وطن را — برای اهل کاشان میگذارد

مرحوم میرزا طاهر نصرآبادی مؤلف تذکره معروف بیت ذیل را :

دردامن الوند گر غنچه شود گل — زنهارمگوئید کلیم ازهمدان نیست

دلیل برهمدانی بودن وی آورده ولی بنظر بنده (اگرخوانندگان از نظر کاشی بودنم حمل بتعصب نفرمایند) این شعردلیل بر آن است که همدانی نبوده ومیگوید تاوقتی که دردامنه الوند غنچه تبدیل بگل میشود کلیم همدانی است.

حالا کلیم هرجا متولدشده وهرجاتحصیل کرده برای‌مامهم نیست اهمیت کلیم در ایرانی بودن‌اوست که موجب افتخارماست

## مسافرتهای او درایران

کلیم در مقطع غزلی که در ردیف ( ۷۳ ) غزلیات دیوان حاضر درج شده می گوید :

درخاك وطن‌تخم مرادی‌نشودسبز — بیهوده کلیم اینهمه‌سر گرم‌سفر نیست

اگرچه ممکن است مقصودش‌ازوطن خاك ایران بوده واشاره بمسافرتهای خود بهندکرده باشد اما این بیت نشان میدهد که اوهمواره دریکجامقیم نبوده ولی‌ازاینکه درایران غیرازکاشان و همدان و اصفهان وشیراز ( که بنقل مؤلف شعر العجم از شاه جهان نامه برای تحصیل بشیراز رفته‌است) درشهرهای‌دیگری‌هم‌سفر کرده باشداطلاعی در دست نیست .

## مسافرت وی بهندوستان

قبل از شروع بمطلب ذکر این نکته ضروری است که مسافرت شعرای ایران بهندوستان درقرن۱۰ و۱۱ و۱۲ هجری‌تقریباً رسمی‌مانند مسافرتهای بعضی‌هنرمندان ودانشمندان این عصر بکشورهای اروپا وآمریکابوده که معاصرین مابهرصورتیکه‌ممکن است این امتیازرا برای خودحاصل ودرمحاورات نیزهمکاران خودرا که بسفر(فرنگ) نرفته‌اند درفن خودکامل نمی‌دانند.

نهایت سفرهندوستان که درآن عصر نزدیکترین ممالك بایران برای تماشا ودیدن عجایب‌بوده این مزیت‌را داشته است که اکثراً بادست‌خالی بهند رفته وباآلاف والوف معاودت میکرده‌اند وحتی می بینیم **محتشم کاشانی** که بواسطه ابتلاء بدرد پا قادر بمسافرت نبوده مدایح خود را وسیله برادرش عبدالغنی بکشورهندمیفرستاده واو باگرفتن صلات وجوائز بزرگ مراجعت می کرده وآمد وشد وی بهند تاحدی‌تکرار شده که درآنجا همسری اختیارکرده وپسری از وی متولدشده وبالاخره‌هم درآخرین سفر هند بدرود حیات گفته .

بهرصورت در آن عصر که زبان فارسی درهندوستان در نهایت رواج و اعتبار بوده وزبان دولتی ودرباری کشور هند بشمار می‌رفت مسافرت دانشمندان وشعرای پارسی زبان بآن کشور و وجود آنها در دربارسلاطین هند امری مغتنم شمرده میشد و با آغوش باز پذیرفته میشدند چنانکه بقول مؤلف شعرالعجم روح‌الامین میرجمله شهرستانی در سال ۱۰۲۷ـ ازطرف جهانگیر پادشاه هند (پدرشاه جهان) بهند احضار و منصب مهمی باو داده شد.

وهمین امور باعث میشد که شعرای ایران خود را بآن سرزمین برسانند. **ملا عبدالرزاق فیاض لاهیجی داماد ملا صدرای شیرازی** لزوم مسافرت بهندوستان راچنین بیان کرده است:

حبذا هند کعبهٔ حاجات — خاصه یاران عافیت جورا

هر که‌شدمستطیع فضل وهنر — رفتن هند واجبست اورا

وبنابراین لزومی ندارد که موجبی برای مسافرت کلیم بهندوستان فرض کنیم. همین قدر میگوئیم که وی دومرتبه بهندوستان مسافرت کرده مرتبه اول درعصر سلطنت جهانگیر (نورالدین. سلطان سلیم) پدر شاه جهان که دراین سفر ملازم ومصاحب امیر شاهنواز خان بن میرزا رستم صفوی از امرای ابراهیم شاه بوده و بعد از فوت او باپشیمانی بایران مراجعت کرده و خود برای‌این مراجعت (وخلاص شدن ازهوا پرستی هند!) ماده تاریخ ذیل‌را ساخته است

طالب ز هوا پرستی هند — برگشت وسوی مطالب آمد

تاریخ توجه عراقش — (توفیق رفیق طالب) آمد

۱۰۲۸

ونیز درغزلی که در ردیف ٤۰۵ غزلیات دیوان حاضر قرار دارد از اقامت در غربت گله کرده وآرزوی مراجعت باصفهان میکند ومی گوید:

جنون‌خواهد‌بیابان‌سنگ‌طفلان‌هم‌هوس دارد
مرا ای بخت یاری کن بمیدان صفاهان‌بر
کلیم اندر غریبی آزمودی قیمت خود را
کنون‌همت‌بووزاین زیره‌را دیگر بکرمان‌بر

ونیز در غزل دیگر گوید:

آوارگیئی کلیم خواهم — کزهند توان باصفهان رفت

دومین مسافرت او که منجر بمهاجرت شده دوسال بعد از مراجعت از سفر اول یعنی درسال ۱۰۳۰ صورت گرفته ودر این مرتبه با کسی مانند میر جمله شهرستانی

مصاحب ومربوط شده وشاید با اهتمام او جزو شعرای دربار منسلك وتا آخر عمر در هندوستان بسر میبرد .

ومسلماً ابیاتی که راجع به‌پشیمانی از رفتن بهند سروده مربوط بسفر اول است که با محرومیت هائی رو برو شده والا در مسافرت دوم همواره مرفه ومعزز بوده است .

# مقام و منزلت کلیم در هندوستان

کلیم قبل از راه یافتن بدربار شاه جهان چون همواره‌درمصاحبت امرای‌بزرگی مانند **ظفر خان متخلص باحسن صوبه دار کشمیر وکابل و امیرشاهنواز خان** بسر میبرده . بزودی درهندوستان شهرت یافته . بطوریکه محمد افضل سر خوش در تذکره **کلمات‌الشعرا** نوشته است ظفرخان احسن ازشعرای بزرگی که با وی ربط داشته‌اند مانند صائب - کلیم - قدسی وغیره تذکره ترتیب داده وآثار انتخابی‌هریك را بخط خودشان نویسانیده وبر پشت هرورق تصویر شاعررا هم رسم کرده و محمد افضل سرخوش مینویسد **(یك ورق که بروشبیه کلیم بوده فقیر دیده‌وصورتش را زیارت کرده‌ام)** وبالاخره چه درسفراول وچه درسفردوم هندوستان‌درنزدسلاطین وامرا مقامی محترم داشته اما آنچه از مجموع اخبار تذکره ها بر می آید مقام ملك الشعرائی دربار شاه جهان بعد ازوفات حاج محمد جان قدسی مشهدی (متوفی ۱۰۵٦) بوی اعطاگردیده. درصورتیکه درزمان حیات قدسی هم عملا این قرب و منزلت را داشته زیرا مشاهده میشود در سال ۱۰٤٤ که شاه‌جهان باصرف یك کرور روپیه وهفت سال صرف وقت صنعتگران هند تخت معروف مرصع خود ( گویا تخت طاووس) را ساخت کلیم قصیده در جلوس شاه جهان براین تخت عرضه داشت وهم وزن خود یعنی ۵۵۰۰ روپیه صله دریافت کرد (این قصیده در صفحه ۱۲ دیوان حاضر بطبع رسیده).

وحاج محمد جان قدسی یکسال بعد دربرابر قصیدهٔ که راجع بجشن نوروز گفته بود همین مبلغ که هم وزن اوبود جایزه دریافت داشت و بقول مؤلف‌تذکرة الشعراء سروآزاد عجب است که‌این دوشاعربزرگ همانطور که درهنرهم پایه‌بودند وزن بدنی آنها نیزیکسان بود !

وهمین‌طور کلیم دربرابر هرقصیدهٔ که درجشن‌ها خاصه‌جشن وزن‌شاه جهان گفته صلات بزرگ وهنگفت دریافت داشته .

مثلا درموضوع بعنوان شاه‌جهان وتعبیری که کلیم در برابرسؤال‌خواندگار روم راجع باین لقب کرده وشرح آن در ذیل صفحه(٤٥) این‌دیوان داده شده کلیم هم وزن خود زردریافت میکند.



طرف چپ شاه جهان ( ممدوح کلیم) و طرف راست دارا شکوه فرزند او .
تصویر از چترمن نقاش هندی

غالب اشیاء و آلات‌خاصه و گرانبهای سلطنتی باشعار کلیم زینت گرفته‌ونمونه‌هائی از آن‌درصفحه(۷۴و۳۶۲و۳۶۳)دیوان‌حاضر دیده میشود ـ مؤلف کلمات‌الشعرا که تذکره خودراسی‌ودوسال بعدازوفات کلیم شروع کرده بهمین موضوع اشاره کرده و گفته‌است کلیم در ساختن اشعار فرمایشی قدرت تمام داشت

یکی‌از آثار پربهای شاه‌جهان که‌بدست‌جهانگیر پدر وی شروع وبهمت شاه‌جهان تکمیل شده **مرقع گلشن** است که اکنون در موزه سلطنتی‌ایران میباشد وشایدجزو نفایسی‌است که نادرشاه افشار ازهندبایران‌آورد .

این مرقع را نویسنده سطور ندیده اما شرحی از آن دریکی ازنشرات اداره کل باستان شناسی درج ونمونه‌هائی ازخطوط وتصاویر آن گراور شده‌واز آن جمله تصویر شاه جهان وفرزندش داراشکوه میباشد که گراور این تصویر در صفحه قبل بنظر خوانندگان میرسد .

مرقع مزبور مجموعهٔ گران بهائی است از خطوط اساتید خط و تصاویر متعدد ازسلاطین وعلما وهنرمندان ایران وهند وخانواده سلطنتی جهانگیر و شاه‌جهان که تصاویر مزبور بقلم بزرگترین نقاشان آن عصرهندوستان ترسیم‌شده.

کلیم برای این مرقع دوقطعه سروده است که در صفحه ۷۱ و ۷۲ دیوان حاضر بطبع رسیده‌است

# اخلاق و معتقدات کلیم

مؤلف کلمات الشعرا ازقول محمد علی ماهرشاعر که زمان کلیم رادرك و با وی ملاقات کرده است مینویسد .**عجب مرد خلیق‌خوش محاوره‌ای بودکه‌هر که در صحبتش میرسید فیض یاب‌میشد ومحظوظ برمیخاست .**

مرحوم نصرآبادی نوشته است . **آنچه از طرف شاه جهان بوی انعام میشد بفقرا می‌بخشید !**

ازطرز بیان سایر ارباب تذکره نیز محسوس است که وی هیچوقت صاحب مال ومنالی نبوده زیرا غالباً درباره شعرائی که مال ومکنتی در ایران یا هند اندوخته‌اند صاحبان تذکره اشاراتی کرده‌اند اما در مورد کلیم چیزی از این قبیل نوشته نشده از آثار اونهایت وقار ومتانت اومشهوداست کمتر گرد مزاح وخوش طبعی گشته تنها در قصیدهٔ که راجع بخرابی‌خانه خود درمدح میرجمله شهر ستانی (صفحه ۳۱ دیوان‌حاضر) سروده بمناسبت مقال لطایفی بکاربرده که انصافاً بهتراز آن ممکن‌نیست .

ازمداخله دیگران درشعر خود سخت بیزار بوده واین مطلب را درچند موضع از دیوان خود بزبان‌آورده که نقل‌آن ابیات درمقدمه‌ضرورتی‌ندارد.

از مذمت مردم و هجو بکلی دور بوده ودرسرتاسر دیوان او سخنی از این قبیل دیده نمی شود ومخصوصاً در غزل مندرجه درردیف (٤٨٤) غزلیات دیوان حاضر که با این مطلع شروع میشود :

جان کاهدم چوحق سخن را اداکنم گر نقد جان دهند سخن را بها کنم

می گوید :

گرهجو نیست درسخن من زعجز نیست حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم

تنبیه منکران سخن میتوان کلیم گر اژدهای خامه بآنها رها کنم

راجع بمعتقدات کلیم هیچیك ازارباب تذکره بحثی نکرده‌اند و بنظرمی‌رسد که این موضوع محتاج بحثی هم نبوده زیرا وی درعصری که بحبوحه ترویج و نشر مذهب حقه شیعه اثناعشریه بوده زندگی‌میکرده واگر مسلکی مخالف آن داشت قطعاً درهمه جا (مانند بعضی دیگر) مورد مذمت قرار می گرفت وبرای‌اثبات‌این نظریه قصیده‌ای که درمدح ومنقبت **حضرت امیرالمؤمنین علی** عليه‌السلام سروده ودر صدر دیوان وی قرار دارد مارا از هرتوضیحی بی‌نیاز میسازد

## دوستان کلیم

درزمان اقامت کلیم درهندوستان غیراز شعرای بزرگ پارسی زبان هندی عده زیادی‌ازشعرای‌بزرگ ومشهور ایران بعضی دردربار شاه جهان وبعضی در دربارد کن وغیره اقامت داشته‌اند که معروفترین آنها عبارتند از:

**مولانا میرزا محمد علی صائب تبریزی اصفهانی**

مولانا حاج محمد جان قدسی مشهدی

میرجلمه شهرستانی (روح الامین‌اصفهانی).

محمد قلی سلیم طرشتی‌تهرانی که ملازم‌اسلام خان وزیراعظم‌شاه‌جهان‌بوده .

میرمحمد هاشم سنجر فرزند میرحیدرمعمائی کاشانی.

میر محمد معصوم برادر سنجر .

میر صیدی تهرانی .

میرزا ابراهیم ادهم همدانی .

میرزا رضی دانش ارتیمانی .

ملا علیرضا تجلی شیرازی .

سالك قزوینی .

سالك یزدی .

ملك قمی .

ومسلماً شعرای مزبورچه ازنظر مشاغل و مناصب درباری وچه از نظرهم وطن بودن بااو معاشر ونزدیك بوده‌اند اما کلیم برخلاف مولانا صائب (که در مقاطع غزلیات خود از روی نهایت فروتنی نام بسیاری از شعرای معاصر وحتی گمنام ترین شاعرانی را که دوست اوبوده‌اند بااستقبال ازغزل آنها ویا بانحاء دیگردرآثار خود آورده است) کمترمتوجه این موضوع شده و در اشعار وی جز نام **قدسی مشهدی وملک قمی** (آنهم بعد ازمرگ) **ومیر جمله شهرستانی و میرزا جلال اسیر** (بطریق مدح) نام شعرای دیگررا نمی‌بینیم ونمی توانیم بطور قطع بگوئیم با کدام یك ازاین عده دوستی ومخالطت ویك جهتی داشته دراینجا بازهم ازآثارصائب استفاده کرده ومشاهده میکنیم که بنا بغزل ذیل کلیم باصائب و میرمعصوم (فرزند میر حیدر معمائی) بیشترازسایرین نزدیك بوده :

خوش آن گروه که‌مست بیان یکدگرند — زجوش فکر می ارغوان یکدگرند
نمی زنند بسنگ شکست گوهرهم — بی رواج متاع دکان یکدگرند
زنند برسرهم گل زمصرع رنگین — زفکر تازه گل بوستان یکدگرند
سخن تراش چو گردند تیغ الماسند — زند چو طبع بکندی فسان یکدگرند
بغیر**صائب ومعصوم**نکته‌سنج و**کلیم** — دگرکه زاهل سخن مهربان یکدگرند

ومقطع این غزل یك نوع نامهربانی رابین شعرای آن عصر در هندوستان بما نشان میدهد که این رویه در زمان ماهم رایج است ومن بعد هم رایج خواهد بود.

دریکی ازتذکره ها که اکنون درنظر بنده نیست نوشته شده است که بین کلیم وصائب در مجلس ظفرخان احسن فرمانروای کشمیر برسر طرح بیت یاغزلی مشاجره درگرفت وکار بجائی‌رسید که کلیم برای صائب دست بخنجر برد!

این قبیل افسانه‌ها درمورد بعضی ازشعرای بزرگ دیگر هم ساخته شده واز حرفهائی است که برای پر کردن صفحات تذکره بدنیست اما از دو نفر مرد فیلسوف ودانشمند آنهم باآن مقامات صوری ومعنوی چنین امری‌محال‌می نماید. خاصه‌اینکه‌غزل مندرجه فوق بهترین جواب برای رداین افسانه‌است.

## بحبس افتادن کلیم

**علامه شبلی نعمانی** مؤلف (شعرالعجم) درفصل مربوط بکلیم (۱) نوشته است (معلوم میشود که کلیم پیش ازورود بدربار خیلی سختی کشیده ورنج بسیاربرده‌است. درشاهجهان نامه نوشته است که دردکن اوسرگردان وآواره بوده است واز اینجا هم

(۱) صفحه ۱۷۳ جلد سوم شعرالعجم چاپ تهران ترجمه فاضل محترم سید محمد تقی فخرداعی گیلانی.

میتوان آنرا تصدیق نمود که یك قصیده کلیم درمدح ابراهیم شاه همهست و از قصیده دیگری برمی‌آید که بقصد بیجاپور رفته درراه به‌تهمت جاسوسی دستگیر شده ودرقلعه شاهدرك زندانی گردیده).

در نسخه‌هائی که برای چاپ دیوان حاضر مورد استفاده قرار گرفته قصیدهٔ که مطلقاً در مدح ابراهیم شاه باشد دیده نمیشود شاید مقصود علامه‌شبلی از قصیدهٔ کلیم‌در مدح ابراهیم شاه قصیدهٔ باشد که در صفحهٔ ۳۶ این نسخه بچاپ رسیده وآن قصیده در تعریف قصر شاهنواز خان و گریز بمدح ابراهیم شاه است راجع بزندانی شدن وی در دیوان حاضر ( صفحه ٦٨ و ٦٩ نسخه حاضر) دو قطعه مشاهده میشود که مخاطب قطعه اول غیر معلوم ومخاطب قطعه دوم امیر شاهنواز خان صفوی میباشد. قطعه اول حکایت از آن میکند که وی عازم بیجاپور بوده ومظنون‌راهداران‌واقع گردیده و بخیال آنکه حامل نامهٔ باشد تفتیش بدنی وبازداشت شده.

قطعه دوم حکایت از آن میکند که وی در قریهٔ تحت نظر بوده و چنین می نماید که این اتفاق درسفر اول اوبهند روی داده وموقعی بوده است که بسوی شاهنواز خان می‌رفته وگرفتار شده زیرا دراین قطعه صریحاًمیگوید اگر اجازه آمدن ندارم‌رخصت رفتن بدهند. والبته خوانندگان هردوقطعه را ملاحظه می نمایند امااینکه کدام یك‌ازاین دومحلی که کلیم باز داشت یا تحت نظر بوده شاهد راه نام داشته روشن نیست.

## سن کلیم وتاریخ وفات او

تقریباً درتمام تذکره‌های شعرا تاریخ وفات کلیم باستناد ماده تاریخی که غنی کشمیری ساخته است ذکر شده ولی‌هیچیك ننوشته‌اند وی‌در چه‌سنی وفات‌یافته.

سند قابل اعتمادی که تا حدی سن اورا تعیین میکند ماده تاریخ هائی است که خود ساخته ودردیوان اوضبط شده.

دورترین ماده تاریخ اوبزمان وفاتش‌سال۱۰۰۰ (صفحه۸۵ دیوان) ونزدیکترین ماده تاریخ‌بزمان وفات‌وی۱۰۵۷ (صفحه۸٤دیوان)میباشد - وفات‌اودرسال ۱۰٦۱اتفاق افتاده بنابراین ٦۱ سال سن‌اوباسند فوق مسلم است و اگر قبول کنیم که‌اولین‌تاریخ را اقلا درسن ۲۰ سالگی‌سروده‌است میتوان سنین عمر اورادرحدود۸۱سال‌قیاس کرد.

وضع زندگانی اونیز درآخر کار کهولت اورا می رساند زیرا وی در اواسط عمر دائماً درسفر بوده ودریکجا قرار نمی گرفته اما در اواخر کار بواسطهٔ ابتلای بامراض‌ازخدمات درباری کناره گرفته وبااجازه پادشاه بکشمیر رفته و بگوشه گیری وانزوا پرداخته ودرهمانجا درگذشته‌است.

سال وفات وی بموجب قطعه تاریخیه بسیار عالی ملامحمد طاهرغنی کشمیری

که یکی ازشعرای بزرگ پارسی زبان هند است ۱۰۶۱ هجری قمری میباشد و روز فوتش بقول مؤلف تذکره سروآزاد (۱۵ ذیحجه) بوده ومدفن وی باتفاق عموم ارباب تذکره درمجاورت قبر قدسی مشهدی ومحمد قلی سلیم طرشتی تهرانی در کشمیر میباشد. اینک قطعهٔ تاریخی که محمد طاهرغنی دررثای کلیم ساختهاست:

حیف کز دیوار این گلشن پرید — طالبا آن بلبل باغ نعیم
رفت وآخر خامه را از دست داد — بی عصا طی کرد این ره را کلیم
اشک حسرت چون نمی‌ریزد قلم — شد سخن از مردن طالب یتیم
هردم از شوقش دل اهل سخن — چون زبان خامه میگردد دونیم
عمر ها در یاد او زیر زمین — خاك بر سر کرد قدسی وسلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر — گشته‌اند این هرسه دریکجا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی — (طور معنی بود روشن از کلیم)
۱۰۶۱

# اولاد واعقاب کلیم:

در این باب وجهاً من‌الوجوه خبری دردست نیست . و حتی محمد افضل سر خوش که نزدیکترین تذکره نویس بزمان اوست وتذکره کلمات الشعرا را در سال ۱۰۹۳ و۳۲ سال پس‌از وفات کلیم نوشته است در این موضوع حرفی بمیان نیاورده و اگر کلیم دارای اولاد میبود مینوشت اولادش مثلا در کشمیر سکونت دارند . بنظر بنده کلیم متاهل نیزنبوده وعائله نداشته وعلاوه ازآنکه درآثار خود ازاین موضوع بحثی نکرده بهترین جائی که میتوانست برای جلب ترحمو توجه ممدوح از سرگردانی زن و فرزند خود بحث و استفاده کند قصیده ایست که راجع بخرابی خانه‌اش در مدح میر جمله شهرستانی ساخته ومضامین عجیبی هم درآن بکار برده

تنها شعری که ممکن‌است تعبیر به‌فرزند داشتن او بشود مقطع غزلی است که درقسمت‌غزلیات دیوان ودر ردیف ۴۳۱ طبع شده ومی گوید

خون‌فرزندان‌خودرا وقف‌قاتل کرده‌ام — تاکسی برلب نیارد دعوی خون کلیم

واین بیت هم بنظر نویسنده کلمات دلیل بر فرزند داشتن او نیست زیرا نظائر این‌قبیل اشعار درآثار شعرای بدون عائله دیگر هم‌آمده است وجزاینکه برای ایجاد مضمون بکلمه فرزند متمسك شده چیز دیگری بنظر نمی‌رسد

# سبک سخن سرائی کلیم و تعداد اشعار او

در موضوع طرز سخن کلیم که آنرا بغلط سبک هندی نامیده اند بسیار صحبت شده و بنده نگارنده مطلبی زائد بر آنچه قبلا بوسیله دوستداران این سبک گفته شده است ندارم واز آن جمله است مقدمهٔ فاضلانه ومحققانه استاد بزرگ شعر وادب معاصر جناب **آقای میر سید کریم امیری فیروز کوهی مدظله و زید عمره** بر دیوان مولانا صائب تبریزی چاپ کتابخانه خیام و هم چنین شرحی که **علامه شبلی نعمانی** درباب کلیم وآثار او در شعرالعجم ایراد نموده است

اما در عین‌حال وباجمال بایدعرض کنم که سبک سخن‌سرائی صائب‌و کلیم‌وقدسی وسایر شعرائی که این طریقه را در شعر تبعیت کرده‌اند در هندوستان بوجود نیامده تا آنرا هندی بدانیم . سبک مزبور در زمان صفویه در اصفهان که محط رجال علم وادب بود پای بوادی ظهور نهاده و چون طرز نو و بیسابقهٔ بوده اکثر بلکه عموم شعرای آن عصر بدان توجه کرده وما دراکثر دواوین شعرای آنزمان می‌بینیم که در شعر دم از طرز تازه میزنند وحتی کلیم می‌گوید

کرمتاع‌سخن امروز کساد است کلیم تازه کن طرز که درچشم خریدارآید

و نیز قدسی درمقطع قصیدهٔ که‌درمدح‌حضرت سیدالشهدعلیه‌السلام سروده گفته‌است

قدسی بطرز تازه ثنا میکند ترا یا رب نیفتدش بزبان ثناگره

و بااین ترتیب بسبک مزبور بایستی عنوان سبک اصفهانی داد نه‌هندی و علت اشتهار این سبک بسبک هندی اولا آنست که واضعین این طرز اکثراً بهندوستان رفته وبطور موقت یا دائم در آنجا اقامت کرده و مروج سبک خود در آن کشور شده‌اند . ثانیاً بعض بی‌خبران که خود از عهده ادای این‌قسم سخن بر نمی‌آمده‌اند بادادن عنوان سبک هندی' خواسته اند این طرز را تخطئه کنند

حال اگر این سبک در هندوستان و در زبان شعرای هندی که خواسته‌اند بازبان فارسی مضامین باریك خود را بیان کنند و بر اثر عدم توانائی و احاطه بزبان فارسی فصاحت کلام را از دست داده اند گناه آن بگردن وضع کنندگان سبک نو نخواهد بود . زیرا مشاهده می کنیم که همان شعرای هندی که بسبک متقدمین نیز شعر گفته‌اند بواسطه عدم تسلط بزبان و اصطلاحات فارسی از پیشوایان خود عقب مانده و آنطور که مورد انتظار ما فارسی زبانان است از عهده سبک متقدمین بر نیامده‌اند و کسانی که بتقلید یکدیگر باین سبک اعتراض میکنند بایستی قدری بیشتر در آثار این شعرای معنی آفرین خاصه صائب و کلیم مطالعه و مشاهده کنند که ( بقول دانشمندمحترم‌جناب آقای کشاورز صدر در مقدمه مجموعه بهترین آثار کلیم )

بسیاری از مضامین آنها بقدری نو و آموزنده است که بعد از چهار صد سال امروز هم تازگی دارد

و جای بسی تعجب است کسانی که آنهمه در بیست سی ساله اخیر سبك صائب و کلیم را تحت عنوان سبك هندی انتقاد کرده‌اند با در دست داشتن هر نوع وسیله مبارزه در برابر مزخرفاتی که باسم شعر نو در برابر چشم آنها عرض وجود کرده وریشه درخت کهن سال ادب فارسی را قطع می کند ساکت نشسته و کلمهٔ بزبان نمی آورند اما نسبت بمردگان سیصد چهار صد ساله که قدرت جواب گوئی ندارند اینهمه بی لطفی روا میدارند ! !

تعداد اشعار کلیم را **خوشگو** در تذکره معروف خود با مثنویات وی درحدود سی هزار بیت نوشته ومرحوم **نصر آبادی ٢٤ هزار** بیت گفته است

دیوان کاملی که اینك از نظر خوانندگان میگذرد شامل (٨٦٦٨) بیت از اصناف شعر میباشد و مثنوی شهنشاه نامه کلیم نیز که نسخهٔ از آن در کتابخانه عالی ملی ملك موجود است حاوی تقریباً ١٥٠٠٠ بیت است که با این بیت شروع میشود

الهی بسوی خودم راه ده    دل روشن و جان آگاه ده

این مثنوی را کلیم در احوالات و فتوحات شاه جهان پرداخته و گویا هنوز هم بچاپ نرسیده باشد

وبنابر این تعداد اشعار کلیم در حدود همان ٢٤ هزار بیتی است که نصرآبادی نوشته است و تصور میرود خوشگو که تعداد اشعار او را سی هزار بیت دانسته ناظر به مثنوی ظفر نامه شاه جهانی بوده که بقول مولف میخانه مثنوی مذکور را قدسی مشهدی ساخته وچون عمرش با تمام آن کفاف نداده کلیم مثنوی را اتمام کرده . اما برای ما معلوم نیست تعداد اشعار ظفرمانه چند بیت و چه مقدار آن متعلق به قدسی و چه مقدار از کلیم است

## آثار کلیم که تاکنون بچاپ رسیده است

تا آنجا که بنده اطلاع دارم تا بحال در ایران دو مرتبه قسمتی از آثار کلیم بقالب طبع در آمده . اولین مرتبه در سال ١٣٥٤ ه ق قسمتی از غزلیات و رباعیات وی که درحدود سه هزار بیت میباشد وسیله مرحوم **میرزا اسدالله شهشهانی کتابفروش** باچاپ سنگی درتهران بطبع رسیده

دومین مرتبه در سال ١٣٣٣ شمسی تقریبا دو هزار بیت منتخب اشعار کلیم بنام

( **بهترین آثار کلیم** ) باهتمام **دانشمند محترم جناب آقای کشاورز صدر** توسط بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه چاپ ومنتشر شده و حقاً آقای کشاورز صدر در انتخاب اشعار و صحت چاپ آن متحمل زحمات فراوان شده و مخصوصاً مقدمه موجز ومفیدی بدان افزوده‌اند که بنده بسهم خود از زحمات ایشان سپاسگذارم

اما از اینکه دیوان یا قسمتی از آثار کلیم درجای دیگر چاپ شده باشد خبری در دست نیست و بعید بنظر میرسد باآنهمه دواوین و کتب دیگر فارسی که درهندوستان بچاپ رسیده تاکنون ازچاپ دیوان کلیم غفلت کرده باشند

## دستبرد بتخلص کلیم وسلیم

کسانیکه باتواریخ ادبی وتذاکر شعرا سروکاردارند مشاهده کرده‌اند که بعضی اوقات چند نفر شاعر حتی دریك‌عصر وزمان از یك تخلص استفاده کرده‌اند

تخلص ابوطالب کلیم و محمد قلی سلیم در زمان حیات آنها باین سرنوشت دچار نشده اما بعد از آنها در حالتی که هنوز میرزا محمد علی ماهر دوست نزدیك کلیم حیات داشته دو برادر شاعر هندی موسوم بگویا و جویا اسم و تخلص کلیم را بین خود تقسیم گویا تخلص خود را طالب قرار میدهد وجویا کلیم تخلص میکند وچون این خبر به ماهر میرسد میپرسد **مضامین کلیم را چه نوع قسمت کردند ؟**

بعد ازدو قرن و نیم ازوفات صائب( سال ۱۲۹٤ هجری قمری ) دو برادردیگر سید علی حسنخان مؤلف تذکرة الشعرای **صبح گلشن** تخلص خود را **سلیم** قرار داده وبرادر بزرگ او سید نور الحسن خان **کلیم** تخلص کرده

این دو برادر از محترمین هند و فرزندان سید محمد صدیق حسنخان امیرالملك قنوجی بخاری از فضلا و محترمین هند بوده اند مؤلف تذکره صبح گلشن در موقع تالیف آن تذکره بیشتر از ۱۲ سال نداشته و تذکره او را سید محمد یوسف علی از منشیان و نزدیکان پدرش برای او نوشته . ودر این تذکره برای حفظ شخصیت سید علی حسنخان سلیم و نورالحسن خان کلیم بکلی ترجمه سلیم و کلیم اصلی را از قلم انداخته وبسلیم و کلیم خودشان قناعت کرده‌اند

در تذکره روز روشن هم که در سال ۱۲۹۷ بوسیله محمد مظفر حسین صبا یکی دیگر از نزدیکان امیر الملك تالیف شده همین رویه بعمل آمده

اگر چه نام بلند ابو طالب کلیم و محمد قلی سلیم با این اعمال بچگانه از بین

نرفته و نمی‌رود رفتار تذکره نویسان مذکور که تذکره خودرا درهمان‌ایام درهندوستان بچاپ رسانیده‌اند جز خیانت ادبی عنوان دیگری نمی تواند داشته باشد

دراینجا حکایت‌دیگری بنظررسید که برای رفع‌خستگی وتفریح خاطرخوانندگان درج و بکلام خود خاتمه میدهم .

**ابوتراب بیك‌فرقتی** شاعر بسیار خوب کاشان ( متوفی سال ۱۰۲۵ ) که اهل جوشقان قالی کاشان بود و در زمان او قالی جوشقان بهترین قالیهای ایران بشمار میرفت از **صادقی بیك‌افشار** شاعرونقاش معروف عصرشاه عباس کبیر ومؤلف‌تذکره **مجمع الخواص** تقاضای تخلص کرد - صادقی بیك چند تخلص ازجمله فرقتی و کلیم را بوی تکلیف نمود - ابوتراب بیك فرقتی را قبول کرد . دوستان گفتند چرا کلیم را اختیار نکردی جواب داد نمی خواهم ظرفا مرا گلیم جوشقانی بخوانند

تهران - آبان ۱۳۳۶ - **حسین پرتو بیضائی کاشانی**

# قصائد

## در مدح و منقبت حضرت امیر المؤمنین علی علیه‌السلام

صبح پیری را شفق اندود کردی از حنا
قامت خم راکه میآرد برون از انحنا

از وقار شیب داری گوش سنگینی و بس
کز درای کاروان عمر نشنیدی صدا

ازخمیر زندگی‌چون‌مو برونت میکشند
توهمین‌موی سفید ازریش میسازی‌جدا

از خضابت چون ته مو بازمیروید سفید
رنگ برریش تو دارد خندهٔ دندان‌نما

از گرانیهای پیری برنخیزی بی دوکس
وز سبکباری روی چون‌بو بدنبال هوا

نیستت گاه نماز از ضعف قدرت برقیام
لیك پیش پادشاه استاده تا شب بی‌عصا

درپناه رعشهٔ پیری همی‌لرزی ز حرص
برسر یکمشت گندم‌همچو سنگ آسیا

برده‌ای‌چون‌شمع‌درپیری‌رگ‌وریشه‌فرو
درمقامی کز زوالش میشوی‌خود هم فنا

گرچه میمانی بشمع از آتش پیری‌ولی
نیستی یك لحظه با اشك ندامت آشنا

یك شبانروزست‌ایدل مدت‌شیب‌وشباب
شب‌بمستی‌رفت‌وروزش‌درخمار،ای‌وای‌ما

اقتضای ضعف پیری تا چها فتوی دهد
در جوانی‌چون نمازت بود عاشق برقضا

ازتوفعلی‌سر نزد،تاخیروشر کس‌خواندش
قول‌محضی چون‌در آ، ایدل‌تودرراه خدا

این نمازبیوضویت‌هم زترس مردم است
در جماعت حاضری تا بیشتر باشد گوا

حوض میبایست ده در ده بهنگام وضو
میکنی از پنج فرض اما بیك‌وقت اکتفا

روزه میگیری ولی آن نیزازبهر شکم
شام چیزی میخوری تاصاف گردد اشتها

میدهی‌یك حبه‌تا ده ازخدا گیری عوض
وین تصدق نیز ناشی گشته از اخذ ربا

ساکن‌بیت الهی اماگر از دست آیدت
خانه را نزدیکتر سازی ببازار منا

محض‌شیداست‌اینکه‌دامن‌ازجهان‌درچیده‌ای
میدمد در خلوتت بوی ریا ازبوریا

در بن هر مو یزید خفته‌ای داری و باز
آه حسرت میکشی درآرزوی کربلا

هیچ از پیری نشد تغیر درحالت‌چوشمع
بی رگ گردن نه‌ای از ابتدا تا انتها

در جوانی کاش میرفتی که در پایان عمر
جنگجو همچون کمانی فتنه چون زلف دوتا

نیست دندان در دهانت وز خورش چون چاره نیست
خون مردم خوردن آسان بود خوش آمد ترا

هر چه در هنگام پیری کاستست از شهوتت
بر بدی باطنت افزوده چون خواجه سرا

حرص تو حدی برای جمع زر تعیین نکرد
خانه ها پر شد ولی باشد تهی چشمی بجا

ای بسان نرگست گردیده زر چشم و چراغ
زین چراغ حرص میترسم نبینی پیش پا

راست همچون سکه از هر سو بزر چسبیده ای
نقد گیرائی اگرچه رفته است از دستها

نیست گردی باقی از اکسیر عمر اما هنوز
مینهی عینك که بنویسی رموز کیمیا

از شمار زر بخود چون کیسه میبالی، ولی
میکنی گاهی حساب عمر باقیمانده را

نیست همچون بیضه ات در دل بغیر از سیم و زر
لاف آزادی زنی آنگاه با مرغ هوا

با همه باریك بینی عاقبت بین نیست حرص
پیش پای خود نبیند هر که می بیند هوا

جذب حرصت بسته چشم امتیاز نیك و بد
تیغ و آئینه یکی باشد بر آهن ربا

خودسراپا همچو خاتم از زر و گوهر پری
بازچشم حرص بر دست کسان داری چرا

خوشه چینانرا عجب گر دانهٔ قسمت رسد
چون ز کاه خرمنت رنگی ندارد کهربا

باچنین خست که آب از میهمان داری دریغ
مفت از کف میدهی کالای عمر بی بها

اندکی خواهی گر از طول امل کوته شود
مار حرصت را سر و دم زن بشمشیر رضا

نیست با ابر بهاران آب استسقای ریگ
بر نیاید جود صد حاتم بحرص یك گدا

جان و دل بیمار حرصند و قناعت ناپدید
خسته بسیار و طبیبی نیست در دارالشفا

حرص، استسقای روحانیست، خواهد کشتنت
زودتر آنرا بداروی قناعت کن دوا

در ته قاف قناعت یافت جا کاف کرم
دست تنگ ما بود بالای دست اسخیا

هر که در راه طلب با دادهٔ حق ساخته
خاك بادا برسرش گر سایه خواهد از هما

در مذاق ما که تلخی طلب جان کندنست
مرگ بیمار آنگهی باشد که میخواهد شفا

گوش بر آواز خاموشان بود لطف خفی
گر نخواهی حاجتی را زودتر گردد دوا

رو چو از دنیا نمی بینی تو هم پستی مکن
دسترس چون نیست آسان میتوان زد پشت پا

پیش دربان چاپلوسی بس که از حد میبری
تا بسلطان میرسد در لب نمیماند دعا

درحوادث دل اگر برجاست ارکان ثابتند
اهل کشتی بیدلند از اضطراب ناخدا

از خطر مندیش تا از بدبتر نایدبه پیش / در بیابان میرد آنکو میگریزد از وبا
عاجزی ازساختن باخلق چون کج باطنی / شمع را با راستی از سوختن نبود ابا
صلح بااین نفس تاکی گاه جنگی هم بکن / گر نداری کینه بستان عاریت از اقربا
آنچنان شادی ز جهل خود که گوئی مختفی است / در حجاب ظلمت نادانیت آب بقا
باطنت از جامهٔ زرکش صفا پیدا نکرد / در درون تیره‌ات نگرفت برق این قبا
میشود وقت نمازت صرف وسواس وضو / در خور طاقت ندارد وقت شیخ شهر ما
از حضور قلب چندین شغل داری در نماز / چون توان صد کار کردن گر نباشد دل بجا
زاهد بیعشق را روشن نشد راه سلوك / چون کند با راه ناهموار کور بیعصا
داده‌ای خود را بشیطان، او ترا نعم الوکیل / باز میگوئی ز بیشرمی توکل بر خدا
زاهد از دنیا نظر بست و بخودبینی گشود / کند اگر بتخانه‌ای، کرد ست از آن بهتر بنا
کرده‌ای از علم تحصیل غرور ای بی خبر / گشته‌ای بالانشین، فهمیده ای تا مبتدا
کسب اخلاق الهی میکنی این عجب چیست / منحصر خود نیست اخلاق خدا در کبریا
مجتهد گوید که ایمان مقلد ناقص است / راست گفت ایمان ندارد پیرو آن مقتدا
غیر ساغر چون نمیگیرد کفم خواهم گرفت / با چنین دستی بروز حشر دامان که را؟
با همه آلودگی دارم امید مغفرت / از ولای سرور پاکان علی المرتضی
آنکه او را جز خداو مصطفی نشناخته / مدح ما او را نباشد هیچ کم از ناسزا
مصطفی را جز بارشاد علی نتوان شناخت / گر بسوی خانه میآئی ز راه در درآ

عالم غیب و شهادت را ز رأی او فروغ
نازم آن شمعی کز و روشن بود هر دو سرا

## در مدح ابوالمظفر شاه جهان پادشاه هندوستان

چنان زمقدم نوروز شد طراوت عام / که سبز گشت هم از آب تیغ چوب نیام
اگر ز عالم بالا نوید رحمت نیست / بخاك اینهمه باران چه میبرد پیغام
زمانه از رقم سبزه بر صحیفهٔ خاك / سند نوشته که از ابر میستاند وام
چمن زیك نم باران رساند سبزه بابر / بسرعتی که کسی پس دهد جواب سلام

ز رقص برق بود ابر ، گرم در پاشی   نه رقص، او شود آخر نه این نثار تمام
زبسکه چوب قفس‌را هوا ملایم کرد   به‌پیچد از طپش مرغ همچو حلقهٔ دام
ز چرب‌نرمی‌این جوهر هوا چه عجب   که مغز روغن گردد بحقهٔ بادام
ز بسکه‌شیشه رطوبت‌پذیر شد ز هوا   اگر ز باده خورد تکیه افتداز اندام
سرود محفل مستان مگر دمی شنود   نهاده ابر بهر خانه سینه بر لب بام
شکوفه پیرهن تر بشاخ گر چه فکند   ندید پرتو خورشید را درین ایام
زبسکه برق شب‌وروز(۱) درکجك‌زدنست   نگاه داشته پیل سحاب را ز خرام
ز حسن‌تربیت(۲) برشکال‌نیست عجب   که خار پشت شودهمچو گل‌حریراندام
بلفظ خار بگردد اگر زبان قلم   دماغ خامه کند نکهت گل استشمام
صفای خاك بنوعی که آتش ازدل سنگ   فروغ داده چو از شیشه بادهٔ گلفام
بساط سبزه در ودشت را تمام گرفت   زمین تمام زبان شد بشکر نعمت عام
باینکه‌در بزمین ریشه‌ای ز پاشنه برد   شکفت غنچهٔ گلمیخها و ریخت تمام
شود ز لطف هوا بر تنش قبای حریر   درین بهار گنه کار اگر کشند لجام
جهان‌ز پرتو دلهای بی غبار افروخت   چنانچه شمع کساد است درقلمروشام
کسیکه‌چین جبین خط سرنوشتش بود   ز انبساط زمان‌هرزه‌خند شدچون‌جام
چمن‌خوشست و گر گلشن‌دگرخواهی   که باشدش به ازین فیض‌دلگشایی‌عام
بیا بدرگه شاهنشی که از در او   شکفته غنچهٔ گلمیخ بر رخ ایام
جهان بدولت شاه جهان قرار گرفت   بدان مثابه که بیمار نیست بی آرام
بصارتش نگرد از حجاب تن رخ‌جان   فراستش بدر دل برد پی الهام
کمال فطرت ذاتی رسیده تا حدی   که حال شخص تواندشناختن از نام
ز دلنشینی پیوسته صیت شاهی او   خوردبگوش‌بدان‌سان‌که‌بوی گل‌بمشام
ز سر برهنگی آفتاب روشن شد   که بسته بهر طواف حریم او احرام
بروز عید جلوسش بتخت پادشهی   اگرچه خطبه و منبر رسیده‌اند بکام

۱ - کجك : آلتی است بشکل تبر که برای راندن فیل بکار میرود. ۲ - برشکال : (بفتح اول و سکون ثانی) موسم بارندگی است .

ببخت تخت ولی رشک میبرد منبر
چرا که قسمت منبر نمیرسد جز نام

بعهدشاه ز بس فتنه گوشه گیرشدست
برون‌نمیرود از خانه‌چون‌زبان از کام

نمیگذارد محراب پشت بر دیوار
زبسکه تقویتش برده ضعف از اسلام

رواج شرع بحدی که در قلمرو هند
زمین تشنه نخورد آب را بماه صیام

اگر گیاه کند دعوی طراوت خویش
بآفتاب ز دارالقضا رود اعلام

بغیر اذن اگر بگذرد صبا بچمن
برو، ز بوی به‌بندد در دماغ زکام

توجّهی که بدرگاه کبریا دارد
نهد بدرگه او جبهۀ خواص و عوام

بود نشانۀ تسخیر هفت اقلیمش
نهد بسجدۀ حق برزمین چوهفت‌اندام

ستوده شیوۀ دینداری و جهانداری
نموده جمع بهم چون دوباده دریکجام

بود درازی زینت قبای عمرش را
چنانچه‌هست خوش‌آینده اختصار کلام

مدام تا که دمد آفتاب بعد از صبح
همیشه تاکه بیاید چراغ پیش از شام

مباد پیش و پس دولت ترا تعیین
بسان آخر اعداد و اول ایّام

## در مدح ابوالمظفر شاه جهان و تعریف جشن وزن (۱)

بهار عیش رسید و شکفتگی جان یافت
ز جشن‌شاه جهان رونق گلستان یافت

نثار محفل شاه جهان نمود قضا
هر آن نشاط که دربزمگاه امکان یافت

عجب اگر بدو دنیا دگر فرود آید
سر ترازو کز وزن شاه سامان یافت

ز کفه‌اش که در آفتاب را صدفست
سپهر از پی دریوزه شکل دامان یافت

زرشك بندش خط شعاع در تابست
زبس فروغ کز آن آفتاب تابان یافت

زبان طعنۀ شاهین او ببال هما
دراز گشت‌ز بس میمنت فراوان یافت

۱ - جشن وزن همان مراسمی‌است‌که امروز در هندوستان طرفداران آقاخان محلاتی مجری میدارند و او را با طلا یا جواهر میسنجند .

برفت چرخ بجاروب مهر و بیرون ریخت
بروزوزن توهر گوهری که‌در کان یافت
زهی سعادت دریا و کان‌که گوهر و زر
رعایت از طرف پادشاه دوران یافت
خرد ز حیرت انگشت در دهان دارد
زوزن شه که صدف‌را محیط‌عمان یافت
بپای شاه جهان سر گذاشتن یکبار
عطیه‌ایست که در قرنهاش نتوان یافت
کشید کار ترازو ز قدر سنجی شاه
به پله ایکه بسالی دو بار فرمان یافت
سزد که برج شرف‌را بدل کند خورشید
از این سعادت کزوزن شاه میزان یافت
فراخ عیشی این جشن پا بعرصه نهاد
که زر خلاصی‌ازین‌تنگنای‌همیان یافت
برای تحفهٔ گلشن ز خاك بزمگهت
صبا غبار اگر جست آب حیوان یافت
سخاو دستت مانند یکتن و دو سراند
کز آستین تو آن هردویك گریبان یافت
چنان زبوی خوش آفاق عنبر آگین‌شد
که‌شمع از نفس‌خود شمیم ریحان یافت
کسیکه کسوت رنگین عطر قسمت کرد
برای هر بدنی جامه در خور آن یافت
همیشه تا بتوان در ترازوی اعمال
متاع طاعت وعصیان‌بوزن‌یکسان یافت

خفیف باد بمیزان دیده ها خصمت
بدان‌مثابه که نتوان‌سبکتری زان یافت

## ایضاً درمدح شاه جهان وتعریف جشن وزن

هوا چندان تر از ابر بهاراست
که‌همچون‌آب‌ازوعکس آشکاراست
کنون‌انگشت اندر دست گلچین
زبان شکر نرمیهای خاراست
هوا با طبع ها در سازگاریست
غذای شمع از با دبهاراست
نسیم از بس نوید عشرت آورد
نهال از رقص شادی بیقراراست
چنان اضداد با هم سازگارند
که‌رگ‌با نیشترمضراب‌وتاراست
نثار مقدم نوروز کم داشت
گل‌ازمشت زرخودشرمساراست
زمین چون صفحهٔ تقویم گردید
بهر جا چشم افتد جویباراست
چمن پر آب شد زان دامن سرو
همیشه بر میانش استواراست
نخیزد شعله از آتش‌دراین فصل
که‌اخگرهمچویاقوت آبداراست

چودود از آتش گل بوی خیزد | بلی خاك چمن را این غباراست
فضای عالم از بس دلنشین شد | نفس را باز گشت سینه باراست
بجنت پشت خواهدکرد زاهد | به بیند گر چها بر روی کاراست
زمین از سبزه سرتاپا زبان شد | بلی راز دل او بیشماراست
برآمد نقش پا از خاکساری | پرند لاله فرش رهگذاراست
چو وصف ابر نوروزی نویسد | بسر سبزی قلم امیدواراست
شراب لاله دردش ته نشین شد | ز آرامی که با این روزگاراست
ندانم سبزه چون میخیزد از باغ | که‌دامنگیرهمچون کوی‌یاراست
ز بس کز آتش گل میهراسد | سر دیوار گلشن جای خاراست
بباغ از لاله آتش درگرفتست | بسقای سحاب امروز کاراست
زمین را آب میپاشد ز سایه | چه‌تردستی که بابرگ چناراست
گل نارسته از پیراهن شاخ | بسان می ز مینا آشکاراست
چنانش باغبان نازك بر آورد | که شبنم بر رخ گلبن شراراست
در این موسم بباغ آفرینش | چو شاخ خشك‌زاهدناگواراست
بطرف جو ز مینا و صراحی | سزای باده‌خواران‌درکناراست
عروسان چمن را از شکوفه | بهر جانب حمایلهای باراست
جهان را عیش روزافزون مبارك | که جشن عید شاه کامکاراست
جهان تا خرم از شاه جهان شد | سراب نا امیدی چشمه ساراست
زمان تا ثانی صاحبقران دید | همه ایامش‌از عشرت بهاراست
نگنجد ماه در پیراهن سال | چنین کز شادمانی مایه داراست
جوانتر میشویم از رفتن عمر | زبس کامسال‌ما خوشترزپاراست
بسائل‌وعده خوشتر آید از نقد | ترقی آنقدر در روزگاراست
کنون افسردگی از باغ دنیا | چو دیوار گلستان برکناراست
ز سیلاب بهاری خس نجنبد | ز عدلش بسکه عالم‌را قراراست
بغل بگشوده صیتش بر دو عالم | بلی‌آن مملکت رااین‌حصاراست

نهیب هیبت او میکند فتح سپاهش هر کجا در کارزاراست

رباید لشکرش هوش از سر مرد چو طفل نغمه گر بر نی سواراست

بذات دشمن او زیب هستی چو در گوش بریده گوشواراست

بر کوه وقارش قصر افلاک ز بی‌سنگی چو برج کو کناراست

حساب خرج گوهر پاشی او کند دریا وزینش افتخاراست

مدام انگشت موجش خم گرفته محاسب‌وار با خود درشماراست

سخن از عالم بالا چو آمد خبر آورد کاختر در گذاراست

دعاسر میکنم دیگر که وقتست اجابت فرش راه انتظاراست

چنان کز طاعت‌حق هفت اندام بوقت سجده کردن خاکساراست

بود محکوم امرت هفت اقلیم
همیشه تا که نصف هشت چاراست

## درمدح ابوالمظفر شاه جهان ـ صاحبقران ثانی

بهر که پند نگیرد جفای چرخ بجاست بدست، هر چه شکسته نشد بسنگ سزاست

بلا بکس نرسد تا سری بمن نکشد تنم بدست حوادث فسان تیغ قضاست

عصا بدست من از بار درد گشت کمان تنم هنوز بگیتی نشان تیر بلاست

اگر ستیزهٔ بخت سیه بدل اینست میان آینه و زنگ صدهزار صفاست

غلاف تیغ نیم چند تن دهم ببلا نشان تیر نیم با من‌این ستیزه چراست

ز عکس پیکرم آئینه زنگ میگیرد زبسکه بر دلم از روزگار کلفتهاست

برای محنت امروز جا ندارد دل کجا بخاطر گنجایش غم فرداست

ز تارو پود جهان رشته‌ای بدستم نیست وجود ابتر من کم ز صورت دیباست

برای بخت‌من اختر شمار حاجت نیست که سر نوشت بد من ز نقش پا پیداست

ز کعبتین مه‌و مهر رنجش از پی چیست چو نقش بندقضا نقش کس نیارد راست

دو آرزو را یکبار بر نمی آرند ز برگ خویش‌بماند دمی که‌نی بنواست

جهان ز پرتو اهل زمانه دلگیرست قفس بطالع مرغست اینکه تنگ‌قضاست

مباد کم ز سرم سایهٔ خرابهٔ فقر     که جمله رخنهٔ دیوارش آشیان هماست

ز هر شراب لب ساغرم نیالاید     مرا که پنبهٔ منصور بر سر میناست

هزار میکده را محتسب بآب رساند     بنای صومعهٔ شید همچنان برپاست

فریب شیخ مخور کز پی بلندی نام     وجود او چو علم سربسر ردا و عصاست

بیا بصحبت رندان که دامن ترشان     برای شستن آلایش جهان دریاست

ز رنگ ظاهر و باطن درآ، وفارغ باش     که از دورنگی، پامال خلق خون حناست

غبار خاطر صافی دلان بی کینه     بسان آب گل آلوده روشن از سیماست

چنین که هریك راهی گرفته اند به پیش     همین براه خدا آشنا زبان گداست

بکوی هر که درآئی برنگ او میباش     دلا مخند که در خانهٔ زمانه عزاست

زمانه کیست، فلك چیست، شرم دار کلیم     از این دو سفله چه طبع بلند شکوه سراست

چرا بذوق غزالان غزلسرا نشوی     که گوش هوش بر آهنگ آن خجسته نواست

### تجدید مطلع و تشبیب

ز شوق تیغ تو کابش چو باده روح فزاست     سری که بر تن خود ماند پنبهٔ میناست

چو شمع سوخته نام و نشان ز سرو نماند     ز خجلت قد تو بسکه رفته رفته بکاست

ازینکه آن مژه رو برقفاست دانستم     که هر که یکسر مو از برت جداست جداست

بر آن میان ز نزاکت نمیتوان دل بست     که رشته نازك و بار گران برو نه رواست

بسر بلندی مژگانت چون علم نشود     کزان دو ابرو پیوسته زیر بال هماست

هلاك پنجهٔ مژگان ترا چرا نشویم     که دست مرحمت او همیشه بر دل ماست

بتار زلف تو داریم تار و پود وجود     توان شناخت که دیوانه بر سر سوداست

کشیده اند بهم تیغ ابرو و مژه ات     اگر سری بمیانجی کشیم صرفهٔ ماست

به تیغ ناز تو دعوی خون من که کند     که کم بهاتر و پامال تر ز خون حناست

ز جستجوی تو ننشینم ار قدم فرسود     بسر چو کار فتد مو بموی نایب پاست

نهاده ایم براه تو نقد هستی خویش     فدای سیل بود خانه‌ای که درصحراست

غبار خاطر آئینه نیست غیر از آب     ز گریه ام دلت آزرده گر شداست بجاست

جز اشک و آه چه باشد بکلبهٔ عاشق     متاع خانهٔ ما چون حباب آب و هواست

چو ره بگلشن کویت فتاد دانستم | که سایه‌هم زپی نفع خویش در پی ماست
نشان دوست گرفتن خلاف بینائیست | کسی سراغ نگیرد که آفتاب کجاست
دوابرویت که به پیوستگی یکی گردید | براوج حسن کنون چون هلال بیهمتاست
خطا نمیشود از استخوان من تیرت | پر خدنگ جفایت مگر زبال هماست
بموی خویشتن از ضعف میکنم تکیه | بدست رشته اگر سوزنی فتاد عصاست
چنانکه آب فشانند و گرد برخیزد | چوغم نشست کدورت زخاطرم برخاست
زگریه ام گذرد آب هر دم از سر شمع | بیاد قد تو از بسکه دیده خونپالاست
چو شعله قدت آهنگ پیچ وتاب کند | کمرزبیم گسستن میان خوف ورجاست
چنین که چشم تو بیباك ومست وخونریز ست | زبیم اوست که مژگان همیشه رو بقفاست
چه آب داشت ندانم در بنا گوشت | که هیچ از آتش رخسار تو نه سوخت نه کاست
بغیر آن مژهٔ جنگجو نمی بینم | کسیکه کین مرا ازجهان تواند خواست
دماغ بر فلك و دل بزیر پای بتان | زما چه میطلبی دل کجا، دماغ کجاست
سرشك چون نرود دیده بیتو روشن نیست | شبست وخانهٔ تاریك وطفل ما تنهاست
بخود بناز که آوازهٔ نکویی تو | چو صیت عدل شهنشاه رفته تا همه جاست
شهاب دولت ودین فیض محض شاه جهان | که خاك درگه او مومیائی دلهاست
حیای عالم با اوست وین عجب نبود | که چشم عالمیانت وچشم جای حیاست
بهفت عضو بود سجده لیك برادر او | سجود چرخ چو نقش قدم زسرتاپاست
شکسته شد کمر [1] استره ز صدمهٔ مو | بروز معدلت از بس مقوی ضعفاست
ضعیف پروری او رسیده تا حدی | که برق در سپر ابر از سنان گیاست
نهاده کاه بدیوار امن پشت فراغ | چنینکه فارغ ازو دستبرد کاهرباست
نرفت خون ز دماغ کسی بغیر قلم | چنان قلمرو عالم به ضبط عدل آراست
برای اختر جاهش فلك حضیض نساخت | که دایم ازپی رفعت وجود اوچوهواست
چگونه با کف او لاف میتواند زد | ز موج هر نفس انگشت بر لب دریاست
نهاده همت او دست رد بسینهٔ بحر | نشان پنجه اش از موج یك بیك پیداست

۱ ـ استره : تیغ سلمانی است.

صدف ز گوش بر آورد پنبهٔ گوهر — که صیت عداش چون حسن صورت رو حفزاست
بتخت شاهی همچون خلیفه بر منبر — بشاهراه شریعت همیشه راهنماست
بزیر تیغش عمر عدو سر آمدنی است — بسر شدن ز ته آب ز اقتضای هواست
زبسکه شوق ثنایش بحرفم آورد دست — زبان من چو جرس بی مخاطبی گویاست
ببحر همت او چرخ مشك پر بادیست — که بهر مشق شنا بسته بر میان قضاست
بروز رزم اگر دشمنش زره پوشست — بسان آب هم از موج لرزه بر اعضاست
سخن سبك شد وازحرف خصم بیمغزش — زوزن تا نفتد زین سخن گریز بجاست

(گریز : درتعریف فیل)

سری بحلقهٔ زنجیر فیلخانه کشم — که کوه کوه متانت ز هرطرف برپاست
تنش چو کوه ولی کان صدهزار گهر — سرش خمی که فلاطون هوش را مأواست
ز هوش اوست که پهلو نمیزند به سپهر — که برسرش نفتد گنبدی که کهنه نماست
بهر زمین که گرانیش سایه اندازد — نهال را بسوی ریشه میل نشو و نماست
بفرق او نشدی سایبان گوش ، بپا — ستون نقره ز دندان اگر نمی آراست
کشد چو گوی سر خصم در خم خرطوم — بآن گره ز دل روزگار عقده گشاست
همیشه چوگان بازی حریف میطلبد — چو بی قرینه فتادست بازویش تنهاست
به تنگ چشمی عیبش نمیتوان کردن — که آسمان شکوه است و دیده اش چو سهاست
ز کوه سنگ نیاید بزیر دندانش — چو گاه طعمه زگوی زمین نواله رباست
دویده بر سر آتش بسان دود ، دلیر — بلی سحاب ز آسیب برق بی پرواست
رباید از سر افلاك فیلبانش کلاه — همیشه وقت ستم دست فیلبان بالاست
رسد ز پهلوی او زنگ بیشتر بنوا — چو کوهسار بود نغمه را یکی دونواست
بگاه عربده زانگونه مست هشیاریست — که گر بمور زند تکیه، عذر خواهد خواست
دراین زمانه که می کیمیاست حیرانم — که بهر مستی او اینقدر شراب کجاست
دگر بسکهٔ شاهان عجب که تن بنهد — چنینکه حلقهٔ زنجیر او بگوش طلاست
ز باد حملهٔ او کوه کنده میخ ثبات — چو روز کوچ سیه خیمه ایکه درصحراست
درون کوچهٔ خرطوم او زبس امن است — نرفت باد که در هر قدم کمین بلاست

سرش دمی که ز شنجرف لاله گون گردد کجك براوچو هلالیست کز شفق پیداست
مدام تا که ز دندان و شکل خرطومش مثال خامه و انگشت کاتب آید راست

همیشه بادا جریان خامهٔ تقدیر
بدان طریق که در خاطر جهان آراست

## در مدح صاحبقران ثانی و اورنگ پر جلال پادشاهی

خجسته مقدم نوروز و غرّهٔ شوّال فشانده‌اند چه گلهای عیش برسر سال
ببزم عیش دو جامست در کف ساقی ضرورتست بلی این دوعیدرا دو هلال
ز روزه خشکی زاهد فزوده میباید برای دفع یبوست دو جام مالامال
مگر تلافی سی روز تشنگی بکنم گشاده‌ام بر ساقی دو دست را بسؤال
شکاف غنچهٔ سرخم گشود دوروزه گذشت دگر چه بهتر ازاین خواهی ازمحول حال
زروزه طفل هوا و هوس بمکتب بود رسید عید و زمکتب رها شدنداطفال
وفور عیش پدیدست از درآمد کار از این بهار نمایان بود نکوئی سال
ازاین بدایت خوش حسن عاقبت پیداست چنانکه عاقل آسوده شد ز فکر مآل
شب وصال بر آمد ز عیب کوتاهی زبس رسائی عشرت گرفته است کمال
مسافری که سوی کشور وجود آید رود به پشت پدر عشرتش باستقبال
می دو آتشهٔ خوشدلی ز بس تندست بآن رسیده که داخل کنیم آب ملال
ز مومیائی اصلاح در زمانهٔ ما شکسته‌ای نبود غیر قرعهٔ رمال
هلال‌وار نباشد دو روز ما یکسان زبسکه رو بترقی نهاده است احوال
زمانه راه تنزل ز هر طرف بستست چنانکه آب بدریا برند از غربال
بهار آبی برروی کار خاك آورد که جوهری نشناسد بلور را ز سفال
جهان بهانه‌طلب گشته بهر سر سبزی باینکه نم‌زدهن یافت سبز گشت خلال
نمود سبزهٔ تر همچو آب فواره است که‌تاز صحن چمن سرزدست گشته‌نهال
عروج نشوونماین که‌همچو سبزهٔ خط برخ ز آب عرق سبز گشت دانهٔ خال
صفای خاك بنوعی که ماهی اندرآب ز اشتیاق زمین در زمان بر آرد بال

شکوفه سیم‌فشان بی نسیم تحریکی
کرم گهی است که بخشند بیشتر زسئوال

بدست رنگرز نوبهار در یک خم
قبای غنچهٔ گل سبز وپیرهن شد[۱] آل

برای سبقت بیرون‌شدن شکوفه‌وبرگ
بتنگنای رگ شاخ میکنند جدال

هوای ابر چنان نرم کرده آهن را
که از گرانی پا میشود رکاب دوال

ز امتزاج هوا آتش آنچنان سیراب
که از سیاهی ذاتی بشست روی زگال

رطوبتیست زمین‌راکه دانه‌درته خاک
زخویش آب برآورده‌است چون‌تبخال

در این بهار گنه گر فرشته بنویسد
نم هواش بشوید ز نامهٔ اعمال

زمانه زانسان قانون اعتدال نواخت
کز آب و آتش‌آسوده شد دف قوّال

هزار آیه بر آید نشاط تفسیرش
اگر ز دفتر نتوشته کس گشاید فال

هلاک دلخوشی اهل اکبر آبادم
که از سه عید گرفتند کام دل امسال

بچشم مردم دارالخلافه عید نویست
غبار موکب شاه جهان جهان جلال

رسید کوکبه صاحبقران ثانی را
زگرد لشگرش ای آسمان‌بخویش‌ببال

بهار آب‌رخ‌خود فروخت تا که خرید
غبار راهش را توتیا فروش شمال

غبار نعل سمندش بدیده ایکه نشست
نشست منزلت توتیا بصف نعال

ز فیض مقدم‌شه‌همچو آب حیوان شد
که خوش بساحلش آمد سفینهٔ آمال

زرشک‌جودش‌ابراز وجوددلگیرست
بغایتی که زند خویش را به تیغ جبال

کفش گشاده‌چنان‌کاب دستش‌اربخورد
بگفتگو بگشاید زبان بستهٔ لال

ببزم جود مقدم نشین شاهانیست
که بر عطاش تقدم نکرده است سئوال

کسیکه‌دست‌بفلسی نداشت ازکرمش
بزیر پای در آورده مال چون پامال

گه سخاوت‌چون سیل سر بسر تعجیل
گه سیاست چون تیغ کوه پر اهمال

ز بیم نهیش بی اذن در نیارد شد
اگر بخانهٔ آئینه رو نهد تمثال

ز پنجه شیر بعهدش نشان خون شکار
چنان‌بشست‌که زایل شد آل‌ازچنگال

بود مناقب ذاتش ز مدح مستغنی
کبوتران حرم را چه زینت از خلخال

جهان‌بعهدش ازانصاف آنچنان پر شد
که در میانهٔ سودا نیافت جا ، دلال

۱ – آل : سرخ نیمرنگ .

قضا نهان خود از رأی او نمی پوشد — چو خسته‌ایکه به‌پیش طبیب گوید حال
چنانچه شاه جهانست سایهٔ یزدان — بود ز عرش برین نیز تخت او تمثال
بوصف تخت مرصع گهر فشان شده‌ام — خدا نصیب کند عمر نوح و طول مقال
هزار سیلان یاقوت وصد بدخشان لعل — برو نمای گرفتست تا نموده جمال
فتاده پرتو یاقوت و لعل بر الماس — چنانچه عکس چراغان فتد در آب زلال
زمرد کهنش تازه تر ز سبزهٔ نو — که اجتماع نقیضین را شمرده محال
طلای تخت شدی آب از آتش یاقوت — اگر نه قطره فشان میشدی زلال لئال
به پیش نقش و نگارش بهار باغ ارم — خجل ز جلوه چو طاوس ریخته دنبال
توان ز آتش یاقوت اوچراغ افروخت — که نه ز خاك رسد آفتش نه زاب‌زوال
ندیده وصف توان کردنش که برق گهر — ز دور سوزد مرغ نگاه را پر و بال
اگر فروغ گهر های او بیاد آرند — ز تیرگی بدر آید طبایع جهال
ز فکر نقش و نگارش بکارگاه سخن — هزار رنگ بر آورد پرنیان خیال
بپای این تخت آن کوکب گهر که‌رسید — اگر بر افسر قیصر رود فتد بوبال
ز آب‌ورنگ جواهر شدست گلبندی — نگاهبانش اگر کرده تخت‌پوش‌از شال
بشکل کوه ولی پرحباب چون دریا — حباب مختلف الوان مختلف اشکال
بقیمتش نرسد فهم جوهری هرگز — چگونه کوه بسنجد ترازوی مثقال
بهاندارد دیگرهر آنچه‌خواهی هست — زشأن‌وشوکت‌وفروشکوه‌وحسن‌وجمال
همیشه‌تاکه براورنگ زر نگارسپهر — نشسته خسرو سیارگان باستقلال

بتخت پادشهی همچو قطب ثابت باش
نه بیند اختر جاهت تغیر احوال

## در وصف کشور هندوستان و مدح شاه جهان

ز هند دیدهٔ بد دور عشرتستانست — دل شکفته و طبع گشاده ارزانست
ازدوست زینت عالم که روی دنیا را — سواد دلکش او زلف عنبرافشانست
سواد اعظم اقلیم عافیت هندست — سراب اینجا سیراب ز آبحیوانست

چرا نگویم دارالامان حادثه‌اش
که هند کشتی نوح و زمانه طوفانست

زفیض آب وهوایش چوسایه ازپی شخص
مراد در عقب آرزو شتابانست

زهی جهان مروّت که گر غریب اینجا
هزار سال بماند عزیز مهمانست

بتر ز خواب پریشان بود خیال وطن
چنین که خاکش جان‌پرور غریبانست

بعزم هند کمر همچو نیشکر بندد
بهر کجا که یکی تلخکام و حیرانست

گشاد دست ودل اینجارسیده تاحدّی
که تنگ چشمی بر مور عین بهتانست

سر بریده ز سودای هند خالی نیست
بحسن معنویش چشم کور حیرانست

توان بهشت دوم گفتنش باین معنی
که‌هر که رفته‌ازاین بوستان‌پشیمانست

ز جذب خاك هنرپرورش بهر کشور
کنار مادر ، اطفال را چو زندانست

شکست خاطر موری روا نمیدارند
درین دیار دل کافران مسلمانست

ز هند میرسد اطفال آرزو بمراد
بجسم مادر خاك این سواد پستانست

ستم بود که بمعموره‌هاش گویم شهر
که دلگشا چمنی پر نهال ریحانست

ز گلشنش پر طاوس نسخه ای دارد
که از مشاهده‌اش چشم عقل‌حیرانست

بیا به‌بین چه گل عیش میتوان چیدن
از آن‌حدیقه که‌یك برگ‌سبز آن[1] پانست

ز رمز فهمی خوبان او چه شرح دهم
که مرغ گلشن هندوستان زباندانست

سپهرملك خداراست هند برج حمل
که خانهٔ شرف آفتاب تابانست

ابوالمظفر شاه جهان که در عهدش
هزار رنگ گل عیش وقف دامانست

اگر بکام نهنگی قرین عافیتی
چرا که ثانی صاحبقران جهانبانست

بسان یاقوت آتش ز آب افروزد
در آن دیار که از حفظ‌او نگهبانست

بجنب دست گهر پاش فیض گستر او
بروی دریا از موج خط بطلانست

به‌پیکرفلك این مهروماه دانی چیست
بحسن طلعت رایش‌دوچشم حیرانست

زبیم تیغش دشمن میان لشکر خویش
ز اضطراب چو وامانده در بیابانست

سرش چو پنبهٔ مینای مجلس مستان
ز اختلاط بدن دمبدم گریزانست

بر نگینی کز نام او گرفته شرف
خم تواضع در خاتم سلیمانست

۱ - پان : برگی است برنگ سبز که در هندوستان با فوفل و کات و لوزه خورند .

بعهد جودش دریا زبس حقیر شدست
حباب اکنون سرپوش بحر عمانست
ز گنج‌پاشی او هر کجا ضعیفی بود
چو رشتهٔ گهر امروز غرق احسانست
نصیب خصمش ازاین عهد غیر کلفت نیست
بگوسفند چه راحت ز عید قربانست
چو آب کنگ روانست حکم او در هند
هنوز این رقمی از نفاذ فرمانست
شمار قطرهٔ باران نه کار انگشتست
زبان بوصفش اگر کوتهی کند زانست
همیشه تا که دو ماهست درمیان دوعید
چنانکه جای دوابرو بروی جانانست
هر آن رخی که نگردد یکی بخاك رهت
چو نقش پای از او آبرو گریزانست

## در تعریف جشن و مدح سلطان ابوالمظفر (شاه جهان)

از جشن شاه داریم صد رنگ شادمانی
ساقی سبز چهره مینای ارغوانی
آن ساقئی که هردم ازحسرت لب او
گردد دهان ساغر پر آب زندگانی
ساغر بدست ساقی چون لاله در بهارست
می‌چین ازین گل عیش چندانکه میتوانی
از چشم مست ساقی ضبط نگه نیاید
آری عجب نباشد از مست مهربانی
دهر از نشاط خرم مانند گل ز شبنم
دنیا تمام راحت چون خواب کاروانی
سر گرم عیش عالم زانسان که کس نبیند
در شمع صبحگاهی عیب فسرده‌جانی
ازهرغبار کلفت صافست سینه چون گل
دیگر جرس ندارد از ناقه دلگرانی
از ذره تا بخورشید از قطره تا بدریا
اندوخته از این بزم اسباب شادمانی
گلبانگ نغمه‌سازان[1] شدی بلند دارد
ازفرش رفته تا عرش این صیت کامرانی
در عهد شاه زیبد این بیغمی جهانرا
چون عاشقی و مستی در موسم جوانی
سلطان ابوالمظفر شاه جهان که آمد
اول خطابش از غیب صاحبقران ثانی
این ابلق زمانه از شوق حسن عهدش
هرچندرفت برگشت اینست خوش‌عنانی
با او بدرفشانی کی همرهی تواند
هرگز بدیهٔ ابر نبود بدین روانی
کی شمع گشته روشن کاتش زبیم عدلش
کرده بچرب و نرمی با پنبه همزبانی

۱ ـ شد : (بفتح شین و تشدید دال) بمعنی کشیدن صدا درآواز باشد .

در سبز گلشن هند از قهرمان قدرش
غارتگر خزان را فرمان باغبانی

بهر نواب سازد آزاد مرغ روحش
عارست تیغ او را از خصم جانستانی

سیماب پیکر خصم از زانکه کشته گردد
چون موج بازبینی در طینتش روانی

در ربقهٔ اطاعت قطعاً کجی ندارند
باشد گلوی خصمان پیوسته ریسمانی

همچون میان خوبان باکوه در تلاشست
برداشت قدرت او از مور ناتوانی

گر سایهٔ وقارش بر روی بحر افتد
موجش بسان ابرو واماند از روانی

گردون نمیگشادی بر روی خود در صبح
با خود اگر نمیبرد از رأی او نشانی

هر گاه باز گردد صیتش ز سیر گردون
تأیید آسمانی آورده ارمغانی

سر میکنم دعا را استاده آسمان هم
جزو مدیح بر کف از بهر مدح خوانی

تا سایه لازم ذات باشد در این نشیمن
ای سایهٔ الهی تو جاودان بمانی

## در فضیلت ماه رمضان و مدح شاه جهان

هلال عید بغل در وداع روزه گشاد
صلاح و تقوی پا در رکاب عزل نهاد

گذشت موسم شبگیر طاعت و باید
سحور را بصبوحی بدل کنند عباد

مسافر رمضان بست بار عالم قدس
متاع شکوهٔ خلق اندر آن میانه مباد

که گر برد بدر کبریا شکایت ما
چه آبرو که نخواهد بخاك بار گشاد

درین دوروزه اقامت چها زمانکشید
کدام بی ادبی را کسی کند تعداد

یکی ز کوتهی جامهٔ صبوری خویش
بصد زبان ز درازی روز در فریاد

براه شام بسان ستاره دوخته چشم
بیمن شب‌پره را از هما شمرده زیاد

یکی به تیغ زبان گرم جنگ باخورشید
که‌مانده‌ای زچه برجای چون‌متاع کساد

بسان یوسف اگر دست یافتی بر وی
بچاه مغربش انداختی ز روی عناد

کسیکه مرغ دل او بروزه انس گرفت
همی رمد چو مؤذن برآورد فریاد

شفای روح بامساك روزه دانسته
چنانکه هست ز پرهیز صحت اجساد

همه قوای بهیمی ز طبع‌ها برداشت
خصایل ملکی در عوض بجای نهاد

زهی مربی کامل اثر که در یك ماه ز فیض تربیتش دیو شد فرشته نهاد
بروزه‌دار رسد بیش فیض رحمت حق سفال تشنه تمتع برد ز آب زیاد
همین بشارت از روزه بس ترا که خدای دری که بر رخ تو صبح بست شام گشاد
ز نکهت نفس صایمست راحت چرخ هم این سفینهٔ افلاك راست باد مراد
برای قوت روح از هزار رنگ نعم چنین که چاشنی فاقه‌ام بسینه فتاد
رواست چون دل ناکام خود در آن خم زلف بروزه داشتن شب اگر شوم معتاد
سه‌روز عزت مهمان کشند نه‌سی روز باین عزیزی ، مهمان کسی ندارد یاد
هنوز خجلت تقصیر خدمتش داریم مجال خوردن آبی بما اگر چه نداد
زمنع روزه هر آن تشنه‌ایکه آب نخورد برای آتش فردای خود ذخیره نهاد
فضیلت رمضان در میانهٔ ایام همان شرافت مکه است درمیان بلاد
بعید ختم مناسك شود چو در مکه بآخر رمضان عید بهر آن افتاد
نزولش آیت رحمت رحیل مایهٔ عیش خدا همیشه چنین میهمان نصیب کناد
سزای دوش و بر قدسیان دری میخواست که ارمغان ببرد از جهان کون وفساد
ز انتخاب عبادات خلق همره برد دعای خسرو دین پرور فرشته نهاد
ابوالمظفر شاه جهان که از عدلش ز بیم شمع ز فانوس میگریزد باد
رعایت ادبش مانع تقدم شد که‌چرخ، ثانی صاحبقران خطابش داد
رواج شرع بعهدش چنانکه در رمضان چمن گر آب خورد سرورا کند آزاد
بخاك درگه او نقش جبههٔ شاهان اگر درست نشیند زنند نقش مراد
کجاست حشمت عباسیان که شوکت او تفاوتست میان خلیفه و استاد
در آن دیار که ابر عنایتش بارد کند هم از گل خود سیل خانه‌را بنیاد
گل عطایش از جمع دسته‌بندی رست چرا که کوته رشتند رشتهٔ اعداد
دمی که سیل عطایش جهان نورد شده نگشته سد ره او تناهی ابعاد
بزیر بال رعایت اگر دهد جایش همای بیرون آید ز بیضهٔ فولاد
بود بمکتب تعلیم رأی او ، مه و مهر دوخوردسال که روشن نکرده‌اند سواد
سفر رفیق نخواهد ز پاسبانی او دگر خطر نبود سیر مهره را زگشاد

چنان عدویش بر طبعها گران آمد . که آب و آینه اورا بخویش راه‌نداد
بریزد از کف افلاك ناخن مه نو رسد اگر گره کار خصم او بگشاد
زخاك دشمنش ار سبزه‌میدمد زانست که شکل خنجرش اورا نمیرود از یاد
زانتقامش اگر اذن یافت‌خواهد رفت به پیش تربت پرویز تیشهٔ فرهاد
چرا نپوشد تشریف امتیاز از حق برهنه نیست بعهدش‌مگر که تیغ جهاد
ز سازگاری عهد ملایمت اثرش بعذرخواهی رگ رفته [1] نشتر قصاد
کسی نیارد مکروه دید در عهدش بگاه قتل کسان بسته چشم‌خود جلاد
رواج راستی ازدهر شسته نقش فریب چو مرغ میرمد از دام دانهٔ صیاد
بآب زر بنگارد حدیث رایش را دمی که صبح کند پاک خامه‌رازمداد
بحسن سعیش‌از بسکه‌دهریافت [2] نسق بپای خود رود آهن بکورهٔ حداد
بود ترانهٔ جغد اینکه گر خرابه بمن کسی نشان بدهد باد خانه اش آباد
بباغ خرمی روزگار در عهدش گلی نرست که از خنده بر قفا نفتاد
جهانیان بچنین عید از وفور نشاط زکوة و فطر بدر میکنند خاطر شاد
ز رقص شادی ، آتش بزیر پا داریم چو گردباد بیك جا نمیتوان استاد
زشوق‌هندوطن‌بسکه‌جانگزای‌شدست ز موج تیغ کشد دجله بر رخ بغداد
دکان زهرفروشی‌است‌درمذاق مگس ز سیر چشمی در هند دکهٔ قناد
دعائی از دلم آهنگ لب دگر دارد که تا شنیده فلك کرده داخل اوراد
همیشه تا رقم عزل روزه را آرد هلال عید ز درگاه کبریا بعباد

بود بنصب تومنصوب هر کجا شاهیست
مطیع حکمت بادا قلمرو ایجاد

## در توصیف هندوستان و مدح شاه‌جهان

اسیر کشور هندم که از وفور سرور گدا بدست گرفتست کاسهٔ طنبور

۱ــ قصاد : رگزن وخونگیر ۲ــ نسق : در اینجا بمعنی نظم و ترتیب است

بهر کجا فکنی چشم چون حباب قدح بغیر مایه عشرت نمیشود منظور
بهر کجا که نهی گوش چون جلاجل دف بجز حدیث مسرّت نمیشود مذکور
کنون ز آینه هر دلی رخ شادی بود نمایان مانند می ز جام بلور
ز کنج مسکنت هر فقیر می آید بگوش او ز نی بوریا نوای سرور
هر آن مراد که دست‌هوس بآن نرسد ز در در آید بیدستیاری زر و زور
ز تنگدستی آشفته خاطری نکشد اگر سلیمان مهمان شود بخانهٔ مور
شکفته میدمد از شاخ گل در این ایام که از شکفتگی عهد غنچه کی شده دور
نماند شاهد کامی ورای پردهٔ غیب که رو گشاده نیامد بجلوه گاه ظهور
زجشن[۱] سالگره همچو ریسمان گهر بعید غوطه خورد رشتهٔ سنین و شهور
ز عید وزن بسالی عیان شود دو بهار که جنت ارم از شرمشان شود مستور
سعادتی که ترازو ز وزن شاه اندوخت ز ابر کفهٔ او بر جهان ببارد نور
ابوالمظفر شاه جهان که هیبت او بچین ابرو گیرد ولایت فغفور
ستوده ثانی صاحبقران که سجدهٔ او بیفکند ز سر سروران کلاه غرور
کمند موجهٔ سیلاب در زمانهٔ او ز کوتهی نرسد بر فراز خانهٔ مور
چنین که داده جهان اختیار خویش باو دگر نباشد آتش بسوختن مجبور
بدست عدل چنان ضبط کرد عالم را که کس بخانهٔ زین‌در نرفت بیدستور
زبسکه‌شور و شر از دهر رخت بیرون برد شر از شرار بدر رفت وشور ازمنشور
ز ترس از شکم خویش افکند او را اگر بدختر رز بارور شود انگور
ببرد باری جائی که میفشارد پای تحمل او ایوب را نخوانده صبور
اگر بنامیه گوید که‌فیض یکسان بخش چو شانه روید انگشتها بیکدستور
گشادگی دلش بند بر زمانه نهشت چنانچه از گرو وقتها برآمد امور
نشسته است اجابت برهگذار دعا اگر بطول سخن کس نداردم معذور

۱- سالگره - برسم هند (واحیاناً و احتمالا نقاط دیگر) رشته‌ای بوده است که اختصاص به مواليد جديده ميداده اند و هرسال که از عمر مولود میگذشته با گرفتن جشن یك گره بر آن رشته میزده‌اند.

همیشه تا که سپهر از شفق همی بندد
حنای عید بهر شام ز اقتضای سرور

از آن حنا که سرانگشت شمع می‌بندد
نصیب دشمن جاه تو باد در هر سور

## در توصیف عید وزن و مدح ابوالمظفر شاه جهان

عید وزن آمد که باز آرایش دنیا کند
وزشرف میزان بگردون خودنمائیها کند

دُر نبندد در صدف چون شبنم اندر جیب گل
روزگار از بس گره از کار دلها وا کند

چنگ در بزم طرب از بسکه گرم عشرتست
آنقدر فرصت نمییابد که سر بالا کند

گرچه صدجا بسته باشد دست طنبور نشاط
ناخن تأثیر او دل را جراحتها کند

تیشه تا خود را بشکل ناخن مطرب نساخت
یکسر مو رخنه نتوانست در خارا کند

مینهد بر دیده نی انگشت اگر خواهی سرود
باهمه گردن کشی آن کیست استغنا کند

مرد میباید که در بزم طرب مانند دف
رو بسوی مطرب آرد پشت بر دنیا کند

تا بساقی درد دل گوئیم و غیری نشنود
رود میباید جواب تندر از غوغا کند

وه‌چه دور پر نشاطست اینکه در هر انجمن
جام میگردد که غمگین خاطری پیدا کند

جیب و دامن دست و دل پر شد ز نقد عیش و باز
میدود چشم طمع هر سو که فکر جا کند

میرود تازنده رود از هند گلبانگ سرود
عید میباید چنین مهمانی دنیا کند

در ترازوی خرد چون عشرت این عید نیست
آسمان عیش دو عالم را اگر یکجا کند

آنقدر گوهر بکان آفرینش از کجاست
کاورد ایام و با شاه جهان همتا کند

حیرتی دارم ز عید وزن چون سالی دو بار
دهر ترتیب چنین جشنی جهان آرا کند

ثانی صاحبقران کز ضبط و ربط مملکت
میتواند عمر از کف رفته را پیدا کند

دُر که در حبس صدف فرسوده بود، از بذل شاه
شد چنان خودسر که سیر دامن صحرا کند

تاشود آگه کز آن عالم که میآید بدهر
آسمان از رفعت او دیده بان بالا کند

موج را نسبت به تیغش گر کنم، ساحل ز بیم
بس که بگریزد، جهان را سر بسر دریا کند

حاصل دریا و کان، آن قطره‌ای، این ذره‌ئیست
هر کجا جودش سر گنج گهر را وا کند

بسکه چشم عالم از انوار عدلش روشنست پرعجب نبود اگر خفاش را[۱] حربا کند
آب تیغ عدل او بستانسرای ملك را از خزان بیرنگ همچون سبزهٔ مینا کند
بسکه سر تا پای خصم از بیم او در لرزش است رنگ نتواند برویش تکیه بر سیما کند
حرص جودش یارب از امروز تا فردای حشر خرج بخشش راهمه از کیسهٔ فردا کند
آن سر میزان که از پابوس شه شد سر بلند سر گرانی بر فلك از طالع والا کند
بسکه پرواز بلندی در سر شاهین اوست در شکار[۲] نسر طایر مشکل ار پروا کند
تا ترازو در دعای دولت شاه جهان که نهد رو بر زمین که سر سوی بالا کند
هر که رخ بر در گهت ساید ز روی اعتقاد
همچو خور بر اوج رفعت سرفرازیها کند

## بهاریه و مدح شاه جهان بمناسبت فتح دکن

دگر بهار جهان را چنان گلستان کرد که شوق سیر چمن سرو را خرامان کرد
چو وام دار تهیدست از خجالت ابر بزیر سبزه زمین روی خویش پنهان کرد
گل از رطوبت چون آب سوی مرکز خویش روان ز گوشهٔ دستار میل دامان کرد
غلط بروی زمین دست میبرد گلچین زبسکه سایهٔ خود را خیال ریحان کرد
بخط سبزهٔ نورسته باز دست بهار نوشته متن دقیقی که شرح نتوان کرد
ز نازکی نتوان غنچه را ز گلبن چید گل حباب نیارد کسی بدامان کرد
چراغ روز دگر بیفروغ میباشد ببین که لاله در و دشت را فروزان کرد
رموز غنچه ز پیچیدگی بیانی نیست چه‌شد که بلبل خود را هزاردستان کرد
زمانه‌ایست که بر قفل اگر نسیم وزید بسان غنچه‌اش از انبساط خندان کرد
عجب که رنگ حنای شفق دگر برود چرا که پشت برین روزگار نتوان کرد
متاع تقوی زاهد به نیم جرعه فروخت نمی‌خرید کسی زهدخشك، ارزان کرد
بهار و موسم گل جشن عید وفتح دکن چهار بالش عیش دوام سامان کرد

۱- حربا : (بکسر حاء) کرمی است که به آفتاب عشق میورزد وهمواره چشم بآفتاب دارد.
۲- نسر : طایر و نسر واقع در اصطلاح منجمین نام دو ستاره است .

گزیده تحفهٔ فتح و ظفر درین نوروز
زمانه پیشکش پادشاه شاهان کرد
شهاب دولت‌ودین بحر فیض شاه جهان
که خاك درگه او کار آبحیوان کرد
لوای نصرت صاحبقران ثانی را
زمانه چون علم صبح زیب دوران کرد
ادیم (۱) جبههٔ گردنکشان سرکش را
بدست قدرت آورد و فرش ایوان کرد
بعهدمعدلتش‌دست شانه خشك شدست
بجرم اینکه سر زلف را پریشان کرد
چنانکه فیل بسر آبریزد از دریا
بفرق ابر ز جشنش گلابریزان کرد
ز جشن عید تمنا بکام خویش رسید
هزار رنگ گل عیش در گریبان کرد
زبسکه جای بدل وا کند نشاط‌وسرور
هجوم عیش دل مور را بیابان کرد
صدف بضبط گهر مشت خود نه بفشارد
چنین که همت او نرخ گوهر ارزان کرد
بدست همتش ار حاصل جهان آمد
بسان ابر همه صرف زیر دستان کرد
دعای دولت او را زمانه همچو کلیم
مدام ورد شبانروزی دل و جان کرد
همیشه تا که بود قطب بر فلك ثابت
مدام تا حرکت آفتاب تابان کرد
بتخت پادشهی همچو قطب ثابت باش
که ایزدت بسزا پادشاه شاهان کرد

## ونیز ستایش شاه جهان در عید وزن

شد وقت آنکه کام دو عالم روا شود
در جشن وزن دیدهٔ ایّام وا شود
زینسان که کارها بگشایش نهاده رو
نبود عجب که بند جدا از قبا شود
برروی‌خلق چون درعشرت گشاده‌شد
بستیم همتی که سر شیشه وا شود
در شام عید اگر هوس عیش میکنی
می آنقدر مخور که صبوحی قضا شود
همچون‌نقاب‌غنچه رود خودبخودبباد
امروز هر چه سد ره مدعا شود
عیش فراخ، تنگدلی در جهان نهشت
دیگر بمرغ، کنج قفس دلگشا شود
چشم و دلم زمایهٔ راحت زبس‌پر است
الماس اگر بدیده کشم توتیا شود

۱- ادیم : (بفتح اول) بمعنی سفرهٔ چرمی است و نظر شاعر آنستکه پوست صورت‌گردنکشان را کنده وفرش ایوان کرد یا گردنکشان صورت خود را در ایوان او بخاك نهادند.

احوال بسکه رو بترقی نهاده است / از شعله شمع بر سر نشو و نما شود
عشرت بسان مطرب کشمیر سرزده / آمد بخانه ها که بخلق آشنا شود
از انتظام عیش ز طنبور مطربان / تاری که بگسلد نتواند جدا شود
بارد زبسکه نشئه عشرت بملك هند / لبریز باده کاسه بدست گدا شود
هر خانه‌ایکه هست ز تأثیر این هوا / همچون حباب جملگی آب و هوا شود
از جشن روز وزن چودستانسرا شوم / این نه چمن ز زمزمه‌ام پر نوا شود
ازبس گران شدست ز برچیدن نثار / از دست‌ضبط دامن گردون رها شود
مانند کفه های ترازو دو چشم عقل / حیران ببزم شاه مظفر لوا شود
صاحبقران ثانی شاه جهان که بخت / هر لحظه‌اش بعمر ابد رهنما شود
گردون چو بر بلندی اقبال بیندش / دستار آفتاب ز فرقش جدا شود
ازشرم رای او که‌جهان روشنست ازو / آئینهٔ مه از وطن خود جلا شود
مانند دال بر سر دولت نهاده پا / قدی که بهر کرنش قدرش دو تا شود
گر برزبان خامه رود حرف هیبتش / نبود عجب که نال قلم اژدها شود
آتش ز آب تیغش در تنگنای نی / گوشه نشین زاویهٔ اختفا شود
پیوسته مخزن زر و گوهر ز جود او / مانند خانه های کمان بینوا شود
نالوده دست همتش ازحاصل دو کون / کف الخضیب رنگین کی از حنا شود
گوئیکه آب خورده زدریا وتشنه‌لب / از همتش چو کام دو عالم روا شود
انگشت از شهاب بدندان گزد سپهر / جائیکه بارگاه جلالش بپا شود
آنجا که بردباری او پا بیفشرد / تاب و توان سد سکندر هبا شود
آن‌حلم رابکوه‌چه نسبت که تیغ کوه / بیموجبی کشیده بروی هوا شود
کردست پرده پوشی او با صبا عتاب / در باغ راز غنچه اگر بر ملا شود
آگاهیش که‌خوانده‌خط سرنوشت‌بود / غافل ز جرم عالمیان از حیا شود
زینسان که پیروی شریعت‌گرفته پیش / نبود عجب که پیشرو اولیا شود
فی الحال عزلش از عمل جذبه میکند / بر کاهبرگی ار ستم کهربا شود
در عهد او ز قوت دین تار سبحه ها / در کف کمند بهر عروج سما شود

وز ضعف کفر رشتهٔ زنار برهمن
باری شود که پشت برهمن دوتا شود

از بس رواج شرع مطهر، دبیر چرخ
آید مگر محرر دارالقضا شود

چشم امید را هوس خاکپای اوست
چون مفلسی که در طلب کیمیا شود

با نور دیده سنجم چون خاك در گهش
چشمم ترازو و مژه ها بند ها شود

از بذل شاه بسکه ترازو رسد بفیض
هر کفه ایش چشمهٔ آب بقا شود

میزان کجا وحوصلهٔ وزن شأن او
دنیا و آخرت مگرش کفه‌ها شود

فکر ملال خاطر اقدس بکن، کلیم
بهتر همان که ختم ثنا بردعا شود

تا هست در جریدهٔ ایام نام عید
تا عید طبع ها را عشرت‌فزا شود

ایام دولتت را هر روز عید باد
عیدی کزو مراد دو عالم روا شود

## شکوه از درد پا و ناتوانی

روزگارم بسکه دارد ناتوان از درد پا
چون دم‌تیشه‌است برمن عطف دامان‌قبا

عاجز از برخاستن چون شعلهٔ چوب‌ترم
میرود دودم بسر تا آنکه میخیزم ز جا

شام اگر عزم نشستن‌میکنم مانند شمع
رفته رفته صبح خواهم با زمین شد آشنا

پی بمقصد از جهانگردی نمیبردم مگر
در زمین‌گیری بیابم یوسف گمگشته را

دامن پرخاری ازگلزار دهر آورده‌ام
پا بدامن میکشم اکنون زشرم خارها

الفت وپیوند مفصلها بکلفت شد بدل
کاش‌این ناسازگاران میشدند ازهم جدا

میزدی‌ای‌اشک‌عمری‌دست‌درداماان من
این‌زمان دست‌من وداماانت آنجابر، مرا

کی‌عصایم‌دستگیری‌میکندتا کوی دوست
ضعف اگر اینست میلغزد قدم از نقش‌پا

یکجهان درد و الم زآئینهٔ زانوی من
مینماید آه ازین آئینهٔ گیتی نما

سر بزانو نیست غیر از گریه کارد یگرم
داروی‌صددرددل رامیکنم‌بر وی[1] طلا

۱- طلا ـ کلمه‌ایست هندی که خود آنها با تای منقوط مینویسند و بمعنی داروی سائیده شده ایست که آنرا با آب مخلوط‌کرده بموضع درد میمالند و دراصطلاح طب میگویندفلان دوا رادرد فلان موضع طلا کنید . و چون زر را هم میسایند و از آن مایعی ساخته روی فلزات دیگر طلا میکنند بتدریج این کلمه در بین فارسی‌زبانان بمعنی زر رایج شده .

چند بر آئینهٔ زانوی من دلهای خلق  سوزدو خاکسترش این رنگ‌را ندهد جلا
پای اگر برخار بفشارم در او کی میرود  زانکه میداند نباید رفت در دام بلا
سوی من ناید دمی چندانکه پارا میکشم  او هم از آمد شد کوی بتان شد بیوفا
هر کف خاکی بروی نقش پای من نشست  برنخیزد گر همه طوفان برانگیزد صبا
از زمین گیری نگردد دستگیر من اگر  چون چنار ازپای تاسر دست رویداز عصا
دردمندیهای من برهیچکس پوشیده نیست  مینماید از تنم مانند نقش بوریا
ایکه گفتی رنجه از گردون کدامین عضو تست  دانه را از آسیا آسیب آید بر کجا
ساغر کف را نصیبی زین می محنت رسید  زانکه میآید زیاد از کاسهٔ زانوی ما
جدول انگشت را آب روانی خشك شد  تا بآن غایت که ناخن گشت نومید از نوا
جام زهر از دشمنان دایم برغبت میگرفت  دست ساغر گیر مارا این نبایستی سزا
دامنش نتوانگرفت وزین هوس خون شد دلم  کز برای سینه کوبی مشت سازم پنجه‌را
پنجه‌ام چون شانه کز امداد دست دیگری  درمیان آید بود محروم از آن زلف دوتا
کار میافتد بهم همسایگانرا دور نیست  وام گیرد دست من گیرائی از بند قبا
عاشقی گویادل از مژگان جانان میکند  پنجه‌ام تا دانه‌ای از سبحه میسازد جدا
سبحه گر نگرفت دستم فیض ساغر راچه‌شد  بیکسی را بین غریبم با دو عالم آشنا
از کمیت خامه گر افتد بنان عیبش مکن  آن چوشعله سرکش واین ناتوانتر از گیا
سینه چاکی قلم در ماتم انگشت من  چون سیه پوشی معنی ماند تا روز جزا
رشتهٔ پی در تنم کوتاه شد وز بخت بد  گشته با این کوتهی در دست و پا بستن رسا
کی ز گرداب بلا یارب بساحل میرسم  منکه بااین دست و پا دربحر غم دارم شنا
عقدهٔ دردیست هرعقدی ز انگشتان من  میگزم زان دست کز دندان گشایم عقده‌را
چون کلیدم دست کج گردیدوانگشتان درو  مانده خشك و بی تحرك راست چون دندانه‌ها
رنگ صحت درسراپای وجود من نماند  برسر ناخن اثر ایکاش ماندی زین حنا
در میان دستها مانند تیغم تخته بند  هرکه دارد جوهری اینش بس ازدوران سزا
زانهمه طاعت که در بیدست و پائی فوت شد  باید اول خدمت نواب را کردن قضا

سرور هردوجهان راهم‌سمی وهم خلف  ملك و ملت را امین و عقل کل‌را، رهنما
مست‌از کف‌ساغر خالی‌ برغبت چون دهد  همتش آسانتر از وی کرده ترك ما سوا
زینهمه تجرید دارد آنقدر روشن‌دلی  خانه از جاروب پی‌درپی همی گیرد صفا
خسرو ملك قناعت‌شد گدای شهر حرص  بسکه بود ازابر انعام تو خوش آب‌وهوا
سایهٔ دستت که نبود جز یداله فوق او  هست بر سیف وقلم چون سایهٔ بال هما
درخم تیغت که محراب سجود عالمیست  مستجابست‌از برای مرگ خصمانت‌دعا
گر ز تیغ‌خونفشانت سایه‌برخاك اوفتد  بعداز این در دست بنا گل کند کار حنا
کینه‌هرگز نیست‌باعث‌بر مصاف دشمنت  ازترحم مرغ روحش ازقفس‌ساری رها
راستی خامه ات از کجروی باز آردش  گر نی کلك تو پیرچرخ‌را گردد عصا
ساکنان سایهٔ کلکت ز فیض تربیت  طعنه ها دارند بر سکان خط استوا
هیچ‌جا ازنیزه وشمشیر کوتاهی نکرد  هست کلکت‌رابتن‌رگهای‌غیرت[1] نالها
کاه برگ عالم لطفت ز فیض تربیت  رنگ بیماری برد بیرون زرنگ کهربا
نیست انجم برفلك کز پرتو رایت فتاد  راز های سینهٔ افلاك یك یك بر ملا
تا بآدم پشت بر پشتت ببزم سروری  صدر را شایسته چون بسم‌الله اندر ابتدا
تا درین دریای پرآشوب از بهر کنار  دست‌وپایی‌میز ندهر کس که‌دارددست‌وپا

خصمت ازسر گشتگی درجستجوی عافیت
سوی وحشتگاه خوف آید گریزان از رجا

## شکوه از ابتلا بجرب و آبله و مدح محمد امین

مگر نشیمن مرغ اجل شود تن من  جرب فشاند براندام خسته‌ام ارزن
بموی من بنگر در میان آبله ها  چو خیل مور که یابند راه در خرمن
زبسکه‌خوب‌شکفتست گلستان جرب  زمان زمان شودم‌خار خار گلچیدن

۱- نال بمعنی نی باریك ولاغرست و بعضی هم مجازاً بمعنی ریشه‌های باریك که‌از نی بیرون می آید بکار میبرند و منظور شاعر در این بیت اینست که نالهای خامهٔ تو از شمشیر و نیزه باز نمی ماند.

اگرنه بحر غمم پس کفم چرا صدفست    که دانهٔ جرب اوست رشک دُر عدن
چه‌جای ناخن انگشت در کفم بنماند    دگر به پنجهٔ مژگان مگر بخارم تن
همین شباهت ناخن بس‌است خرسندم    کنون بر آید اگر ناخنه زدیدهٔ من
فتاده دربن هر موی رخنه ای ز جرب    بدان مثابه که سوراخ درته سوزن
ز رخنه ها تن زارم بسان دام شده    شکار میکنم از بهر خود بلا و محن
ز بهر دود دلم روزن دهان کم بود    فزوده روزنه‌ای چند بر خرابهٔ تن
تنم سپهر غم و زخم ناخنست هلال    بروز آبله ها بین کواکب روشن
ولی‌ازاینهمه‌روزن که‌هست درهمه‌عمر    خداگواست که بادی‌نخورده بردل من
بخاك بیزی در کوی یار بنشینم    که‌گشته‌است‌تن‌از رخنه‌هاچو(۱) پرویزن
ز بهر خارش اندام بر نمی دارم    بسان صورت دیوار دست را ز بدن
بزخم ناخنم اعضا شیار باید کرد    بمزرع تن من شد جرب چوتخم‌افکن
جرب ز دانه حلی بند گردنم گشته    گهر نه بندداز اینسان عروس‌در گردن
بسان جوزا از بهر خارش اعضا    چهار دست بخواهم ز ایزد ذوالمن
دمی ز بحر دعا دست من بلند نشد    ز بسکه گشته شب‌وروز گرم خاریدن
همین نه همنفسان بلکه کاتب اعمال    کناره کرده درایام این مرض از من
تنم ز بهر جرب معدنیست،وین گوهر    بدون کاوش بیرون تراود از معدن
همیشه کار گهر سفته کردنست مرا    کسی بناخن گوهر نسفت غیر از من
جرب زپوست بر آورده همچومار مرا    چو مار پیچم برخود زجور این‌دشمن
نشان آبله ها نیست در سراپایم    که هست داغ غلامی پادشاه سخن
محیط علم محمد امین که پیوسته    فلك بگردش گردد چو دورهٔ دامن
چراغ ظلمت هندوستان که میدارد    بنور خویش شبستان هند را روشن
شهاب دایم از رشک رای روشن او    همی به‌پیچد بر خود چوتابداده رسن
بروی هر نفسی کو نه‌در مدیحش‌رفت    در دهن نگشایند وقت برگشتن
شکفته روئی او ریختست خون بهار    گواه خواهی بنگر بعرصهٔ گلشن

۱- پرویزن بمعنی غربال است .

بآستانش خورشید از سپهر آمد
بآن نشاط که آید غریب سوی وطن

زمغز دشمن کافور داده گردون را
که روزگار نگردد بفتنه آبستن

درشت‌های جهان نرم‌شد ز صولت او
نخواست معدلتش رنج بر دل هاون

بروزگار تمیزش بلند پروازی
شکسته گردد در شاهبال زاغ وزغن

بمحفلش همگی همچو نای موسیقار
بحد خویش گرفتست هر کسی مسکن

بشهر گوئی اثبات عدل او کرده
عدو ز سلسله زنجیر عدل در گردن

هر آن دلی که ندارد محبتش بادا
برو همیشه زنی بست سینه بیت حزن

شکفته روئی او گر بیاد شان آید
بکام ماتمیان خنده میشود شیون

بغیر همت سرمایه بخش او دیگر
کسی نبوده که بخشد بخوشه‌چین‌خرمن

جهانی از کرمش منعمند و او مفلس
در آفتاب نشیند درخت سایه فکن

دلی که هست درو ذره‌ای ز کینهٔ او
برون کنند چو اخلاط فاسدش ز بدن

سفید گشت براه امید دیدهٔ حرص
زگلشن کرمش یافت بوی پیراهن

مقصر است کلیم از مدیح گستریش
که نیست وقت سفر فرصت‌سخن گفتن

همیشه تا که بود سبز گلشن افلاك
مدام تا که بود آفتاب نور افکن

چو گل زخنده لب دوستانت بسته مباد
عدوی جاه تو گریان چو ابر در بهمن

## در مدح روح الامین (۱)

قدسیان کردند مشق‌نام آن فرخنده فال
شکل نون بر لوح گردون بنگر اینك‌ازهلال

---

۱- روح‌الامین تخلص میرزا محمد امین شهرستانی اصفهانی است که در تذاکر شعرا نام وی (میرجمله) شهرستانی ذکر شده است.

وی‌ازسادات محترم شهرستان و ازشعرای معروف‌و معاصر کلیم است‌که میرزا طاهر نصرآبادی ترجمهٔ احوال او را در تذکرهٔ خویش چنین نوشته است:

اسم شریفش میرزا محمد امین است واز اعاظم سادات شهرستان من اعمال اصفهان بعظم شأن و علومکان و تربیت افاضل وشفقت نسبت‌بعموم خلایق محتاج بتعریف نیست - درایام حیات پیوسته بساط دوانش مجمع فضلا و شعرا بود ودر اوان شباب روانهٔ هندوستان شده در خدمت‌جهانگیر بادشاه نهایت اعتبار بهمرسانیده به منصب میرجملگی (یعنی امیر کلی) سرفراز شده بعد از مدتی

بقیه درصفحهٔ بعد

پادشاه کشور دانشوری روح الامین آنکه از ضبطش مزاج دهر دارد اعتدال
بر فلك هر برگ او گردد زبان طعنه‌ای گر بیاد رفعتش در باغ بنشانی نهال
چون بنون نام او دارد مه نونسبتی زین شرف در نه فلك اختر نیفتد دروبال
ازفلك پیش از شب‌عید ار نخواهد ماه‌نو سینهٔ بازش نماید آسمان زان پس هلال
آسمان‌قد را مه‌نوجمله‌تن‌لب گشته‌است غالباً بوسیدن دست تو دارد در خیال
این‌خجالت کز درت یکماه‌رو گردان‌شده جبهه ای دارد کنون در زیر گرد انفعال
چون ببوسم دست زرپاش ترادرروزعید میشود زرین لبم زین فیض مانند هلال
دست دُرپاش تراامروزهرکس بوسه‌داد در دهانش رشتهٔ دندان شود عقد لئال
خصمت‌ارهرروزعیدی‌میکند نبود عجب تا سر آید عمر او تعجیل دارد ماه‌وسال
نام‌نیکویت‌جهان‌بگرفت گویا نقطه‌ایست در میان حلقهٔ نونش جهان با این جلال
تا ستاننده نباشد زانکه نقص همت‌است خنجرت جان از عدو نگرفت‌هنگام‌قتال
خامه اندر دست‌توچون‌نامه‌ازهم واشود بستگی را خوش ندارد آن کف‌دریا نوال
تا کند کسب سعادت از در و دیوار تو بر سر بامت هما پیوسته بگشادست بال

بقیه از صفحهٔ قبل

دلگیر شده بولایت دکن رفت در آنجا هم معتبر شده بعد از آن بایران آمد شاه عباس ماضی مهربانی بسیار باو نموده وتکلیف منصب بوی نمود چون میرزارضی پسر عم او بمنصب صدارت کل سرافراز بود بواسطه غرور وهم‌چشمی بمناصب دیگر سر فرود نیاورده بدون رخصت روانه هندوستان شده پادشاه اورا بمنصب سابق مشرف ساخته بیشتراز پیشتر اقتدار بهمرسانیده بعد از فوت جهانگیر پادشاه منظور نظر شاه‌جهان گردیده اسباب بسیار بایران فرستاده **بنابر تعصب هرگاه حرفی درباب ایران در مجلس میگذشت جواب‌های درشت میگفت. مشهور است که وقتی پادشاه میفرمود که هرگاه ایرانرا بگیرم اصفهان را باقطاع تومیدهم‌او درجواب گفته که‌مگرمارافزلباش‌بعنوان‌اسیری‌بایران‌برد!**
طبعش در ترتیب نظم بسیار مایل بوده چنانچه کلیات ایشان بنظر رسید قریب به بیست هزار بیت است همه غریب وعجیب.

در وقتی که پادشاه باو کم‌لطف بوده و امرا بدان علت درخانهٔاو تردد نمی کرده اند گفته است:

کناره‌جوی ازاین مشت‌استخوان شده‌اند سگان آن سرکو خوش‌مزاج‌دان‌شده‌اند

از حروف حلقه‌دارش حلقه‌در گوش افکند گر بخوانم بیتی ازدیوان تو براهل حال
جندا دیوان تو کز بهر جلدش در ختن پوست‌را از تن بدندان‌میکشدبیرون،غزال
لفظ بر معنی دلالت میکند از بس ظهور در همه اشعار تو معنی بود برلفظ دال
نقطه برفوق حروفش همچو اختر برسپهر تحت الفاظش نقط چون در ته دریا لئال
خلعت الفاظ بر قد معانی دوخته راست همچون خامهٔ کلك تو بر بالای نال
گرز کلك سحر سازت نقطه‌ای گیرد الف پشت اواز بار معنی خم شود مانند دال
بسکه مربوطندمعنی‌ها بهم چون سلسله جزوه‌ها یابند بی شیرازه با هم اتصال
معنی از کلکت‌جدا نبود که ازبس‌التیام ریشه‌ها در خامه‌ات معنی فرو برده زنال
چونکه دارد نسبتی با دفتر اشعار تو دفتر گل را نیارد زد بهم باد شمال
از پی تذهیب او خورشید راحل کرده‌اند تا ز سرلوحش بسازند آفتاب بی‌زوال
آسمان افتاده درپیش مذهب‌چون‌صدف وز شفق شنجرف دروی‌سوده‌بهر رنگ آل
درضمیرم هست معنی‌ها ولی بس میکنم کز پریشان گفتنم بگرفت صاحب‌راملال
هان کلیم‌ازحال‌خودحرفی‌نگوئی‌زینهار تا دعا باشد کسی هرگزنگویدشرح‌حال
تا جداداندیمین راازشمال‌ادراك شخص تا بنزد عقل باشد دوست غیراز بد سگال

دوستت دلشاد بادا همچواصحاب‌الیمین
بدسگالت‌خسته‌جان‌ماننداصحاب‌الشمال

## قصیدهٔ دیگر در مدح روح‌الامین

آمدم با سینهٔ پر آتش و چشم پر آب تا بگویم قصهٔ هجر ترا با آب و تاب
در فراقت هیچکس روزمراروشن ندید گر نیاید باورت از ما، بپرس از آفتاب
بالش‌خورشیدا گردرزیرسر دارم‌چوصبح بیجمالت روز روشن را نمی بینم بخواب
عندلیب دل اگر بر شاخ طوبا مینشست بی گل روی تو مرغی بود برسیخ کباب
از درازی شب هجران ندارم شکوه‌ای رشتهٔ‌عمرم‌زبس‌کوتاه‌گشت ازپیچ و تاب
طفل اشکم خاکبازیها کند در چشم تر دیده ازخاك درت روزیکه گردد کامیاب
بسکه بیتو سرد شد هنگامهٔ‌عیش‌وطرب می‌پرستان را نشسته گرد برروی شراب

درچنین وقتیکه باران گرد غم شوید زدل    درچنین موسم که تخم عیش میکارد سحاب
با دل پردرد دارم جای در ویرانه‌ای    همچو چشم من پر آب وچون دل تنگم خراب
تنگنائی پرخس و خاشاك همچون آشیان    ریزد ازهم گر نشیند بر لب بامش غراب
من دروجاد کرده چون درچشم گریان مردمك    هردمم بیرون زباران همچومژگان درعذاب
چون قفس هرساعت اندر سقفش افتد رخنه‌ای    من درو چون مرغ هرسو میدوم ازاضطراب
بسکه کوتاهست دیوارم نیفتد بر سرم    خاطرم جمعست اگر ازسیل خواهد شدخراب
جزلب من چیز خشکی اندر آن ویرانه نیست    بسکه تر گردیده، موجی گشته هرسطر از کتاب
گشته تر دیوان من کز قطرهٔ باران نهاد    ابر بر اشعار سیرابم نشان انتخاب
درهمان ساعت حسابش را بمن پس میدهد    هردر باران که سقفش میستاند از سحاب
رختخوابم را از آن ویرانه بیرون برد سیل    همچنان کز دیده سیلاب سرشکم برده خواب
بهر زیرانداز خود از موج میبافم حصیر    خواهم ار پوشیدنی چادر ستانم از سحاب
عرش کز فیض هوای ابر خرّم گشته بود    طالع دوران بکشت عشرتم میداد آب
موسم باران گذشت وازچکیدن بس نکرد    کاش میبودی بجای چوب سقفش ازسحاب
در فضای آن خرابه سبز شد مانند سرو    بسکه در پای ستونش روزوشب میرفت آب
برستونش سقف همچون آشیان برفرق سر    مانده مشتی خاروخس برجای خودباقی خراب
عنکبوت این کهن ویرانه را در قید دام    صدهزاران جغد خشکیدست مانند ذباب
گر درآنجا بیندش پروانه واسوزد زشمع    گر برو تابد بتابد ذرّه رو از آفتاب
در فضای تنگ او شمعی شبی افروختم    یافتم پروانه را بیرون در در پیچ و تاب
گرجدا شد چاردیوارش ازو نبود عجب    از چنین جائی در و دیوار دارند اجتناب
کور بادی ای فلك چون میتوانی دیدنم    از چنین جائی جدا از بزم آن عالیجناب
شمع بزم اهل دل روح الامین کز رأی او    میشود هر صبحدم روشن چراغ آفتاب
میکند رایش مساحت عرصهٔ افلاك را    ازشهاب اینك کشیده بر فلك زرّین طناب
شیشهٔ افلاك گوئی پیش چشمش عینکست    راز آنسوی فلك‌را دیده یك‌یك بی‌حجاب
عکس رای روشنش گربرتو اندازد بچرخ    چون هلال ازپیچ وتاب رشك خم گردد شهاب

گر کنم یکبار تشبیه وقار او بکوه دیگر از تمکین نخواهد گفت مردم را جواب
بحر و کان را ساخت مفلس، کرد قارون خلق را گر ندانی این بود معنی نعم الانقلاب
فرجهٔ انگشت دارد شکل لا بهر همین غیرتش انگشت میخاید بهنگام عتاب
گر نباشد از نظر افتادهٔ جودش چرا لام‌الف پیوسته باشد بی‌سبب در پیچ و تاب
هست اندر شرع جود او زکوة مال کفر زانکه بی‌امساك، زر ناید بسرحد نصاب
بسکه دورانش فرح‌انگیز وعشرت‌زا بود در دل پیران نیاید یاد ایام شباب
ای سخن‌سنجی که بردارد بفرزندی‌خویش زادهٔ طبع گهر زای ترا ام الکتاب
سفته آید گوهر از دریا بعهد نظم تو زانکه‌شد سوراخ از رشکش دل در خوشاب
بس بود حسن خدادادش ، ندارد احتیاج در نکویی شاهد نصرت بحال انتخاب
همچو طفل ناز پرور نو عروس دولتست روز وشب باشد در آغوش دعای مستجاب
شادی خصمت دلیل مرگ اوشد چون چنار کز خزان باشد اگر بر دست می‌بندد خضاب
تا مدام از ناخن تدبیر نتوانش گشود ازقضا گر عقده‌ای افتد بکار شیخ و شاب
چون در رحمت نبندد نیکخواهت بستگی دشمنت را از شکاف زخم باشد فتح باب

## در مدح نواب شهنواز خان

ز آه و نالهٔ دلهای مستمند اسیر فغان ززلف توخیزد چوناله از زنجیر
خدایرا ننشینی بمردم چشمم ترا مباد بخون ریختن کنند دلیر
دلم بجور توخو کرده، همچو لاله بداغ لبت بخون من آمیخته چو شکر و شیر
بزخم تیغ تو مانند غنچه وا شده‌ام گهی که در چمن دهر گشته‌ام دلگیر
همیشه صید تو ای‌شوخ بر سر تیراست که بیتو تنگ بود کوه‌ودشت بر نخجیر
کمان بچنگ نیاورده‌ای هنوز که صید زشوق زخم چو پیکان رسیده بر سر تیر
ز دستبرد غمت نگذرد بخاطر من خیال شادی چون کاروان زراه خطیر
مراجفای تو ، زین شهرپای رفتن داد زصیدگاهت پرواز کردم از پر تیر
زسادگی سر آزادیم ، ز صیادیست که هرگز از قفس او برون نرفته صفیر

بر آورم‌در زندان بگل که چاك قفس همیشه باشد حسرت‌فزای مرغ اسیر
زبسکه بردم شمشیر او همی غلطم نشسته زخم براندام من‌چو نقش‌حصیر
کنم چو در پس‌زانوی فکرمشق‌جنون خیال زلف تو سرخط شود بلوح‌ضمیر
نهال باغ جنونم ولیك در پایم بجای موجهٔ آبست حلقهٔ زنجیر
شکسته‌خاطرم آنسان که بشکند‌خامه دمی که درد دل خویش را کنم تحریر
چوطفل‌اشک‌بخون‌خوردنم‌فریفته کرد دمی که دایه مرا بازمیگرفت از شیر
درون کلبهٔ من سرد مهری دوران ببین چگونه خزان کرده گلبن تصویر
بچشم‌داغ‌جنون،سرنوشت‌خودخواندم بجز جنون ننوشتست بر سرم تقدیر
چو خاك کوی وفا اشک دامنم دارد کجا گریزم‌ازین آب و خاك دامن گیر
نداد آتش و آبم سپهر دون هرچند سرشک‌رفت بدریا و ناله شد باثیر
جهان ز شمع‌مراد کسان،چراغان شد چراغ ماست که هرگز نشدفروغ‌پذیر
برم پناه ز روز سیه بخورشیدی کزوست عالم اقبال، بخت را تنویر
سپهر مرتبه نواب شهنواز که‌هست بزور بخت جوان گیر دستگیرعالم‌پیر
زبسکه هست مقدم نشین بزم کرم وفا ز وعدهٔ جودش نمیکند تأخیر
حکیم عقل کل از بهر تحفهٔ بزمش تمام کرد بنامش رسالهٔ تدبیر
همیشه بهر تماشای گلشن خلقش نسیم از چمن خلد میکند شبگیر
بجای نان بعدویش زمانه خاك دهد بشرط آنکه کندهم بخون خویش‌خمیر
بلا بملك تن دشمنان او همه روز نوشته نامهٔ تهدید و بسته بر پرتیر
زهی جهان مروت که با غبار درت کسی نه‌بندد بهتان فیض بر اکسیر
زفیض مدح‌تو نبود عجب که زنده‌شود گذار قافیه افتد اگر بنام ظهیر
زشوق مدح تو هرگاه دربیان آید قلم بخیل معانی صلا زند ز[۱] ضریر
گمان مدار که کلك تهی شکم گردد زخوان مدحت تو تا بروز محشرسیر
زمانه ازتف قهرت دمی که گرم شود برد پناه، عدویت بسایهٔ شمشیر

۱ــ ضریر : بمعنی ناییناست

کسی بهشت برین را بخواب اگر بیند
بیار یافتن مجلست کند تعبیر

عصای پیری گردون ستون‌خانهٔ تست
مگوی خانه ، بگو کارخانهٔ تقدیر

بعزم اینکه برد سجده آستانت را
تمام سر شده خورشید ومیکندشبگیر

چه احتیاج باظهار جمله میدانند
زغیرت که بر آتش نشسته است اثیر

بر آستانش از نقش بوسه دام به‌بین
کدام مرغ دل آمدکه او نگشت‌اسیر

بزیر ابروی طاقش کنند کار دوچشم
بروز وشب مه رخشان و آفتاب منیر

در آن خجسته حریم ازبرای‌پاس‌ادب
نکرده پشت بدیوار صورت تصویر

دگر زگردش‌سیاره‌شکوه کس نکند
که از تحیر او مانده اختران زمسیر

برفعتش نرسد تا زچشم بد آسیب
سپند سوزد در پای غرفه هاش اثیر

لوای پادشهی ار ستونش افرازد
چو ارتفاع نشیند زکرسی‌اش‌بسریر

هزار جا بتماشای غرفه ها استد
اگر عدو را از بامش افکنند بزیر

مصورش قلم از موی زهره میسازد
قلم چو در کف او سوده‌گردداز‌تصویر

عجب مدار گر اشعار من بلند بود
که فکر رفعت او میکندهمیشه‌ضمیر

سپهر را بتماشای او مده رخصت
مباد باز جوان‌گردد این ستمگر پیر

فلك زشش جهت آغوش‌شوق‌بگشاده
که درکنار من آئی،زمن کناره مگیر

ببال فاخته هر روز بسته میآید
بسوی باغش مکتوب سرو،از کشمیر

زعرصهٔ چمنش یکقدم برون ننهد
که فال قرعه نبیند صبا زموج‌غدیر

زفیض باغ شود ناله سبز درمنقار
چو عندلیب بگل درد دل کند تقدیر

بهار یك چمنش را اگر اجاره کند
هزار خرمن گل بیش میکند توفیر

نهال را بعمارت هوای همدوشیست
بباغ نامیه از بس نمیکند تقصیر

صلای عیش درو بسکه میزنند بهم
چو برگ‌گل شده منقار بلبلان‌زصفیر

همیشه بادا در سایهٔ درختانش
بساط عیش تو گسترده و نهاده سریر

بآن گلی که تودر روی اوپیاله‌کشی
یکی هزار شود شوق عندلیب اسیر

شکفتگی گلستانش از نسیم مدان
هوای بزم شراب تو میکند تأثیر

چو بزم عیش و نشاط دو کون را مجمع ز فیض عشرت او بهره‌ور غنی و فقیر
سرشته بسکه حیا در نهاد مستانش نظر بصورت دنیا نمیکنند دلیر
بمجلسی که‌تو می‌میکشی ز بدمستیست زتاب باده اگر رنگ کس کند تغییر
بغیر من که زتقصیر خویش محرومم بخدمتت همه جمعند از صغیر و کبیر
تو کز سر دوجهان بگذری بآسانی زمن اگر گنهی رفته بگذر از تقصیر
رهم ببزم‌ده و آنچه‌هست‌قسمت‌خاك بمن فشان ومرا خاك رهگذارت‌گیر
همیشه تاکه دهد روشنی چراغ نجوم مدام تا که بود شمع مهر را تنویر
جهان فروز بود شمع بزم احبابت
چراغ دولت خصم تو باد بیهده میر

## در تعریف از قصر بلندپایه نواب شهنواز خان

ای خجسته بنای عرش آثار عالم فیض و مهبط انوار
آب وخاکی کزوست ترکیبت خاك خلدست و آبروی بهار
چرخ برگرد تو همی گردد نتوان گفت چرخ کجرفتار
آسمان در فضای ایوانست برگ سبزی میانهٔ گلزار
نیست خورشید بر سپهر بلند کرده گل خار این سر دیوار
از فروغ تو راه گم نکنند در بیابان مسافران شب تار
در تماشای سقف تو خورشید پنجه‌ها بند کرده بر دستار
راست‌چون پنجهٔ نگارین‌است سقفت از نقشهای خاتم کار
حلقه های در گشادهٔ تو همه‌چون چشم دلبران پرکار
هم زمین را ز تو سرافرازی هم فلك را به تست استظهار
ای بگردون رسانده ازدوطرف نسبت سقف و پایه‌ات معمار
کمترین صورتی ز ایوانت دارد از آفتاب آینه دار
رفته در پیش طاق ایوانت نه صدف لاجورد چرخ بکار

دلبریهای ابروی طاقت دل برون آورد زطرهٔ یار
ای بافلاك پایه دوش بدوش عالم خاك را فرو نگذار
دست امید او بدامن تست سایهٔ خویش از اودریغ مدار
آسمان با همه بلندی خویش دامن رفعت تراست غبار
روستایی بسیر شهر آید گر در اینجا بهشت یابد بار
سنگ تو طور را جگر گوشه خاك تو سرمهٔ اولوالابصار
خاکت از آب خضر گل گشته برقراری تو تا بروز قرار
منصب آب پاشی در تو ابر را کرده روشناس بهار
ای بنایت بسان کعبه شده در زمان شه خلیل اطوار
خسرو نه سپهر ابراهیم کار فرمای ثابت و سیار
ظالم اندر زمان معدلتش بسکه در هیچ جا نیابد بار
سینه راه نفس بخود ندهد که بر آئینه رو نشسته غبار
کمر اهل کفر را در رزم تیغ او آشنا تر از زنار
دارد ازلطف وقهر اوهمه‌وقت بی مدد کاری خزان و بهار
(۱)بیشهٔ ظلم تار نمرودی گلشن عدل آب دریا بار
شهریاری که پاس ملکش‌را بخت نواب خان بود بیدار
خان‌جم‌رتبه شهنواز که‌هست نقد شاهی ازو تمام عیار
نم کلکش بملك آن کرده که نکردست(۲) آب باگلزار
شحنهٔ ظلم سوز معدلتش تا کمر بسته بهر ضبط دیار
وسعت ایمنی رهانیده شهر ها را زتنگنای حصار
شب چو بی‌شوی بود آبستن قهر او ساختش سیه رخسار
تا جهانرا بحفظ اوست امید کاه برداشت پشت از دیوار
آسمان مدح او همی خواند در کفش بین‌ز کهکشان طومار

۱- ن. بیشهٔ ظلم وناو نمرودی ۲- ن. ابر

خصم را در ره عداوت او نبود غیر خار پا افزار
از بغل بر زمین نمی نهدش بعدویش چو مهربان شده‌دار
نمك اشک چشم او گیرد خصم او گر بخنده گردد یار
همچو دامان‌عاشقان از اشک سائلان را ازو پرست کنار
نال کلکش چوریسمان گهر حامل در معنی شهوار
نتوان گفت پیش همت او خاك و زر را یکی بود مقدار
خاك را او بر آسمان برده این بنا شاهد همین گفتار
تا همیشه عناصر اربع خانهٔ طبع را بود دیوار

طاق این خانه باد جفت دوام
عمر بانیش تا بروز قرار

## قصیدهٔ دیگر در تعریف جشن وزن

زجشن وزن ترازو چو کام دنیا داد برفت و برفلك ازقدر خویش‌را جا داد
بکفه هاش مه و مهر همسری نکنند که هر صدف نتواند محیط را جا داد
زرشک بندش گیسوی حوردرتابست چنانکه هر سر مورا بدست سودا داد
مگوی بند کمند شکار امیدست هزار صید امل را بدست دلها داد
چنان زرفعت شاهین او بلند پرست که نسرطایر از بیم ترك مأوا داد
چرا زبان ترازو سخن سرا نشود همه معانی جمعش زمانه یکجا داد
چنان بعشرت افتاده اند عالمیان که‌طفل شیر گراز دایه‌خواست‌صهبا داد
چو بر گهر طرف وزن پادشاه نبود فلك جواهر ـ از حقهٔ ثریا داد
شهاب دولت و دین بحر فیض‌شاه‌جهان که خاك درگه او آب رو بدریا داد
ببزم و رزمش صاحبقران ثانی دان که این خطابش از اول، سپهراعلی داد
چنان زصندل‌بت‌دید دردسر هندو[1] که سر بتیغ اجل از پی مداوا داد

---

۱ـ چوب صندل دافع دردسر است

در آستان جلالش عصای دربان را فلك بسدره ورضوان زشاخ طوبی داد
کف سخاش غلط بخش نیست همچوحباب سحاب هر چه بدریا فشاند بیجا داد
فراستش بخبر گیری ممالك رفت چو باز گشت خبر ز آشیان عنقا داد
به تیر امرش حکم نفاذ آنکس داد که دلبری بکمان ابروان رعنا داد
نمود خاك درش را که توتیا اینست خدا نخست بهر کس که چشم بینا داد
بروی گرم چنان صید کرد عالم را که ذره پشت بخورشید عالم آرا داد
چو خسروان که اسیر غنیم باز دهند کف عطاش گهر را دگر بدریا داد
رساندسر بفلك فیل او که از صف خصم ربود هر چه بخرطوم در ته پا داد
بباد میرود اسب و سوار از نفسش چو گردباد که خاشاك را ببالا داد
عقاب وار بهر چیز رو نهاد، گرفت بزود گیری، یادی زدود دلها داد
بهر زمین که پی‌اش چاه کند دشمن‌را گریز گاهی آماده و مهیا داد
بروز رزم بجمعیتی که روی نهاد فلك بباد کهن دفتری مجزی داد
هزار حیف که اندیشه، فیل‌زورنبود بمن چودل سر زنجیر مدحتش‌را داد
بروی بستر بیماری اوفتاده نزار که فکر خامه بدستم برای انشا داد
نه قوتی که بیانم شود سوار قلم نه قدرتی که‌توان ربط لفظ ومعنی داد
صفیر بلبل بیمار را چه رتبه بود کدام ساز شکسته نوا بدلها داد
سپرده بودم جان کهن بخازن روح مرا حیات نوی ظل حق تعالی داد
عنایتش ز تفاخر بآسمانم برد پس آنگهم بشفا خانهٔ مسیحا داد
زمن برابر جان بخشیش چه میآید کدام قطره توانست حق دریا داد
همیشه تا که برات حیوة عالمیان عنایت ازلی داد و بی تقاضا داد

هر آن مراد که در خاطرش خطور کند
سپهر بانگ برآرد که حق تعالی داد

## تاریخ بنای قصر شاه‌جهان

ای سوادت بدیدهٔ ادراك [۱]علم کبریای عالم خاك
سایه‌ات سرمه چشم گیتی را کنگرت شانهٔ سر افلاك
گر خورد می بیاد رفعت تو چشم ساغر نیوفتد بمغاك
فلك از آستین کاهکشان میکند گرد آستانت پاك
صفحهٔ نور پاش ایوانت دلرباتر ز روی آتشناك
هرستونت که سفته تا گردون تیر طعنیست از سمك بسماك
طوبی از رشك سروهای ستون پای تا سر چو تاك در پیچاك
رافت افزا چنانکه پنجره‌ات کرده اینجا علاج سینهٔ چاك
دوری از سایه‌ات بطبع زمین صعب تر از بریدن تریاك
پیش دولتسرای شاه جهان طاق کسری جبین نهد برخاك
پادشاهی که از عدالت او سیل پهلو بدزدد از خاشاك
عزمش آنجا که بدگمان گردد نبود با حباب دیدهٔ پاك
میزند حدت طبیعت او طعن کندی بشعلهٔ ادراك
موم از خاتمش چویابدروی نبود شمع را ز طوفان باك
آسمان پیش دست قدرت او [۲]خوشه افشرده میدهد از تاك
بهر تاریخ قصر او بدعا قدسیان گفته اند از دل پاك

[۳]طاق ایوان پادشاه‌جهان
باد محراب انجم و افلاك

## قصیده دیگر در تعریف از قصر بلندپایه پادشاهی

ای همایون بنای عرش نظیر فیض بخش از تو گشته فیض پذیر

۱ـ ن . عالم ۲ـ ن . چون نگینی است در کف حکاك ۳ـ مصراع اول ۵۵۰ ـ
دوم ۴۹۰ = سال ۱۰۴۰ ه ق

از فضایت نرفته آب برون | خاکت‌ازبس که گشته دامن‌گیر
فرش بر درگهت بلندی چرخ | وقف صحن تو نزهت کشمیر
صبح در پرتو در و بامت | گم شود همچو آب اندر شیر
نقش دیوار آینه وش تست | بگذردهرچه‌شخص را به ضمیر
بی نیاز آمدی ز پیرایه | تنگ پیراهن گلست عبیر
زاعتدال هوا جوان گردد | گر نگارند در تو صورت‌پیر
خامهٔ مو بدست نقاش است | رشتهٔ شمع کشته را تنویر
دلگشائی چنانکه نتوان بست | قفل را بر درت بصد زنجیر
جانفزائی ز ابروی طاقت | گشته روشن چو آب درشمشیر
آبشارت ز چار سو داد | دامنی پهن تر ز ابر[1] مطیر
شأن فواره زان بلندترست | که بآن سرو را کنند نظیر
چشم بد گر پرد، بتو نرسد | سیر افلاك نیست[2] درپر تیر
بیت معموری و تماشایت | خانهٔ دیده را کند تعمیر
گرنه آئینه ای، چرا رنگت | از دم صبح یافته تغییر
اصل وفرعت،گرفته پست وبلند | ای تو یکجا، نسیم عالمگیر
طرح مطبوع‌و شکل دلکش تو | بهترین نقش خامهٔ تدبیر
عامی از پرتو در و بامت | سورهٔ نور را کند تفسیر
حوض وجویت چو رشتهٔ طنبور | موج مضراب نغمهٔ بم و زیر
رمز توحیدخوان‌زصفحهٔ خویش | موج هم خامه‌است وهم تحریر
مطرب جدولت زموج و حباب | دارد اندر بغل کمانچه و تیر
پای نظارگی بود بسته | جدولت گرچه هست‌چون‌زنجیر
جدول انگشت در حنا دارد | تا زگلبن شدست[3] نقش پذیر
کرسیت‌چرخ رفعتیست که‌هست | بانیش پادشاه عرش سریر

۱ــ مطیر (بفتح اول) بمعنی بارنده است ۲ــ ن. در خور تیر ۳- ن. عکس‌پذیر

شاه آفاق گیر ، شاه جهان　　آن باسرار کائنات خبیر
چرخ صاحبقران ثانی را　　ناورد در هزار قرن نظیر
چونکه عزم شکار ملك کند　　هفت اقلیم چیست ؟ یك نخجیر
قبضهٔ تیغ او بسان کمان　　جا کند در میانهٔ شمشیر
پیشدستی جرأتش در رزم　　میکند در سلاح هم تأثیر
ز اعتدال بهار معدلتش　　گل بیخار گشته پنجهٔ شیر
صبح در پیش شاهد خلقش　　طفل بد خوی را گرفته ز شیر
شد بعهدش ز بس تمام عیار　　مس کنون عار دارد از اکسیر
عدلش احقاق حق دمی که کند　　بپردسوی مرغ ، پر از تیر
گرم روتر زسیل رو به نشیب　　عفو او در گذشتن از تقصیر
دل آگاه و بخت بیدارش　　خواب ناگفته را کند تعبیر
تا بهار است فیض بخش چمن　　تا فرح بخش باشد ابر مطیر
باد گلزار عمر شاه جهان
سبز وخرم چو عرصهٔ کشمیر

## درمدح شاه‌جهان وتعریف از عید وزن

(۱) گردون نشاط کودکی از سر چنان گرفت　　کانگشتر کواکبش از کف توان گرفت
آنکس که پیر زاد زمادر هلال وار　　خودرا زانبساط طبیعت جوان گرفت
بوی گل جوانی ایام تا شنید　　درباغ عمر ، بلبل عیش آشیان گرفت
در کوی میفروش ز ارزانی نشاط　　هر تنگدست کامد ، رطل گران گرفت
بلبل زبسکه برگ نشاطش فرخ شد　　گلزار در محوطهٔ آشیان گرفت
بخت و ستاره سر کشی از سر نهاده‌اند　　شاید گلاب از گل انجم توان گرفت
یك بخت خفته‌درهمه عالم کسی نیافت　　از بس صلای عیش زمین وزمان گرفت

۱ ــ ن . دوران

دوران ما چو حنبر دف دام عشرتست　　سامان عیش بین که کران تا کران گرفت

بنگر که در بهار چه گلهاش بشکفد　　اکنون که دهر کار بهار از خزان گرفت

زینسان که روزگار جوانمرد و خوش اداست　　تاوان عمر رفته توان از جهان گرفت

صاحبقران ثانی شاه جهان کز او　　گلزار دهر رونق باغ جنان گرفت

سامان عید وزن مبارك همی کند　　دوران که جمله حاصل دریا و کان گرفت

آمد هما بسایهٔ درگاه او نشست　　میزان زوزن تا شرف جاودان گرفت

دوران زوزن حشمت شاهی که بخش وزن　　اوراق نه فلك را يك نردبان گرفت

ازمرکز خلافت، ازاین يك سفر که کرد　　شاهنشه زمانه زمین و زمان گرفت

از يك گشاد بال ز شهباز دولتش　　چندین شکار فتح شه کامران گرفت

تعداد قلعه ها و فتوحات چون کنم　　هرروز کشوری شه گیتی‌ستان گرفت

پیر وجوان چو تیر و کمان از سپاه شاه　　هر جا قدم نهاد زفتحی نشان گرفت

حکاك تیغ کند بر او نام فتح را　　هر حلقه‌ایکه همچو نگین درمیان گرفت

گردون چو خاتمست در انگشت کنگرش　　آن قلعه‌ها که شاه سلیمان‌مکان گرفت

چهل قلعه فتح‌شد، که یکی دیو گیر بود　　کانرا نمیتوان بکمند کمان گرفت

زانگونه مرتفع که اگر قلعه بان آن　　راضی شود، توان کمك آسمان گرفت

گویی ز اتصال حصارش بآسمان　　دستیست کنکرش که‌زگردون کمان گرفت

کوتاه بود شعر بلندم ز وصف آن　　مسطر[1] بزیر پای سخن، نردبان گرفت

مرغ سخن ز دفتر اگر پر برآورد　　بر بام وصف او نتواند مکان گرفت

کوهش ز چارسوی تراشیده آمده است　　تا آسمان تواندش اندر میان گرفت

هر کس تراش خارهٔ آنرا نظاره کرد　　مانند تیشه انگشت اندر دهان گرفت

---

۱ـ مسطر و مسطره: (بفتح میم وطا) صفحهٔ مقوائی که بقطع کتاب یا صفحه تهیه و روی آنرا بهر قطعی یا نحوی که بخواهند با نخ ریسمان‌کشی میکنند و بعد صفحه کاغذ سفید را روی نخ‌ها میگذارند و با انگشت فشار میدهند جای نخ ها بکاغذ میماند و در حقیقت کاغذ خط‌کشی میشود. کلیم در قصیدهٔ دیگر خود گفته

بسکه دوران ساز عشرت را مهیا میکنند　　مینوازد چنگ اگر در دست کاتب مسطر است

گر کوه کندن این بود و زخم تیشه‌اش روئیست بیستون که ز ناخن نشان گرفت
تحقیق عمق خندق آن گر کسی کند باید ز امتداد زمان ریسمان گرفت
از رفعت و شکوه درت گر سخن کنم خواهد نفس بقالب شخص بیان گرفت
در بحر شعر کشتی نامش روان نشد آن قلعه‌ها که حضرت صاحبقران گرفت
از آنچه تا کنارهٔ دریای شور رفت پرگار فتح بین که کران تا کران گرفت
دریا بلب چو کاسهٔ پر از شراب فتح از سم اسب لشکر گیتی‌ستان گرفت
دارالخلافه قلعهٔ آن شد طلسم گنج زین کنجها که قدرتت از سرکشان گرفت
این ملکها بتیغ گرفتی واز تو خصم انگشت حیرتیست که اندر دهان گرفت
از غصهٔ گرفتن این ملکها عدو گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت
هر ملك را که از پی فتحش شوی سوار گیری چنانکه دست مبارك عنان گرفت

جاوید مان که کوکب بخت بلندتو
خواهد خراج عمر ابد ز آسمان گرفت

## در مدح شاه جهان و تعریف از برخورد دو عید

باز از دو عید مجلس ایام گلشن است چشم طرب چو دیدهٔ پیمانه روشنست
بر کلبه های خاطر عشرت قرین ما تابیده آفتاب طرب از دو روزنست
عید جلوس و وزن مبارك یکی شده دل را بر اوج عیش دوبالا نشیمن است
دلها گشاده بستگئی نیست، ور بود پیش خدا و سایهٔ او دست بستن است
صاحبقران ثانی، شاهنشه جهان کاقبال را ز خاك درش چشم روشنست
(۱) هندوجهان ز روی عدو هر دو چون یکیست شه را خطاب شاه جهانی مبرهنست

---

۱ـ در تذکرهٔ کلمات شعرا که بسال ۱۰۹۳ یعنی اندکی بعد از فوت کلیم تألیف شده نوشته است: (وقتیکه خواندکار روم در تهنیت نامه جلوس والا (یعنی شاهجهان) تحریر نمود که شما خود را شاه جهان ملقب کرده‌اید اگر ملك ما و ایران و توران و غیره داخل جهانست شما پادشاهی آنجا ندارید ـ بهترین نامها نزد خدا عبدالله و عبدالرحمن و عبدالرحیم است ازین اسماء اختیار

بقیه دو صفحهٔ بعد

از ابر خلق اوست که در بوستان دهر   گلخن بفرق گل زده مانند گلشنست
با خصم ناکسش مدد بخت چاره ساز   بیهوده چون ز راهگذر گرد رفتن است
از شیشهٔ شکسته تراوش نکرده می   تافتنه را بگوشهٔ عزلت نشیمن است
قانون ضبط ملك بهر سرزمین که بست   زنجیر های جاده، در پای رهزنست
آنجا که سعی کرد دراصلاح مفسدان   آتش بسان باد هوادار خرمن است
سررشتهٔ مخالفتش را کسی که یافت   بی بود وتار زندگیش همچو سوزنست
گر سر بدانه طایر قدرش بر آورد   گردون وانجمش همه یکمشت ارزنست
جائیکه اوج گیرد شهباز فطرتش   پرواز طایر فلکی چشم جستن است
پیش نفاذ حکمش باد سبك عنان   بر جای خشك مانده‌تر از آب آهنست
در بزم کون کرده تقدم بآب خضر   تا با چراغ دولت او ربط روغنست
کف‌الخضیب دانی بر اوج چرخ چیست   دستی که کبریای ترا بار دامنست
شاهنشها تمام فتوحات تازه ات   مانند آب تیغ تو برخلق روشنست
بتخانه‌ای نهشت جهادت بملك هند   سرسایهٔ بت اکنون دست برهمنست
دشمن زجیب چرخ اگر سر بر آورد   تیغ تواش، هلال صفت زیب گردنست
در بحر رزمگاه که سرها حباب اوست   دستیست تیغ تو که سروپا بهم‌زنست
یکساله راه ملك بماهی گرفته ای   طی‌اللسان زجلدی این وصف الکنست
آن قلعه‌ها به تیغ گرفتی که آفتاب   چون شمع نیم سوخته نزدش فروتنست
هرگنج و گوهری که گرفتی زسرکشان   افزون ز ضبط حوصلهٔ بحرومخزنست
دریا بروز جود تو لرزد بخویشتن   پوشیده نیست، نوبت لرزش معین‌است
شاها ز دست همت عالم نواز تو   پر ناله بحر وبا جگر خسته معدنست

---

بقیه از صفحهٔ قبل

کنید. پادشاه بعد مطالعه در فکر شده بآصف خان معین‌الدوله مصلحت کردند که باید این لقب خطاب راتغییر داد کلیم خبر یافته‌قصیده‌ای‌درمدح گذرانید واین مضمون را باین بیت جواب داد:

هندو جهان ز روی عدو چون برابر است   بر شه خطاب شاه جهان زان مقرر است

پادشاه خوشوقت شد وهمین بیت را درجواب نوشتند و کلیم را بزر سنجیدند. ولی‌دراین‌قصیده بطوریکه ملاحظه می‌شود بیت مزبور بنوع دیگری ضبط شده است.

چون مدحتم باوج ثنایت نمیرسد گر ختم بر دعا کنم این صرفهٔ منست
تا بهرهٔ ترازو ، از قسمت ازل گه سنگ و گه زر و گهر و گاه آهنست
خصمت همیشه سنگ حوادث نصیب باد
سرگشته را مناسبتی با فلاخن است

## در وصف بهار و مدح شاه جهان

دگر نوروز عالم را جوان کرد گلستانرا بکام بلبلان کرد
فروتن گشت شاخ از بار ، اما بمردم باغبان را سرگران کرد
شکوفه پیرزاد از مادر شاح عجبتر اینکه بستان راجوان کرد
بهشت بیعمل دریاب ، کامروز چمن را ابر چون باغ جنان کرد
بمدح ابر نوروزی دگر بار چمن فواره را رطب السلان کرد
بصورت بید مجنون آبشارست رطوبت برگ را از بس روان کرد
نه بلبل داشت تنها شور مستی که جدول هم تمام شب فغان کرد
درین فصل از شکوفه جنبش باد بروی آب یخ بندی عیان کرد
بگردن بار چندین سر گرفتست تن نرگس که خود را ناتوان کرد
عصا را در کف پیران چو نرگس هوای ابر سبز و گلستان کرد
بنفشه در کمین دلربائیست نه از پیریست گر خود را کمان کرد
سه برگه پرده از رحمت بر آمد که عیب خاك را یکسر نهان کرد
برای مرهم داغ شقایق سمن کافور خود را رایگان کرد
سحاب از تیرباران بهاری ببستان جمله گلها را نشان کرد
هدف از تیر میبارد ، زهی فیض که در باغ ابر نوروزی عیان کرد
بنوعی آتش گل در گرفتست که بلبل رفت و[1] در گل آشیان کرد
چمن تقویم نو آورد بیرون زجدولها که هر جانب روان کرد

۱- ن . درآب

پس آنکه از رقوم سبزه و گل همه احکام را روشن‌بیان کرد
منجم گشت باغ و ساعتی خوش برای مقدم شاه جهان کرد
بهار آرایش باغ جهان را زشوق ثانی صاحبقران کرد
بروز رزم شمشیرت بهاریست که‌میدان رابرنگ گلستان کرد
اگر چه سبزه و آبیست تیغت نهال عمر دشمن را خزان کرد
درین نوروز عید صحبتت بود که عالم را بهشت جاودان کرد
دو روزه انحراف طبع اقدس شهنشاها چه با طبع جهان کرد
دل شاد از جهان بار سفر بست فرح دوری ز طبع زعفران کرد
نگه در دیده‌ها نشتر همی زد نفس در سینه‌ها کار سنان کرد
بنوعی خوشدلی نایاب گردید که‌شادی رم زطبع کودکان کرد
چنان تاریك شد عالم ازاین غم که‌مغزم راه گم‌دراستخوان کرد
زمژگان مردم چشمم‌عصا ساخت که یك گردش‌بدور دیدگان کرد
زبان تا مخرج حرفی بجوید چراغ آه روشن در دهان کرد
نفس از بس پریشانی خاطر ره لب را ز تبخاله نشان کرد
ز بیماریت عالم بود، بیمار بلی ایزد ترا جان جهان کرد
کدورتهای طبع عالم خاك اثر در خاطر افلاکیان کرد
حنا کف‌الخضیب از دست بسترد ثریا خنده را در لب نهان کرد
پریداز رو شفق را رنگ گلگون هلال ازبار غم‌خود راکمان کرد
دمادم از دعا هر سینهٔ پاك سوی‌عیسی‌چوقاصدها روان کرد
نفس در سینه‌ها صرف دعا شد دعا،جاتنگ‌برهفت آسمان کرد
(۱) خداوندا مزاج سایهٔ خویش علاجت را کریم غیب دان کرد
جهان از صحتت جان نوی یافت فدای صحتت جان میتوان کرد
بروی دهر رنگ عیش برگشت دل رفته بتن باز آشیان کرد

۱ـ کذا

ز عید صحت شاهنشه دهر جهان‌سامان عیش جاودان کرد
فدایت باد جانهای مقدس نه هرجان رافدایت‌میتوان کرد
جهان‌زین‌یك گل‌صحت که‌بشکفت چه گلها درکنار آسمان کرد
خدا از نو دگر هندوستان را چو کعبه خانهٔ امن وامان کرد
همیشه تا بهار عالم افروز تلافیهای تاراج خزان کرد
ببرگ عیش خصمت آن کند چرخ
که با گلزار باد مهرگان کرد

## قصیدهٔ دیگر در وصف بهار و مدح پادشاه

چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار چه باده در سروچه گل‌بگوشهٔ‌دستار
رطوبتیست هوا را که بر نمیآید ز زیر شبنم نرگس‌چوچشم عینك‌دار
کشیده وسمه‌بر ابروی موجه‌سبزهٔ تر نهاده پرتو گلها حنا بدست چنار
شود ز جدول تقویم کهنه آب روان کند رطوبت امسال اگر اثر در پار
درین بهار ز طغیان آب میبیند زبحر شعر، خطرها سفینهٔ اشعار
زمانه‌زد گل شادابی آنچنان‌بر سر که بیم باشد کز خازنم کشد دیوار
نهال، شمع صفت آب میدهد گل‌را چمن ندارد امروز باغبان در کار
چنین‌که تخم بتعجیل میدمد ازخاش فریب دانه درین دامگه‌نخورده‌شکار
کند ز صفحهٔ دیوار، کاه میل عروج چنانکه منعکس از آینه شود انوار
چو غنچه را بلب‌ودست میکنم تشبیه بگیرم از دهن مار خاتم زنهار
زبان گل زقفا میکشند اگر بکند حقوق تربیت نوبهار را انکار
چنین‌که مست ترنم شدست بلبل را شکفته تر زگل افتاده غنچهٔ منقار
کدورت از پی رفتن بهانه میطلبد بآستین بتوان رفت از آینه زنگار
زمانه ساز طرب‌میزند چنانکه‌بگوش رسد ز زاویهٔ عنکبوت نغمهٔ تار
می[1] نشاط جوان کرده‌است عالم‌را براه مست خرامد چو طفل نورفتار

۱- کذا

شکست توبهٔ می رادرین هوا از هند بآن نشاط که پرهیز بشکند بیمار
پیاله ساقی، پرتر بده ترا قسم است بخاکپای بهاری، بآبروی بهار
زمان مستی، صدحیف زود میگذرد کمیت باده نبایست اینقدر رهوار
می صبوح خراباتیان همه‌نفع‌است (۱) بساکنان چمن ساخته است ابر بهار
بشست ابر چنان گرد را زچهرهٔ خاك که‌نیست جز بسر کوی خط نشان‌غبار
چنانکه ریزد از شاخ آب شادابی عجب مدار اگر سایه را کند بیدار
رطوبتیست جهانرا که از نم نسبت زنبض موجی تر گردد آستین ناچار
رود حباب صفت غنچه باز در گلبن کند نسیم اگر تند تر بشاخ گذار
گرفته موج رطوبت دگر چنان اوجی که آب چشمهٔ سوزن گذشت ازسر تار
زیاد ازین نتوان گفت ز اعتدال هوا که گل بچشم عدو افتد از خلیدن خار
دمی که لشگر خود از بهار عرض دهد بسعی نامیه گردد گل پیاده سوار
چنینکه‌جلد ملایم شد از هوا چه‌عجب نشان آبله از دست اگر شود هموار
درین بهار عجب نیست ز آب نغمهٔ تر که برگ بیرون آید زنای موسیقار
سخن ز دست گل مطلعی دگر بر سر بجاست گر بودش میل جلوهٔ اظهار

**تجدید مطلع**

زبسکه باگل نسبت درست کرده بهار بهار را نتوان کرد قافیه با خار
چگونه گل را کس بیوفا تواند گفت که رنگ و بوش برفتن نرفت‌ازدستار
زبسکه لشگر نشو و نما رود بالا نفوذ آب بخاك چمن شود دشوار
عجب مدار که گل یاد بلبلان نکند چرا که نسیان آرد رطوبت بسیار
توان ز برگی، نظارهٔ گلستان کرد که آینهٔ چمنست از تقابل گلزار
عجب مدار که مستغنی از خضاب شود بسبزه نسبت مو گر کنند در اشعار
هنوز میوه نه‌بستست کز صفای چمن توان ز آینهٔ برگ دید صورت بار
چنانچه شمع نماید زپردهٔ فانوس عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار

۱ــ کذا فی‌الاصل

چنان بر آمد نازك نهال[1] شاخهٔ تر که آب گردد از باد سایهٔ اشجار
بخیل زر نسپارد :بخاك ، میترسد که همچو آینه اسرار را کند اظهار
زمانه کسوت خضرائیش چنان عامست که گردباد شناسد ز باد در رفتار
اثر دهد بطبایع گر انبساط چمن بخنده بگذرد ایام عمر چون سوفار
چنان زمین وزمان را بهار پر گل کرد که گل به پیرهن[2] بهله هم‌نبیند خار
چنان زخار تعب بشکفد گل راحت که پا بخواب رود از تردد بسیار
نشاط بسکه اثر در مزاج عالم کرد سر از گریبان دیگر بر آورد طومار
بباغ و بستان سیم شکوفه وزر گل چو آب گشته ز تردستی هوای بهار
گرفت بسکه ز ضرابیان عالم قدس بنام نامی شاهنشه تمام عیار
پناه عالمیان بحر فیض شاه جهان که زیر سایهٔ چترش سپهر راست‌قرار
جهان بدولت صاحبقران ثانی تافت جوانئی که چمن را بود بفصل بهار
[3]زحرف رفعت شأنش قلم بخود لرزد باحتیاط قدم مینهند بر کهسار
دلش غبار علایق نکرده است قبول نگیرد آینهٔ آفتاب را زنگار
سخن بگفتن اول بنزد فطرت او عجب مدار که معیوب گردد ازتکرار
بروزگارش ناراستی برافتاده به غیر سیل نیاید بدهر کجرفتار
کسیکه نقش کجی هست دردلش خونگیر شود ز پرتو ناراستی سیه رخسار
جبین بخاك نهد باد در برابر شمع بروزگار شهنشاه معدلت آثار
گشاده‌روتر از آفتاب و در همه وقت که‌دیده‌بحر که‌چین‌بر رخش‌نکرده گذار
سخن زتیغش اگر طوطی قلم گوید بسالها نرود رنگ خونش از منقار
زوصف تیغش اگر صفحه حرف بپذیرد جدا زیکدگر افتند کاغذ و آهار
گهر بچشم صدف رنگ مردمك گیرد رسد ز آتش تیغش اگر بابر بخار
فتاد بر صفت موج لرزه بر تن شیر درآنمقام که افشرده اسب پای وقار

۱- ن . سبزهٔ تر ۲- بهله : (بفتح با ولام) دستکش چرمی که درقدیم شکارچیان بدست میکرده‌اند برای نگاهداشتن باز در روی دست ۳- کذا فی‌الاصل

[۱]زبان مار شده موی بر تن دشمن / چو تیغ موی نشسته است بر پر پرگار
نسیم غنچه درین فصل آنقدر مگشود / که تیغ شاه‌زملك‌عدو قلاع و جدار
شود کتاب فتوحات تازه‌ای تصنیف / بفتحهای همین سال گر کنم اشعار
کبوتری که برد فتح نامه هایش را / ظفر ازوست بشاهین اگرشدست دچار
بدعوی آید و برگردد از درش دریا / وگرنه بی سببی نیست جزرومد کنار
درین بهار زتشریف عام نوروزی / نهال قامت هر شخص کرده است بهار
بخرج گنجفهٔ همتش وفا نکند / خزانهٔ زر سرخ وسفید ، لیل و نهار
غریب آنچه ندارد محبت وطن است / بملك پادشه کان یمین بحر سیار
یکی دگر دو نگردد ، بدیدهٔ احول / که چشمها همه پر شد ز بخشش بسیار
بسوی طعمه مگس را چو باز باید خواند / چنینکه حرص ، گل سیرچشمی آرد بار
چو نخل ایمن اگر آتش اوفتد بدرخت / عجب نباشد اگر پخته گرددش اثمار
زهی کریم عطا بخش کز نهایت عفو / بجای کشتن دشنام را نبرده بکار
زمین تشنه چنین آب را فرو نبرد / که حکم او کند از بندهای بی‌هنجار
گناه عالمیان گر همه صدا گردد / ز کوه حلمش آواز نشنوی یکبار
بعهد خسرو دین پرور ، سلیمان قدر / گسسته است سلیمانی از میان زنار
گهر بجیب صدف همچو یاسمن شکفد / نسیم خلقش اگر بگذرد بدریا بار
زهمتش سفر هند را تهی دستی / بضاعتیست که دارد زسود ده صد عار
ز جذب خاك رهش رو بهند بنشیند / چوطفل واکند اندر مشیمه جای قرار
بزیردستان پیوسته مهربان چون ابر / حیات‌پرور و روزی رسان و گوهر بار
بنسخه‌ایکه شود حرف امتیازش ثبت / رود مجانست از صورت فرار و قرار
بلمس یابد بیش و کم عناصر را / چو فطرتش بکند بر مرکبات گذار
زسنگ آتش میزان هوش او فهمد / که ثقل سنگش چندست وچیست وزن عیار
بشاخسار بیان تا بود گل وبلبل / ببوستان سخن تا بود گل گلزار

---

۱ - کذافی الاصل

همیشه پرگل دولت بهار عمرش باد
درو ز مدح سرا بلبلان هزار هزار

## قصیدهٔ دیگر در مدح شاهجهان صاحبقران ثانی

نوبهار عشرتست این روزگار دیگرست / دور ما در دلگشایی همچو دور ساغرست
کارها رو در گشایش همچو گل آورده است / بستگی مانند قفل ازخانهٔ دل، بردرست
زاقتضای عیش پیران طفل مشرب گشته اند / بر همه خون صراحی همچو شیر مادرست
روی گردانیم از هردل که گیرد رنگ غم / رو نمی بینیم گر آئینهٔ اسکندرست
دیده پوشیدم زنیك وبد حضور دل فزود / تا گرفتم روزن این خانه را روشنترست
شوق تا باقیست ننشیند بدل هرگز غبار / گرد ننشیند براخگر شعله تادرمجمرست
دل که صاف افتاد ازو دلها منور میشود / همچو جام می که هم آئینه هم روشنگرست
رشته ای برپای مرغ عیش بند از تار ساز / کز پی پرواز همچون گل همه بال وپرست
هر نگاری رابرنگی زیب وزیور داده اند / گردن مینای می را خون تقوی زیورست
پنبه را دانی چرا مینا دهد بر فرق جای / هر که سر میکشان پوشیده جایش برسرست
هر نوای عشرتی کاید بگوش، از بزم ماست / حلقهٔ رندان دف عیش وطرب راچنبرست
شادمانی راه بیرون نشد نمییابد زدل / عشرت اندر بند دلها همچو آب گوهرست
هر گل مقصد که میخواهی بچین ازروزگار / گلستان دهر را نی باغبان و نی درست
نیست درباغ جهان گرد ملالی، گر بود / همچو بیماری نرگس راحت جان پرورست
هر که هست از وضع خود راضیست در بستان دهر / رقص سرو ازتنگدستی، خندهٔ گل اززرست
بسکه دوران ساز عشرت را مهیا میکند / مینوازد چنگ اگر در دست کاتب مسطرست
آرزوها را بطاق چرخ اگر باشد مکان / هیچ باکی نیست دست بخت زانرو برترست
چون نباشد بخت عشرت صبح طالع سازگار / روز وزن عید شاهنشاه والا گوهرست
کارفرمای زمان، شاهجهان، والای دهر / آنکه خاك راه او بر فرق دولت افسرست
ثانی صاحبقران کز اول دور سپهر / در ره عید جهانداریش چشم اخترست

با دلش دریا تنك ظرفست ، مانند حباب کوه در پیش وقارش کشتی بی‌لنگرست
دستش آن ابری که‌دریاتشنهٔ باران اوست همتش بحری که‌ریگ ساحل‌او گوهرست
حاصل دریا و کان درروز وزنش صرف‌شد روزگارامروز حیران بهر وزن‌دیگرست
ریشه در آب بقا دارد زیمن معدلت نخل اقبالش که‌بر آفاق سایه گسترست
از زیان‌کاری بعهدش بسکه دوران توبه‌کرد برق بهر کشتهٔ دهقان چو مهر انورست
تا بدستش داده ایزد اختیار روزگار بی بنانش خانهٔ تقدیر تیر بی پرست
جای آسایش بزیر آسمان خصمش نیافت نقش ما هرجا که‌وا افتدزخاکش بسترست
چون فلك گردد غلامش ننگرداز ناکسیش شاه را مطلب‌شکارست‌ارچه صیدلاغرست
بی‌نسیم خواهش سایل ببحر دست او موج‌احسان‌همچوانگشت‌ازپی‌یکدیگرست
تا ضعیفانرا حمایت کرده عدل شاملش گاه‌اصل‌خرمن‌اندررشته‌مغز گوهرست (۱)
هادی فتح وظفر در گرد هیجا تیغ‌اوست رهنوردان را بشب آتش بجای رهبرست
تاج شاهی لازم فرق فلك فرسای اوست بهر این معنیست گرپیوسته‌سر با افسرست
از گشاد کار در عهد ابد پیوند او بنداگردر بندکس دیدست درنیشکرست
درچمن‌هرسو که بینی جدولی راموج‌زن تا بساید بند پای سرو را سوهانگرست

بر سر افلاك بادا مستقر دولتش
خار تا پامال باشدجای گل‌تابرسرست

## تاریخ اتمام مسجد شاه‌جهان

ای سوادت در دل عالم سویدارا نشان چون دل ارباب عرفان نورباعالم فشان
من‌نگویم کعبه‌ای،لیك‌اینقدردانم که‌هست جبهٔ اوتاد عاشق سجدهٔ این آستان (۲)
صفحهٔ رخسار دیوار ترا تادیده هست تنگ آمد زاختلاط آینه آئینه دان
پرتو انوار تو چون عالم افروزی کند صبح‌راگردد نفس انگشت‌حیرت‌دردهان
گمرهانرا تا فروغت آتش منزل شده گم نگردد در بیابان نیز راه کاروان

---

۱ــ کذافی‌الاصل ۲ــ کذا فی الاصل

از صفا و نور پاشی دیدهٔ عالم توئی — پیش و پس صفهای طاعت از تو چون مژگان عیان
از سجود جبههٔ نورانی اهل صلاح — ای فضایت همچو صحن آسمان اختر نشان
گر نه صاحبخانه بردی قدرت خود را بکار — چون توان گنجاند چندین فیض را در یک مکان
رایگان فیض سماوی را کجا داری قبول — طاعت مقبول بالا میفرستی پیش از آن
شکل محرابت کمان ابروی ایمان بود — وز دعای مستجاب آماده تیر از این کمان
مسجد ار اینست، میزیبد امامش جبرئیل — خلوت روحانیون را شمع باشد بیدخان
داده یمن حرمتت جبریل را فیض حرم — سرنوشت ساکنانش نیست جز خط امان
زین محل فیض، هر حاجت که میخواهی بخواه — میتوان صد دستهٔ گل بست از یك گلستان
دست استاد قضا تا از[1] رخامت ساخته — رو سفیدی ابد آماده شد از بهر کان
بحر پاکان تا در اجر این بنا گردد شریك — درلباس مرمری شد آب دریاها نهان
میتوان کردن وضو از آب سنگ مرمرت — کعبه دیدستی که از سنگش بود زمزم روان
ای ستونت شمع کافوری ببزم اولیه — منبر والات در رفع عملها نردبان
از فروغ مرمرت در نیت فرض عشا — میگذارم فرض صبح آید همیشه برزبان
آسمان فیض را صبح سعادت پرتوی است — آفتاب روی نورانی طاعت پیشه گان
بر نمازت صورت اتمام، فایض تا شده — میبرند اجزاش یك یك را بعالم ارمغان
با زمین هرگز عباداتت نمیشد آشنا — گر نمی آمد نمازت را تشهد در میان
نیست دروی حاصل اوقات اهل طاعتت — جز دعای ثانی صاحبقران شاه جهان
تقویت از بسکه عهدش میدهد اسلام را — نام ضعف اعتقاد آخر برافتاد از جهان
توبه هم در لشکر عصیان نمی آرد شکست — قوت دین را ببین در پیری آخر زمان
این زمان از سجده یزدانست پیشانی کبود — هر سری کز صندل بت داشت سرخی نشان
در بنای خیر این سعیی که دارد همتش — حاصل کان جمله خواهد گشت آخر صرف کان
گرنه تعمیر جهان کردی بحکم معدلت — از برای کشت دهقان جا نماندی در جهان
کی زبحر مدحت او سوی ساحل میرود — گر ورقهای سفینه جمله گردد بادبان

۱- رخام (بضم) سنگ مرمر ۲- کذا فی الاصل

درپناه قدرتش بازوی بی‌زوران قویست تاب‌آن‌غایت که گوهر سفته گشت‌از ریسمان
کبك اکنون میکند از سینهٔ شهباز پر تا از آن سامان کندنقش ونگار آشیان
تیغ او آنروزدر بازار شهرت جلوه‌داشت کز نهیبش مغز شدخلوت‌نشین استخوان
تیر او در روی دشمن گفت پیغام اجل شمع را هرچیز دردل‌هست آید برزبان
گرچه‌هفت‌اقلیم‌رادرقبض‌حکم آورده‌است لیك دست همتش چیزی‌نگیرد جز عنان
بسکه‌با اعضای او دست‌حوادث‌خو گرفت دشمنش رابعد مردن‌شانه گرددا‌ستخوان
خصم جاهش‌راکه بی‌برگی‌بودسامان‌او جغد باشد هم متاع خانه‌و هم پاسبان
دشمنش‌رابهره‌ای‌ازدستگاه خویش‌نیست شاخ یك جامه نمیپوشد زرزهای خزان
خلق اورا هیچ مکروهی نباشد ناگوار بردل آئینه عکس زشت کی باشدگران
بحر حلم او نگردد زابروی موجش‌ترش گر شود طوفان مکروهات اورا میهمان
کی شود آگاه از کنه کمالاتش سپهر ساحل از دریا نبیند غیر بط ها در میان
آورد سیمرغ را صیاد معنی در قفس گر بگنجاند حدیث شأن اورا در بیان
درزمانش‌بسکه دوران‌سازگاری میکند مجرم اندر خانهٔ زنجیر باشد میهمان
گر حدیث قدرتش از دل بسوی لب‌رود رخنه اندر سد دندان افتد از تیغ زبان
وصف‌رای بیخطایش بر زبان‌گر بگذرد ره نیابد در حریم گفتگو سهو اللسان
سرفرازی باخود آورددست شمع بخت‌او سربلندی در دل کان بود همره با سنان
رونق کار سپهر او داد ورنه پیش از این ماهیش‌بی‌آب بود و دلو او بی ریسمان
آرزوی خاکپایش میکند دوران ولی نرخ میپرسد همی مفلس ز کالای‌گران
تا همیشه کعبهٔ اسلام سمت کعبه است قبله گاه آرزو بادا جنابش جاودان

مسجدش کان کعبهٔ ثانیست،تاریخش بود
(کعبهٔ حاجات دنیا مسجد شاه جوان)۱۰۴۸

## درمدح صاحبقران ثانی ابو المظفر شاهجهان

در دور ما زمانه گلستان بی درست عیش رسا چو رزق مقرر مقدرست

چون غنچه انبساط جبلیست خلق را — شیرینی طرب شکر شیر مادرست
تنها همین نه ازلب ساغر موظفیم — انعام ما هم از لب ساقی مقررست
مست می نشاط بود ، روزگار ما — از مست هر مراد که خواهی میسرست
آواز پای و کف‌زدن‌مطربان یکیست — از بس زمین بسان‌زمان‌عیش پرورست
چسبان شد اختلاط مرادات باحصول — [۱]عشرت بدل زیاده بجام آشناترست
دامان دل بدست کدورت نمیرسد — مابین رنگ و آینه سد سکندرست
عالم تمام همچو سرمست پرنشاط — دوران همه فرح چو دل کیمیاگرست
دریا کشان محفل عیش و نشاط را — از شش‌جهت گشایش درهای‌ششدرست
این خوان عشرتی که بعالم کشیده‌اند — از عید وزن پادشه هفت کشورست
صاحبقران ثانی شاه جهان پناه — شاهی که آفتابش یك لعل افسرست
میزان وزن تا صدف آفتاب شد — [۲]از قدر یکسرش بدو دنیا برابرست
پابوس پادشه که شهانرا نداده دست — سالی دونوبتش ز سعادت میسرست
در آسمان زخاك در او نشان دهند — جائیکه آفتاب کرم ذره پرورست
گردون اگرچه‌بر ره او پیر گشته‌است — سرگرم‌تر بخدمتش از تازه چاکرست
دریا چو در متاع گهر آب میکند — لرزان ز بیم پادشه عدل پرورست
چونمرغ خانه‌بال و پرش‌دست‌دیگربست — گردون زیمن اختر بختش‌توانگرست
رسم حساب بهر شمار مه است وسال — در عهد همتش که سپر کیلهٔ زرست
شهباز قدس را پر پرواز فطرتش — چون استخوان سینه‌قفس‌جزوپیکرست
ازیمن ایمنی زمانش سفینه را — دربحر سنگ‌راهی اگر هست‌لنگرست
هرگز باوج مدحت او ره نبرده است — با آنکه مرغ دفتر من جمله‌تن‌پرست
دانی که‌چیست‌در کفت‌این‌تیغ‌شعله‌بار — برقی که درکمین سیاهی لشکرست
افتد شرارهٔ غضبت گر بجوی تیغ — بیم کباب گشتن ماهی جوهرست
یك‌چین بود ولایت خاقان ز آستینش — آن جامه‌ای که برقد ملکت‌مقررست

---

۱- کذا فی‌الاصل ۲- ؟

بهر شکار ماهی فتح و ظفر بود
جوهر دز آب تیغ تو گر دامگستر ست

دریاست مومیائی کشتی چو بشکند
باد مراد همتت آنجا که یاورست

از صفحهٔ مدیح تو طوطی خامه را
آئینهٔ نشاط ابد در برابرست

دلخواه طبع فوج معانی همی رسد
جائیکه عرض مدح تورای سخنورست

هر لحظه کوچهٔ قلمم بسته میشود
تنکست شارعی که گذرگاه اشکرست

لب تشنگان عفوت سیر آب از آن شوند
در جنت طبیعت تو حلم کوثرست

پیوسته تا که از پی تحریر جزو عیش
نی شکل خامه دار دو قانون چو مستطرست

پر نغمهٔ نشاط بود بزم عشرتت
تا مهر و مه جلاجل این کهنه چنبرست

## و نیز در مدح ابوالمظفر شاه‌جهان

سحاب آراست باغ و بوستانرا
فدای باغبان کن خان و مان را

همان آبی که گرد از روی گل شست
بدینسان مست دارد بلبلان را

چنان گلبن گرانبارست از گل
که بلبل بست برخاك آشیان را

بگلشن می کش و برخود مخندان
دهان غنچهٔ پر زعفران را

مروت خانه زاد می فروشست
که ارزان میدهد رطل گران را

بصحرا سیر چون آبروان کن
بدست خود نگردانی عنان را

درین موسم که صحراها بهشتست
بفرزندان رها کن خانمان را

گل و لاله که میغلطد بر خاك
تنك ظرفند گویا ، بوستان را

بروی سبزه میغلطد بنفشه
عجب پیری که میمالد جوان را

بگلشن عمر جدول خوش گذشته
همیشه گرچه برلب دیده جان را

چمن با آنکه همکار مسیحاست
نمی بندد (۱) رعاف ارغوان را

قبای تنگ بر تن چاك گردد
شکافد گل حصار گلستان را

---

۱- رعاف (بضم): خون آمدن از بینی

بهم آمیزش گلها چنانست • که گلدسته نخواهد ریسمان را
درِ کوره ز تأثیر رطوبت • زند آب آتش آهنگران را
ز پهلو بوریا گردد نشان دار • رطوبت آب‌داد از بس جهان را
هوای برشکالی مومیائیست • ز گلبن شاخ بشکن امتحان را
بهار گلشن فردوس خواهی • درین موسم ببین هندوستان را
کند دندان مارش کار شبنم • فزون باد ایمنی دارالامان را
خوشاملکی که ازیك آب شمشیر • گل‌ولاله دمد سنگ فسان را
بیکدم ز آب پیکان میشود سبز • هدف‌سازد کسی‌گر استخوان را
ز بس موج رطوبت اوج دارد • دماند خوشه کاه کهکشان را
نهفته جاده ها در زیر سبزه • ز مسطر خط بپوشاند نشان را
ستون خانه ها شد سبز و قمری • فرامش کرده سرو بوستان را
خس وخاشاك زانسان سبزگردید • که بلبل میکند، گم آشیان را
خطیب فاخته بر منبر سرو • مناقب خوان بود شاه جهان را
زبان سبزه در هر سر زمین گفت • ثنای ثانی صاحبقران را
فلك از کوکب بختش عزیزست • ز آئینه است قدر آئینه دان را
بدورانش که ایام نشاطست • جرس درخنده می پیچد فغان را
زعید وزن، شاهنشاه عالم • جهان اندوخت عیش جاودان را
دو نوبت رخصت پابوس دارد • بساط پادشاه کامران را
ز رشک کفه‌هایش بسکه داغند • نماند رنگ بر رو اختران را
بعهدش آنچنان در خواب امنست • که باید پاسبانی پاسبان را
بملکش راهزن، مانند جاده • بمنزل میرساند کاروان را
بعهد عدل او واپس ستاند • چمن ازخاك زرهای خزان را
بعهدش، عدل کسری هرکه سنجید • بهم سنجید قصاب و شبان را
در آن بزمی که خاقش میزبانست • طفیلی داغ دارد میهمان را

بدوران تمیزش همچو لاله — نگردد زیر دست آتش دخان را
مدد نیروی اقبالش نخواهد — نمیتابد فسان تیغ زبان را
ز حفظش پیره زال چرخ ازین پس — بدوك شمع ریسد ریسمان را
اگر از آستانش سر بتابند — گریبان طوق گردد سرکشان را
ز خورشید ضمیرش پرتوی دان — صفای خاطر اشراقیان را
ضعیفان را چو در زنهار گیرد — سحاب روی مه سازد کتان را
اگر چه احتشامش همچو گردون — مسخر کرد سرتاسر جهان را
شکوهش هند را خوش کرده مسکن — بشب روشن شود شان آسمان را (۱)
قلم چون قصهٔ رزمش نویسد — کند از خون رقم سر دوستان را
نیاید زخم تیغ او فراهم — برای خنده دارد گل دهان را
ز زخمش پوست بر اندام دشمن — نموداری بود (۲) توز کمان را
سنانش کنجکاوی چون کند سر — چو نی مغزی نماید استخوان را
سلیمانی چشم دشمنانش — دو خاتم باشد انگشت سنان را
زبان را درفشانی از کف اوست — ز ابرست آب درجو ناودان را
ز سرحد مکان، خیمه برون زد — عطایش تا که گیرد لامکان را
قلم در وصف جودش جای نگذاشت — به پشت و روی طومار زبان را
کفش پرداخت کان گوهر وزر — فلك برچید آخر این دکان را
نباشد وعده چون بی انتظاری — پسندیده عطای بیگمان را
درون شیشهٔ افلاك بیند — بسان می فضای آسمان را
همیشه با ترازو تا بود کار — سبکبار و گران سنگ جهان را

بغیر از دشمنش گردون نه‌بیند
سبکباری بخاطر ها گران را

---

۱ــ تصور میرود مصرع دوم اینطور بوده است: (بشب روشن کند ماه آسمان را) زیرا خاك هند را بسیاهی نکوهیده‌اند. ۲ــ توز (بضم تاء) پوستی بوده است که برای استحکام روی کمان می پیچیده‌اند.

## بث الشکوی و موعظه، مختوم بستایش سخن

دست از آن ماست، گر دست فلك بالاترست  گرچه خاکستر بود برتر، مقدم اخگرست
در نظرها اعتبار کس بقدر نفع اوست  عزت هر نخل در بستان بمقدار برست
کان و دریا را بسی دیدم بچشم اعتبار  سیر چشمان قناعت را شکوه دیگرست
اهل صورت هیچ از سامان توانگر نیستند  طایر تصویر پر دارد ولیکن بی پرست
دستگاه دهر هم تنگست همچون دست ما  بحر را چون عرصه افزون میکند بر کمترست
باوجود خاکسای سخت خونریزاست عشق  نك حقیقت بین که گاهی گرد و گاهی لشگرست
فتح از آنجانب که ما باشیم هرگز رسم نیست  هر که با او در تلاشم من چراغ، او صرصرست
آمدی در کار و بارم نیست از اقبال عشق  گل بفرق ارمیز نم شب، صبح خاکم برسرست
گرچه سرتاپا بسان خامه دست من تهیست  چون چراغ از سیر چشمیها دماغ من ترست
کنج درویشیم ز اسباب قناعت پرشدست  بوریای کلبهٔ فقر من از نیشکرست
زاد راه و رهبری آزاده را در کار نیست  مرغ را ساز سفر واکردن بال وپرست
دود آه تیره روزان آسمان تازه ایست  آفتش هم کمتر از چرخست چون بی اخترست
نقد انجم را فلك بیرون نمیآرد بروز  زر که قلب افتاد بهر خرج آن شب بهترست
فرق اگرچه زیور از افسر همی گیرد، ولی  سر که در وی مایهٔ هوشست زیب افسرست
پشت پا گر میتوانی زد، جهان در دست تست  فقر چون کامل شود اسم غنی را مظهرست
پادشاهی نیست غیر از همت وعزم بلند  هر که رو از رزم برتابد بمعنی قیصرست
لامکان سیری؟ بآنجا رو، اگر آزاده ای  هر که در کوی جهت ماند اسیر ششدرست
عقل در جمع علایق پنجهٔ اشعث بود  عشق در قطع تعلق ذوالفقار حیدرست
سازگار کس نمیباشد وطن درهیچ ملك  رشته را این کاهش تن جمله ز آب گوهرست
خار ذاتی بهترست از گلستان عارضی  نزد کل یك مو به از صد دستهٔ گل برسرست
زنده دل را ناگزیرست از[1] خمول دائمی  پرده‌ای ذاتی نصیب روی کار اخگرست

---

١- خمول (بضمتین) گمنامی

آبروی اعتبار از ما و ما بی اعتبار آب خود بیقیمت وقیمت‌فزای گوهرست
طبع ما گر زینتی‌داردهمین آشفتگیست زیوری گر تیغ دارد پیچ‌وتاب جوهرست
جهدکن‌تا صاحب نامی‌شوی کز بعدمرگ کار شخص ازنام میآیدگواهم محضرست
بخش ما ناقابلان ز آبای علوی میرسد آنچه از میراث آتش قسمت‌خاکسترست
چون پر طاوس درعالم مگس‌رانی کند شهپرزاغ ارشود جاروب‌صاحب‌جوهرست
دلخراشان را بهم آمیزش ذاتی بود تیرگر هرجاکه باشد طالب‌پیکان‌گرست
دیدهٔ عارف برغبت ننگرد در ملك شاه هرکه را بینی بشهر هستی‌خودسرورست
راست باطن باش دز ظاهر مباش‌آراسته کج نگردد معنی مصحف‌اگربی‌مسطرست
از تکلف تیره‌گردد مجلس روشندلان گر نباشد شمع در مهتاب فیض دیگرست
نکهت‌راحت زانجم‌هیچکس نشنیده است پس برای‌چیست‌روزنها که‌دراین‌مجمرست
هیچ‌ملك‌آب وهوایش سازگارعشق‌نیست در بهشت ارصورت مجنون‌بینی‌لاغرست
از غم زلف بتان شد شانه سرتاپا خلال ایدل صدچاك این سوداترا هم درسرست
زندگانی راحتش در ابتدا و انتهاست یالحد جای فراغت یا کنار مادرست
کشتی مارا چونقش ما فلك‌برخشك‌بست باز خون طوفانی انگیزد ، بلاسردفترست
برنچیند کس زبستان امل بی انتظار نخل‌اگر طوبی‌نسب‌باشددراول بی‌برست
دیدن نقش درم طاعت بود نزد لئیم خط‌سکه‌مصحف‌است اورا که‌معبودش‌زرست
نزد روشندل اگرچه مال دارد حکم آب چون بدست ممسکان افتاد آب مرمرست
در دلت زر ، درسرت پرواز اوج لامکان بسترت ازخار آکنده است‌وبالین‌ازپرست
اهل دنیارا مکن عیب اربزر چسبیده‌اند زشت را آرایش ملك وجود از زیورست
هرچه درهرجابنام هرکه شهرت‌کردکرد خاطر روشن ز ما آئینه از اسکندرست
شادوغمگین کامل‌ازبهروجودخویش‌نیست گرطبیبی شادمان بینی ، مریضش‌بهترست
از هوس داری‌دلی،برچشم‌خون‌پالاحسود آب جای باده داری،ساغرت‌لیك‌اززرست
ره نمییابد تنزل در مقام اهل صدق پای دردامن بجای خودچومهرمحضرست
ملك داری میتواند هر که دلداری‌کند صاحب اقلیم دل سلطان هشتم کشورست

سایهٔ بینش به پستی هیچگه نفگنده ام مردمك درچشم ماهمرنگ چترسنجرست
کاملان هرگز رواج ناقصان را نشکنند آبحیوان زان نهان شد تاه‌گویی بهترست
از کمال خویش ارباب هنر بی بهره‌اند دیگری میبیند آن گلها که‌مارا برسرست
روزگارازبسکه جنگ انداخت عشرت‌رابما پنبه سنگ شیشه آمد،باده زهر ساغرست
هرکه اینجا آمد از آهستگی بیگانه‌بود دهر ناهموار گویی خانهٔ گوش کرست
فرع اگرباشدهنرور،درحقیقت اصل‌اوست نزد دانا آهوازمشکست وگاواز عنبرست
میدهد ملك‌سلیمان را زکف‌شهوت‌پرست طفل را دردست حلوابهتر از انگشترست
جز سر مردان نگنجد در گریبان خمول تنگنای جیب میدان جهاد اکبرست
زاهد ازخشکی سراب‌وادی بیحاصلیست طعنه‌ها دارد بدریا هرکه دامانش ترست
واعظ ما را نگهدارد خدا از چشم زخم کوبسی آتش‌دم وازچوب‌خشکش‌منبرست
سرکشان‌یك‌یك مریدخاکساران میشوند خاك بستان‌عاقبت سجده گه برگ‌وبرست
در طلب باید وقاری روبهر جانب مدو زانکه‌درسیروسکون‌همراه کشتی‌لنگرست
از شکوه پادشاهی‌حرمت علم است بیش آنکه میر کاروان باشد مطیع‌رهبرست
هیچ کوتاهی ندارد این نزاع نفس و عقل بی‌میانجی‌چون‌جدال‌وجنگ‌زن‌باشوهرست
میروم از سر بدر دائم باندك مایه‌ای خانه‌ام را آب میپاشد دماغم گر ترست
با بلا هرکس که تن درداد ز آفت میرهد هیچگه دیدی که‌زخمی برغلاف‌ازخنجرست
سفله گرممتازباشد،صدر را شایسته‌نیست جای قفل ار کار استادست،بیرون درست
حرص محروم از جزا آمد بدیوان عمل مزد ازیکدر نیابد آنکه‌صدجاچاکرست
رختخواب ما ندارد تار و پود راحتی سرززخمش‌بالشست وتن‌زخونش‌بسترست
گرم‌رو رنگ‌مکان‌گیرددراثنای سکوت لالهٔ اخگر بآب ار میرسد نیلوفرست
هرکه‌دارددولتی‌ناموس منسوبان‌براوست زنگ آئینه غبار خاطر اسکندرست
کس زهفتادودو ملت این معما حل‌نکرد کاینهمه مذهب چرا دردین‌یك‌پیغمبرست
نفس در پیری مطیع امر ونهی ما نشد اینزمانش نهی منکر همچوزخم‌منکرست
کاتب اعمال ما دیگر نمیگیرد قلم نامهٔ ما بسکه از افعال زشت ما پرست

در نظر دارم سواد نامهٔ اعمال خویش یك بیك در پیش چشمم همچوخط ساغرست
تشنگی محشرم آسان شد از تر دامنی آب ازاینجا برده‌ام کارم کجا باکوثرست
درجهان گر اهل دل‌خواهی‌نشانت میدهم نام دار بی‌نشان مانند حرف(1) مضمرست
گر سخنور خوار باشد هست تأثیر سخن آبروباشد جهاز اوراکه شعرش‌دخترست
بیشه‌ام‌صید است ودام من کمند وحدتست مرغ معنی درپس زانوی من دانه‌خورست
هیچ نگشاید ز طبع شاعر نافهم شعر نکته‌چون‌سنجدترازوئی که آنرا یکسرست
میوه آب از پوست میگیرد ببستان‌سخن لفظ اگر بسیار شادابست معنی پرورست
ازکرامات سخن این بس که‌در بستان‌شعر یك نهال خار هر باری که آرد نوبرست
آبحیوانی که میگویند نبود جز سخن گاه‌گاهی نیز از زهر هلاهل بدترست
پرخطرناکست بحر شعر نزدیکش مرو گرچه بینی تا کجا خضر قلم را پاترست
گرچه میآید سخن ختم سخن بهر کلیم چون ترا در خامشی‌هم‌داستانها مضمرست

آنچه باید گفت یارب بر زبانم بگذران
درهمان‌ساعت که‌شخص‌اندرخموشی‌مضطرست



۱- مضمر (بضم میم اول وفتح میم دوم) پوشیده و پنهان.

# مقطعات

## شکوه از ناتوانی اسب

خدایگانا اسبی که داده ای بکلیم — ز ناتوانی هرگز نرفته رو بنسیم
همیشه‌ازعرق‌خویش کشتی است‌در آب — شده بیکجا از لنگر رکاب مقیم
برای رفتن هر گام خوش کند ساعت — زرگ کشید ه‌بر اندام جدول تقویم
ز بسکه کاهل طبعش ز راه ترسیده — رمدزجاده‌همچون‌زمارشخص[1] دهیم
اگر نه اسب مرا دیده است افلاطون — چنین دلیر نگفتی که عالمست قدیم
سکندری‌خورو گه گیرو بدلجام‌و[2] حرون — کسی نداردزینگونه‌اسب خوش‌تعلیم
بکون‌نشست‌چوسر ازسکندری‌برداشت — بچوب دنگ توگوئی نشسته‌است کلیم
چه تازیانه که ازوصنع ایزدی خورده — بدینقدر که‌سرش کرد بر دمش تقدیم

پل صراط شده گردنش ز باریکی
چواهل‌حشر براویال مضطرب از بیم

## تعریف انگشتری

بدستم آمده انگشتری که گردیده — ز دردرشکش عیش دهان‌خوبان‌تنگ
زبسکه انگشت‌ازذوق آن‌بخود بالید — برون نیاید ازدست من بصد نیرنگ
بدست کار حنا میکند ز رنگ نگین — ببین ز پرتو یاقوت پنجهٔ گلرنگ

---

۱- در نسخه‌ها دهیم ضبط شده بنظر میرسد(سلیم) باشد زیرا درعرب‌مارگزیده راسلیم‌خوانند
۲- حرون (بفتح حاء و ضم راء) سرکش وتوسن

بدست هر که چراغی ازین نگین دادند دگر براه طلب پا نمیزند برسنگ
برین خجسته نگین اسم خویش نقش کنم چو نام خود را خواهم بر آورم از ننگ
چو مادری که جگر گوشه کرده باشد گم همیشه کان بفراقش بسینه کوبد سنگ
همیشه بینی از آن آب و رنگ یاقوتش
روان زجدول انگشت آب آتش رنگ

## شکوه از مفارقت دوستی

چه شد که بی‌سببی پا کشیدی ازهمه‌جا لوند مشرب و آنگاه خویشتن داری
زر شراب بدستت فتاده است مگر که رفته رفته ز مستی عزیز دیداری
ز دستگیری اهل هنر عجب دارم ز روزگار نمی آید اینقدر یاری
مگر که در گرو باده کرده‌ای دستار کنون ز برهنگی سر برون نمیآری
بس است برسر ژولیده، موی ژولیده بیا که مفت گران جان بود سبکباری
ز چشم یار تو پیغام وصل آورده بکشور تنت ار آمده است بیماری
همان بخانهٔ خود زود باز میگردد
که قاصدان را رسمست زود رفتاری

## درمعذرت از نرفتن بخانهٔ سید علی وردی بطریق مطایبه

زبدهٔ اهل هنر ای آنکه با صد دیده، چرخ روز و شب حیران بود از دانش و فرهنگ تو
اینکه یاران میکنند از آمدن پهلو تهی نیست مقصودی بغیر از حفظ نام و ننگ تو
شاعران پرده در را میهمانی خوب نیست پرده برمی افکنند ازساز بی آهنگ تو
هر که یك ره ساز ناساز ترا بشنید گفت
عود اگر در آتش افتد به که اندر چنگ تو

## شکایت از تب و لرز

روزگاری شد که باتب لرز هم پیراهنم قسمت من گشته این ازسر دو گرم روزگار

وقت رفتن میسپارد خود بمن تب لرز خویش داد امانت داری درد تو ما را اعتبار
شب که شد از اضطراب پیکر بیطاقتم تار در پیراهنم چون نبض گردد بیقرار
یار گرمی نامزد کرد از پی همخانگی دید گردون چون ندارم مونس شبهای تار
فال صحت بهر ما بیند مزاج ایدل مترس دمبدم برهم خورد گر استخوانها قرعه‌وار
آبرا مانند مشك از نهر گردن میخورم چون تنور ار نان خورم بیرون دهم بی اختیار
پیکر چون موی من از بیقراریهای لرز نسبتش افزون شود هردم بتار زلف یار
زانکه میسوزد درونم زآتش جانسوز تب آب چون بینم بسان موج گردم بیقرار
ملك تن از ترکتاز لرزه برهم خورده است یکسر مو را بجای خود نبینم استوار
زخمهای کهنه را بگسسته از هم بخیه ها
داغهای تازه را افتاده مرهم برکنار

## در طلب کیف (۱)

بلند قد را سرگشتگان وادی غم مفرحی پی دفع ملال میخواهند
چو باده بیتو حرامست، از آن نمیطلبند حرام عیشان کیف حلال میخواهند

## در مدح یکی از اکابر زمان در تقاضای کمان

سپهر منزلتا، صاحبا، فلك ز شهاب برای دشمن تو تیر در کمان دارد
زبان بریده چو سوفار باد، آنکه زبان نه از برای ثنای تو در دهان دارد
طناب گردن بادا همیشه همچو کمان ز آستان تو هر کس که سر گران دارد
عجب نباشد اگر پر بر آرد از شادی کمان چو تیر که بادست تو قران دارد
زباد تیر تو چون برگ جان فروریزد مگر که خاصیت باد مهرگان دارد
شود عقاب اگر سوی صیدش اندازی همای گردد اگر زاستخوان نشان دارد
اگر چه خط شعاعی رود زشرق بغرب عجب نباشد ار ماه نو کمان دارد

---

۱ــ معجون‌های مکیفی که سابقاً تهیه میکردند بطور اعم کیف یا حب کیف می گفتند و آنرا حلال میدانستند واز جمله آن معجون‌ها حبی بود بنام مفرح

مگر ز تیشهٔ فرهاد بود پیکانش — که از شکاف دل خاره ناتوان دارد
برای دیده ز تیر تومیل میخواهد — عدو که از دل پر درد سرمه‌دان دارد
بحیرتم که بعهد گره گشائی تو — کمان بگوشهٔ ابرو گره چسان دارد
شکفته گر نشود غنچه های پیکانت — رواست‌در دل‌تنگ عدو مکان دارد
بلند قدرا دلسوز شکوه ای دارم — ز چرخ دون که بمن کینهٔ‌نهان دارد
شکسته‌است کمانی زمن که‌قوس‌وقزح — رخش زخجلت او رنگ‌ارغوان دارد
کمان‌ابروی‌خوبان‌سیاه[1] توزچراست — اگر نه ماتم آن بوالعجب‌کمان دارد
هلال غرقهٔ خون دلست ازین ماتم — گمان مبر که میان شفق مکان دارد
جهان‌چوحلقهٔ‌زهگیر[2] تنگ‌شدبرمن — مرا مصیبتش از بسکه در میان دارد
کمانی ار دهدم صاحب کریم نهاد — پی تلافی آن جور، جای آن دارد
که تا سپهر بداند که قبله گاه امید — عنایتی بمن زار ناتوان دارد
همیشه تا قدر انداز چرخ تیر جفا — برای سینهٔ احباب در کمان دارد

نشان تیر تو بادا عدوی بدگهرت
اگر بسان زحل‌جادر آسمان دارد

## از بزرگی طلب ادای قروض‌خود را کرده است

ای خداوندی که باشد نسبت انعام تو — راست‌باحرص‌وطمع‌چون‌نسبت‌دست‌ودهان
دست جودت از جهان‌رسم قناعت‌برفکند — میکند اکنون‌هما پهلو تهی از استخوان
نقطهٔ شك بر سر دریا نهد ابر از حباب — بحر دستت را اگر روزی سپند در فشان
همتت میخواست‌یك را از عددبیرون کند — گشت آخر وحدت واجب شفاعتخواه آن
کام بخشا، ازهجوم قرض‌خواهان میکشم — آن پریشانی که‌زر دردست صاحب‌همتان
منکه چون‌عیسی مجرد گشته‌ام ازمفلسی — میگریزم ازکف ایشان کنون بر آسمان
در زمین‌صدره فرو رفتم من از شرمندگی — از تهی‌دستی بدستم نیست اکنون ناخنان

---

۱- توز - دراینجا بمعنی اندوختن است مانند کینه‌توز ۲-زهگیر - حلقه هائی بوده از استخوان که در انگشت میکرده‌اند وبا آن تیر را بروی زه استوار کرده وزه کمان‌رامیکشیده‌اند.

نقد میخواهند از من وجه قرض خویشرا وین تعدی بین که نستانند از من نقد جان
بسکه هر دم بر سرراه من آیند از غرور در گمان افتم، که معشوقم من، ایشان عاشقان
قافیه گر شایگان افتاد عیب من مکن شایگان بندم همین بر باد گنج شایگان
بسکه سنگینم زبار قرض ایشان بعدمرگ استخوانم بر هما بارست چون کوه گران
دست از من بر نمیدارند بهر هر درم تا نمیگیرند ازمن همچو قارون صدزمان
روزگار ارقرض ایشان داشتی مانند من مینمودندی ز رفتن منع اجزای زمان
کاشکی میداشتی تا روزگار دولت می‌بماندی درجهان چون نام نیکت جاودان

مردمان گویند مفلس در امان حق بود
سایهٔ حق چون توئی، زان از تو میخواهم امان

## هنگامی که در بیجابور(۱) مورد سوء ظن قرار گرفته و به حبس افتاده است

فلك قد را نمیپرسی که گردون چرا آزرد ما را بی محابا
چرا زد راه بیمار غمی را که میآید بدرگاه مسیحا
حدیث طرفه ای دارم که باشد برای بیدماغان به ز صهبا
بعزم سیر بیجابور گشتیم رهی با اختری خوش دشت‌پیما
دو بال طایر شوقیم و هر دو نمیبودیم یکساعت شکیبا
ولی آخر زچشم زخم گردون عجایب سنگ راهی گشت‌پیدا
بچنگ زاهد از آن اوفتادیم چگویم تا چها کردند با ما
همه اندر تجسس موشکافان همه در کنجکاوی ذهن دانا
بسرحد عدم گر جای گیرند نخواهد رفت کس بیرون زدنیا
یکی گوید که دزدانند و باشند بزندان چند گه زنجیر فرسا

---

۱- بیجابور یکی از شهرهای هند است

دگر گوید که جاسوس فلانند که از تفتیش ما گشتند رسوا
یکی میگوید اینان را بکاوید که شاید نامه ای گردد هویدا
زبس تفتیش از هم میگشودند مگر دربار ما بودی معما
بجرم اینکه میماند بنامه کشیدند استخوانها را ز اعضا
در آن غوغا ز ترس خود دریدند ملایك نامهٔ اعمال ما را
بغیر از سرنوشت بد که کم باد نوشته همره ما نیست اصلا
خط پیشانیم از خاك مالی بشد ارنه وبالی بود ما را
کنون درچنگ ایشان مبتلائیم نمیدانیم چاره جز مدارا
چو مژگان پیش چشمم ایستاده سیاهان روز و شب بهر تماشا
ز بهر پاس ما جمع دگرشان چو مو استاده دایم بر سر پا
برای ضبط ما پر بسته مرغان همه هم پشت همچون موج دریا
عجب دارم که با آن منع جاده چنان بیخواست آمد تا بآنجا
نباشد عار اگر خاك درت را ز نقش جبههٔ هر بی سر و پا
اشارت کن که چون اقبال گردیم
بخاك آستانت جبهه فرسا

## در مدح شهنواز خان موقعی که ظاهراً تحت نظر قرار گرفته بوده است

حدیث‌شکوهٔ گردون بلند خواهم کرد مگر بدرگه خان جهان رسد فریاد
پناه اهل هنر شهنواز خان، که کند ز رای روشن او آفتاب استمداد
جهان بذات عدیم المثال او نازان بدان مثابه که اهل هنر باستعداد
کشد شمار عطا های بیحدش هر دم ز صفر، حلقه بگوش مراتب اعداد
خرد ز وسعت میدان همتش گفته هزار برهان بر لا تناهی ابعاد
بعهد عدلش خنجر کشیده میآید بانتقام کشیدن چراغ بر ره باد

دمیکه خامه نگارد حدیث قدرش‌را / سیاهی شب قدر آورد بجای مداد
قضا بهفته و ایام کرد تعبیرش / چو تیغ تیزش پیوند های دهر گشاد
ز شرم ناخن اندیشه اش همی فکند / سر خجالت در پیش تیشهٔ فرهاد
زهی شکستهٔ اهل هنر درست از تو / چه واقعست که مارا نمیکنی امداد
سزای بیگنهان گر چنین بود، چکنم / بفرض اگر گنهی کس بما کند اسناد
بکنج ده من سی روزه،مست رسوا را / زمانه چله نشین کرده‌است چون زهاد
روا بود که فراموش کرده‌ای از من / خصوص ازپی صد گونه‌شکوه و بیداد
گرفتم اینکه‌رهم میدهی بخاطر خویش / زبسکه مضطربم زود میروم از یاد
رضای آمدن ارنیست ، رخصت رفتن / کرم نما که درین ده نمیتوان استاد
بدان مثابه ازین آمدن سبك شده ام / که همچو موج به پس‌میروم‌زجنبش باد
هزار کوه غمم سنگ راه شد، تا کی / ز نوك خامه کنم کار تیشهٔ فرهاد

کلیم گوهر ارزنده‌ایست ، حیرانم
که از کجا بکف طالع زبون افتاد

## در مدح شاهجهان صاحبقران ثانی (۱)

در کف شاهجهان آن ثانی صاحبقران / نیزه‌را بین‌جلوه گرچون برق‌لامع‌ازسحاب
نی‌غلط گفتم، کفش‌خورشید اوج رفعتست / نیزهٔ زرین بود خط شعاع آفتاب
رمح او شمعست ومرغ‌روحها پروانه‌اش / کانچه‌درشمع آتشست‌اندرسنان‌اوست آب
صفحهٔ عمر عدو را خط کشدروزمصاف / نیزه‌اش راخطی از بهر همین آمدخطاب
یك نهال وصدثمر،چون‌دست ارباب‌هنر / چون عصای موسوی درهرمصافی کامیاب
گر بدریا افتد از برق سنان‌اوفروغ / درمیان آب ماهی راتوان کردن کباب

دردل وجان عدو چیزی بجز آتش مباد
تا سنانش را بود از چشمه سار فتح آب

۱- درمورد این ابیات وابیات دیگری که دروصف تفنگ وخنجر شاه جهان گفته‌است بمقدمهٔ دیوان شرح حال شاعر مراجعه شود.

## در مدح شاهجهان و توصیف مرقع شاهی[1]

پروردهٔ کدام بهارست این چمن
کز بهر دیدنش نگه از هم کنیم وام
هر خط او چو خطهٔ کشمیر دلفریب
وز حلقهٔ حروف براه نظاره دام
از دیدنش نظارگیان مست میشوند
آن باده ایکه دایره‌ها را بود بجام
از بسکه دیده خیره شود در نظاره‌اش
نتوان‌شناخت‌دیده کدامست‌وخط کدام
یاقوت ثلث این خط اگر مینگاشتی
مستعصمش بدیده نشاندی ز احترام
تذهیب داد شاهد خط را چه زینتی
آری شفق فزوده بحسن وجمال شام
آراسته بهشتی تصویر حوریان
حوری که باشد اورا غلمان کمین‌غلام
چسبان‌شد اختلاط خط وصورتش‌بهم
پیچد بموی طرهٔ تصویر زلف لام
مواز زبان چو خامهٔ نقاش سر زند
نطق ار زحسن صورت‌اوسر کند کلام
تصویروخط چوصورت ومعنی‌بهم‌قرین
وز اتحاد کرده در آغوش هم مقام
تمکین حسن‌اگر نشدی مانع آمدی
در باغ صفحه شاهد تصویر در خرام
چندین‌هزار نقش بدیع انتخاب کرد
دوران که شد مرقع شاه جهانش نام
صاحبقران ثانی از اقبال سرمدی
شاه‌ستاره لشکرخورشید احتشام

## شکایت از تب ولرز

سرورا زین میهمان پر تعب یعنی که تب
چند روزی‌شد که تصدیع فراوان میکنم
آنچه ازدست‌من آمدزاشك‌سرخ‌وروی‌زرد
پیش او هر لحظه نعمتهای الوان میکشم
تا نسوزد در دل من یادگار دوست را
زاستخوان‌پیکان‌جانان‌را‌بدندان میکشم

---

۱- ظاهراً این قطعه وقطعه دیگر که بعدازاین خواهد آمد دروصف مرقع معروف به‌مرقع گلشن ساخته است که مرقع مزبور اکنون درموزه سلطنتی ایران محفوظ است

تیغهای آبدارم هست از فوج سرشک
لیك برروی مرض‌ازضعف لرزان میکشم
همچوطفل نوخطی کاستادگیردخامه‌اش
من عصا را بر زمین زامدادیاران میکشم
در طلسم بیقراران من زخود افتاده ام
کم بلوح خاطر آنزلف پریشان میکشم
نیست‌چون مقراض‌انگشت‌طبیبان آهنین
زخم‌خوش‌چیز بست،دست‌ازدست‌ایشان میکشم
تا شمار نوبت تب را نگهدارم درست
بر زمین‌هرگاه غلطم‌خط بمژگان میکشم
بسترم ازپهلوی من صفحهٔ مسطرزدست
داستان فربهی را خط نسیان میکشم
ازنقاهت‌گرچوبرقم کرده‌پرسودی‌نکرد
منهم آخر انتقام خود زدوران میکشم
اشك تا برلب رسد ازگرمی ره سوخته
منت خشکی‌همین‌ازچشم گریان میکشم
ساغر تبخاله ها کوتا دگر پر میشود
جان‌اگر برلب‌رسدخجلب‌زمهمان‌میکشم
بوده‌ام فرمانروای‌عالم[۲] آب و کنون
حسرت یك قطره از منع طبیبان میکشم

مشتی از خاکدرت پنهانی از چشم طبیب
گر فرستی سوی من زان آبحیوان میکشم

## در توصیف از مرقع شاهجهان

نقشبند کارگاه صنع همچون زلف یار
نقش‌پرگاری‌دگر برروی کار آورده‌است
از بهار گلشن فردوس رنگین نسخه‌ای
کاتب قدرت برای روزگار آورده‌است
نازم‌این زیبا مرقع‌راکه چون‌روی‌بتان
صفحه‌اش خطی بروی‌نوبهار آورده‌است
این مرقع نیست،غوصی کرده غواص قلم
یکصدف لبریز در شاهوار آورده‌است
محضر خوبی بخط جمله‌استادان‌رساند
میرسد قهرش سجل افتخار آورده‌است
روح مانی عندلیب گلشن تصویر اوست
این گلستان‌اینچنین‌بلبل‌هزار آورده‌است
از تحرك خامهٔ نقاش جادوکار او
پنجهٔ تمثالها را رعشه دار آورده است
جلد را شیرازهٔ جمعیت خاطر ازوست
کاینچنین زیبانگاری در کنار آورده‌است
طرح‌این گلشن‌شه‌جنت‌مکان کرداز نخست
اینزمان لیکن گل اتمام باز آورده است

۱ـ کذافی‌الاصل ۲ـ عالم آب اصطلاحی است برای عالم مستی و باده نوشی

حس سعی ثانی صاحبقران شاه جهان آب شادابیش اندر جویبار آورده است
آن شهنشاهی که این پیره رقع پوش چرخ نقد انجم بر درش بهر نثار آورده است
باد عهد دولتش پیوسته تا روز شمار
کو بعالم رسم جود بیشمار آورده است

## تاریخ کدخدائی و زن گرفتن شاه شجاع[1]

ایدل از گلشن امید گل عیش بچین روزگار طرب و عشرت جاوید آمد
پیش از آن روز که نوروز چمن عید کند بمشام همه بوی گل امید آمد
جشن و مأوای سلاطین جهان، شاه شجاع عالم افروز تر از کوکبهٔ عید آمد
بسرا پردهٔ ماه فلك پادشهی از پی ساز طرب موکب ناهید آمد
بهر تاریخ قران کرد رقم، کلك کلیم مهد بلقیس بسرمنزل جمشید آمد

## در وصف اورنگ پادشاهی

آیة الکرسی فلك خواند و دمید از روی صدق بر همین کرسی چو شاهنشاه بروی آرمید
وارث عالم شهنشاه زمان شاه جهان کایزدش زیبندهٔ اورنگ شاهی آفرید
تا بر و بد صحن بزمش پشت گردون خم گرفت تا بشوید پای تختش آب از گوهر چکید
تخت را باید که ناید، برزمین پا از نشاط برفراز خویش هرگز خسروی چون او ندید
بافلك دعوی رفعت کرد و بر کرسی نشاند هر کف خاکی که بروی پای این کرسی رسید
باد بر کرسی رفعت جاودان شاه جهان نام کرسی تا شود مذکور با عرش مجید

## وله

شهنشاها دکن یك کف زمین است زمین داران او مانند انگشت

---

۱ـ چنین بنظر میرسد که کلماتی از این قطعه و ماده تاریخ آن تحریف شده زیرا اولا مهد بلقیس مناسبتی با جمشید ندارد و بفرض صحیح هم باشد تاریخی که از آن حاصل میشود سال ۱۰۴۲ میباشد درصورتیکه شاه شجاع مطابق ماده تاریخ دیگری که دراین دیوان ضبط شده درسال ۱۰۳۵ متولد شده ومسلماً درسن ۷ سالگی ازدواج نکرده است و بنابراین ما عین قطعه را بدون مداخله درج کردیم

اگر با هم شوند انگشتها جمع بکوه دولتت نتوان زدن مشت

## تعریف از تفنگ شاه جهان

دارد آن عزت تفنگ ثانی صاحبقران کزشرف خاقان‌ا اگر باشد بدوشش میبرد
هیبتی دارد که با آن اختلاط دائمی ماشه‌میلرزد بخودتاسر بگوشش میبرد

## ایضاً

تفنگ عدو سوز شاه جهان کزو عمر دشمن شود کاسته
رگ تیره ابریست پررعدوبرق زرعد کف شاه برخاسته

## ایضاً

بی نظیر این تفنگ شاه جهان همچو تیر قضا خطا نکند
میتواند سیاهی از مو برد کز بدن موی را جدا نکند

## و نیز

تفنگ بیخطای شاه جهان نقطه از روی حرف بردارد
راست‌رو،موشکاف‌وصیدافکن دریك انگشت صد هنر دارد

## و نیز

بیقرینه تفنگ شاه جهان که عدو سوزیش زیاده شود
چون کشد دشمن شهنشه را گرهی از دلش گشاده شود

## و نیز

تفنگ شاه جهان دلبریست تنگ دهان که کس‌دریغ ازو جان و سر نمیدارد
بلب فزا دل زیباش دلنشین خالیست که دیده بانش ازو چشم بر نمیدارد

## در تعریف از قبضهٔ خنجر شاه جهان

صاحبقران ثانی شاه جهان که تیغش تا دسته ابلق ازخون درکارزار گردد

از قبضه خنجراوزان شکل‌اسب دارد تا روزجنگ نصرت‌بروی‌سوار گردد

## ایضاً

شاه جهان وثانی صاحبقران که چرخ در دستش اختیار بهر باب میدهد
از شکل قبضه خنجر اواسب ابلقیست این اسب را ز خون عدو آب میدهد

## درمدح شاه جهان وتاریخ تسخیر محلی بنام فتح (۱)

شاه آفاق گیر ، شاه جهان که بودخاك راهش افسرفتح
لشگرش در ذخیرهٔ اقبال میگذارند فتح بر سر فتح
از خط زخمها به پیکر خصم مینویسند جمله محضر فتح
از سر دشمنش نهال سنان میدمد چار فصل نوبر فتح
نعل اسب سپاهش اندر رزم هریکی خلقه‌ایست بردر فتح
همعنان ظفر روانه نمود لشگری را بسوی کشور فتح (۲)
رفت هرکس بجنگ تاریخی تابکام که گردد اختر فتح

تاج اقبال را نهاده بسر
آنکه تاریخ‌یافت(لشکرفتح) ۱۰۳۸

## امیدوار ساختن شاه جهان بفتح دکن

عرش سیرا شاهباز دولتت آورد در زیر پر فتح دکن
منهی‌غیب‌ازهمایون نهضتت آورد هردم خبر فتح دکن
اینهم‌ازبسیاری کوچك‌دلیست کاوری‌اندر نظر فتح دکن
میکنندا‌قبال‌ودولت‌در برت خوش‌برغم‌یکدگرفتح‌دکن

---

۱ و ۲ - در هندوستان جائی بنام فتح‌پور است که ظاهراً منظور شاعر همان نقطه است

انتظار مقدمت‌را میکشند گر نشدزین بیشترفتح‌د کن
عاقبت از صندل تدبیر تو میشود بی دردسر فتح‌د کن

## تاریخ تزویج

ازین دلگشا جشن وافر سرور همه عید شد سر بسر ماه و سال
زمان را گرفت امتداد فرح چو رشته که پنهان شود در لئال
می شادمانی و بزم و طرب فراوان تر از آب در برشکال
نفس کار صیقل بر آئینه کرد زبس سینه ها گشت پاك از ملال
ز گوهر فشانی دست کرم گهر گشته چون آینه پایمال
بدینسان که پاشند یاقوت و لعل پریشان نشد گل ز باد شمال
زبس گوهر و زر گرفتست اوج مرصع توان کرد تیغ خیال
طمع آنچنان‌طرف ازین جشن بست که دیگر لبش وانشد از سئوال
چه‌سوداست دانی که ازرقص شوق فتادند افلاك در وجد و حال
دو سعد اختر اوج شاهنشی ببرج شرف کرده‌اند اتصال
دو گوهر بیك عقد دوران کشید که باشد سیم شان بعالم محال
ز آمیزش زهره و مشتری سعادت گرفتست اوج کمال
دو چشمند بر چهرهٔ سروری که هستند در وصل بی انفصال
در آمیزش و سازگاری بهم موافق چو بر روی دولت‌دوخال
خرد بهر تاریخ تزویج گفت
(قران کرد سعدین برج جلال) ۳۸۱۰

## تاریخ فوت یکی از نوادگان شاه

گوهری ارجمند از کف شاه رفته کز دیده ، خون نمی بندد
حاصل هر دو کون شاه جهان بدهد گر بسلك پیوندد

رخت گلگون شفق نمیپوشد  که ببر جز سیاه نپسندد
آسمان برسر از مه و خورشید  چهرهٔ زر دگر نمی بندد
گشت تاریخ این مصیبت عام
(صبحدم زین الم نمی خندد) ۱۰۴۰

## ماده تاریخ مسافرت آصفجاه به آگره و لاهور

نواب سپهر رتبه کش هست  آصفجاهی کمین کرامت
دامان قبای دولت او  بستست بدامن قیامت
پیش طبعش الف ندارد  چیزی جز حرف استقامت
مرآت دلش ز پیش بینی  زنگی نگرفته از کرامت
آسوده سپهر بر در او  زانسان که مسافر از اقامت
چون‌عازم آگره گشت‌میسوخت  لاهور بداغ این غرامت
در محفل قدس بهر تاریخ
گفتند (بصحت و سلامت) ۱۰۳۷

## تاریخ فوت مولانا ملك قمی (۱)

ملك آن پادشاه ملك معنی  که نامش سکهٔ نقد سخن بود
چنان آفاق گیر از اهل معنی  که‌حد ملکش از قم تادکن بود
زدی ازسوز دل در خانه آتش  دوات و کلك اوشمع ولگن بود
بصورت گر بکلکش آرمیدی  بمعنی ساکن بیت الحزن بود
بهرجا بکر معنی جلوه کردی  باو نزدیکتر از پیرهن بود
سوی گلزار جنت رفت آخر  که دلگیرازهوای این چمن بود

۱ــ ملك قمی از شعرای مشهور و معاصر کلیم است که در دربار ابراهیم عادلشاه پادشاه‌دکن جایگاهی داشته است .

قلم چون نی اگر نالد عجب نیست نه او را در بنان او وطن بود
کسی کانگشت برحرفش نهادی زغم انگشت حسرت دردهن بود

بجستم سال تاریخش ز ایام
بگفتا (اوسر اهل سخن بود) ۱۰۲۵

## تاریخ مسافرت کلیم از هند بعراق

طالب ز هوای پرستی هند برگشت سوی مطالب آمد
تاریخ توجه عراقش (توفیق رفیق طالب) آمد ۱۰۲۸

## تاریخ مسافرت شاه جهان به لاهور

شاه جهان ثانی صاحبقران که چرخ از خاك درگهش بجهان آبروی داد
آمد بسیر گلشن لاهور چون بهار گلهای خاطر همه را رنگ وبوی داد
ابر کفش که نایب دریای رحمتست پنجاب[1] را زمرحمت آبی بجوی داد
بر دیده های منتظران کرد موکبش بنشست و قیمت مژه ها موبموی داد

تاریخ این عطیهٔ کبری سپهر گفت
(پنجاب را سعادت جاوید روی داد) ۱۰۴۳

## تاریخ فوت صادق خان

رفته شمعی ز بزم دهر کز او عالمی بود روشنی اندوز
خان قدسی سرشت صادق خان شه بفردوس انجمن افروز
جان پاکش بعالم علوی رفت مانند مرغ دست آموز
خاکش از آب دیده گل کردم باورم نیست این قضیه هنوز
میکند پاره جامهٔ طاقت گر چه تیر اجل بود دلدوز

---

۱ـ مقصود رود پنجاب است .

سال* تاریخ اینچنین ماتم
چیست غیر از (قضیهٔ جانسوز) ۱۰۴۲

## تاریخ وفات

مرغ روح خواجهٔ آزادگان — چون شد آزاد از قفس مسرور باد
تربتش ز انوار رحمت تا بحشر — همچو چشم مهر و مه پرنور باد
نیکنامی همچو او عالم نداشت — نام نیکش تا ابد مذکور باد
سعی های پنجه اش در راه دین — یك بیك نزد خدا مشکور باد
پیشتر ازخود فرستاد آنچه داشت — خانهٔ عقباش ازین معمور باد
روز قتل شاه مردان از جهان — رفت و ازاین همرهی مغفور باد
بهر تاریخش از آن روعقل گفت
(با امیر المؤمنین محشور باد) ۱۰۴۲

## تاریخ تولد فرزند شاهجهان

یکی نیر از برج شاهی دمیده — که نورش گرفته ر مه تا بماهی
ز شاه جهان باد شه تا بآدم — پدر بر پدر صاحب تاج شاهی
زشاهان کسی این نسب راندارد — بخوانم نسب نامهٔ هر که خواهی
حسب درخور این نسب گشته تعیین — برایش ز دیوان فیض الهی
گرامی خلف اینچنین نایدالحق — ز صاحبقران خلافت پناهی
بفر فریدونیش هر که دیده — بدارالشکوهیش داده گواهی
بگوش دل از بهر تاریخ آمد
(گل اولین گلستان شاهی) ۱۰۲۴

## تاریخ اتمام بنای صیدگاه

پادشاه زمانه شاه جهان — شد بعهدش شکفته گلشن عیش

نذر صاحبقران ثانی کرد دهر کشت مراد خرمن عیش
پای در راه بندگیش نهد هر که خواهد بدست دامن عیش
هر کجا بود دست کوتاهی شد بدورانش طوق گردن عیش
طبع از انبساط ایامش همچو می عاجز از نهفتن عیش
طرح درصید گاه بازی کرد ؛ این بنا را که شد نشیمن عیش
گشت تاریخ سال اتمامش
(صیدگاه نشاط و مسکن عیش) ۱۰۴۶

## تاریخ تولد

مردم دیدهٔ اقبال هنر ، جعفر خان که مدامش بکف بخت می کام بود
کرم ایزدیش داده گرامی پسری که بماند بجهان تا زجهان نام بود
هاتفی از پی تاریخ بگوش دل گفت (آن گل جعفری آرایش ایام بود)
۱۰۴۰

## در وصف کتابیکه از وقایع ایام شاه جهان نوشته شده

بچشم هوش درین پادشاه نامه نگر که بزم ورزمش سرمشق پادشاهانست
ببیش روی خرد صفحه هایش آیت هاست که عکس صدق از آن همچو مهر تابانست
زسرو سطرش در گلشن بیان وقوع نشان راستی گفتگو نمایانست
وقایعش همه ز اغراق منشیان عاری چنانچه آمده از غیب هم بدان سانست
غبار کذب بمیدان رزمگاهش نیست ز سیل خونها کز ابر تیغ بارانست
شکسته راه نیابد بگوشهٔ ورقش بصفحه ایکه فتوحات شاه شاهانست
ابوالمظفر شاه جهان که از دانش بجلد یك سخنش صد کتاب پنهانست
سخن که برلب صاحبقران ثانی رفت بمعرفت سخن آموز صد سخندانست
سکندریست که با خضر هم قدم بوده فواید سخنش بیش آبحیوانست
زدیم برلب اوراق نه فلك انگشت معارفش همه مدح شه جهانبانست

شهنشها چو تو مجموعهٔ کمالاتی
چوجلدت‌ازدوطرف‌دست‌حق‌نگهبانست
همیشه تا که ز پیوند و سعی شیرازه
میان جزو و کتاب اختلاط چسبانست
کتاب هستی شیرازه اش وجود تو باد
که فیض بخش‌تر از آفتاب تابانست

## در وصف اورنگ پر جلال شاه جهان

بادشاها پایهٔ تختت بود تاج سپهر
دولت گردون نگر کش یکسر و چار افسرست
تخت نه ، خرم گلستانی زمرد سبزه اش
آتش الماسست و گل اعلست و خاکش گوهرست
آتش خورشید درتابست از یاقوت آن
چشمهٔ مهتاب هم از آب الماسش ترست
گرچراغ وصف لعلش میفروزم درضمیر
در زمان پروانهٔ اندیشه بی بال‌وپرست
آتش یاقوت روشن کرده والا گوهری
آب آنهم باعث تردستی صنعتگرست
زادهٔ دریاو کان را دارد اندربند خویش
هر کجا آزاده‌ای دیدیم دربند زرست
آب‌در بحر آنقدر نبود که درتخت‌توزر
هیچ کانرا سنگ چندان نیست کانرا گوهرست
حاصل‌دریا و کان گردیده صرف زینتش
زانکه تخت دولت شاهنشه بحروبرست
بادبراورنگ شاهی جاودان،شاه‌جهان
تاسریر هفت گردون‌زرنشان‌از اخترست

## تاریخ شهادت صلابت‌خان

دلادیدیکه تیغ جور گردون
چه زخم منکری زد بر جگر ها
عجب‌زخمی که گردد کهنه‌هرچند
خلاند تازه در دل نیشتر ها
صلابت خان عزیز مصر دولت
که رویش بود عید دیده ور ها
بگلزار صلابت کرد پرواز
چو شهبازی بخون آغشته پر ها
ازین غم سربلندان همچو خاتم
ز زانو بر نمیدارند سر ها
بدامان صدف در این مصیبت
تمامی اشك حسرت شد گهر ها

ز رویش پرتو روشن ضمیری هویدا بود چون فیض سحر ها
عجب نبوذ که گردد اشک خونین ازین غم در دل خارا شرر ها
سرایند ار حدیث این شهادت شود پر خون دهان نوحه‌گر ها
ز دود دل جهان زانگونه پر شد که ،شد بسته ره سیر خبر ها
کنون کزغم شکسته پشت احباب چو شاخ نخل پر بار از ثمر ها
چنان باید فشاند اشک مصیبت که پشتیبان شود بهر کمر ها
بود تاریخ سال این شهادت
(کباب از ماتم او شد جگر ها) ۱۰۵۴

## تاریخ ولادت شاه‌شجاع

داده حق سایهٔ خود را دگر ازنو خلفی که توان دید درو فر فلك جاهی را
سرنوشتش که از آن یکرقم آمد اقبال بهترین قطعه بود کلك یداللهی را
میتوان یافتن از ناحیهٔ شاه شجاع جوهر دوست نوازی و عدو کاهی را
بهر تاریخ ولادت بعدو گفته فلك (دو یمین نیر بادا فلك شاهی را)
۱۰۳۵

## تاریخ تولد اورنگ زیب

داد ایزد بپادشاه جهان خلفی همچو مهر عالمتاب
تاج صاحبقران ثانی را گوهر بحر ازو گرفته حساب
نامش اورنگ زیب کرده فلك تخت ازین پایه گشته عرش جناب
چون باین مژده آفتاب انداخت افسر خویش بر هوا چو حباب
طبع دریافت سال تاریخش زد رقم (آفتاب عالمتاب)
۱۰۲۸

## تاریخ اتمام یافتن بارگاه شاه جهان

غبار دیدهٔ بد رفته باد ازین درگاه که سربلند و فلك دستگاه آمده‌است

بهار نقش ونگارش چوخط مه رویان بجلوه بهر فریب نگاه آمده‌است
ز رشته های شعاعی طناب تابد مهر که بهر سایهٔ حق جلوه گاه آمده‌است
ستوده ثانی صاحبقران و شاه جهان که بارگاهی عرش اشتباه آمده‌است
براه بندگیش جبههٔ سرافرازان بسان نقش قدم روبراه آمده‌است
تمام گشت بسر کاری علی مردان که او بخاك شه دین پناه آمده‌است
چو بارگاه شهنشاه بود تاریخش
(اتاق و بارگه پادشاه) آمده است ۱۰۴۸

## تاریخ تولد شاهزاده سعید

خلف سلسلهٔ فضل باقلیم وجود آمد و بدرقه اش سابقهٔ لم یزلیست
سرنوشتش بجز اقبال و سعادت نبود میتوان‌خواند زپیشانیش‌ازبسکه‌جلیست
نامش از غیب سعید آمداز آن‌شدتاریخ (صاحب طالع مسعود سعید ازلیست)
۱۰۴۳

## تاریخ فتح بلخ و بدخشان

شکر خدا را که یك توجه اقبال زد دو گل فتح تازه بر سر دوران
همچوخدنگی که بگذرد زدو نخجیر گشت بیك دفعه فتح بلخ و بدخشان
شاهد این فتح را رسد ز نکویی گیرد اگر رونما ولایت توران
چون گهر فتح پادشاه زمانه گوهر دیگر نه بحر دارد و نه کان
لشکر اقبال سرخ روی شد از فتح رنگ زخون ناگرفته چهرهٔ میدان
والی بلخ از حدیث کردی و مردی گشت ز گرد سپاه فتح گریزان
در عوض از دست دشمنت چه بر آمد اینکه ده‌انگشت خویش‌کند بدندان
ثانی صاحبقران و شاه جهان را داده خدا بخت ملك گیر ز شاهان
عزت اقبال تو بمذهب افلاك واجب و لازم بسان‌حرمت مهمان
از سر دشمن چو مایه یافت سنانت یافتم آن روز معنی سر و سامان

خصم ترا سربلندی از سرزانوست
زانو کرسی کجا و تخت سلیمان
بسکه برو روزگار تنگ گرفته
دشمن تو در حصار رفته ز دامان
بر سر خوان مصیبتست همیشه
چشم عدویت ز اشک شور نمکدان
تخت بلندت چو یافت خلعت ایجاد
غالب مطلق خطاب یافت زیزدان
از صف اقبال شاه یکه سواریست
شعله که تنها زند بقلب نیستان
تا که نهیب صف سپاه تو دیده
چشم عدویت رمیده از صف‌مژگان
چون شود از شکل نعل‌اسب سپاهت
صورت دامی زمین عرصهٔ توران
دانه شود قطره های خون عدویت
صید گرفتار او همه تن بیجان
فتح چنینت قسم خورد که ندیدست
همچو سپاهت ظفر پناه بدوران
فتح شود باغبان گلشن رزمت
معرکه‌از خون دمی که گشت گلستان
جامهٔ سرخ ار نیافت نیست شکفته
تیغ تو در روز عید رزم چو طفلان
از پی تاریخ فتح قبة‌الاسلام
برد چو غواص فکر سربگریبان
رایت والی ملك پست شد و گفت
(بلخ مبارك بود بسایهٔ یزدان) ۱۰۵۷

## مادهٔ تاریخ تزویج اورنگ‌زیب

جهان کرده سامان بزم نشاطی
که گلبانگ عیشش بگردون رسیده
قران کرده سعدین و زینسان قرانی
فرح خیز و پر یمن دوران دویده
ز پیوند این گلبن باغ دولت
زمانه گل عیش جاوید چیده
فلك رتبه اورنگ‌زیب آنکه ایزد
سزاوار تأیید غیبیش دیده
بملکی که اقبال او رو نهاده
ظفر پیش از آوازه آنجا رسیده
نهال برومند بستان دولت
که اقبال در سایه اش آرمیده
خرد بهر تاریخ تزویج گفتا
(دو گوهر بیك عقد دوران کشیده) ۱۰۴۹

## تاریخ تولد

للهالحمدکه از پرتو خورشید قدم سایهٔ مرحمتی بر سر عالم آمد
عالمافروز دری‌زینت دوران گردید که بخورشید درین بزم مقدم آمد
نیری از فلك پادشهی کرد طلوع که بتاج فلکش جام مسلم آمد
هر که نظارهٔ آن طالع مسعود کند هر کجا بدنظری سعد فراهم آمد
برزبان قلم از غیب پی تاریخش (شاه شاهان جهان قبلهٔ عالم) آمد
۱۰۰۰

## تاریخ فوت آصف خان

خوش آن روشندل صاحب بصیرت که بیند پشت و رو کار جهان را
چو دنیا را بکام خویش بیند بقدر سود اندیشد زیان را
فلك برگشتنی دارد، چه حاصل بسوی خود کشیدن این کمان را
دکان ما و من خواهند برچید ز تابوتست تخته این دکان را
روان آبی بود در گلشن تن کزان رونق بود این گلستان را
بهنگامی کز آن میراب تقدیر ز بالا بندد این آب روان را
مآل حال آصفخان بداند کند روشن فضای آسمان را
عنان اختیارش رفت از دست که بگرفتی گریبان جهان را
زکار افتاد آن دستی که لایق نمیدید آستین کهکشان را
زدل تاریخ‌فوتش خواستم، خواند بمن این بیت چون آب روان را
(نه آصفجاه و نه آن جاه ماند
بقا بادا سلیمان زمان را) ۱۰۵۲

## در بلندنظری و همت خود در سخن‌سرائی گفته

منم کلیم بطور بلندی همت که استغاثهٔ معنی جز ازخدا نکنم

بخوان فیض الهی چو دسترس دارم  نظر بکاسهٔ دریوزهٔ گدا نکنم
بصیدگاه سخن با زیرسیر چشم‌منم  بصید بستهٔ کس پنجه آشنا نکنم
زفیض دریاپهلو تهی کنم چو حباب  ز رشح قطرهٔ بیمایه خودچرا نکنم
بسیر گلشن معنی صاحبان سخن  چو غنچه‌چشم تماشای‌فکروا نکنم
زگوهری که بغوص کسی‌برون آید  اگر بفرض شوم کور توتیا نکنم
بریده باد ز روحم غذای معنی‌اگر  برزق موهبت عیسی اکتفا نکنم
باخذ معنی در پیش پا فتادهٔ خلق  قد طبیعت برجسته را دوتا نکنم
ز جذب معنی بیمغز هر تنک‌مایه  به تنک تن ندهم کار کهربا نکنم
چوخوشه هرسرمو برتنم‌سنان بادا  ز خوشه چینی افلاك اگر ابا نکنم
اگرچه در فن خود کیمیاگر سخنم  زفکرخود مس‌معنی‌کس‌طلا نکنم

ولی علاج توارد نمیتوانم کرد
مگر زبان سخن گفتن آشنا نکنم

## تاریخ اتمام بنائی در کشمیر

باز طبع هزار دستان را  سر اندیشه در گریبانست
روضهٔ فکر در نظر دارد  که در آن فیض‌عام‌رضوانست
بر سر چشمه‌اش نشاط مقیم  در عمارت سرور مهمانست
چشمه‌را آب آینه است بجوی  خوشگواری ازو نمایانست
صوفی چشمه دایم الوجدست  حالش از واردات بارانست
حوضها هر یکی ز رخشانی  چشمهٔ آفتاب تابانست
گرد فواره گشته پروانه  که چو شمع‌ازصفا فروزانست
بر رخ آبشار زلف سفید  دلربا گشته عقل حیرانست
گوهر ریگ جو زصافی‌آب  چوحباب‌از رخش نمایانست
پیش بیننده جدولش گوئی  داست طومار نقره افشانست

پنجهٔ موج حوض گشته کبود — بهر سردی آب برهانست
با وجود ولایت کشمیر — چشم ایران‌چراغ تورانست
از بلندی بخت ر کوه بود — کش چنین دلبری بدامانست
از رخ افکندنش نقاب خفا — زالتفات خدیو دورانست
صاحب عالم آنفرشته خصال — که تنش جسم دهررا جانست
با وجود شکوه دارائی — در تواضع فرید دورانست
میزبانست اگر چه عالم را — بر سر خوان فقر مهمانست
فقر را قدردان بجز او نیست — لیك فقری که‌فخر مردانست
هست درویش بینوا بر او — کعبه‌ای کز لباس عریانست
مرشد خانقاه تجریدست — عالمش گرچه زیر فرمانست
دل آگاهش و علائق دهر — آن‌یکی آتش این نیستانست
با یك اندیشیش بود یك نقش — هر چه در کارگاه امکانست
دولبش چون زبان یکی گردد — چو بتوحید گوهر افشانست
نقش گلزار خرمی بیند — این بنور چراغ عرفانست
نزد بینائی بصیرت او — ذره خورشید وقطره عمانست
نزد حق بینیش زهر ذره — مور را حشمت سلیمانست
با وجود شکفتگی رخش — بر گل صبح خنده بهتانست
چون ازو یافت صورت اتمام — این بنائی که زیب دورانست

هاتفی گفت بهر تاریخش
(راحت آباد اهل عرفان)است ۱۰۵۴

# غزلیات

## حرف الالف

فصل گل روی تو جوان ساخت جهانرا — حسن تو ازین باغ برون کرد خزانرا
بر طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید — ای خوش کمران تنگ مبندید میانرا
بر سبزهٔ نوخیز خطت مینگرد زلف — زآنسان که بحسرت نگرد پیر جوانرا
مژگان تو خنجر برخ ماه کشیده — ابروت زده بر سر خورشید کمانرا
ازبسکه درین بادیه ام راهبری نیست — خضر ره خود میشمرم ریگ روانرا
خاموشی پروانه کند کار خود آخر — ایشمع بیندیش و نگهدار زبانرا
چشمان تو ترك دل عاشق نتواند — با شیشه گران کار بود باده کشانرا
پیش که برم شکوه کلیم از ستم دوست — از مه نستاند چو کسی داد کتانرا

### غزل-۲

بدل کرم بمستی عاقبت زهد ریائی را — رسانیدم بآب ازیمن می بنیاد تقوی را
زسینه این دل بیمعرفت‌را میکنم بیرون — چرا بیهوده گیرم دربغل مینای خالی را
تعلق نیست باجان گرنیفشانده بپای او — من بیدل نمی فهمم تکلفهای رسمی را
گذشتن ازجهان ناید بپای همت هرکس — نباشد هیچ معجز بهتر ازتجریدعیسی را
بود آرایش معشوق حال درهم عاشق — سیه‌روزی مجنون سرمه باشدچشم لیلی را
پس از درد جدائی محنت ایام ننماید — زآتش هیچ پروا نیست دوراز آب ماهی را
دومصرع درسبکروحی کلیم آنطور بنماید — که درپروازشهرت بال باشدمرغ معنی را

## غزل-۳

درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا کجاست برق که بردارد آشیان مرا
حدیث زلف تو از دل بلب چو میآید بسان خامه سیه میکند زبان مرا
زبسکه مانده زپروازم اندرین گلشن ز نقش پا نشناسند آشیان مرا
بزندگی ننشستی بپهلویم هرگز مگر خدنگ تو بنوازد استخوان مرا
چو شمع در ره باد صبا سبکروحم نسیم وصل تواند ربود جان مرا
ندیده کوچهٔ زخمی که دل برون نرود چو بر دلم گذر افتاده دلستان مرا
چو نخل شعله بباغ جهان بیك حالم نه کس بهار مرا دید نه خزان مرا
زبسکه نقش سیه‌چردگان بدل جا کرد بتن سیاه چو رگ ساخت استخوان مرا
کلیم وام کن از خامه همزبانی چند که یك زبان نکند شرح داستان مرا

## غزل - ۴

بسکه زدیده ریختم خون دل خراب را گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را
تاب نظر ندارم و ضبط نگه نمیکنم بیشترست حرص می‌رند تنگ‌شراب را
بسکه ز تیره‌روز من دهر گرفته تیرگی شب پره تنگ دربغل میکند آفتاب را
سوخته کشت آرزو بسکه زبرق هجر او سایه گر افکند بر او خشك کند سحاب را
دل چو فریب او خورد، صبر و خرد چه میکند بدرقه چاره کی کند رهزنی سراب را
بسکه ز تنگ بخت من گشته بطبعها گران منع برادری کند مرگ ز عار خواب را
دم بشماره چون فتد، در دم واپسین دلا قدر بدانی آنزمان نالهٔ بیحساب را
سلسله تا به سلسله، موی بموی تا میان دست بدست میدهد زلف تو پیچ و تاب را
گریه بحال دل کلیم اینهمه از چه میکنی اشک مریز اینقدر شور مکن کباب را

## غزل - ۵

ضعف طالع برده از من قوت تدبیر را برنتابد از خرابی خانه ام تعمیر را
گرچنین شاداب ازخون شهیدان میشود آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را
کی دگر از خانهٔ چشمم قدم بیرون نهی ز آستانت بردم آنجا خاك دامن گیز را

ما زقید او نمیخواهیم پا بیرون نهیم ورنه در بازست دایم خانهٔ زنجیر را
هر نفس بی اختیار از سینه میآید بلب نالهٔ گرمی که آتش میزند تأثیر را
چشم مستت شوخی و بیباکی از حد میبرد گرچه میبیند بفرق خویشتن شمشیر را
انتظار ساغر از ساقی مکش دیگر، کلیم فکر خود کن کس نمیریزد بخاك اکسیر را

## غزل - ٦

گرم خون کردم بمژگان آه آتشناك را شسته ام از آتش خود کینهٔ خاشاك را
حرزمیناهست ازبدگردی گردون چه باك در بغل داریم سنگ شیشهٔ افلاك را
آسمان کودن پرست و ما همه فطرت بلند چون توان خس پوش کردن شعلهٔ ادراك را
تا رواج شانه را آئینه در زلف تو دید میکند در رنگ پنهان سینهٔ بیچاك را
دررهٔ سرکش سواری دست و پائی میزنیم کز حرم آورده صید لایق فتراك را
درگلستانیکه زلف سنبلش آشفته نیست پیچ و تاب خاطرم پیچیده دست تاك را
انتخابی کرده ام از گرم و سرد روزگار اشك گرم خویش و آب چشمهٔ درناك[1] را
اشک و آه من باین عالم کلیم آورده اند آتش بیدود را، سیلاب بیخاشاك را

## غزل - ۷

لب فرو بستم زبان دارد زبان دانی مرا چشم پوشیدم نمیزیبید عریانی مرا
شانه وزلف تو یادی میدهد ازجان من بیتو زینسان درمیان دارد پریشانی مرا
نکته سنجی چیست عیب کس نفهمیدن بود میکند فهمیدگی تعلیم نادانی مرا
یکدو گامی از سر کویش سفر خواهم گزید بازپس گر ناورد اشگ پشیمانی مرا
بندگی را در رهٔ خدمت زبس شایسته ام میشود داغ غلامی خط پیشانی مرا
گرچه خوارم عزتم این بس که دربیع نیاز میدهی خودرا بمن تااینکه بستانی مرا
گرچنین از بار غم خواهم فرورفتن بخود شمع سان آخر کند دامن گریبانی مرا
از خرابی کس نمیگردد بگرد خانه ام پاسبانی نیست مشفق تر زویرانی مرا
روشناس ابر رحمت گشته ام از فیض او عاقبت آمد بکار آلوده دامانی مرا
گرم کردم جای خود در گوشهٔ گلخن کلیم کی دگر از جا برد تخت سلیمانی مرا

۲- درناك ؟ کذافی الاصل. یحتمل نام چشمه‌ای بوده است

## غزل - ۸

در آتش ارفکنم تخم مهربانی را — دهم بتربیتش آب زندگانی را
بدوستی که گرم دسترس بجان باشد — بمزد، کینه دهم دشمنان جانی را
حنای عیش جهان چون، شفق نمیماند — دلا زدست مده اشک ارغوانی را
تعلقم بحیاتست وقت پیری بیش — که مفت باخته‌ام موسم جوانی را
غمی زکارفرو بسته نیست، میترسم — که از بدیهۀ اشکم برد روانی را
بآن رسیده کز آئینه رو بگردانی — چه خوش رسانده‌ای آئین سرگرانی را
باختیار جهان دلنشین کس نشود — چنانکه منزل بی آب کاروانی را
بسرو خانگی ار آشنا شود قمری — ببال اره کند سرو بوستانی را
کلیم بخت مرا روز خوش نصیب نکرد — مباد یاد کنم عهد شادمانی را

## غزل - ۹

بگذاشتم بهم بد و نیك زمانه را — آزاده ام، نه دام شناسم، نه دانه را
سرمای سرد مهری گل بود در چمن — آتش زدیم خار و خس آشیانه را
کنج قفس بایمنی او بهشت نیست — بیدام دیده ایم از ین گوشه دانه را
از حلقه‌های زلف تو داغم که میدهند — انگشتر سلیمان انگشت شانه را
تیر مراد من بهدف بر نمیخورد — در خانۀ کمان بنهم گر نشانه را
خواهم اگر زگوشۀ عزلت برون روم — کم میکنم زنابلدی راه خانه را
در کوی یار سر بنه و خود برو، کلیم — با خود مبر امانت این آستانه را

## غزل - ۱۰

تا یافتم رسایی دست کشیده را — آورده ام بچنگ مراد رمیده را
عریان تنی خوشست ولی ذوق دیگرست — جیب دریده دامن درخون کشیده را
کاری اگر زصورت بیمعنی آمدی — میبود دلبری خم زلف بریده را
خاری اگر بپای طلب ناخلیده ماند — از سر مگیر راه بپایان رسیده را
منکر شدن زصحبت پنهان چه فایده — نتوان نهفت خون، لب لعل گزیده را

آنجاکه شمع روی‌تو افروخت‌باغبان دامن زند چراغ گل نو دمیده را
جائیکه کار دانه کند قطرهٔ شراب آرد بدام طبع ز عالم رمیده را
در گردن هزار تمنا فکنده ای ای شیخ شهر دست زدنیاکشیده را
اشك سبك عنان برفیقان نایستاد در ره بجا گذاشته رنگ پریده را
این بخت بی‌تصرف ما رام خود نکرد یکره کلیم دلبر عاشق ندیده را

## غزل - ۱۱

نیلگون شد فلك از تیرگی اختر ما گردد آئینه سیه تاب ز خاکستر ما
بیکسانیم ، گذاری بسر ما که کند مگراز گریه گهی بگذرد آب ازسر ما
ایدل انگار که‌چون تیغ به بند افتادیم بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما
نه تذرویم نه طاوس چه درمادیدست که پرد دیدهٔ دام از پی بال وپر ما
روی‌گرمی چو نبینیم بکس وانشویم نخل مومیم بجز شعله نچینند بر ما
نشئه‌از باده ندیدیم و طرب از مستی خاك محنت زده‌ای بود گل ساغر ما
اشك اخترهمه ازدیدهٔ گردون بچکد مصلحت‌نیست که دودی‌بکندمجمر ما
پیش این جوهریانی که‌درین بازارند قیمت رشته فزونتر بود از گوهر ما
نیست دور از اثر طالع پست تو کلیم که بچاه افتد اگر سیر کند اختر ما

## غزل - ۱۲

چشمت بفسون بسته غزالان ختن را آموخته طوطی ز نگاه تو سخن را
پیداست که احوال شهیدانش چه باشد جائیکه بشمشیر ببرند کفن را
معلوم شد از گریه ابرم که درین باغ جز باده بکف نیست هوادار چمن را
آب دم تیغت چو بخاطر گذرانم خمیازه کند باز لب زخم کهن را
هرشمع که‌روشنتر از آن نیست‌درین‌بزم روشن کند آخر زوفا چشم لگن را
میخانه نشینیم نه از باده پرستیست از دل نتوان کرد برون حب وطن را
بی سینهٔ روشن رخ معنی ننماید آئینه همین است عروسان سخن را
زاهد نبرد نام کلیم ، این ادبش بس اول اگر از باده نشستست دهن را

## غزل - ۱۳

بند از زنجیر نتوان کرد دل وارسته‌را میتواند زد بعالم پشت پای بسته را
تشنهٔ یك آرزو از همت والا نه‌ایم خاك‌هم آبست‌دست‌از آبحیوان‌شسته را
تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین یاری یك‌رشته جمعیت دهد گلدسته را
رحمت‌حق‌راهر آن عارف که بشناسد‌درست داند‌اجری‌نیست‌چندان‌توبهٔ‌بشکسته را
هیچگه راه جدائی در میانشان وانشد دوست دارم الفت آن‌ابروی پیوسته را
ای دل اندر بزم اوپرزاری ازحد میبری یادگیر از شمع آنجا گریهٔ آهسته را
خنده بدمستی‌است،درایام اوهشیارباش محتسب بو میکند اینجا دهان بستُه را
مینهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر تا بکف میآورم یك معنی برجسته را
کس بجز ساغر تلاش ما نمیفهمد، کلیم شعر فهمان جمله صیادند صیدبسته را

## غزل - ۱۴

زتیغش‌چاك‌شددل‌چون‌نهان سازم غم‌اورا گریبان‌پاره‌شد گل‌را، کجاپنهان کند بورا
سپهردون‌درفیض آنچنان‌بسته‌است‌ازعالم که سیلاب بهاری تر نمیسازد لب جورا
سخن درهر زبان بیزحمت‌تعلیم میگوید اگر طوطی‌ببیند یکره آن‌چشم‌سخنگورا
بکنج گلخنم، نه بستری باشد،نه بالینی چو خاکستر باخگر مینهم پیوسته‌پهلورا
ز رسوائی‌بعالم عیب‌من‌شدفاش و آسودم که‌دیگر درحق‌من‌هیچ‌حرفی‌نیست‌بدگورا
نرویدسبزه‌ازهرجا نمکزاریست،حیرانم که خط‌چون‌سبزوخرم میکند لعل‌لب‌اورا
بزاری کام‌دل‌حاصل توان‌کردن کلیم،اما مقید همچو بلبل گر شوی یار تنك رو را

## غزل - ۱۵

دلا بر چشم تر نه آستین را چه میپوئی عبث روی زمین را
ز محراب دو ابروی‌تو پیداست که‌باخود کرده‌روی کفر ودین را
ز موی پوست تخت فقر بافند ملایك رشتهٔ حبل‌المتین را
بغیر از عجب از تحسین‌ندیدم بدل کردم بنفرین آفرین را
شکست ایام گوهر های بیعیب که سازدسرمه چشم عیب‌بین را

زنه خرمن که دارد کشت افلاك نبینی بهره‌ور یك خوشه چین را
بحکاکی چه استادست چشمت کند از جنبش مژگان نگین را
دوات از کلك فکرم سر نه‌پیچد عجب ربطی‌است بادست آستین را
کلیم آن‌می که کوه غم زدل‌برد نبرد از روی او چین جبین را

## غزل - ۱۶

بیتو از گلشن چه‌حاصل خاطر افسرده‌را خندهٔ گل درد سر میآورد آزرده را
ساغری خواهم دم آخر مگر همراه او سوی تن باز آورم جان بلب آورده را
نه‌همین بیسوز عشقست، ازهوس‌هم گرم‌نیست سینه تابوتست گوئی زاهد دل مرده را
کاغذ غم نامه‌را کردم حنائی از سرشک تا بیاد او دهم چشم بخون پرورده را
صورت ظاهر اگر در حسن باشد، آفتاب آورد تاریکی دل پی بمعنی برده را
دل‌مکن‌ازدوست گرخواهی‌باو پیوست‌باز کس بگلبن تا بکی بندد گل افسرده را
چون‌زخاك‌خاکساری گل دمیدن‌سر کند سر شود یکدستهٔ گل خاك برسر کرده را
چشم مست او کجا پروای دل دارد کلیم هیچ‌نسبت‌نیست‌بامی‌خورده‌پیکان‌خورده‌را

## غزل - ۱۷

عزت دیگر بود در دامن صحرا مرا میگذاردهر کجا خاریست‌سردرپا مرا
گر بمن‌خاشاك‌این دریازند زخم پلنگ از کسی‌چیزی بدل نبودحساب آسا مرا
طره‌ات زین بیشتر بایست بامن واشود تیره روزم دوست‌میدارد دل شبها مرا
گاه بادم میرباید ، گاه آبم میبرد هر کجاشوریده‌ای دیدم برد ازجا مرا
مرگ‌را گردشمنم، نی آرزوی‌زندگیست میکند آخر کفن آلودهٔ دنیا مرا
میشکافد سینه‌ام‌راعاقبت همچون صدف میدهد گر قطره‌ای‌میراب این دریا مرا
شب‌هم‌ازکسب‌کمال آسوده در بستر نیم میدهد درس خموشی صورت دیبا مرا
همتی ای‌خشکی‌طالع که‌زنجیر سرشك دست وپایم بسته و سرداده دردریا مرا
هم‌صفیری‌نیست خاموشم‌درین گلشن کلیم بلبل باغ[۱] ظفر خان میکند گویا مرا

۱ ــ ظفرخان متخلص باحسن از امرای هند و ممدوح کلیم ومولانا صائب تبریزی است.

## غزل - ۱۸

هیچ دلسوزی نداند چارهٔ کار مرا
شمع بگریزد اگر بیند شب‌تار مرا
دست‌هر کس‌را بسان‌سبحه بوسیدم‌ولی
هیچکس نگشود آخر عقدهٔ کار مرا
همچو نقش‌پا ندارد بام و در ویرانه‌ام
روزگار از بس که کوته‌ساخت‌دیوار مرا
مانده‌درقیدلباسم‌زانکه‌گاهی‌میفروش
میستاند درگرو این کهنه دستار مرا
خوردنی‌زخم‌است‌و آشامیدنی‌خون‌جگر
چون‌کنم‌این سازگار افتاده‌بیمار مرا
گرسیه روزم‌ولی‌چون‌سرمه‌خواهانم‌بسی‌است
روشنی از من بود چشم خریدار مرا
نزد رندان‌قول وفعل‌من‌سندباشد کلیم
سهل باشد زاهد ار بدگفت‌اطوار مرا

## غزل - ۱۹

نمی‌بیندسرم چونشمع شبها روی بالین‌را
بچشم دیگران‌پیوسته‌بینم‌خواب‌شیرین‌را
کدورت‌بیشتر آنرا که‌جوهر بیشتر باشد
نمیگیرد غبار زنگ هرگز تیغ‌چوبین‌را
نیارد همنشین آنجا خلل درعیش‌تنهائی
پرستش میتوان‌کردن‌ازین‌ره‌خانهٔزین را
بناصح طرهٔ او را چرا بیهوده بنمایم
که‌بااین‌سرمه‌ربطی نیست چشم‌مصلحت‌بین را
اگرهم‌رنگ‌رویت‌لاله‌ای‌دربیستون‌روید
نیفشاندچوگردازدامن‌خودنقش‌شیرین‌را
دودستم‌هردودربندست‌درزلف‌ولب‌ساقی
ندانم گر بگیرم جام، بگذارم کدامین را
اگر بربالش‌پر سر ندارم،چشم آن دارم
که‌شبهازاشك‌حسرت‌نرم‌سازم‌خشت‌بالین‌را
کلیم‌افشان‌کن‌اول‌صفحهٔ‌روازخوی‌خجلت
که‌برهر کاغذی‌نتوان‌نوشتن‌شعررنگین‌را

## غزل - ۲۰

تا پیش پای بیند دور از تو دیدهٔ ما
نزدیك کرده ره‌راپشت خمیدهٔ ما
ازسیل گریهٔ ما آفت‌زبسکه‌دیده‌است
ناید بروی ما باز رنگ پریدهٔ ما
زاسایشی‌که دارد رفته بخواب راحت
در دامن قناعت پای کشیدهٔ ما
پیوند آشنائی از نیك و بد بریدیم
نه گل نه خار گیرد دامان چیدهٔ ما
داردزاشك‌ومژگان آب روان‌وسبزه
از دل اگر بتنگی، بنشین بدیدهٔ ما
تا درزمین رسیده باران شرار گردد
در مزرع امید آفت رسیدهٔ ما

دارد بسیر گیتی همچون سخن رفیقی دلگیر از سفر نیست نام دویدهٔ ما
زلف بپا فتاده، تأثیر آن همین است کافتد کلیم در پا جیب دریدهٔ ما

## غزل - ۳۱

سر ببستان چو دهد جلوهٔ یغمائی را اول از سرو کند جامهٔ رعنائی را
پای سعیم شده از خار رهت پوشیده چاره زین به نتوان کرد تهی پائی را
زان شب و روز گریزم زمه و مهر، که کرد سایه هم تلخ بمن عشرت تنهائی را
ما زگیرائی مژگان تو پابرجائیم ورنه اول نگهت برده توانائی را
چشم جمعیت از و دور که خوش میسازد فکر زلف تو دماغ من سودائی را
خاکپای تو قدم گر نگذارد بمیان که بهم صلح دهد دیده و بینائی را
لحظه‌ای خسته مژگان و دمی بستهٔ زلف خوش رها کرده کلیم این دل هرجائی را

## غزل - ۳۲

دنبال اشک افتاده‌ام جویم دل آزرده را از خون توان برداشت پی نخجیر پیکان خورده را
بااین رخ افروخته هرجا خرامان بگذری ازباد دامن میکنی روشن چراغ مرده را
گر ترك چشم رهزنت نشناخت قدر دل چه شد قیمت چه داند لشکری جنس بغارت برده را
تاری ززلف آن صنم در گردن ایمان فکن ای شیخ تا پیدا کنی سررشتهٔ گم کرده را
گرجان بجانان نسپرم دل بستهٔ آن نیستم نتوان بدست پادشه دادن گل پژمرده را
زاهدزبی سرمایگی کرده است درصدجا گرو دین بدنیا داده را ایمان شیطان برده را
در دشمنی باخویشتن فرصت بخصم خود مده خود برفکن همچون حباب ازروی کارت پرده را
دوران بیك زخم جفاکی از سرما واشود صیاد ازپی میرود نخجیر ناوك خورده را
آخر بجان آمد کلیم، از پاس خاطر داشتن تاکی بدل واپس برد حرف بلب آورده را

## عزل - ۳۳

اشك کواکب نگر چرخ غم‌اندود را گریه فراوان بود خانهٔ پر دود را
صبر گواراکند هرچه ترا ناخوشست ساعتی از کف بنه آب گل‌آلود را
بی نمکیهای دهر کار بجائی رساند کاختر طالع کنم داغ نمکسود را

دور جمال تو شد، گوش بنظاره یافت مشکل اگر بشنود نغمهٔ داود را
نیست بگیتی دوچیز جستم و کم‌یافتم عاشق بیشکوه را آتش بی دود را
تارك ادبار ما ، لایق آن گل نبود بر سر گردون زدیم کوکب مسعود را
هر که ببوی وفا بر سر دنیا نشست در ته دامن کشید آتش بی عود را
نقد دو عالم کلیم ، بر سر دل ریختند شوری بختم ربود ، داغ نمکسود را

## غزل - ۳۴

از آن‌تیغی که آبش‌شست‌جرم کشتگانش‌را ربودم دلنشین‌زخمی که میبوسم دهانش را
جنونم میبرد تنها بسیر آن بیابانی که نبود ایمنی از رهروان‌ریگ‌روانش‌را
چمن کی گلبنی آرد بآب و رنگ رخسارت اگر مالد بروی لاله ، خون ارغوانش را
نمود آسان فراق نخل بالایش ندانستم که‌این‌تیرازجدائی‌بشکند پشت‌کمانش‌را
چو گل‌رفت‌ازچمن باباغبان گفت‌ازوفاداری که تا بلبل بباغ آید نگهدار آشیانش را
زشوق آن کمرهر کس‌دلش‌چاکست‌وحیرانم که‌چندین‌شانه‌در کارست‌یکموی‌میانش را
کلیم ازناله‌ای‌داری برو بیرون‌گلشن کن که این گل برنمیتابد نگاه باغبانش را

## غزل -۳۵

بسان شانه‌ات سرپنچه گردانم گریبانرا بچنگ‌آرم‌مگرزین‌دست آنزلف‌پریشان‌را
نباشد نیك باطن در پی آرایش ظاهر بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را
مگو از گریهٔ بیحاصلم کاری نمیآید بدامن رهنمایی میکند چاك گریبان‌را
بخاك آستانت جبههٔ ما دارد آن نسبت که ندهدرخصت آنجا نشستن نقش‌دربان‌را
اگر چشم‌ترم یکروز میراب چمن باشد بفرق باغبان ویران کنم دیوار بستان‌را
نه‌ازخواریست گرقدرسخن‌راکس‌نمیداند ببازار جهان قیمت که داند آب‌حیوان‌را
کلیم‌ازعشوه‌های‌اوچه‌خوش‌کردی،نمیدانم تغافلهای رسوا یا نوازشهای پنهان‌را

## غزل - ۳۶

بر سرخود میکند ویران سرای دیده را پختگی‌حاصل نشداشک‌جهانگردیده‌را
کی توانی‌ترك ما کردن که‌باهم‌الفتیست طالع برگشته و مژگان برگردیده را

دستگاه ما کجا شایستهٔ تاراج اوست غیرزانو نیست سامانی سر شوریده را
کوه‌محنت سخت میکاهد مرا ساقی بده بادهٔ تندی که بگدازد غم بالیده را
در زمان‌تیره روزی دوست دشمن‌میشود بیتو مژگان میزنند دامن چراغ دیده‌را
حاصل پرهیز زاهد نیست جز آلودگی کرده پرخار تعلق دامن برچیده را
در ترازوی صدف گوهر نگنجداز نشاط با گهر همسر کنم گر نکتهٔ سنجیده را
میکند تدبیر بخت بدمروت مانعست سهل باشد چاره کردن دشمن‌خوابیده‌را
نامه‌ات را قاصد آورد و نمیخواند کلیم از دلش ناید که بردارد زراهت دیده‌را

## غزل - ۲۷

من نه آن صیدم که آزادی هوس باشدمرا از قفس گویم، نفس تا در قفس باشد مرا
ازپی راه فنا سامان ندارم ، ورنه من خویش‌رامیسوزم‌اریکمشت خس‌باشدمرا
بر سراپای دلاویزت نمی‌پیچم چو زلف قانعم زان هردولب‌یك‌بوسه بس باشدمرا
بسکه محنت برسر محنت نصیبم میشود بیم دام راه در کنج قفس باشدمرا
گرسرم راهست‌سامانی همه سودای‌تست نقد داغست ار بچیزی دسترس باشدمرا
ترك سر کردم که از مردم نبینم دردسر از نفس بیزارم ار یك همنفس باشد مرا
کار عالم گر همه آزار من باشد کلیم ناکسم ، ناکس اگر کاری بکس‌باشدمرا

## غزل - ۲۸

بغیر خانهٔ زنجیر و دیدهٔ تر ما کدام‌خانه که ویران نگشت‌برسرما
بحیرتم که‌خبرچون بسنگ‌حادثه‌رفت که صلح کرد می مدعا بساغر ما
زگرمی تب ما تا شود طبیب آگه کفی سپند فشاند بروی بستر ما
بسینه صافی‌وروی گشاده‌چون‌ما‌نیست مگیر آینه گو خویش را برابر ما
ازین‌سرایت سرگشتگی توان دانست که همچو گردش‌دامست‌سیراختر ما
دل‌از جفای که نالد شکایت از که کند بشهر طفلان افتاده مرغ بی پر ما
دگرچه‌بخیه‌چه‌مرهم‌زهردو کار گذشت که‌زخم همچوقفس گشت‌دورپیکر ما
کدام بزم طرب را جدا زروی‌تو دید که می زآب سیه شد بچشم‌ساغر ما

دماغ درد سر دولت از کجاست کلیم گرفتم اینکه هما سایه کرد برسر ما

## غزل – ۲۹

بهر منزل فزون دیدم زهجران زاری دل را خوشا حال جرس، فهمیده است آرام منزل را
زشوق دوست زانسان چشم حسرت برقفادارم که روهم گر براه آرم نمی بینم مقابل را
چمن را غنچهٔ نشکفته بسیارست، میترسم که در گلزار ایران هم نه بینم شادمان دل را
اسیر هندم وزین رفتن بیجا پشیمانم کجا خواهد رساندن پرفشانی مرغ بسمل را
اگرچه هند گردابست امان ازوی نمیخواهم نگیرد دست استغنای من دامان ساحل را
بامید صبوری از درش بار سفر بستم خورند آری بامید دوا زهر هلاهل را
بایران میرود نالان کلیم ازشوق همراهان بپای دیگران همچون جرس طی کرده منزل را

## غزل – ۳۰

گل درین گلشن کجا دارد سر پروای ما خارهم از سرکشی کی میرود درپای ما
گر بمستی آرزوی ابر وباران میکنم سنگ میبارد ز ابر پنبه بر مینای ما
درشکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد پرشکن مانند مکتوبست سرتاپای ما
دیده بینائی بهای خاك راهت چون دهد آب دریا دیده کم قیمت بود کالای ما
سرفرازی همچو نقش ما نمیدانیم چیست خاکساری میتوان فهمید از سیمای ما
سرکش ومغرور از رستای غیرت، میرسم بر نخیزد خار دامن گیر از صحرای ما
دامن از دریا چو برچینیم، کی خواهد رسید آب این دریا به پشت پای استغنای ما
پستی ما در سر کوی تو خوش اوجی گرفت نقش پا را عار میاید که گیرد جای ما
چندازین خواری تو خودخجلت نمیفهمی، کلیم در زمین خواهد فروشد سایه از بالای ما

## غزل – ۳۱

که خریدی زغم گردش دوران ما را دیده گر مفت نمیداد بطوفان ما را
مفلس ارجنس خودارزان نفروشدچکند کم بها کرد تهی دستی دوران ما را
اشک این گرسنه چشمان مزه دارد هرچند دهر بر خوان تهی ساخته مهمان ما را
در چمن دیده ز نظارهٔ گل میپوشم تا نگیرد نمك آن لب خندان ما را

عمر آخر شد و انگارهٔ آدم نشدیم گرچه‌زود‌داست‌قضا اینهمه‌سوهان ما را
ناصحان گر نتوانید که آزاد کنید بفروشید بآن زلف پریشان ما را
خصمی زشت بآئینه چه نقصان دارد چه غم از دشمنی مردم نادان ما را
چون گهر غربت‌ما به‌زوطن‌خواهد بود دربدر گو بفکن گردش دوران ما را
چشم جادوی تو هر چند برد دل زکلیم باز دل میدهد آن عشوهٔ پنهان ما را

غزل - ۳۲

منم بکنج قناعت رمیده از درها بخویش بسته ز نقش حصیر زیور ها
غبار خاطر خود گردهم بسیل‌سرشک شود ببحر گل آلود آب گوهر ها
بمن عداوت گردون بجا بود، تا کی نشان ناوك آهم شوند اختر ها
مسلم است مرا دعوی وفاداری خجل ز داغ وفای منند محضر ها
زجام لاله و گل قطره ای نریزد می تمام حیرتم از این شکسته ساغر ها
ز بدنهادی ابنای این زمان چه عجب که شیرباز شودخون بطبع مادر ها
بهیچ بزم نرفتم که روی دل بینم منم سپند و مجالس تمام مجمر ها
اگر نه درغم عشقت زنند سر برسنگ چرا چنین شده مودار کاسهٔ سر ها
بس‌است‌بهر رمیدن‌زخویش‌وقوم کلیم هر آنچه یوسف دیدست از برادر ها

غزل - ۳۳

هر کس‌بقبله ای کرد روی نیازخودرا هند وصنم پرستد، من سرو ناز خود را
نگذاشت آستانش در جبهه‌ام سجودی بی سجده میگذارم اکنون‌نماز خود را
در کنج نامرادی تا کی ز منع دشمن در زیر سر گذارم دست دراز خود را
از نقش پا برشکم گرچه همی گذارد بر آستان جانان روی نیاز خود را
پروانه سان نگردد هردم بگرد شمعی خواهد کلیم بیدل عاشق گداز خود را

غزل - ۳۴

ترك‌چشمت میکند آماجگه محراب را ما طمع داریم ازو دلجوئی احباب را
با ستمکاران گیتی بد نمیگردد سپهر عید قربانست دایم خانهٔ قصاب را

منزل نزدیکتر دارد خطر هم بیشتر میدهد دوری ساحل مژدهٔ نایاب را
عاقلانرا باخم زنجیر زلفت همسریست یاد میگیرند از دیوانه ها آداب را
بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را
گر سوادزلف‌چندی‌دیر تر روشن شود مصحف‌رویت‌نمیخواهدزخط اعراب را
زخم‌تیغت‌قبلهٔ‌دلهاست‌چسبانترخوشست ابروان پیوسته میباید بلی محراب را
چون‌هدف‌مایکطرف‌تاچندوخلقی‌یکطرف کوه از یك تیغ مینالد بنازم تاب را
یك سبب‌پیدانکرد ازبهر ناکامی‌خویش گرچه برهم زدکلیم این عالم‌اسباب را

## غزل - ۳۵

زآه گرمی آتش زنم سراپا را زیك فتیله کنم داغ جمله اعضا را
حدیث‌بحرفراموش‌شدکه‌دورازتو زبس گریسته ام آب برده دریا را
زآه‌گرم‌من‌آتش‌بخانه افتاده‌است بکوی‌عشق کنون گرم‌میکنم‌جا را
گشاده روئی ساحل بکار ما ناید سرشك برد بساحل سفینهٔ ما را
اگر ببادیه‌گردی نمیروم،چه عجب جنون‌من نشناسد زشهر صحرا را
دلم‌گرفت‌ازین‌خلق،خضرراهی‌کو کزو نشان طلبم آشیان عنقا را
کلیم هرسر مویت فتیله داغیست زبسکه‌سوزدرون‌گرم‌کرده‌اعضارا

## غزل - ۳٦

دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را یافتم باز از نوای جغد این ویرانه را
منکه در دام آمدم،نه از فریب دانه بود غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را
دل در آنکو باز یاد سینهٔ من میکند کنج گلخن بهتر از گلشن بود دیوانه را
طالع بدبین‌که بر چاك دلم خندیدورفت آنکه مرهم مینهاد از رحم،زخم شانه را
شوری از من بر نمی‌خیزد ببزم میکشان داغ دارم در خموشیها لب پیمانه را
تاکی ای سردرهوا درآسمان جوئی‌خدا ذوقی از بالا نشستن نیست صاحبخانه را
آرزوی‌بوسه از ساقی نه‌حدچون منیست مستم و با ترس میبوسم لب پیمانه را
در حریم دل چو شمع ناله‌افروزی کلیم حاجت شمع وچراغی نیست آتشخانه را

## غزل - ۳۷

شهید آن قد رعنا وصیت کرد همدم را که بندد نیزه بالا در عزایش نخل ماتم را
اگر گویم که خاتم چون دهان اوست، از شادی شود به زخم ناسورش علم سازد قد خم را
بدانی تا که شهد زندگانی نیست بی تلخی خدا در سال عمرت داده جا ماه محرم را
درشتند اهل عالم خواه شهری خواه صحرائی قضا ناپخته گل کرد دست گوئی خاك آدم را
توهم از فیض خاموشی چو غواصان گهر یابی نگهداری گر از بیهوده گوئی یکنفس دم را
فلك میآورد ما را برون از کورهٔ محنت ولی روزیکه خود بیرون کند این رخت ماتم را
بنرمی چارهٔ داغ جفای دوستداران کن که داخل گر نباشد موم نفعی نیست مرهم را
علاج دیدهٔ بی آب جستم از خرد، گفتا مقابل دار باخورشید روئی چشم بی نم را
نبینی پایهٔ پستی که کس نبود طلبکارش شرر این آرزو دارد که یابد عمر شبنم را
بغیر از خانه ویران سازی و رخت سرا سوزی کلیم آخر چه حاصل آتشین اشك دمادم را

## غزل - ۳۸

قرار میبرد از خلق آه و زاری ما باین قرار اگر مانده بیقراری ما
شویم گرد و بدنبال محملش افتیم دگر برای چه روزست خاکساری ما
خمار صحبت توعقل وهوش ازمن برد چه مستئی ز قفا داشت هوشیاری ما
تو چون روی، بره انتظار دیدهٔ خلق بهم نیاید چون زخمهای کاری ما
بروی دشت اگر گردبادت آید پیش ازو بپرس ز احوال بیقراری ما
کدام بار غم از خاطری زیاد آید که دهر ننهد بردوش بردباری ما
نمانده جان و دلی تا بیادگار دهیم کلیم را ببر از ما بیادگاری ما

## غزل - ۳۹

با هر که بد شوی فکنی از نظر مرا منظور بودنی است بس است اینقدر مرا
بوی گلست موی دماغ ضعیف من ناصح مده ز صندل خود دردسر مرا
اشکی ز دیده ای نچکاند حدیث من شمعم که هست دود و دمی بی اثر مرا
هر وقت هست قیمت من نقد میشود گر میتوان بهیچ ز دوران بخر مرا

چون داغ گر بقدر شناسی شوم دچار مشکل ز دست اگر بگذارد دگر مرا
طالع نگر که سبز شود هم ز اشك من خاری که دهر میشکند درجگر مرا
چون شیشهٔ شکسته بمیخانهٔ وجود لب از شراب کام نگردید تر مرا
سرمایه‌ای جز آبله وخار پای نیست قسمت کنند راهزن و راهبر مرا
تنها نیم کلیم چو پروانه تیره روز چون شمع بهره نیست‌زشام وسحر مرا

## غزل ـ ۴۰

از آن چشمی که میداندزبان بیزبانی‌را نکویان یاد میگیرند طرز نکته‌دانی‌را
بنزد آنکه باشد تنگدل‌ازدست کوتاهی درازی عیب میباشد قبای زندگانی‌را
نمیخواهی که‌زخمت‌رابمرهم‌احتیاج‌افتد سپر از سینه کن تیر جفای آسمانی را
کنون کز رعشهٔ پیری بجامم می نمیماند چه‌حاصل گردهددوران‌شرابکامرانی‌را
بسان سایه‌گر از ناتوانیها زمین گیرم زهمراهان نیم‌واپس‌بنازم سخت‌جانی‌را
زرویش‌دیده‌محروم‌ست‌وگوش‌ازمژدهٔوصلش که دوران‌بسته‌بردل شاهراه‌شادمانی‌را
دلم سیمای‌جنگ ازچهرهٔ صلح‌تومیابد بآن‌چشمی که بیند درتغافل همزبانی‌را
بودروزیکه‌می‌درپردهٔشب جلوه‌گرماند بظلمت گرنشان دادند آب‌زندگانی‌را
کلیم‌الفت بخاراین چمن‌بهتر بود از گل که دامن‌گیریش‌دارد نشان مهربانی‌را

## غزل ـ ۴۱

ای ز بالای تو طوطی در کنار آئینه را وز گل روی تو سامان بهار آئینه را
صبح‌رارشک‌رخت‌افکنده‌است ازچشم‌خویش دیگر از خورشید ننهد درکنار آئینه را
زلف دلبندتوچون‌حیران خود می‌بیندش بخشدازهرحلقه چشم‌سرمه‌دار آئینه را
در طریقت دل‌برنگ‌وبوی‌دادن‌ابلهیست کس نمیآراید از نقش ونگار آئینه را
قیمت روشندلان‌بنگر که در روز مصاف شیرمردان حرزجان سازندچار آئینه را
اینچنین کز رشك‌رویت دست‌برسر میزنند میسزد گر کس نسازد دسته‌دار آئینه را
دل مدام‌ازگرد غمهای‌تو میبالد بخویش در دیار عشق میباید غبار آئینه را
برق حسنش نه همی برخرمن مازد کلیم کردخاکستر نشین چون‌ماهزار آئینه را

## حرف الباء

چند از شرم تو باشد در نقاب رخ بپوشان تا برآید آفتاب
برسر هر عضو من دردت نهاد نقطهٔ داغی نشان انتخاب
تا در آب افتاده عکس عارضت می نیاسود دست موج ازاضطراب
بر بیاض دیده از خون جگر مینویسم خط بیزاری خواب
میکند هر شام در تحت الثری خاك از رشك تو بر سر آفتاب
دستهٔ گل تحفه میآرد نسیم تا برد از سینه ام بوی کباب
شب کلیم از دیده میبارد سرشك روز از منزل برون میریزد آب

### غزل - ۴۳

تا خانمان ما همه بر باد داده آب مانند اشك از نظر ما فتاده آب
چیزیکه متصل بود امروز،اشك ماست اجزای دهر را همه‌ازهم گشاده آب
دیوار ودر،فتاده چو مستان بهرطرف کردست درنهاد جهان کار باده آب
جز خانهٔ حباب دگر منزلی نماند تا روی در خرابی عالم نهاده آب
چون آفتاب سرزده آید بخانه ها مانند فرش در همه منزل فتاده آب
دایم‌ز آب مدحت(۱) نواب‌خان‌تراست کس چون کلیم‌تیغ زبان‌رانداده آب

## حرف التاء

باده دردور غمت بسکه‌نشاط‌افزانیست پنبه را نیز سر همدمی مینا نیست
مینمایند مه عید بانگشت ، بهم سوی ابروی تو میل مژه‌ها بیجا نیست
هیچ ازین دیدهٔ خونابه گشادیم نشد چکنم گوهر مقصود درین دریا نیست
لب ز هم وانشود تا ز می‌اش پر نکنم شیشه‌سان غلغل نطقم بجزازصهبا نیست
هوش دادم بصبا بوی تو نگرفته هنوز تانگویند که‌مجنون توخوش‌سودا نیست

۱- نواب خان؟ شاید ظفرخان باشد

گر ندارد غم ما دهر، نرنجیم ازو زانکه در خاطر ما نیز غم دنیا نیست
آخر دور فلك شد، بکدورت خو کن باده صاف دگر در ته این مینا نیست
یك بیك وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم نیست یکروز که شرمندهٔ صدفردا نیست

## غزل - ۴۵

کسیکه مانده به بند لباس زندانیست پریدن از قفس نام و ننگ عریانیست
به‌پختگی جنون کی بمن رسد مجنون همین بسست که‌من شهری او بیابانیست
زچشم گریان،بیقدر شد متاع جنون بهر دیار که بارندگیست ارزانیست
بهار آمده یارب چه رهن باده کنم مرا که جامهٔ عیدی قبای عریانیست
دلا حقیقت این هردو نشئه از من پرس حیات گردی واین مرگ‌دامن‌افشانیست
کلیم دعوی دل را بزلف یار ببخش دگر مپیچ بران، عالم پریشانیست

## غزل - ۴۶

از پیچ وتاب فکر تنم صدشکن گرفت آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت
برتشنگان عقیق لبت را حلال کرد خطت که آمد و سر چاه ذقن گرفت
بر عارض تو چهره‌شدن حد شمع نیست گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت
بر روی آب رخصت سجاده گستری اول نداشت موج، زمژگان من گرفت
معشوق خردسال بود سازگار تر سروی که قد کشیده دلش از چمن گرفت
دارم تبی چنانکه سرانگشت راطبیب برداشت تا زدست من اندر دهن گرفت
بر حرف من کلیم نگفتی گرفت نیست این چیست کاتش از نفست درسخن گرفت

## غزل - ۴۷

در رفیقان ره خوف و رجارا دیده است شوق پابرجا و صبر بیوفا را دیده است
روز محشر بازگشت جان‌بتن‌ازشوق‌تست ورنه‌مسکین‌عمرمااین تنگنارادیده است
گر بما داغ محبت گرم‌خون‌باشد رواست روز اول‌چشم چون واکردمارادیده است
چشم‌مستت را غم‌برگشته‌مژگان تونیست همچو او صد عاشق‌رو برقفا را دیده است

آبحیوان نیست چون‌خاك قناعت‌ساز گار   از خضر پرسیده ام کاب بقا را دیده است
از سیه‌روزی رهائی نیست مژگان ترا   گرچه‌ابرویت بسر بال هما را دیده است
دیدهٔ ماشد سفید و خاکپایت را نیافت   گرچه کاغذ گاه‌وصل توتیارا دیده است[1]
نیل رخت ماتم ما در خم افلاك نیست   طالع‌ما مرگ چندین مدعارا دیده است
پازجیب و دست از دامن همی جوید کلیم   دست و پاکم کرده‌تا آن‌دست‌و پارادیده‌است

## غزل ـ ۴۸

نوبهار آمد دگر دنیا خوش‌و دلها خوشست   خانه‌دررهن‌شراب اولیست‌تاصحرا خوشست
در میان نیك‌و بد زین بیشتر هم‌فرق‌نیست   گل بسر گرمی‌پسندی خارهم درپاخوشست
سربسرعمرش بتلخی هیچکس‌چون‌من‌نرفت   روز بر پروانه گر بد بگذرد شبها خوشست
حسن‌مستغنی است اماعشق میگوید بلند   خاطر خورشید از سرگرمی حرباخوشست
میکند زنجیر کار و سبزه آب روان   ایدل از زندان خود بیرون نیا جا خوشست
هیچ‌منظوری‌ببزم‌میکشان‌چون‌شیشه‌نیست   عالم آبست اینجا ، سبزهٔ مینا خوشست
پر تنك‌ظرفست مینا،هرزه‌خندافتاده‌جام   بد حریفانند ایشان ، می کشی تنها خوشست
نام خودرا رخصت سیرجهان بهر چه داد   گر بکنج عزلت خود خاطر عنقا خوشست
تاازین خون گرم‌تر گردند غمخواران‌کلیم   گاه‌گاه از دوستداران‌شکوهٔ‌بیجا خوشست

## غزل ـ ۴۹

مرازلف‌تو غیراز شکست‌ومحنت‌نیست   بنای خانهٔ زنجیر بهر راحت نیست
برهنه پای نخواهیم ماند ، آبله هست   در آن دیار که کفشی بپای همت نیست
چنین که قافلهٔ آه میرود بشتاب   بکشور اثرش فرصت اقامت نیست
صفا در آخر بزم شراب اگر نبود   عجب مدار که ته شیشه‌بیکدورت نیست
دوام روزهٔ زاهد نه‌از برای خداست   که طفل طبعش قادر بترك عادت نیست
اثر اگر نبود با دعای من سهلست   همین بسست که شرمندهٔ اجابت نیست
بنزد من که بآزار کس دلیر نیم   اگرچه کشتن‌شمعست بی‌شجاعت نیست

---

۱ ـ سفیدی چشم را بکاغذ توتیا تشبیه کرده و آن کاغذی بوده که خاکستر آنرا برای دفع درد چشم در قدیم بکار میبرده‌اند .

سخن فروشی،فرزند خود فروختنست کسیکه لاف سخن زداهل‌زغیرت نیست
دکان شعر ببازار امتیاز کلیم توان‌گشود ولیکن‌ز شرم رخصت نیست

## غزل - ۵۰

نه همین‌سودای ابرویت مرا دیوانه ساخت برهمن ازشوق او محراب‌در بتخانه ساخت
مستی چشم ترا نازم که در دوران او سبحه‌رازاهدبمی گل کردوزان‌پیمانه ساخت
رخنه در آهن فتد از سایهٔ مژگان تو یکنفس آئینه را هم میتواند شانه ساخت
دانهٔ بسیار در کارست بهر صید خلق حق‌بدست‌زاهداز آن‌سبحه‌راصددانه ساخت
تا بکی باشم طفیل جغد در ویرانه ها منکه از سنگ‌حوادث میتوانم خانه ساخت
یکنفس هشیاربودن عمر ضایع کردنست گر نداری‌باده باید خویش رادیوانه ساخت
فارغ از دریوزهٔ میخانه ها گردیده‌ام کارعقل وهوش را آن نرگس‌مستانه ساخت
تاشوددروشن که‌مسکین‌کشتهٔ‌بیداد کیست گنبد از فانوس باید بر سر پروانه ساخت
آن نگاه آشنا سر مشق فکرم شد،کلیم آشنایم با هزاران معنی بیگانه ساخت

## غزل - ۵۱

آن سرو روان تا بگلستان گذری‌داشت پروانه‌صفت گل هوس بال و پری داشت
دل از خم زلف تو برون رفت و نگفتی کاین حلقهٔ ماتمزدگان نوحه‌گری داشت
گامی بغلط هم سوی مقصود نرفتیم گوئی ره آواره‌گیم راهبری داشت
پیوسته چو آئینه طفیلی نگاهم او سوی من‌افکند و نظر با دگری داشت
تا شد مژه بی اشك فتاد از نظر من اکنون چکنم‌رشته که گاهی گهری داشت
بی آب درین بادیه یك گام نرفتیم هر نقش قدم در ره او چشم تری داشت
آشفتگی زلف تو ربط از سخنم برد زین بیشتراین رشته ، شوریده‌سری داشت
پروانه‌کسی در قفس این شمع‌نکردست درپای تو افشاند اگر بال و پری داشت
منگر بکلیم از سرخواری‌که درین باغ این خاربن سوخته هم برگ وبری داشت

## غزل - ۵۲

پنبه‌ها برروی داغ از آتش دل در گرفت وقت مرهم‌خوش که‌بازم‌سوختن‌ازسر گرفت

سرکشی با خاکساران کی بجائی میرسد سرو من ازخاك نتوان سایهٔ خود بر گرفت
من کجا،بدگردی افلاك و انجم از کجا خاطرم دربزم عیش ازگردش ساغر گرفت
گلستان چون ساقی مستان ندارد گلبنی تا گل ساغر ازو چیدم گل دیگر گرفت
از خشن پوشی برون آورد فیض گلخنم تن قبای تن نما اکنون زخاکستر گرفت
بستگی در کار عاشق مایهٔ کام داست رشته نتواند گهر را بی گره دربر گرفت
اشك رادرچشم ازلخت جگر نتوان شناخت طفل خودسر بود رنگ همنشینان بر گرفت
بر نمیخیزد کلیم ، از بستر راحت تنم پیکر وبستر ز خون دل بیکدیگر گرفت

## غزل - ۵۳

جا نیابی اگر ایدل گله بیجا چیست توکه پروانهٔ بزمی هوس اینها چیست
سازگار همه طبع ار نبود ، عیبی نیست پنبه را آرزوی همدمی مینا چیست
سرو را سایه یکی بیش نباشد ، یارب اینهمه خاك نشین دره آن بالا چیست
شعله راسرکشی ازسوختن خاروخسست عز افتادگیم باعث استغنا چیست
دو جهان دختر رز روی نما میطلبد ماکزو دست کشیدیم دگر دنیا چیست
بسکه نادیدنی از مردم دنیا دیدم روشنم گشت که آسایش نابینا چیست
من چه دانم سبب رنجش آن‌شوخ کلیم اوکه رنجیده ، ندانسته گناه ما چیست

## غزل - ۵۴

دل پس از طوف حرم بردر میخانه نشست هرکجا شیشهٔ می دید چو پیمانه نشست
رفتی از دیده و من دشمن چشمم، که چرا بسفر زود رود هرکه درین خانه نشست
کس گرفتار برابروی توچون‌چشمت‌نیست زیر آن تیغ بلا سخت اسیرانه نشست
همنشین میدهیم پند ، ولی معذوری خوی دیوانه گرفت آنکه‌بدیوانه نشست
بیشتر از همه مرغ دل ما را کشتی جرمش این بودکه دردام‌تو بیدانه نشست
خواهم از پای خود این بند وفا بردارم چون‌نگین چند توان بردریك‌خانه‌نشست
ترك این هرزه روی ها نتوان کرد ، کلیم نمکش رفت چو دیوانه بویرانه نشست

## غزل - ۵۵

عشق را بخت تیره در کارست جلوهٔ شمع در شب تارست
خوش بگرد سر تو میگردد جگرم خون ز رشك دستارست
بسکه بازار خار و خس گرم است شاهد گل غریب گلزارست
رشك ابروی تو زکارش برد پشت محراب زان بدیوارست
موبمویم ز بسکه مضطربست کوکب داغ سینه سیارست
سینه بی ناوکی نخواهد ماند مرغ این آشیانه بسیارست
نیست مژگان بگرد چشم کلیم در رهت پای دیده بر خارست

## غزل - ۵۶

شکفت غنچه ولی موسم خزان منست فروغ عارض گل برق آشیان منست
چنان نهفته ام اسرار عشق را ، که لبم خبر نیافت که نام که بر زبان منست
زبان بسته باشك روان گذاشت سخن چو طفل بسته زبان گریه ترجمان منست
سفید روئی آماجگاه جور کزوست چنین توخوارمبینش که استخوان منست
بغیر از این که بنظاره ات زخویش روم دگر بهر سفری میروم زیان منست
مرا برای تغافل ببزم می‌طلبد بداد تا نرسد گوش بر فغان منست
بچاك سینه و فریاد ، پیرو اویم جرس براه وفا ، میر کاروان منست
کلیم!اینهمه‌خون،پس‌زفیض کاوش کیست اگر نه آن مژه درچشم خونفشان منست

## غزل - ۵۷

هرگز دلت نشان گذار وفا نداشت سنگی که ره فتادبراو نقش‌پا نداشت
دل ازهجوم درد تو شرمندگی کشید ویرانه حیف‌درخور سیلاب‌جا نداشت
شمعم زباد دامن فانوس میکشد آن محنتی که در ره باد صبا نداشت
از هایهای گریهٔ من تا دلش گرفت دیگرچو آب تیغ،سرشکم‌صدا نداشت
برسینه خط زخم چو خوانانوشته‌شد داغ‌ارچه‌بودحاجت این‌نقطه‌ها نداشت
روزی هزار بار اگر گریه دیده را میشد مت بیتو خانهٔ چشمم‌صفا نداشت

جز خاك کوی دوست که نتوان ازو گذشت از چاك سینه بستن خونم دوا نداشت
گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود صیادرا چو جرم قفس این فضا نداشت
از گریه‌ام که زیب عروسان گلشنست پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت

## غزل - ۵۸

رفتن ز درت کار من دل‌نگران نیست گر کشته‌شوم خونم از آن کوی روان نیست
با تیر بلا چون هدفم روی گشاده گر کوه شود درد غم عشق گران نیست
حال من بی برگ نوا را چه شناسد آن سرو که آگاه ز تاراج خزان نیست
رسوائی ما را ز کفن پرده مپوشید گر شمع بفانوس رود، باز نهان نیست
شمشیر تو خوبست که بیخواست بر آید فیضی نرساند بدل آبی که روان نیست
طالع مددی گر نکند کی بکف آیی بی یاری کس تیر در آغوش کمان نیست
کس واقف حیرانی ما نیست درین بزم کانجا که تویی دیده بغیری نگران نیست
در دامن الوند دگر غنچه شود گل زنهار مگوئید کلیم از همدان نیست

## غزل - ۵۹

پیچیده تر ز طره او دود آه ماست بر گشته‌تر از آن مژه بخت سیاه ماست
در راه او بخون‌خود از بسکه تشنه‌ایم هر کس که چاه میکند او خضر راه ماست
ما را چو کاه تکیه بدیوار خلق نیست خاکیم و بردباری پشت و پناه ماست
یك کس بسوی مقصد خود ره نمیبرد دنیا زبسکه تیره ز بخت سیاه ماست
ما را چو سوختی تو هم افزوده میشوی ای شعله سر کشیت زمشت گیاه ماست
کوتاه میشود همه شمعی ز سوختن شمعیکه سر بعرش رسانیده آه ماست
تا دیده ای بگلشن رخسار او کلیم همچون نسیم نکهت گل با نگاه ماست

## غزل - ۶۰

در آتش عشق مهوشان رفت آسان پی دل نمیتوان رفت
دل از پی درد او روان شد منزل دنبال کاروان رفت
این مهمان نخواندهٔ آه شد خوار زبس، بر آسمان رفت

تیر تو گرفت کشور دل — این مژده بخانهٔ کمان رفت
راه سفرت دلا نبستست — گاهی از خویش میتوان رفت
ای گلبن تازه خار جورت — اول در پای باغبان رفت
با جذبهٔ دام، بی پر و بال — بتوان چو صفیر از آشیان رفت
عاشق شمعست و قدر او را — وقتی دانند کز میان رفت
آوارگئی کلیم خواهم — کز هند توان باصفهان رفت

## غزل - ۶۱

دل ز ناوکهای بیداد تو پیکانرا گرفت — تشنه لب از ابر رحمت آب باران را گرفت
پردلی کاری نمیسازد ز استیلای عشق — شیر بگریزد دمی کانش نیستان را گرفت
سهل باشد مملکت گیری بامداد سپاه — نام من تنها تمام اقلیم ایران را گرفت
تا نگاه افکنده ای تسخیر شهری کرده‌ای — همچو بوی گل که تا برخواست بستان را گرفت
در کنار آفتاب افتاده دایم تیره روز — دود آه کیست کان زلف پریشان را گرفت
موج ابروی ترا تا دیده ازجا رفته است — دیدهٔ من گر چه صد ره راه طوفان را گرفت
چشم ما و دیدهٔ زنجیر را طالع یکیست — خواب اگر لشکر کشد نتواند ایشان را گرفت
کام بخشیهای گردون نیست جز داد و ستد — تا لب نانی عطا فرمود دندان را گرفت
گل بگلشن بسکه از اشکم فراوان شد کلیم — بلبل از گل رخنهٔ دیوار بستان را گرفت

## غزل - ۶۲

جگر ز زخم تو معمور و دل ز غم شادست — زیمن جور تو اقلیم درد آبادست
اجل زهرغمم آسوده کرد و دانستم — که شمع را اگر آسایشی است از بادست
بآن رسیده که رامم شود، رمش ندهی — دمی بخواب شو ای بخت وقت امدادست
بهشت چون زبنی آدمست دلخوش دار — که مانده از پدر این باغ و وقف اولادست
زشرم قد تو در باغ سرو پا برجای — چو بندگان بگریزد اگرچه آزادست
هنوز تیشه سر از پیش بر نمیدارد — زبسکه منفعل از سعیهای فرهادست
کسیکه زلف بپایش فتاده می بیند — گمان برد که ز شمشاد سایه افتادست

هلاك همت مرغ شکسته بال دلم  که از شکاف قفس در کمین صیادست
چه حاجتست بقاصد که نامه‌های کلیم  بدست آه روان همچو کاغذ(۱) بادست

## غزل - ۶۳

ابر رادیدیم چون‌ما جشم گریانی نداشت  برق‌هم کم مایه بود از شعله سامانی نداشت
با مسیحادرد خود گفتیم پر سودی نکرد  زانکه چون بیماری چشم‌تو درمانی نداشت
سینهٔ ما هیچگه بی ناوك جوری نبود  این مصیبتخانه کم دیدم که مهمانی نداشت
لذت روبرقفا رفتن‌چه میداند که چیست  هر که‌در دل حسرت برگشته‌مژگانی نداشت
از در و دیوار میبارد بلا در راه عشق  يك سرابم پیش ره نامدکه طوفانی نداشت
نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو  خانه شدفرسوده واین شکوه پایانی نداشت
مایهٔ حزنست هر بیتم زسوز دل کلیم  هیچ‌محنت دیده چون من‌بیت‌احزانی نداشت

## غزل-۶۴

دائم گله چرخ دلا ورد زبان چیست  گر ناوك‌خاری رسدت‌جرم کمان‌چیست
بیباکی آن غمزهٔ خونریز از آن است  کز تیر نپرسند که تقصیر کمان‌چیست
گر خاك نشینان فلك سیر نباشند  بر چرخ پس‌این جادهٔ کاهکشان‌چیست
ازخویش‌جهان را زغم خویش نهان‌کن  کاگه نشود لب‌که ترا ورد زبان‌چیست
آن خال‌که در کنج لبت کرده فروکش  گر گوشه‌نشین است‌سپاه دل‌وجان‌چیست
مرد ره اگر گرم طلب نیست درین راه  در بادیه سرگشتگی ریگ‌روان‌چیست
در پیری اگر باشد امیدی ز شکفتن  دایم گره قبضه بابروی کمان‌چیست
بیرون نکشم پا ز گل اشك ندامت  تا یافته‌ام قاعدهٔ راهروان‌چیست
تا هست کلیم آگهی از صرفهٔ کارت  با عقل سبك آرزوی رطل گران‌چیست

## غزل - ۶۵

علاج عاشق دلگیر سیر بستان نیست  بچشم‌تنگدلان غنچه‌کم زپیکان نیست
ز استخوان شهیدان اگر نخیزد دود  دلیل راهروان کس درین‌بیابان نیست

---

۱- مقصود بادبادك است درغزل دیگر هم آمده است .

زبهر تن زرهی نیست به زنقش حصیر — برای سر سپری بهتر از گریبان نیست
حدیث تلخ از آن لب برون نمیآید — که‌شور طوفان‌در طبع آب‌حیوان نیست
بدور حسن تو گل از نظرچنان افتاد — که‌چشم رخنهٔ دیوار بر گلستان نیست
ز راه پرخطر عشق زین عجب دارم — که‌سیل ریگ‌روانش بفکر طوفان‌نیست
مرا ز صحبت مینای باده شد روشن — که‌راز هر که‌تنك‌ظرف گشت پنهان‌نیست
زباد دامن ، برهم خورد محبتشان — میان شعله و شمع‌اتحاد چندان‌نیست
یکیست خانهٔ زنجیر و خانهٔ دنیا — درین دوخانه فراغت‌نصیب‌مهمان‌نیست
چگونه پای بدامان عافیت پیچی — کلیم آبله ها گر فراخ دامان‌نیست

## غزل - ٦٦

گر آه و ناله داری در ملك‌عشق بابست — بد یمن شادمانی چون خانهٔ حبابست
چشمت‌بخون عاشق گر تشنه‌است سهلست — چیزیکه‌میتوان‌خواست‌ازدوستان‌شرابست
دشمن ز شغل خصمی آسودگی ندارد — تا بخت دشمن ماست در آرزوی‌خوابست
چون در سرا نداری ، سرمایهٔ تعلق — آنشب‌که آتش افتد ، درخانه ماهتابست
گرچرخ برنگردد‌بخت‌کسی‌زبون‌نیست — روزم اگر سیاهست تقصیر آفتابست
محنت چو گشت عادت،جور فلك‌چه‌باشد — چون تن به بند دادی زنجیر موج آبست
تو پادشاه حسنی مشمار بوسه بر ما — زیرا که عیب شاهان دانستن حسابست
با بار منت خضر آب بقا سبك نیست — آبی که خوشگوارست از چشمهٔ‌سرابست
نادانی تغافل هنگام پرده پوشی — نزد کلیم بهتر از علم صد کتابست

## غزل - ٦٧

ضعفم مدد ز قوت صهبا گرفته است — دستم عصا ز گردن مینا گرفته است
کلك قضا مداد خط سرنوشت ما — گوئی ز درد آتش سودا گرفته است
این نه صدف زگوهر آسودگی‌تهیست — آهم خبر ز عالم بالا گرفته است
تخم نهال سرد شود دانه های اشك — تا قامتش بچشم دلم جا گرفته است
چیزیکه بازپس طلبند از جهان‌مگیر — عاقل همین کناره ز دنیا گرفته است

دارم رهی به پیش که انگشت خارها  از من حساب آبلهٔ پا گرفته است
صبحیست عارضت که دل از آب و رنك آن  سامان اشک ریزی شبها گرفته است
زان برق حسن کافت هر گوشه گیر شد  آتش در آشیانهٔ عنقا گرفته است
غیر از زیان ندیده براه طلب کلیم  گرزانکه قطره داده و دریا گرفته است

## غزل - ٦٨

دل از سر کوی تو اگر پای کشیده است  باز آمدنش زودتر از رنگ پریده است
ناصح هذیان گوید و ماراتب عشق است  مابسمل و او میطپد اینرا که شنیده است
حال دل صد پاره که در نامه نوشتم  در یار اثر کرده که ناخوانده دریده است
درجیب تفکر سر خود کرده فراموش  کس به زجرس سر بگریبان نکشیده است
مرغ دل ما را روش کاغذ باد است  بی رشته بپا از کف طفلان نپریده است
در پیرهن طاقت گلها زده آتش  آن سبزه که شبنم زدر گوش تو دیده است
خون در جگرم کرده رم طایر معنی  تا بر سر تیر قلم فکر رسیده است
دانی عرق نقطه بروی سخن از چیست  بسیار بدنبال سخن فهم دویده است
آن طفل که پرورده بدامان قناعت  گل راچو شکر خورده و از شیر بریده است
خرسند بهیچست کلیم از چمن حسن  بر سر زده است آن گل وصلی که نچیده است

## غزل - ٦٩

عارف که جا بجز سر کوی فنا نساخت  جائیکه سیل راه ندارد سرا نساخت
افلاك را بفکر من انداخت وصل او  کم بخت را سعادت بال هما نساخت
در ملك زندگی دل بیشور عشق نیست  آری بدهر کس جرس بیصدا نساخت
زان کوی پا کشیدم و رفتم ز یاد او  داروی ناگوار صبوری مرا نساخت
عاشق که چشم حسرت او وقف آن لبست  تا داشت دسترس بنمك توتیا نساخت
دانی کرا ز شیر دلان، مرد گفته اند  آنرا که تنگدستی، بیدست و پا نساخت
گفتم که دل بدست من آمد زترك عشق  دل کز تو شد جدا بمن بینوا نساخت
شمشیر امتیاز جهان را برش نماند  يك جوهری در و خزف از هم جدا نساخت
در روزگار تنگدلی عام شد کلیم  زانسان که شمع در دل فانوس جا نساخت

## غزل - ۷۰

دختر رز از کنار میکشان یکسو گرفت پرده‌ای کز کارما برداشت خودهر رو گرفت
بزم عشرت روشنائی از کجا پیدا کند کاتش می‌رفت‌وجانش دود[1] تنباکو گرفت
سیر گلشن کردی و گل غنچه شد بار دگر بسکه‌ازشرم جمالت دست پیش‌رو گرفت
در بهاران جا بدست گل نمی افتد بباغ بیشتر از سبزه میباید کنار جو گرفت
هندوان‌را هیچ‌جا دلکشتر از بتخانه نیست خال‌جادر گوشهٔ چشم‌توخوش‌نیکو گرفت
او که از زلف سیاه خویشتن رم میکند باسیه‌روزی‌چومن‌هرگز نخواهدخو گرفت
خسته‌بسیاراست در دارالشفای‌عشق،لیك آن شفا باید که کار درد از دارو گرفت
بسکه کردم گریه‌رام‌من‌شد آن‌وحشی،کلیم طفل اشکم از دویدن عاقبت آهو گرفت

## غزل - ۷۱

صبر را از دهنت حوصله‌تنگ آمده‌است ناله ها را ز دلت تیر بسنگ آمده است
مژه‌ات آفت جان، ترك نگاهت خونریز بسته‌آن‌غمزه‌دوشمشیر وبجنگ آمده‌است
بدگمانی دلم زآن صف مژگان داند گر باسلام شکستی ز فرنگ آمده است
چه قمارست که در کوی بتان میبازند هر که باز آمده در باخته رنگ آمده‌است
عیب آن‌زلف رسائیست، که‌در دامن تو هر که دستی زده آن‌طره‌بچنگ آمده‌است
اره تا نخل تمنای مرا قطع کند همه تن پا شده وز پشت نهنگ آمده‌است
در دل بر رخ هر کس نگشائیم کلیم ای بسا عکس که در آینه زنگ آمده‌است

## غزل - ۷۲

صبرم حریف دوری طاقت‌گداز نیست شام غمست این سر زلف دراز نیست
گر کوتهست دست امیدم عجب‌مدار در دعوی گزاف زبانم دراز نیست
برخاستن ندارد ، افتادنم چو شمع از صد نشیب‌بخت مرا یك‌فراز نیست
در دیده‌ایکه آن برورو جلوه میکند یك‌قطره‌اشك‌نیست که آئینه‌ساز نیست
عادت بشام بخت سیه بسکه کرده ام چشمم بروز چون پرپروانه باز نیست

---

۱- درمذمت غلیون‌و کشیدن تنباکو که آن ایام متداول شده‌است اکثر شعرای بزرگ آثاری دارند از جمله سعید سرمد کاشی گفته‌است :

تنباکو هست آفت برگ امید گلخن‌به‌از آن گلو که این دود کشید
از تنباکو نفع توان داشت گمان از دود اگر خانه توان کرد سفید

باشد پسند اهل جهان رد اهل دل — آب قبول در گهر امتیاز نیست
آب آنقدر که دست بشوئیم از سخن — در جویبار خانهٔ معنی طراز نیست
زینسان که در میان حوادث فتاده‌ایم — در معرض خطر سپر تیغ‌باز نیست
هر که کلیم دست دهد سر بپایش نه — وقت معینی ز پی این نماز نیست

## غزل - ۷۳

زان‌سینه‌چه راحت که ره‌زخم‌بدر نیست — بادی نخورد بر دل‌اگر خانه دودر نیست
با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست — داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
چشمت غم آن زلف سیه روز ندارد — از ماتم همسایه درین خانه خبر نیست
از خضر مکش منت بیجا، بره عشق — کز بحر ره قافلهٔ موج بدر نیست
زان غمزه بدل میرسدم از ره دیده — صدزخم که‌درپیش رهش سینه‌سپر نیست
از چرخ چه مینالی اگر بخت نداری — بیطالعی طفل ز تقصیر پدر نیست
زین صرفه که در طینت ایام سرشتند — در باغ جهان سایه اگر هست‌ثمر نیست
گر بار بدوزخ نگشائیم چه سازیم — ما را که مطاعی بجز از هیزم‌تر نیست
در خاك وطن تخم مرادی نشود سبز — بیهوده کلیم اینهمه سرگرم سفر نیست

## عزل -۷۴

گردون در آتش‌ازحسد جوهر منست — پرواز من بلند تر از اختر منست
شبنم ببال جذبهٔ خورشید میپرد — کس را چه حد بستن بال و پر منست
پامال و خاکسار و ز هر باد بیقرار — نقش قدم براه وفا همسر منست
سهلش‌مبین که سکهٔ‌مردان همین بود — نقش حصیر فقر که بر پیکر منست
سالك بمقصد از ره تجرید میرسد — در راه عشق رهزن من رهبر منست
گر در غم تو بگذرد از سر چه فایده — خوناب دل که صندل دردسر منست
از آتشی که در ته پایم نهاده شوق — اشکم‌بدیده سوخته‌چون اخگر منست
از سایه میهراسم از آئینه میرمم — هرگه‌دو کس‌بهم‌رسد آن‌محشر منست
بدنام فسق زاهد میخانه ام، کلیم — وز باده روزه دار لب ساغر منست

## غزل - ۷۵

سردمهریهای دوران را تلافی از تبست سوزن خار ملامتها ز نیش عقربست
نه همین ما میگدازیم از غم بخت سیاه هر کجا روشن‌دلی‌دیدیم شمع‌این شبست
ناله هرجا میرسد رنگ دگر بر میکند آتش غمخانه و باد چراغ کوکبست
بیدلان از یك نگاه گرم از جا میروند ظرفهای طاقت ما را مگر یك قالبست
گفتگوی اهل عالم بر سر دنیا بهم جمله‌بی‌اصلست جنگ‌طفلهای‌مکتبست
ازخدا کامی اگرخواهی،به از آرام‌نیست درحقیقت‌یك‌سئوالست‌ودراوصدمطلبست
قطع راه کعبه و بتخانه در یك گام کرد طی ارض عارف از گام فراخ مشربست
دانهٔ دام ملایك در زمین حسن تست کس نمیداند در گوشست یا خال لبست
ازطبیبان‌حال‌خودپوشیده‌چون‌دارم‌کلیم جامه ام پیراهن فانوس از تاب و تبست

## غزل - ۷۶

یکرنگم‌ودرکوی‌دورنگیم‌وطن‌نیست سیلم که‌مدارا بکسی شیوهٔ‌من نیست
افتادن دیوار کهن ، نوشدن اوست جز مرگ کسی درپی آبادی‌من نیست
خوبان نپسندند حق صحبت دیرین نظاره فریبست مطاعی که کهن نیست
جام تهی و برگ خزان دیده نماید روزیکه زرخسارتو آئینه چمن نیست
هم طالع اشعار بلندیم به گیتی مارا هنری بهتر از آواره شدن نیست
مستغنیم‌ازننگ‌خورش‌زانکه‌دربن‌بزم چون‌شیشه‌مرادست‌هوس‌وقف‌دهن نیست
موجم که سفر از وطنم دور نسازد آوارگیم باعث دوری ز وطن نیست
دخل کج این شعر شناسان زمانه گر زلف‌شود لایق رخسار سخن نیست
مخصوص کلیم است سیه بختی‌جاوید این ابر بفرق دگری سایه‌فکن نیست

## غزل - ۷۷

گر بقسمت قانعی بیش و کم دنیا یکیست تشنه‌چون یك‌جرعه‌خواهدکوزه‌ودریایکیست
حرص گردهقان نباشد کشت‌راشبنم‌بسست خوشه وخرمن‌به پیش چشم استغنا یکیست
کج‌نظر سود و زیان‌را امتیازی داده‌است هر چه را احول دو میبیند بر بینا یکیست

نا امیدی دستگاه عیش میسازد فراخ گر ببندی دیده کنج خانه وصحرا یکیست
غم نه پیوندی بدل دارد کزو بتوان برید گر باصل کار بینی شیشه وخارا یکیست
ما که از افتادگی فیروز جنگ افتاده‌ایم از که اندیشیم چون فتح وشکست ما یکیست
عزت وخواری که پشت وروی کار عالمست نزد رندی کو ندارد کار با دنیا یکیست
در قفس بالا و پائینی نمی باشد کلیم آستان و مسند دنیا بر دانا یکیست

## غزل - ۷۸

بملك حسن که فیضی ز آشنائی نیست در آشنائی خورشید روشنائی نیست
هر آنچه رفت زدستم برون زدل هم رفت میان دست ودلم چون صدف جدائی نیست
غبار خاطرم از شش جهت گرفته فرو چو اخگرم سر و پروای خودنمائی نیست
بکشوری که فتد عکس تیره روزی ما زآب و آینه امید روشنائی نیست
مرا که شیوهٔ افتادگی هنر باشد شکست نفس بجز عیب خودستائی نیست
ز درد فقر دلا غیرتی اگر داری مخواه مرك که خواهش بجز گدائی نیست
باضطراب گرفتارم آنقدر که قفس شکسته است و مرا فرصت رهائی نیست
چو پا ز آبله پوشیده‌ای ، برو بنشین که ناقص است سلوك ار برهنه پائی نیست
که را کلیم ستودم که بر سپهر نرفت هزار حیف که پروای خودستائی نیست

## غزل - ۷۹

يك شهر سنگدل را يك سخت جان بسست جائی که صد خدنگ بود يك نشان بسست
زلفت هزار حلقه کمان را چه میکند گر صید دل مراد بود يك کمان بسست
دل زان تست برسر جان گر سخن بود قسمت کنیم با تو مرا نیم جان بسست
گمراه آنکه پیرو ارباب عادتست خضر ره تو ماند ازین کاروان بسست
بادهر جنگ ، شیشه بسنك آزمودنست با روزگار صلح کن،این امتحان بسست
گر نیك بنگریم غبار وجود ما از بهر چشم بستن این خاکدان بسست
درپیش سر فکندن نرگس اشاره ایست یعنی دگر نظارهٔ این بوستان بسست
بند دگر بپای دلت از وطن منه بیرون نرفتن از قفس آشیان بسست

خواهد گسیخت رشتهٔ طاقت زپیچ و تاب دیگر کلیم آرزوی آن میان بسست

## غزل - ۸۰

دل که چون نرگس مستت بشراب افتادست دفتر معرفت ماست در آب افتادست
ما ز آغاز و ز انجام جهان بیخبریم اول و آخر این کهنه کتاب افتادست
غمزه‌ات کار دلم ساخت بیك چشم‌زدن دامنی تازدی آتش بکباب افتادست
شکر چشم تو کند محتسب شهر کزو هر کجا میکده‌ای هست خراب افتادست
شیشه از باده برنگیست که می پنداری دختر رز را آتش بنقاب افتادست
از حریفان قمار تو نماندست کسی کار سر باختن اکنون بحباب افتادست
بر رخ ساقی گلرنگ پریشانی زلف عکس موجیستکه برروی شراب افتادست
دفتر حسن بهارست که در عهدتوشست برگ گل نیست که‌ازباددرآب افتادست
چشمه‌ساری‌شده‌است‌از نگه شادابش چشم گریان کلیم ار بسراب افتادست

## غزل - ۸۱

آنکه‌زخمی‌ازز بان‌او نخوردم‌سوسنست وانکه‌بر عیبم ندوزد چشم‌بدبین‌سوزنست
رخصت‌سیر جهان‌میخواستم‌ازعقل، گفت اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتنست
تاشکست کاملان‌جستن‌هنر گردیده‌است عیب جوی طلعت خورشید چشم روزنست
عمرها با تیره روزی ساختم تا اینزمان خلوتم را شمع کافوری بیاض گردنست
نه‌فلك‌درپیش چشم‌اهل‌همت خرمنیست هر که‌کام از آسمان‌جوید گدای خرمنست
هر کجا شور جنون مارا ببازار آورد سنگ مانند ترازو خانه‌زاد دامنست
دل که‌شدسلطان‌تن‌خیل‌وحشم‌داردزاشك از شرر باشد سپاهش‌هر که میر گلخنست
آه سرد ازحسرت‌روغن‌چراغم میکشد ساز و برگ‌روزم‌ازسامان شبها روشنست
دردیارفقر کانجاجوشن‌ازعریان‌تنی‌است حامی شمع از خطر فانوس بی پیراهنست
نسبت ما باجفاهایش کلیم امروزنیست تیغ بیداد و دل ما هر دو از یك آهنست

## غزل - ۸۲

از من غبار بسکه بدلها نشسته است برروی عکس من در آئینه بسته است

اندیشه‌ای زتیر و کمان شکسته‌نیست زآهم نترسد آنکه‌دلم‌راشکسته است
خواراست آنکه‌تا همه‌جا همرهی کند نقش قدم بخاك ازین‌رو نشسته است
روشندلان فریفتهٔ رنگ و بو نیند آئینه دل بهیچ جمالی نبسته است
وحشی طبیعتم، گنه از جانب منست نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
بر توسن ارادهٔ خودکس سوار نیست در دست اختیار عنان گسسته است
کار کلیم بسکه ز عشقت بجان رسید ناصح بآب دیده ازو دست‌شسته است

## غزل - ۸۳

جز از غبار مذلت دلم جلا نگرفت بخاك تا نفتاد این گهر صفا نگرفت
ز دستبردحوادث گریخت یك سر تیر هدف بدشت بلا نیز جای ما نگرفت
رمیده اند چنان از خط هواداران که زلف جانب رخسارهٔ‌ترا نگرفت
شکار نعمت دنیا نمیشود قانع بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت
زکینه جوئی ما دشمنان ملول شدند ولی هنوز دل دوست از جفا نگرفت
زعشق رنگ نداری بدوست رو منما سرشك‌اگرزرخت‌رنگ کهربانگرفت
براه فقر و فنا منت از کسی داریم که گر زپای فتادیم دست‌ما نگرفت
اصول رقص سپند از نهاد او مطلب کسی کزآبله اخگر بزیر پا نگرفت
کلیم یك‌ره‌از آن‌شوخ زودسیر بپرس وفا چه‌کرد که در خاطرتو جا نگرفت

## غزل - ۸۴

بزخم تیر جفا مرهم عتاب چراست نمك‌بروی نمك بر ذل کباب چراست
فلك به تشنه‌لبان قطره را شمرده دهد بعاشقان کرم اشك بیحساب چراست
تمام نسل بزرگان اگر نکو باشند ز بحر زاده تنك‌ظرفی حباب چراست
ز ذوق فقر و فنا بیخبر چه میداند که جغد معتکف‌خانهٔ خراب چراست
تو در کنار کسی در نیامدی بخیال کمرهمیشه‌درآغوش‌پیچ وتاب چراست
شبی‌است عمرطبیعی‌چو شمع‌عاشق را بقتل‌سوختگان پس‌ترا شتاب چراست

گزك[1] ضرور نباشد شراب غفلت را دلت بر آتش حرص اینقدر کباب چراست
کلیم مرغ دل بال و پر شکستهٔ ما همیشه در قفس ازچنگل عقاب چراست

## غزل - ۸۵

شیوهٔ نادان بود بر عاشق بیدل[2] گرفت بر اصول رقص بسمل کی کند عاقل گرفت
عشق باسیلاب پنداری زیك سرچشمه است جای خود ویران کند هرجا که منزل گرفت
طبع بی انصاف راازعیب جوئی چاره نیست گر بزیر تیغ آمد نکته بر قاتل گرفت
هر کجاسامان فزونتر بهره مندی کمترست تشنه زاب جوی بیش ازسیل کام دل گرفت
موج می تیغست بروی، جلوهٔ گل آتشست هر کجا طبع بلند از دهر بیحاصل گرفت
سفله چون دستش قوی گردد زبون کش میشود حرص هرجاغالب آمد لقمه از سائل گرفت
بادهٔ صحبت اگر یکدم بود دارد اثر تیغ، تعلیم بخون غلطیدن از بسمل گرفت
راه عشقست اینکه نتوان بی ادب یك گام رفت گرد اگر بر خاست ازجا رخصت ازمحمل گرفت
رفت عمرم درسفر چون موج و نتوانم کلیم گوشهٔ امنی درین دریای بیحاصل گرفت

## غزل - ۸۶

هر قدم لغزیدنی فرش قدمگاه منست چاه راهم چون قلم پیوسته همراه منست
گشته از افتادگی آن سرفرازی حاصلم کاسمان در سایهٔ دیوار کوتاه منست
از طریق راست خاشاك خطرها رفته اند هرچه درراه منست ازطبع گمراه منست
گرچه راهی رابسر طی میکنم همچون قلم سرنوشت تازه ای هر گام درراه منست
روی مقصودی ندیدم هیچگاه ازپرده پوش سرمهٔ افتاده از چشم اثر آه منست
بس شکست از کارگاه مومیائی دیده ام روزبدهر گز نبیند گرچه بدخواه منست
کاهش فقراز غرور خاکساری کم نکرد همت پرواز عنقا در پر کاه منست
این فغان جان و دل آخر نمیگردد کلیم هرچه جا نکاهست دراین راه دلخواه منست

۱- گزك : مأکولی که با شراب و دیگر مسکرات میخورند وامروزه (مزه) میگویند
۲- کلمه گرفت در هر دو مصرع ظاهراً بمعنی ایراد است .

## غزل - ۸۷

محتسب برحذر از مستی سرشار منست سنك بگریز داز آن شیشه که در بار منست
آسمان مشتری جنس هنر ها گردید که دکان سوختنم گرمی بازار منست
از دهن غنچه صفت دست اگر بردارم قفل دیگر ز حیا بر لب اظهار منست
گره گریه بتیغ از گلویم وا نشود نخل ناکامیم و عقدهٔ غم بار منست
نزنم یکنفس خوش که تلافی نکند بخت بد گرچه بخوابست خبردار منست
گرد از چهرهٔ من پاك بسیلی سازد آنکه در بیکسی عشق توغمخوار منست
از دل روشنم اسرار دو عالم پیداست حیف ازین آینه کارایش دیوار منست
دخل بیجا همه جا در سخنم میآید این مگس لازم شیرینی گفتار منست
شکوه از اختر طالع نتوانکرد کلیم زینت بخت و گل تارك ادبار منست

## غزل - ۸۸

ای بهاز گل برسر احباب خاك خواریت چاره ساز جان کار افتاده زخم کاریت
در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده ای تا بدانم بعد از این قدر فرامش کاریت
ایدل از آبحیات نامه های دوستان بر کناری همچو خس دائم ز بیمقداریت
راه قاصد را بمژگان رفت وچشم انتظار عاقبت آورد بهر ما خط بیزاریت
مرهم زخم دلم چون لاله غیر ازداغ نیست چشم دارم اینقدر دلجوئی از غمخواریت
بخت شورم منفعل دارد که با آن بیکسی بسته مرهم از نمك هردم بزخم کاریت
دیدهٔ امید را کردی سفید از انتظار دوستان را خود نبود این چشم از دلداریت
کشور مهر و وفا بسیار بدآب وهواست تا درین ملکی دلا لازم بود بیماریت
نالهٔ بلبل درین گلزار بس باشد کلیم خاطر گل را چه رنجانی توهم اززاریت

## غزل - ۸۹

جلوهٔ پیچ وخم از موی کمرخواهد رفت تاب این رشتهٔ باریك بدر خواهد رفت
دل زسودای سر زلف توخواهد واسوخت از سر مجمرم این دود بدرخواهد رفت
يك جهان بار شکایت زجهان خواهد بست هر که از کشور هستی بسفر خواهد رفت

خارهم در قدم راهروان در سفرست گل سپر گر نشودتا بجگر خواهد رفت
سفر ملك فنا ابدل اگر خواهی کرد وقت شد قافلهٔ شمع سحرخواهد رفت
گر چنین شعله کشد کینهٔ یاران وطن چون‌شرردر سفرم‌عمر بسرخواهد رفت
بکمال ار برسد رابطهٔ راز و نیاز دود شمع‌از سر پروانه‌بدر خواهد رفت
چرخ با صافدلان بسکه بهانه طلبست رشته گر پاره شود آب گهرخواهد رفت
گوش بر گریه‌ام‌افکن که‌سخن‌ازتف‌دل آب خواهدشد و از دیدهٔ ترخواهدرفت
گر بشمشیر دهد تاب تف خون کلیم جوهراز تیغ‌برون‌همچوشرر خواهد رفت

## غزل - ۹۰

صبح شکفتگی زشفق کم بها ترست خوکن بگریه،خنده‌زگل‌بیوفاترست
رسم‌رهش ز همت اهل‌جهان مخواه طفلند و دستشان بدهن آشناترست
ما اجر از عبادت ناکرده میبریم هر طاعتی که فوت شود بیریاترست
در باغ دهر از خنکی‌های روزگار هرجا سموم‌بیش‌وزد خوش‌هواترست
بر سازبخت تار کشیدست عنکبوت طنبور ما زدست تهی بینواترست
لخت‌جگربکوی‌تونگرفت‌قدر اشك آتش زآب درهمه جا کم‌بهاترست
دیدم کلیم ، فقر غنی ، کلبهٔ فقیر ویرانهٔ‌جنون ز همه دلگشاترست

## غزل - ۹۱

پیری رسید وموسم طبع جوان گذشت ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت
باریك بینیت چو زپهلوی عینك است باید ز فکر دلبر لاغر میان گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوبار نیست روپس‌نکرد،هر که‌ازین‌خاکدان گذشت
در راه عشق گریه متاع اثر نداشت صدبار ازکنار من این کاروان گذشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار یك نیزه خون‌گل،زسرارغوان گذشت
حب‌الوطن‌نگرکه زگل‌چشم بسته‌ایم نتوان ولی زمشت خس آشیان گذشت
طبعی بهمرسان که بسازی بعالمی یا همتی که از سر عالم توان گذشت
مضمون سرنوشت‌دو عالم جزاین‌نبود آن‌سر که‌خاك‌شدبره‌ازآسمان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست — در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
بیدیده راه گر نتوان رفت ، پس چرا — چشم از جهان چو بستی، ازو میتوان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش — آنهم کلیم باتو بگویم چسان گذشت
یکروز صرف بستن دل شد باین و آن — روزدگر بکندن دل زین وزان گذشت

## غزل - ۹۲

پیوسته دل ز قطع امید آرمیده است — راحت درین چمن بر نخل بریده است
صبرم بجستن دل گمگشته رفته است — طفل سرشك در پی رنگ پریده است
باگریه خنده رویم وبا ناله گرم خون — باز از شراب غصه دماغم رسیده است
شاداست بخت بد که بمفتم زدست داد — گوئی مرا فروخته یوسف خریده است
بیمزد دست ، خار ز پائی نمیکشد — همراهی زمانه بدینجا کشیده است
تا چند نیش عقربی از دخل کج خورم — کسب کمال شعر دلم را گزیده است
رنگین سخن گمان نبری خویشرا، کلیم — کز خامهٔ بریده زبان خون چکیده است

## غزل - ۹۳

آزادگی ز منت احسان رمیدنست — قطع امید دست طلب را بریدنست
بحریست زندگی که نهنگش حوادثست — تن کشتی است ومرك بساحل رسیدنست
سیر ریاض عالم جان با حجاب تن — گلزار را ز رخنهٔ دیوار دیدنست
در دور ما زخست ابنای روزگار — دشوارتر ز مرگ، گریبان دریدنست
در کوی دوست خاك نشینی زحد گذشت — ای تیغ جور، نوبت درخون طپیدنست
تدبیر تنگدستی جستم ز عقل ، گفت — دستی که کوتهست علاجش بریدنست
افتاد پیش در سخن آنکس که ایستاد — عیب کمیت خامه درین ره دویدنست
در بند خانه با همه آزادگی ، کلیم — از اشتیاق پای بدامان کشیدنست

## غزل - ۹۴

در صد زخم جفا زان مژه بردل بازست — غمزه زان ناوك كج سخت درست اندازست
هر که خودبین وخودآرا زهنر بی خبرست — همچو طاووس که پرزینت وکم پروازست

سر توحید ز زنجیر شود معلومست صددهان نغمه سراباشد و یك آوازست
دخل بیجا ندهد غیر خجالت اثری تیر کج باعث رسوائی تیرانداز ست
طوطی آنروز که منقار بخون رنگین کرد گشت روشن که چه روزیّ سخن پرداز ست
دیده بگشا که هم امروز بود روز جزا زنگ آئینه سزا یافتن غمازست
در وفا طایر تصویر توان گفت مرا بستهٔ یك چمنم دائم و بالم بازست
چون دل مرده شود زنده ز تأثیر سخن این گهر گرنه کلیم از صدف اعجازست

## غزل - ۹۵

ما را طپیدن از غم دنیا شعار نیست صد شکر کاب طینت ما موج‌دار نیست
بی جذبهٔ جنون نرسد کس بهیچ جا سالك براه ماند اگر نی سوار نیست
روشندلان حباب‌صفت دیده بسته اند روزن چه احتیاج اگر شیشه تار نیست
آنرا که دل ز مشرب منصور آب خورد کشکول فقر را بجز از چوب دار نیست
قطع امید کرده نخواهد نعیم دهر شاخ بریده را نظری بر بهار نیست
دل را که باشد آتش شوقی، بغم چکار آئینهٔ گداخته جای غبار نیست
مجلس‌فروز گبر و مسلمان یك آتشست درسنگ دیر و کعبه بجز یك شرار نیست
لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
در گلشنی که عشق بود باغبان کلیم جز آشیان سوخته بر شاخسار نیست

## غزل - ۹۶

چمن ز سردی ایام برگ و بار گذاشت خوش آنکه عاریتی را باختیار گذاشت
بسست سردی فصل خزان کنون باید هوای زهد خنك را بیك کنار گذاشت
خزان رسید و بآزادگی ثمر شد نخل فشاند برگ بشکر همینکه بار گذاشت
تو نیز پنجه‌زمی رنگ کن که باد خزان حنا بدست عروسان شاخسار گذاشت
چو سایه در قدم شاهدان بستان باش که برگ ریز بپای همه نگار گذاشت
دلم بحلقهٔ زلف نگار خود را بست باین وسیله سری در کنار یار گذاشت
ز انقلاب سپهر دو رو عجب دارم که بیقراری ما را بیك قرار گذاشت

چنان ممیر که چیزی بماند از تو بجا بغیر نام نباید بیادگار گذاشت
چه میتوان ز پریشان تیره‌روز گرفت کلیم دعوی دل را بزلف یار گذاشت

## غزل - ۹۷

در شراب صحبت احباب زهر غفلتست گر بچاه افتد کسی بهتر زدام صحبتست
منکر آئینه‌اند آنها که اهل عزلتند خلوتی کابنای‌جنسی گنجد آنجا کثرتست
باوجود ناتوانی نرگس بیمار او شوق‌خونریزیش بیش‌از آرزوی صحتست
دهر راهم مشرب عزلت‌پسندافتاده‌است نیست بیوجهی که دایم دشمن‌جمعیتست
زیور آئینهٔ دل روشنی باشد نه عکس خانهٔ تاریك‌راشمعی‌به از صد صورتست
قدت‌از پیری کمان‌شد، گوشه‌ای‌خوش کن کلیم از پی خوبان دویدن باعصا بی نسبتست

## غزل - ۹۸

آن‌درد که‌استخوان‌شکن نیست معمار کهن بنای تن نیست
امروز چراغ اهل فقرم چون فانوسم دو پیرهن نیست
نشنیده حدیث آشنائی هر کس که‌بخویش‌درسخن نیست
لعل لب او نگین تنگیست افسوس که جای نام‌من نیست
ما را ز کف اختیار رفته جز باد بدست بادزن نیست
از جور تو ماجرا نخیزد اینجاست که‌زخم را دهن نیست
ایام سیاه توبهٔ ما زلفیست که کوته ازشکن نیست
دودیم به گلخن زمانه ما را آرام در وطن نیست
در عریانی کلیم دارد آن آسایش که در کفن نیست

## غزل- ۹۹

ز اختر طالع که مهر اوهمه کین است خیر ندیدیم اگر چه خیر درین است
دوست بهیچم فروخت باهمه زاری یار فروشی درین زمانه همین است
آینهٔ حسن و عشق روی برویند شوری بختم ازآن لب نمکین است
دیده عزیزست از سرشك جگر گون قیمت خاتم باعتبار نگین است

در دل ما از غبار محنت گیتی — زخم جفاها چو جاده خاك نشین است
خوبی ظاهر مخر بهیچ که دریا — دشمن جان آمد و گشاده جبین است
صورت حال مرا چو روی نکویان — زلف پریشانی از یسار و یمین است
ریش بقدر عصا گذار که امروز — کوتهی ریش هتك حرمت دین است
در دل پر کلفت کلیم ز هجران — بسکه غبارست نقد داغ دفین است

## غزل - ۱۰۰

نخل امید ز بار افتادست — با غم از چشم بهار افتادست
بیحسابست همان درد دلم — نفسم گر بشمار افتادست
گریه‌زین‌تخم که‌برسینه فشاند — ناله ها آبله دار افتادست
برد بر سرکشیم سرکوبی — حیف دستم که‌ز کار افتادست
درد رادو خور طاقت بدهند — شعله در جان شرر افتادست
دل‌ز مانیست‌حق‌رهگذراست — هرچه در راهگذار افتادست
درد کانم‌ز کسادی‌چه که‌نیست — گرد بر روی غبار افتادست
اضطراب نگهت از دل ماست — باز چشمت بشکار افتادست
حسن تو با همه بی پروائی — در پی خون بهار افتادست
همه‌جا آه کلیم از پی دوست — گرد دنبال سوار افتادست

## غزل - ۱۰۱

از کمی مشتری جنس سخن‌خوار نیست — تحفه گرانقیمت‌است‌جوش‌خریدار نیست
دست قضا همچوشمع درچمن‌خوشدلی — گل بسری میزند کش غم دستار نیست
گاهی خاشاك‌سیل، گاه خس شعله باش — ساکن یك مرحله ، سالك اطوار نیست
خاطر روشندلان ، زخم جفا میخورد — صیقل آئینه جز مرهم زنگار نیست
چشم‌پریشان نظر ، عاشق هرجائیست — دیده اگر بسته نیست، لایق دیدار نیست
پست و بلند سخن تابع احوال ماست — نالۀ کنج قفس نغمۀ گلزار نیست
غمزۀ او مست ناز ، نرگس او ناتوان — غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست

عاشق دلباخته باك ندارد ، کلیم سنگ ستم گو ببار شیشه‌چو دربار نیست

## غزل-۱۰۲

تمام کاهش تن جمله آفت جانست مگوی‌عشق که این آتش و نیستانست
براه عشق که پائی نمیرسد بزمین غمی که هست ز محرومی مغیلانست
بکن لباس تعلق که خار وادی قرب گرفته دامن دیوانه ایکه عریانست
ز سود راه فنا قطره میشود دریا حباب دشمن سر بهر جمع سامانست
رواج‌شور جنون کو که‌بینمك‌شدشهر درین دو روز که دیوانه در بیابانست
ز انقلاب زمان در پناه جهل گریز که آنچه مانده بیك‌حال‌عیش‌نادانست
فروغ عارضت از حلقه‌های زلف سیاه چو روشنائی ایمان بکافرستانست
بترك سر نتوانم ز سرنوشت برید وگرنه‌چون‌قلم‌از سر گذشتن آسانست
ملایمت‌کن اگر طاقت جدل تنگست کلیم چربی کاغذ علاج بارانست

## غزل - ۱۰۳

پاس وفا داشتیم ، بی اثر افتاده است آفت اوقات بود خوب برافتاده است
شکوه‌ام از دهر نیست،داد زابنای او درهمه ملك این‌پدربد پسرافتاده است
بسکه درین تنگنا چشم دلم‌تنگ‌شد دیده‌ام از گلرخان بر کمر افتاده است
بر سر رحم آمد ازناله فرو خوردنم تیر نیفکنده ام کارگر افتاده است
گرمی احباب را دیده و سنجیده‌ام سردی ایام از آن گرمتر افتاده است
رشتهٔ گوهر شده‌است‌جاده‌ها سربسر در ره سودای اوبسکه سرافتاده است
ظاهروباطن‌کلیم،همچوحبابم‌یکیست صد نظر از کار ما پرده برافتاده است

## غزل - ۱۰۴

روزی‌طلب‌مکن‌توچه‌دانی که آن‌کجاست تیر ازچه افکنی‌چو ندانی‌نشان‌کجاست
در کوی دوست باش و مقید بجا مشو پروانه را بباغ جهان آشیان کجاست
مسند نشین بزم جهان بی تکلفیست کاگه‌نشدکه صدرکدام آستان کجاست

صد بار دل ز همرهی زلف تا کمر — رفت و نشان نیافت که موی میان کجاست
هر کس بحرف و صوت گرفت از تو کام خویش — ای روزگار قسمت این بیزبان کجاست
صیاد آرزو بهوای تو پیر شد — ای طایر مراد ترا آشیان کجاست
هر کس شناخت قدر مرا، قیمتم شکست — گوهرشناس بیغرضی در جهان کجاست
امشب که یار مست بود در برت، کلیم — لب بر لبش گذار و ببین آن دهان کجاست

## غزل - ۱۰۵

زین چمن عاشق ز نخل عیش هرگز بر نداشت — غیر زخم خونچکان هرگز گلی بر سر نداشت
عاقبت مکتوب مارا سوی او پروانه برد — تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت
بیقراری بین که بعد از سوختن همچون سپند — یکنفس خاکسترم جا بر سر اخگر نداشت
شب که از شمع جمالش دیده ام روشن شود — مردمك در دیدهٔ من قدر خاکستر نداشت
هرگز از دوران کلیم خسته آسایش ندید — در دلش صد خار بود، ار خار در بستر نداشت

## غزل - ۱۰۶

بعد وارستگیم سوز تو در تن باقیست — آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقیست
پنجه ام را بگریبان کفن بند کنید — که هنوزم هوس جیب دریدن باقیست
سنگ را رحم ازین سنگدلان بیشترست — مهربان شد فلك و کینهٔ دشمن باقیست
با قفس ساخته ام لیك ز گلریزی اشك — میتوان یافت که شوق گل و گلشن باقیست
شمع کاشانهٔ ما شد شبی آن مایهٔ ناز — عمرها رفت و همان حیرت روزن باقیست
شمع سان گشته بعشق تو گرفتار کلیم — آتش شوق تواش تا دم مردن باقیست

## غزل - ۱۰۷

آن یار گزین که خشمگین نیست — خوشبوست گلی که آتشین نیست
همچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا در آستین نیست
مگذر ز قمار بوسه بازی — آنجاست که نقش بد نشین نیست
دل آب ز آهن قفس خورد — دیگر ز بهشت دانه چین نیست
از بسکه دلم ز درد شادست — میسوزم و ناله ام حزین نیست

درد سری از خمار دارد — با زاهد اگر چه درد دین نیست
در عالم خاك پای مگذار — بیخار آنجا گل زمین نیست
قدر دونان ز بس بلندست — درد خم باده ته نشین نیست
آن لعل لب و نشان بوسه — این نقش بنام آن نگین نیست
تا چند کلیم شکوه از دل — آتشکده ایست بیش ازین نیست

## غزل - ۱۰۸

گنج دردش که بجز ناله نگهبانش نیست — مخزنی بهتر ازین سینهٔ ویرانش نیست
چون زند فال تماشای گلستان رخش — دیدهٔ ما که بجز خواب پریشانش نیست
چون رعیت که سر از حاکم ظالم پیچد — مژه برگشته ازو باز بفرمانش نیست
بسکه در محفل غم صدر نشینند همه — زخم را جای به پهلوی اسیرانش نیست
هر که سیر چمن خاطر ناشادم کرد — لاله سان غیر گل داغ بدامانش نیست
دیده آنروز که شد اشك فشان دانستم — کاین تنك زورق من طاقت طوفانش نیست
عمرها شد که در اقلیم غم و درد کلیم — پادشاهیست، ولی ناله بفرمانش نیست

## غزل - ۱۰۹

کوهکن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت — هرچه کرد از کاوش مژگان شیرین یاد داشت
کوه طاقت بودم اما تا فراقت رو نمود — هر سر مویم تو گوئی تیشهٔ فرهاد داشت
تخم اشکی از برای دیدهٔ ما واگذار — اینچنین خواهی دیار درد را آباد داشت
میل هر جانب که کردم سیل اشکم برده است — کی سلیمان اینچنین حکم روان بر باد داشت
گر کلیم افتاد مقبول درش پر دور نیست — هم سر شوریده بودش هم دل ناشاد داشت

## غزل - ۱۱۰

دلم با چشم تر یکرنگ از آنست — که پای اشك خونین در میانست
بآب تیغ او نازم که در خاك — همان خونابهٔ زخمش روانست
چه طفلست اینکه گاه مشق بیداد. — خطش زخمست و لوحش استخوانست
جهد از خاك ما فوارهٔ خون — همین شمع مزار کشتگانست

پرو بالم ز سنگ سرد مهران زهم پاشیده تر از آشیانست
زبان‌ودل یکی کردست در عشق جرس را ناله پر تأثیر از آنست
زگریه دامن ما گرچه دریاست ولی آلوده دامانی همانست
درین وادی منم درمانده ، ورنه بمنزل رفته گر ریگ روانست
زبس در زیر بار لخت دل رفت نگه بر دیده ام بار گرانست
اسیر تست دل ور خاك گردد غبار طرهٔ عنبر فشانست
کلیم از هند دلگیری ندارد پس از الفت قفس هم آشیانست

## غزل - ۱۱۱

چوهست‌قدرت دست ودل توانگر نیست صدف گشاده کفست آنزمان که گوهر نیست
دل فسرده بحالش رواست گریه ولی سپندرا چکند مجمری کش‌اخگر نیست
اسیر صید که او شوم که نخجیرش چودست وتیغ بخون‌سرخ کردلاغر نیست
حلال زادهٔ اخوان ، نفاق پیشه ترست اگر بچاه نینداز‌دت برادر نیست
ز ذره [1] روی دل آفتاب میجویم در آن دیار که خورشید ذره‌پرور نیست
زترس نیست اگر میفروش دکان بست که خود نمائی آئین کیمیاگر نیست
مدار دهر بنا در برابر افتادست وگرنه آینه با روی تو برابر نیست
ز بزم قرب بتقصیر خویش محرومم وگرنه حلقهٔ این خانه تیر بردر نیست
زجای خویش خضر کعبه‌را نیارد پیش برو که دوری منزل گناه رهبر نیست
بششدر جهت افتاده‌ام کلیم ، افسوس نبسته بال و پرم لیك راه دیگر نیست

## غزل - ۱۱۲

آهم ز سرکشی بتلاش اثر نرفت هر جاندید [2] روی دل آنجا دگر نرفت
چون‌یافت اینکه‌شربتش‌ازخون‌عاشقست بیمار چشم تو که طبیبش بسر نرفت
با آنکه در رهت ز دو عالم گذشته‌ایم یك گام آشنائی ما پیشتر نرفت
جز خون دل که رنگ حنا داشت ازوفا دیگر چه داشتم که ز دستم بدر نرفت

۱و۲– روی دل کنایه از توحید و التفاتست غالب شعرای آن عصر در اشعار خود آورده‌اند

بگریخت بخت و روشنی از دیده رخت بست — بیروی تو چها که ازین چشم تر نرفت
خود را به پیچ و تاب هزار آرزو نداد — آسوده آنکه از پی تاب کمر نرفت
دیگر بخواب، تشنه چه بیند بغیر آب — مردیم و شوق تیغ تو ما را ز سر نرفت
شعر بلند را چه غم از کاو کاو دخل — آب گهر بسفته شدن از گهر نرفت
از آستین خامهٔ والای من کلیم — یکبار دست خواهش معنی بدر نرفت

## غزل - ۱۱۳

تا نمیگریم چراغ دیده ام را نور نیست — سیل اگر بازایستد ویرانه‌ام معمور نیست
بسکه در عالم جفا از خوبرویان دیده‌ام — آرزوی جنتم در دل ز بیم حور نیست
هست در شرع محبت رسم و آئین دگر — خوردن خون جایز ست و دم زدن دستور نیست
ساغر خالیش از داروی بیهوشی پرست — هیچ دریاکش حریف کاسهٔ طنبور نیست
کارما در عاشقی مشکل‌تر از پروانه‌است — شمع سرکش هست اما همچو او مغرور نیست
حسن هم مانند عشق افتادگی میزیبدش — لشکر زلف بتان تا نشکند منصور نیست
عاقبت از گریه میآید مراد دل بدست — غرق اشکم زانکه گوهر جز در آب شور نیست
سربسر دلهای آگه دانهٔ یك سبحه‌اند — آنچه ما را در دل است از یکدگر مستور نیست
بر جراحتهای ناسور کلیم از بیکسی — غیر حرف سرد مردم مرهم کافور نیست

## غزل - ۱۱۴

جز قامتت بچشم و دلم جای گیر نیست — مهمان خانه های کمان غیر تیر نیست
دنیا و آخرت بره او دو نقش پاست — دلبستگی بنقش قدم دلپذیر نیست
جائیکه من فتاده‌ام، آنجا که میرسد — از بیکسی مدان اگرم دستگیر نیست
تا گشته‌ام ز آمد و رفت نفس ملول — وادید و دید هیچکسم درضمیر نیست
بر دل نهم چو دست کفم پر گهر شود — گر دست مفلس است ولی دل فقیر نیست
طرز فلك بهیچ دلی جا نمیکند — پیری به بی مریدی این چرخ پیر نیست
عیب از نهاد سخت دلان در نمیرود — ای خواجه موی کاسه چو موی خمیر نیست
محروم باد چشم کلیم از رخت اگر — گلدسته بیتو در نظرش دسته تیر نیست

## غزل - ۱۱۵

بردل ز بس غبار کدورت نشسته است — بیچاره ناله در ته دیوار مانده است
مرغ ازقفس پریدو بفانوس شمع سوخت — دل همچنان بسینه گرفتار مانده است
دل‌راتو بردی وغم دل‌همچنان‌بجاست — آئینه درمیان نه و زنگار مانده است
پرهیز چون نمیکند از خون عاشقان — چشم‌ترا سزاست که بیمار مانده است
چون همنشین آن برو روگشته آبله — شبنم در آفتاب چه بسیار مانده است
سررشتهٔ هزار موافق ز هم گسیخت — ربط ردای شیخ بزنار مانده است
از زور رعشه پنجهٔ خورشید میبرد — ازباده گرچه‌دست‌من‌ازکار مانده است
باشد نشان پختگی افتادگی کلیم — آن‌میوه‌نارسست که بردار مانده است

## غزل - ۱۱۶

منم که تنگدلی باغ دلگشای منست — بدستم آبله جام جهان نمای منست
رسید همرهی بخت واژگون جائی — که‌هر که خاك‌رهم‌بود خارپای منست
بدستگیری افلاك احتیاجی نیست — کلیم وقتم و افتادگی عصای منست
بخاك‌وخون کشدم‌هر کجاکه سروقدیست — هر آن نهال که بالاکشد بلای منست
چنینکه‌دیدن وضع زمانه جانکاهست — بدیده هرچه غبارست توتیای منست
طبیب از عرق شرم نسخه‌ها را شست — ز بسکه‌منفعل از درد بیدوای منست
زبسکه موج غمم درمیان گرفته کلیم — زمن کناره کند هر که‌آشنای منست

## غزل - ۱۱۷

دایم اندر آتش خودعاشق دیوانه سوخت — شمع‌محفل‌را گناهی‌نیست‌گرپروانه سوخت
دیده باعث شد اگرویرانه‌ام را آب برد — از تف دل بود آن‌آتش که‌ماراخانه سوخت
طره‌اش زان آتش رخسار تابی یافته — کز حدیث زلف او گفتن‌زبان‌شانه سوخت
لاله‌داغست از فغان بلبل و گل بی خبر — آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت
نیست از سوز درون با ما صفای باطنی — دل‌سیه شدبسکه آتش‌اندرین ویرانه سوخت

تا نشاند سوزش پروانه راشمع آب شد — لیك آتش تند بود و عاشق‌دیوانه سوخت
تا ز دل آهی کشیدم‌جمله‌دلها در گرفت — بادبوداز آتش‌یك‌خانه چندین‌خانه‌سوخت
رفته بودم تا از آن بیرحم واسوزم کلیم — بازم آن‌تاب کمروان‌جلوهٔ مستانه سوخت

## غزل - ۱۱۸

در کورهٔ غم سوختنم مایهٔ کامست — آتش‌به‌از آبست‌در آن کوزه که‌خامست
بیمصلحت ساقی این دور نباشد — گر گریهٔ میناست وگر خندهٔ جامست
آسیب جهان بیش‌رسد گوشه‌نشین را — دامن نبود در ره آن صید که رامست
دل‌را چه‌تفاوت کند ارلطف‌تو کم شد — کم‌حوصله خود پیشتر از باده تمامست
از نور خرد کس نرسیدست بجائی — این عقل‌چراغیست که‌درخانه حرامست
مشاطهٔ حسن تو بود بخت سیاهم — محبوبی شمع اینهمه از پرتو شامست
گر حلقهٔ دامست وگر حلقهٔ زنجیر — سرحلقه بغیر از من دیوانه کدامست
در خیل اسیران تو هرچند نگنجد — خرسند کلیم از تو بپرسیدن نامست

## غزل - ۱۱۹

خالت‌ازتنگی جاغنچه بکنج دهنست — چکند، ساخته‌باگوشهٔ‌خود بیوطنست
پستی پایه چو غواص شگونست مرا — پر زیوسف‌بود آن چاه که‌درراه منست
چند در خانه‌اش آتش فتد از پرتو تو — زین ستم آینه در فکر جلای وطنست
از جنونم بسوی عقل دلالت مکنید — گمشدن‌بهتراز آن ره که‌دروراهزنست
روز محشر که نشانها زشهیدان‌طلبند — کشتهٔ تیغ تو آنست که خونین‌کفنست
بکر معنی را، مشاطه سخن فهمانند — ناخن دخل بجا شانهٔ زلف سخنست
حسن‌وعشق‌ازهمشان‌نیست‌جدائی‌هرگز — آنقدرهست که‌آن‌یوسف‌واین‌پیرهنست
جز نمك باری درقافلهٔ اشکم نیست — دیده ام تاجر کان نمك آن دهنست
گرمی آخرشده‌در فکر غزل‌باش کلیم — سخن تازه مگر کم ز شراب کهنست

## غزل- ۱۲۰

بکامی خواهش ما مبتلا نیست — چو ماهی دانه‌ای دردام‌ما نیست

بچشم خاکپای دوست حیفست | که کاغذ قدردان توتیا نیست
بدست ما نیفتد دامن عیش | کف شانه سزاوار حنا نیست
دل آگاه میباید ، وگرنه | گدا یك لحظه بی نام‌خدا نیست
بزور گریه خون را آب کردم | بریز اکنون که رنگیش از بها نیست
درین محنت سرای تنگ عرصه | از آن ننشست نقش ما، که جانیست
خریدار گران جانی ما هست | که آهن نیز بی آهن ربا نیست
سر کاهیده ام از بار سودا | چوموی کاسه از زانو جدا نیست
شب آدینه گر مهتاب باشد | کلیم از می گذشتن کار ما نیست

## غزل - ۱۲۱

زلف تو که طفلان هوس راشب‌عیدست | شامیست که آبستن صد صبح‌امیدست
تا رفته ، باو نامهٔ ننوشته فرستم | یعنی که زهجران توام دیده سفیدست
عاقل سر فرمان نکشد از خط ساغر | پیر است شراب کهن و عقل مریدست
من مست بهشیاری چشم تو ندیدم | مدهوش‌ولی باهمه در گفت وشنیدست
ازبس تنم‌ازفرقت می دررمضان کاست | انگشت نما تر ز هلال شب عیدست
ما تشنهٔ یکقطره، تو سیلاب محیطی | ساقی قدح نیمه زلطف تو بعیدست
سهلست کلیم از همه پیوند بریدن | چیزیکه بود مشکل ازوقطع امیدست

## غزل - ۱۲۲

دل کار خود بطالع ناساز واگذاشت | شمع اختیار خویش بباد صبا گذاشت
با ماندگان بساز که کفر طریقتست | رهرو اگر نشان قدم را بجا گذاشت
گل را شکفته در چمن دهر کس ندید | تا غنچه خنده را بلب یار وا گذاشت
خونم ز بس سرشتهٔ مهر و وفا شدست | رنگش‌نرفت آنکه‌بدست‌این‌حنا گذاشت
نفس پیش چو خامه سیه شد ز دود دل | سرگرم اشتیاق تو هر جا که پا گذاشت
از هر کرانه برق بلا در وزیدنست | باید کلیم بخت سیه را بما گذاشت

## غزل - ۱۲۳

روشنی در خانهٔ معمور نیست
نیست یك ویرانه کان پر نور نیست
بسکه در بزم نشاط ما گریست
قطره‌ای خون در رگ طنبور نیست
دل ز مهر گلرخان پرداختیم
در بهشت خاطر ما حور نیست
عمر ها پروانهٔ او بوده ایم
در چراغ آشنائی نور نیست
تا تو باشی رو بخورشید آورد؟
اینقدر هم چشم روشن کور نیست
بسکه دیگر گون شد احوال جهان
فکر می در خاطر مخمور نیست
در نظر دارم لبی را روز و شب
چون توانم گفت چشمم شور نیست
میکنم قطع امید از تیغ تو
زخم اگر در تازگی ناسور نیست
پرده بر زخمم چه میپوشی کلیم
شمع در فانوس هم مستور نیست

## غزل - ۱۲۴

ایدل دویدن از پی آن بیوفا بسست
گر تو هنوز سیر نگشتی مرا بسست
خواهی بدیده تا بکی آن خاکپا کشید
ای ساده لوح کور شدی توتیا بسست
فیض دم مسیح بدل مردگان گذار
آمد طبیب مرگ تلاش دوا بسست
ایدل ز موج اشك سیاهی مبر ز چشم
صیقل مزن که آینه ام بی جلا بسست
منت ز خضر با همه کوری نمیکشم
در کف ز استقامت طبعم عصا بسست
مژگان‌چوهست چشم‌تو،ماراچه‌میکند
دارد هزار عاشق رو بر قفا بسست
زین بیشتر تلاش جدائی مکن کلیم
در قرب ناتوان نشدی این ترا بسست

## غزل - ۱۲۵

امشب گل خورشید بدامان نگاهست،
آئینهٔ دل روشن از آن چشم سیاهست
زنهار مکرر نشوی در نظر خلق
انگشت نما مانده همین اول ماهست
پامال حوادث نتوانم که نباشم
چون نقش قدم خانه من برسر راهست
یکچشم زدن زو نتوانست جدا شد
گوئی نگهش عاشق آن چشم‌سیاهست
چون شعلهٔشمعم نگسسته‌است زهم آه
بر راستی این سخنم شمع گواهست

در چشم ترم لخت جگر بار گشودست — هرجا که سر چشمه بود قافله گاهست
از سوز جگر بهره نداریم وگرنه — تأثیر قبائیست که بر قامت آهست
گردیده سفید است کلیم از اثر اشك — در مرگ اثر جامهٔ آهم چه سیاهست

## غزل- ۱۳۶

تا بنام من زبان خامه‌ات گردیده است — از نگینم میرود بیرون ز بس بالیده است
بر هوا میافکند هردم کلاهی از حباب — قطره‌زین شادی که‌دریا حال‌او پرسیده است
من که باشم کس چومن بیقدریاد آورده‌ای — نامه از ننگ همین‌معنی بخودپیچیده است
تا گشاد جبههٔ خلق ترا دیدست صبح — بر جهان و دستگاه تنگ اوخندیده است
سایه ام را عار میآید که افتد بر زمین — آفتاب التفاتت تا بمن تابیده است
از تفاخر آنچنان سررا بگردون برده‌ایم — کاسمان با ناخن ماه نواش خاریده است
دیده را کز خاکپایت‌خواست‌گیرد توتیا — یك صفاهان‌سرمه کلك‌همتت(۱)ورزیده است
تا سواد خط مشکینت بچشمم جا گرفت — مردمك چون‌خط باطل‌بر بیاض‌دیده است
کی بود یارب که یابم دولت‌پابوس تو — همچونام خود که‌پای خامه‌ات‌بوسیده است
در فراقت جان غم فرسوده‌ای دارد کلیم — گر بپای قاصدت نفشاند ادب ورزیده است

## عزل - ۱۳۷

زبسکه سرزده مژگان او بدلها رفت — حدیث شوخی و بیباکیش بهرجا رفت
چگونه خاطرجمع از فلك طمع دارم — درین زمانه که جمعیت از ثریا رفت
بدامن آمد و آسود بیقراری اشك — دگر چه‌شور کندسیل چون‌بدریا رفت
متاع اشك اگرچه بخاك یکسان شد — بیاد قامت او کار ناله بالا رفت
ز تیرگی که دگر پیش پا تواند دید — چو آفتاب ازین خانه دست بالا رفت
دوبال‌طایر رعشه‌است هردو پنجهٔ من — زکف چو لنگر رطل گران‌صهبا رفت
زیمن اشکم معمور شد بیابان ها — ز سیل گریهٔ من شهر ها بصحرا رفت
کسی ثبات قدم در محبتت دارد — که همچو سایه‌ات از جلوهٔتو بالا رفت
بچرخ قاصد آهی روانه ساز کلیم — اگر علاج تو از خاطر مسیحا رفت

---

۱ــ ظاهراً ورزیده در این مقام بجای «آورده» استعمال‌شده زیراهنوز هم‌در اصفهان کسانی‌را که بنکداری میکنندوخوراکی ودیگر چیزها بشهروارد میکنند «بارورز» بمعنی بارآور میخوانند.

## غزل-۱۲۸

هیچگه‌جوش‌سرشك از مژهٔ ماکم نیست اینقدر آب سزاوار گل آدم نیست
ما بنظاره پریشان و خرابیم از آن شانه از صحبت زلف تو چرا درهم نیست
جرم مستان همه بر گردن خود میگیرد دختر رز که جوانمرد چو او آدم نیست
همه از حسرت لعل لب او درتابند سنك‌برسینه‌زنان کیستکه‌چون‌خاتم‌نیست
نام او در همه دوری بزبانها بودست روشناس‌است زمی،شهرت‌جام‌ازجم نیست
بیرخت تنگدلی بسکه جهانرا بگرفت در چمن عرصهٔ گنجایش یك‌شبنم نیست
بسکه دلهای عزیزان ز نفاق‌ازهم گشت هر کجا بزم شود روی دو کس‌باهم نیست
چشم داغ تو بسی شور فتادست کلیم چون نباشد که بغیر از نمکش مرهم نیست

## غزل - ۱۲۹

توبه‌کردم مستی ازچشم بتان افتاده‌است تاك را هم از خزان آتش بجان‌افتاده‌است
دست‌تاکش‌بشکند گربر درعیشست‌قفل کز چنین سرپنجه چندین‌پهلوان‌افتاده‌است
شیشه‌کی باشدکه‌درپیشت‌دلی خالی کند شکوه‌هادارد چو ساقی‌سرگران‌افتاده‌است
بوی‌خون‌آیدازآن‌راهی که‌ماسر کرده‌ایم نقش پا هر گام‌چون برگ خزان‌افتاده‌است
در زبانها گفتگو گم کرده راه از تیرگی هرکجا حرفی ز بختم در میان افتاده‌است
فصل‌گل‌رفت‌وسراززانوی گلبن‌برنداشت غنچه پنداری بفکر آندهان افتاده‌است
کاهش غیرت ز مو باریکتر دارد مرا برزبانها تا حدیث آنمیان افتاده‌است
حاصل‌دنیابچشمم‌چون‌در آید،جاکجاست اشك اینجا کاروان در کاروان افتاده‌است
شدکلیم آوازه اش از صبح عالمگیرتر تا چو شمع صبحگاهی از زبان افتاده‌است

## غزل - ۱۳۰

شمیم خلد ، گدای دیار کشمیرست شکفتگی گل خار بهار کشمیرست
لب پیاله ز تبخال رشك میسوزد که نشئه وقف لب جویبار کشمیرست
اگر چه مایهٔ دلبستگیست قامت سرو عنان هوش بدست چنار کشمیرست
بزیر پنبهٔ ابر آسمان از آن گم شد که پای تا بسرش داغدار کشمیرست

صفای سبزه‌اش از عمر خضر میگذرد — خضر زچشمهٔ خویش آبیار کشمیرست
بدیده خاصیت کیمیا دهد لیکن — بچشم آنچه نیاید غبار کشمیرست
براه جاده نتوان شناخت از جدول — چه آبهاست که بر روی کار کشمیرست
گذشتی از لب ساقی گلعذار کلیم — خنك چو توبهٔ می در بهار کشمیرست

## غزل - ۱۳۱

اگر ز هستی ما نام بینشانی هست — در آشیان هما مشت استخوانی هست
جمال اختر بختم نمیشود زایل — چو شمع دایم درطالعم زیانی هست
تو بیزبانی ما را حریف حرف نئی — بداد ما برس ایشوخ تا زبانی هست
تهی ز لخت جگر نیست اشك ما هرگز — همیشه قافله را میر کاروانی هست
کسیکه‌مایل خونریزی است میفهمم — میانهٔ دل و مژگان او نشانی هست
رود به‌سیر چمن برق بیشتر زسحاب — مگر بشاخ گلی از من آشیانی هست
سجود خاك‌درت‌باسر بریده‌خوشست — که هیچ باك نباشد چو پاسبانی هست
کلیم دل بهمین قرب بیوصال منه — چه شد که درپس دیوار گلستانی هست

## غزل - ۱۳۲

هنوز طرهٔ او تا کمر نیامده است — ز پیچ‌وتاب‌رگ جان‌خبر نیامده است
باعتماد، سرین را بآن کمر مسپار — که مورخازن تنگ شکر نیامده است
همه حکایت مردم گیا فسانه شمار — گیاه مردمی از خاك بر نیامده است
بجلوه گاه توهردل که‌رفت،ازخودرفت — دگر کسی بوطن زین‌سفر نیامده است
دعا ز عالم بالا همین خبر دارد — که تیر ناله یکی کارگر نیامده است
چرا بگرد بناگوش تو همی گردد — اگر بپای گهر رشته بر نیامده است
ز جور مادر ایام ترشرو منشین — خیال کن که زپشت پدر نیامده است
برشوه داد پروبال خود خدنگ ترا — بچشم دام تو مرغ دگر نیامده است
چگونه عیش برد ره بخانهٔ تو کلیم — باین خرابه چو یار دگر نیامده است

## غزل - ۱۳۳

در مزرع بختم اثر نشو و نما نیست
از گریهٔمن آب اگر هست هوا نیست
چون کج نرود آهکه زمیخانه در آمد
این کج روشی ها گنه آن مژه‌ها نیست
چون شمع بهرجا که نشاندند نشستیم
با هیچکسم گفت وشنو برسرجا نیست
هرچند که مژگان تو برگشت زعاشق
آن هست که روی سخنش جانب ما نیست
صد ره اگر، بخت ببازار فرستد
چون خون هدر بر سر من نام بها نیست
آمیزش ابنای جهان عین نفاقست
هرجا قدم صلح رسیدست صفا نیست
شادی و غم عشق بهرکس نپسندیم
خار و گل او لایق هر بی‌سروپا نیست
بی قطع تعلق عبث است اینهمه طاعت
سر تانبریدست ازو سجده روا نیست
میکوش کلیم ار ندهد فیض سخن روی
اینجاست که ابرام خنك عیب گدا نیست

## غزل - ۱۳۴

سرخوش ازمی چو نیم موج هوا شمشیر است
ابر تر را چکنم قطرهٔ باران تیر است
زور بازوی توانائیم از فیض می است
باده در طبع من آبست که درشمشیر است
موج سان بر سر هر قطرهٔ می میلرزم
چه توان کرد مس طبع مرا اکسیر است
برسرم لشکر غم آمده از کف ننهم
آنچه شمشیر جوانست عصای پیر است
با گل روی تو دعوی نکویی خورشید
برطرف گر نکند زلف تو جانب گیر است
گر بجوشیم بهم ما وتو ، ساقی وقتست
ابر و مهتاب بهم همچو شکر با شیر است
در خم زلف تو دلها چه بهم ساخته اند
چون نسازند بپای همه یك زنجیر است
اینقدر فرق میان خط یك کاتب نیست
سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است
سبق نطق به پیش همه خواندیم کلیم
آزمودیم، خموشیست که خوش تقریر است

## غزل - ۱۳۵

پیش چشم مژگانی، کز سرشك شادابست
سل آب شمشیرست، موج تیغ بی آبست
بخت بد نشد بیدار ، ساده لوح پندارد
درد تلخکامی را ، چاره درشکرخوابست
باده هرگه آخر شد ، اول سیه روزیست
شیشه تا که می‌دارد، خانه پر زمهتابست

گر زخویش میگذری، هرچه هست میگذرد پای چون زسر کردی، بحرعشق پایابست
گر نشان بسی باشد، نیست غیر یك مقصد قبله جز یکی نبود، گر هزار محرابست
حسن لاف استغنا، میزند ولی مشنو بهر دامن گلچین، نوك خار قلابست
دل اگر بود مخزن، نیست بهر سیم وزر کعبه خانه است اما، نه برای اسبابست
سایه‌افکند کس را، بخت چونکه پست افتد خرمن ارزما باشد، برق کرم شب‌تابست
آتش حوادث نیست، آفت سرای ما زانکه‌اشك‌ریزان را، رخت‌خانه‌سیلابست
می ربوده مستان را، گر کلیم هشیاری بوسه‌ای توهم بربا، تاکه یار درخوابست

## غزل - ۱۳۶

چو ساخت چشم تو کارم، نهفته دیدن چیست بر آتشی که به‌نی در گرفت دامن چیست
اگر نه صبح سیه بخت کار شام کند سیاه روزی مازان بیاض گردن چیست
دلا تو چشم مرا کرده ای زگریه سفید ز آه سرمه کشیدن بچشم روزن چیست
نباشد ار دل صیاد داغدار از من بریده چون پروبالم قفس ز آهن چیست
نبرد بهره بر هر که جمع شد نعمت که باغبان نشناسد که سیر گلشن چیست
ز مرگ اینهمه اطفال آرزو، هرگز دلم نسوخت که دانم طریق شیون چیست
چه غم اگر نشناسی حق وفای مرا که هیچ بت نشناسد حق برهمن چیست
بخرمن ار بودت کار دل زکشت امید چو عمر باد بود، باد را ز خرمن چیست
شناسد آنکه بپوشد برهنه پائی را که نفع آبله های فراخ دامن چیست
دلت کلیم چه دارد، غبار شکوه زدوست دگر بر آینه‌ات زنگ کین دشمن چیست

## غزل - ۱۳۷

باغ و راغ من خونین جگرست نفسی کز دل من تنگ ترست
ز آنچه آن سرو بخود می‌پیچد پیچش طره و تاب کمرست
بیزبان باش، نبینی که قلم بازبانست و سرش در خطرست
آب از اشك جگر سوزی خورد نخل آهم که سراسر ثمرست
همت عالی ما هست تهی شاهبازیست که بی بال و پرست

برنگردیده بچشمم تا رفت خواب با اشك مگر هم سفرست
نکهت گوهر دلها سفته مژه حکاك عقیق جگرست
بیم سر باشد اگر در ره عشق چون سرت پای شود بیخطرست
آستین هر که بدستش افتاد درپی کشتن شمع سحرست
اختر طالع وارون کلیم نظر تربیتش از شررست

## غزل - ۱۳۸

نام‌ترا شنیدن، چون آرزوی جانست برلب مقام‌دارد،چون‌درد لب همانست
یك‌مرغ فارغ‌البال ، دراین‌چمن ندیدم در دام اگر نباشد ، در بند آشیانست
شوخ‌الف قدمن،هرگه کمان کشیدی پنداشتم خدنگی ، در خانهٔ کمانست
دل شد هزار پاره ، نالد هزار دستان این خود ز قصهٔ عشق،آغاز داستانست
در باغ آفرینش،ما بخت شعله داریم ازچارفصل‌مارا ، قسمت‌همین خزانست
ازدست و پا زدن‌ها، کاری نمیگشاید پابر نیاید ازگل ، دستم بسر همانست
آهی که‌بی‌سر شکست،ازدل بلب نیاید هرجاکه‌باشداین‌گرد،همراه‌کاروانست
گر در بلای غربت ، آوارهٔ وطن را چیزی‌به‌ازوطن‌هست،مکتوب‌دوستانست
غم راکلیم شادی ، از بخت‌خفتهٔ‌ماست پیوسته‌دزدخوشدل،از خواب‌پاسبانست

## غزل -۱۳۹

نخل‌قدتوراچون،صوت‌نگار جان بست گلدستهٔ سرین‌را،زان رشته‌برمیان بست
از بسکه شد بریده ، پیوندراحت‌از ما بر زخم‌ما بشمشیر ، مرهم نمیتوان بست
جائیکه غنچه سنگست،بر آشیان بلبل عاشق‌چسان‌تواند،خودرابگلرخان بست
آب و گل وجودم از رعشه موج‌دارست بی‌می نمیتواند ، مغزم در استخوان بست
هر بستگی که باشد موج‌می‌اش کلیدست پیرمغان گشاید ، هر درکه آسمان بست
گلشن‌خوش‌وهواخوش، گفتی‌دگرچه‌باید باید نقاب گل را ، برروی باغبان بست
تاب تلافی جور ، نازك دلان ندارند .بر زخم لاله و گل، مرهم نمیتوان بست
از وضع ناگوار اهل جهان دلی پر دارم کلیم و باید از نیك‌وبدزبان بست

## غزل - ۱۴۰

منم که داغ بلا گلشنی بنام منست گل شکفتهٔ من حلقه های دام منست
چنان نمك که توان بست خون ناحق از آن ملاحتی است که باسرو خوشخرام منست
قلم نمیشکند ، نامه ات نمیسوزد زبان کلك تو بیزار چون زنام منست
مرا بدام حوادث ، زحرص دانه کشید کدام دانه بغیر از گره بدام منست
چنان بحوصله ممتازم از قدح نوشان که درد ته خم افلاك وقف جام منست
غرض زاشك فشانی گهر فروشی نیست که گریه در غم او ورد صبحوشام منست
چو نیست بهره ام از کام دل ، همان گیرم که هرچه صید مرادست جمله رام منست
همیشه سلسلهٔ زلف تست در خاطر که با کمال جنون ربط با کلام منست
کدورت من از ابنای دهر نیست ، کلیم تمام کلفتم از بخت ناتمام منست

## غزل - ۱۴۱

چشم هر کس گربیار ماه سیما روشنست ز آتش دل همچو مجمر دیدهٔ ما روشنست
هر که را ایام پیش آورد زودش پس نشاند این پشیمانی زجزر و مد دریا روشنست
نوربی برگی کند در خانه ها کار چراغ عمرها شد کز حباب این نکته برما روشنست
عقل دیوانه است، هرجا بوی می افسون دمید روح پروانه است هرجا شمع مینا روشنست
منت زلف تو طوق گردنم بادا کزو حال دلها بر تو در شبهای یلدا روشنست
کارما گر نیست دلخواهش نگیرد کار تنگ از تغافلها که دارد کار فرما روشنست
اینکه اشکست، اینزمان خون جگر خواهدشدن پیش پیش امروز بروی حال فردا روشنست
شیشهٔ می عینك بینائیت بادا کلیم تا بدانی دیده ها از نور صهبا روشنست

## غزل - ۱۴۲

دگر بهار چمن را چه دلگشا کردست شکوفه بر سر سبزه نثار ها کردست
چمن زلاله و گل آنچنان که آب روان اگر گذشته، از آن روی برقفا کردست
چنینکه چوب قفس پرگلست بلبل را غریب ساخته صیادش ار رها کردست

نه از ترانهٔ بلبل شکفته گل در باغ — که بهر کسب‌هوا غنچه سینه‌وا کردست
چه عقده‌ها که زخاطر گشود غنچهٔ گل — بهار بین که گره را گره‌گشا کردست
چوبی می است از آن ساغر سفالین به — چه‌شد که‌نرگس‌جام‌خودازطلا کردست
هر آن نهال که از برگ دست بردارد — بهار گلشن کشمیر را دعا کردست
بحیرتم ز هوایش ببین که در یك طبع — هزار رنگ تلون چگونه جا کردست
بیادگار هوا را زهر گلی رنگیست — برنگ‌هریك‌از آن جلوه‌ای‌جدا کردست
درین بهار کلیم آنکه هست قدر شناس — برای خار سرانجام رونما کردست

## غزل - ۱۴۳

سیر گل امسال از تنهائیم دلخواه نیست — ز آشنایان غیر بلبل کس‌بمن‌همراه نیست
هر مرادی را بهمت میتوان تسخیر کرد — دست کوته‌سهل باشدهمت‌ار کوتاه نیست
نیست مارا دانه‌ای‌جز کاه درکشت امید — آنهم‌از بخت زبونم گاه هست‌وگاه نیست
ما وشمع انجمن رایك طبیعت داده‌اند — برنیاید از لب ما گر نفس جانکاه نیست
در پناه خاکساری ایمنم از گمرهی — هر کجا نقش قدم باشد بغیر ازچاه نیست
طاعت مقبول درگاه الهی آگهیست — خامشی‌بهتر از آن ذکری که‌دل آگاه نیست
از ریاضت زردرو مانند زاهد من نیم — کاب تخمیر وجود من بزیر کاه نیست
اینهم‌از کوتاهی بخت زبون باشد کلیم — گر مرا تار رسائی در کمند آه نیست

## غزل - ۱۴۴

دیده چشم می‌پرستی دیده است — اشکم‌از مستی بسرغلطیده است
دل بر او رفت اینجا جا نبود — سینه تنگ وآرزو بالیده است
زلف در گوش تو شرح حال ما — گفته است اما بهم پیچیده است
بسکه می بیند ز ما دیوانگی — دیدهٔ داغ جنون ترسیده است
روزگاراندر کمین بخت ماست — دزد دایم در پی خوابیده است
غمزه اش در بند دارد خنده را — زاب‌لب‌شیرین‌شکر‌دزدیده است
خویش‌و قومی‌نیست‌تارسواشویم — عیب مارا بیکسی پوشیده است

کارم از غم رونقی دارد کلیم — دست بر سر آستین بردیده است

## غزل - ۱۴۴

آن بلبلم که عقدهٔ دل دانهٔ منست — آبی که هست درقفسم آب آهنست
طالع نگر که کشت امیدم ز آب سوخت — در کشوری که برق هوادار خرمنست
اورا ز حال دیدهٔ حیران چه آگهی — کی آفتاب را خبر از چشم روزنست
در گلشن امید نچیدم اگر گلی — از وصل خار صد گل جاکم بدامنست
گفتی چه سود، کاتش شوقت بما چه کرد — احوال خانه سوخته بر خلق روشنست
هر کس مرا شناخت ز همراهیم رمید — نشناخته است سایه هنوزم که بامنست
در چار موسمش نبود رنگ و بو کلیم — این عالم فسرده که نزد تو گلشنست

## غزل - ۱۴۵

حسن اگر در پرده باشد عشق از و دیوانه نیست — بر چراغ روز بال افشانی پروانه نیست
تا طبیب خستگان عشق چشم مست اوست — نالهٔ بیمار غیر از نعرهٔ مستانه نیست
نیست سامانی بغیر از رخنه در ویرانه‌ام — گر بسامان دام ماهی آب دارد دانه نیست
با دل روشن کدورت همره دیرینه است — گر مرادت شمع بید و دست در این خانه نیست
سیل گه جاروب منزل گاه فرش خانه است — فقر را زین به متاعی زینت کاشانه نیست
صید معنی را زبس می بندم و وا میکنم — هر که میبیند مرا گوید بجز دیوانه نیست
مزرع امید را از گریه نتوان سبز کرد — آب شور چشمهٔ ما سازگار دانه نیست
زخمها برداشت تا زلف ترا تسخیر کرد — دست سعی هیچکس بالای دست شانه نیست
هر کس از بیداد گردون شکوه‌ای دارد کلیم — گر تو هم داری بگو، اینجا کسی بیگانه نیست

## غزل - ۱۴۶

امسال نوبهار قدم پیشتر گذاشت — گل نیز از بساط چمن پا بدر گذاشت
سوسن بوصف باغ زبان را کبود کرد — نرگس ز شوق درقدح لاله سر گذاشت
برگ شکوفه رقعهٔ معشوق باغ بود — زان بوسه داد نرگس و بر چشم تر گذاشت
شیرینی تبسم هر غنچه را مپرس — در شیر صبح خندهٔ گلها شکر گذاشت

گل‌را غرور مشت زر خویش بس نبود — ابر بهار بر سر آن زر گهر گذاشت
نگذاشت یادگار بجز خرمن گلی — بر هر گل زمین که شکم ابر تر گذاشت
میآورد بسان گل زرد سر برون — نتوان بخاك گلشن کشمیر زر گذاشت
رمزیست اینکه‌عاشق ومعشوق یکدلند — درپای خویش بید موله چو سر گذاشت
کوتاه ماند دست کلیم از گل مراد — هر چند آرزو بسر یکدگر گذاشت

## غزل - ۱۴۷

درطریق خودنمائی شیوهٔ دلخواه نیست — غیر دعوی بلند و همت کوتاه نیست
کیسه‌ای‌بروعده‌های بخت نتوان دوختن — خفته‌گردرخواب‌حرفی گفت‌از آن آگاه‌نیست
از نفاق صحبت مردم ز بس رم کرده‌ایم — نالهٔ ما نیز با خضر اثر همراه نیست
خاطر آشفته‌ای دارم که هرساعت نفس — راه لب را میکند گم گرچراغ آه نیست
هرچه‌ترکش‌میتوان‌کردن،بدست آورده‌گیر — غم زناکامی نباشد همت ار کوتاه نیست
مرگ‌تلخ‌وزندگی هم‌سربسر دردوغمست — پشت وروی کار عالم‌هیچگه‌دلخواه نیست
کعبهٔ عشق تو پنداری سر کوی فناست — میتوان رفتن ولی در بازگشتن راه نیست

## غزل - ۱۴۸

شیب و شباب راه عدم را مراحلست — عمر تو راه دور و درازش دو منزلست
وارسته را ز جذبه دهد امتیاز قرب — کی کهربا رباید کاهی که درگلست
چشمت هنوز حلقهٔ تعلیم ساحریست — سحرش بدور خط تو هر چند باطلست
عشق ازهوس‌جداکن وزاری شناس‌باش — در گریهٔ فسرده دلان آب داخلست
در مرگ هست‌آنچه‌در آب‌حیات‌نیست — آسان زیاد مرگ‌شودهرچه مشکلست
افتاده ام بصید گهی در دیار عشق — کانجا بقید دام و قفس مرغ بسملست
از بستگی کار درین روزگار تنگ — چیزی اگر گشاده شود دست سایلست
دوری اگر بود همه یك کام میکشد — ماهی جدا ز آب هلاکش بساحلست
در دعوی وصول بحق شیخ شهر را — ترك نماز و روزه گواهان عادلست
عمر کلیم صرف ببازی شد و هنوز — آن بیخبر ز بازی ایام غافلست

## غزل - ۱۴۹

پای بی کفش از سری کاید بسامان بهترست زخم مرهم گیر از چاك گریبان بهترست
از جهان بی‌بهره را نبود شمار عمر خضر روز کوتاه از برای روزه داران بهترست
آب با خود دارد این جاروب در راه وفا آستان دوست را رفتن بمژگان بهترست
دارم از خضر این وصیت را که در راه طلب جای مژگان دیده را خار مغیلان بهترست
بر سیه بختان بود داغ وفا زیبنده‌تر شب چو تاریکست از بهر چراغان بهترست
سخت بیدردیست بار خاطر بلبل شدن سیر گل از رخنهٔ دیوار بستان بهترست
گر درین میخانه از بیداد دوران چون قدح دل ز خون لبریز باشد چهره خندان بهترست
تا توان دلخوش باین بودن که در خاکست گنج خانه ویران بر سر اسباب و سامان بهترست
نیست جز ترك تکلف زینت روشندلان گر لباس اطلس است آئینه عریان بهترست
از حیات جاودان خضر نزد اهل دل تشنه مردن در کنار آبحیوان بهترست
هر کجا نسبت فزونتر ربط چسبانتر کلیم دل که آشفتست در زلف پریشان بهترست

## غزل - ۱۵۰

براه عشق تو جز اشك و آه با من نیست از آن متاع چه بهتر که باب رهزن نیست
زبس گداختم از غم چنان سبك شده ام که خون ناحق من نیز بار گردن نیست
بغیر دیده و دل کز غمت فروغ برند دو خانه هرگز ازیك چراغ روشن نیست
درین چمن دل ما همچو غنچهٔ پیکان ز صد بهارش امید یکی شکفتن نیست
برای قافلهٔ کعبهٔ سبکباری هزار بدرقه و راهبر چو رهزن نیست
دلم که در کف عشقت زموم نرم‌تر است چو وقت پند شود کم ز سنگ و آهن نیست
ببحر هستی غیر از حباب نتوان یافت سری که منت تیغ تواش بگردن نیست
کم از هنر نبود عیب چون بجا باشد که تنگ چشمی عیب است و نقص سوزن نیست
کلیم را سر همخانگی بشعله بود وگرنه جائی بهتر ز کنج گلخن نیست

## غزل - ۱۵۱

این سطرهای چین که زپیری بروی ماست هر یك جدا جدا خط معزولی قواست

دل در جوانی از پی صد کام میدود پیری که هست موسم آرام کم بهاست
چشم دگر ز عینك گیرم بعاریت اکنونکه وقت بستن دیده ز ماسواست
ضعفم بجا گذاشته از خرمن وجود کاهی که در برابر صد کوه غم بجاست
سامان ساز و برگ سراپا کجا بود در کلبه‌ام که موجهٔ سیلاب بوریاست
کی میدهد رهم بر آن پادشاه حسن این بخت دون که پست تراز همت گداست
دستی که وانشد ز قناعت بنزد خلق انگشت او بیمن به از شهپر هماست
خون حیا بگردن اهل طلب بود قتل گدا بقصد قصاص حیا رواست
غم میخورم بجای غذا چون کنم کلیم اینست آن غذا که نه محتاج اشتهاست

## غزل - ۱۵۲

سیل در اقلیم ما پیرایه بند خانه است رخنه مانند قفس آرایش کاشانه است
کام دنیا را برای اهل دنیا واگذار جغد را ارزانی آن گنجی که درویرانه‌است
بر در و بام دلم غم برسرهم ریخته است میهمان در خانه‌ام دایم زیاد از خانه است
قابل‌چندین شکایت نیست وضع روزگار آنچه‌دارد تلخ وشیرین جمله یك پیمانه‌است
صرفه را دیوانه ها دارند در امر معاش بوریا گه فرش و گاهی جامهٔ دیوانه است
رشك بردن لازم عشقست بر هر کس که هست هر که در بزمست بار خاطر پروانه است
خوشهٔ شمع است بار کشتهٔ امید ما آب و رنگی دارد اما خوشهٔ بیدانه است
مرهم زخم جفای چند کس خواهد شدن طرهٔ او را یکی از سینه چاکان شانه است
اختیار حل و عقد زلف او دارد دلم خانهٔ زنجیر را دیوانه صاحبخانه است
میرمم از هر که باشد آشنای من کلیم آشنای معنی بکرم که آن بیگانه است

## غزل - ۱۵۳

چاره‌خاموشی بود هر جا سخن در شیر نیست تیر بر سنگ آزمودن جز زیان تیر نیست
گر بخلق الفت نمیگیرم گناه من بدان طینت ابنای دهر از خاك دامن گیر نیست
خواری‌وعزت‌درین محنت‌سرا یکسان بود آستان و مسندی در خانهٔ زنجیر نیست
مادر گیتی که باشد نار پستان زین انار خون بود گر بهره‌ای دارند طفلان شیر نیست

عاشق و معشوق بی آمیزش هم ناقصند شاهد این مدعی به از کمان و تیر نیست
کارفردا باکریمی دان که آن از شوق عفو عذرها را نشنود گر بدتر از تقصیر نیست

## غزل - ۱۵۴

همیشه کارم در کار خیر تأخیرست که توبه‌مانده درست و بهار کشمیرست
درین چمن نرود عهد خوشدلی بشتاب ز موج سبزه بپای نشاط زنجیرست
نقیض گیری افلاك را چه میدانی علاج عقدهٔ دشوار ترك تدبیرست
بپوش جوهر خودرا که از بلا برهی کزین گناه گرفتار بند شمشیرست
جنون بخانهٔ زنجیر اگر پناه برد بجاست خانهٔ تاریك، عقل دلگیرست
بصیدگاه محبت که صیدها رامند رمی که باشد صیاد را زنخجیرست
زدلخراشی کز جور آسمان دیدم هلال عیدم در دیده ناخن شیرست
دلم که رد فروشنده و خریدارست ز تیره بختی همدرد بندهٔ تیرست
دلم که بهره زخوبان نمیبرد گوئی که باغبانی در بوستان تصویرست
سپهر تفرقه‌افکن کلیم ز آتش رشك کباب الفت پیوند شکر و شیرست

## غزل - ۱۵۵

عاقل سپر زخم زبان گوش گران یافت گر عقل بود این سپر از پنبه توان یافت
شیطان چه تمتع برد از اهل تجرد رهزن‌چه‌درین بادیه‌از ریگ‌روان یافت
دنیا طلب، از موی میانان نشد آگاه بس دیده که‌او حسن کمر درهمیان یافت
ما را هدف ناوك بیداد نوشتند آنروز که ابروی بتان شکل کمان یافت
نازم بخرابات که از هر در خانه آبی که سیاهی برد از بخت توان یافت
از فقر و فنا میبرد آلودهٔ دنیا فیضی که شکم بنده ز ماه رمضان یافت
سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه هرکس بطریق دگر ازدوست نشان یافت

## غزل - ۱۵۶

آن‌صید پیشه فکر مدارا نکرده است گر سربریده رشته زپا وانکرده است
امروز در بهشتی اگر بی تعلقی هرگز کریم وعده بفردا نکرده است

از روزگار خاك گل و آدمست و بس خاکی که عشق او بسرما نکرده است
تا راه برده است خرابی بخانه ام يك سيل رو بجانب دریا نکرده است
زاهد که بر نداشته دست از عصای شید دارد گمان که تکیه بدنیا نکرده است
عقل این ملایمت که برین سر کشان کند در هیچ دور پنبه به مینا نکرده است
بی برگی نهال محبت به بین که دل از نخل آه سایه تمنا نکرده است
سالك اگر بکوی تعلق در آمده چون تیر خانه ساخته وجا نکرده است
دل برده از کلیم و بود زلف او برو دزدیکه شحنه اورا پیدا نکرده است

## غزل - ۱۵۷

دل بزیب و زینت دوران هنر پرور نبست غیر نقش بوریا بر خویشتن زیور نبست
تادلم در کنج غم بر حال زارخود نسوخت همنشین بر زخم من مرهم زخاکستر نبست
کاروان‌ها بار عشرت بست بهر دیگران رنگ بر رویم سپهر از گردش ساغر نبست
از علاج چاکهای سینه دل برداشتم زانکه مرهم هیچکس بر روزن مجمر نبست
شور بختی حاصل دریاز گوهر پروریست ازسخن سنجی جزین طرفی سخن پرور نبست
صاحب انصاف راباشد نظر بر نقص خویش بر رخ پروانه کس در هیچ بزمی در نبست
چشم می‌بندیم ازهرجاکه باید بست دل دام شیطان تعلق طرفی از ما بر نبست
صید معنی را کلیم از رشتهٔ پرتاب فکر هیچ صیاد سخن از بنده محکمتر نبست

## غزل - ۱۵۸

دل یوسف نژادان یوسف چاه زنخدانت گریبان چاك میروید گل ازشوق گریبانت
سپاه غمزه ات را درهزیمت فتح میباشد شکست افتاد در دلها چوبر گردیدمژگانت
حریف دادخواهان نیستی بیداد کمتر کن چو گل بر میفروزی گر بگیرد خار دامانت
زچاك زخم صدجا میگشایم در بروی او زند گر بر در دل حلقهٔ زلف پریشانت
چنان خواهم بمستی کام از لعل لبت گیرم که گردی ازنمك باقی نماند در نمکدانت
باین ضعفی که نتوانم به بیهوشی زخود رفتن توانم رفت چون پروانه هرساعت بقربانت
تمام از پای تا سر، مهربانی و وفائی تو بزخم صید مرهم میگذارد آب پیکانت

مگر بادی بقصد کشتن شمع مزار آید وگرنه کیست کاید بر سر خاك شهیدانت
کلیم آنروز سردار وفاکیشان ترا دانم که‌در راه وفای او نه‌سر مانده نه سامانت

## غزل- ۱۵۹

در کلبهٔ ما تا بکمر موج شرابست تا ساغر تبخالهٔ ما پر می نابست
چشمت‌لب ما غمزدگان‌را زفغان‌بست خاموش نشینیم که بیمار بخوابست
بیتابی پروانه بَر ِ او چه نماید آن‌شعله‌که خورشیدازودرتب وتابست
درگریه ندانم که چرا میروم از خود بیهوشیم از چیست چودرساغرم آبست
یك گل بهواداری گلشن بکفم نیست از تربیت باغ چه در دست سحابست
ویرانهٔ من پرتو خورشید ندیدست هرچند که این خانه ز بنیاد خرابست
درسربسر ملك‌وی ازگریه‌خلل‌نیست تا ساقی ما پادشه عالم آبست
امید درین ره بدل سوخته دارم پرواز من از بال و پر مرغ کبابست
میرنجم ازو، رنجش دیوانه ز طفلان پروای که دارد گله‌ام درچه حسابست
آن‌شعله‌که در جان‌کلیم آتش‌کین‌زد بر بوالهوسان هر شررش قطرهٔ آبست

## غزل - ۱۶۰

چشم دلجوئی دلم از مردم عالم نداشت داغ من مرهم ندید و راز من‌محرم‌نداشت
بلبل این گلستان صد آشیانرا کهنه‌کرد آن‌گل خودرو وفایش عمریك‌شبنم‌نداشت
منکه غمخواردلم از من مپرس احوال او عالمی غم داشت دل اما غم عالم نداشت
بر سر ما تیغ بیداد تو ابر رحمتست رحمتی‌زین‌به‌که‌زخمش‌حاجت‌مرهم‌نداشت
از خموشی گوهر مقصود میآید بچنگ هیچ غواصی‌نکرد آنکس که‌پاس دم‌نداشت
در وداعش‌دیده‌طوفان‌خیز میبایست حیف کزتف‌دل‌دیده‌ام چون چشم‌عینك‌نم‌نداشت
برلب لعلت خراشی دیدم و مردم زرشك این نگین کی کنده شد نقشی‌خوداین‌خاتم‌نداشت
بسکه‌درخاطرخیال‌خال‌آن لب‌جاگرفت کع‌بتین آرزویم غیر نقش کم نداشت
عاقبت از دیده دست تربیت شستم کلیم زانکه آن گوهر که‌من‌زین بحرمیجستم نداشت

## غزل - ۱۶۱

آن جنگجو که هیچ ملال از جفا نداشت	صلحش بسان رنجش عاشق بقا نداشت
دل از هجوم درد تو شرمندگی کشید	ویرانه حیف درخور سیلاب جا نداشت
شمع زباد دامن فانوس میکشد	آن محنتی که در ره باد صبا نداشت
از های های گریهٔ من تا دلش گرفت	دیگر چو آب تیغ سرشکم صدا نداشت
برسینه خط زخم چه خوانا نوشته ای	داغ ارچه بود حاجت این نقطه‌ها نداشت
روزی هزار بار اگر گریه دیده را	می شست بیتو خانهٔ چشمم صفا نداشت
گر آب و دانه در قفس مرغ دل نبود	صیاد را چه جرم، قفس این فضا نداشت
از گریه‌ام که زیب عروسان گلشنست	پای گلی نبود که رنگ حنا نداشت
دل ترك آشنائی ما زود کرد و رفت	زان شد پسند یار که عیب وفا نداشت
دست جنون لباس چو کند از بر کلیم	چون غنچه رخت زیر بزیر قبا نداشت

## غزل - ۱۶۲

دل دامن مجاورت چشم تر گرفت	با طفل اشك صحبت دیوانه درگرفت
نقشم ز یمن فقر بافتادگی نشست	نتوان بسان سایه ام از خاك برگرفت
بیطالع از زلال خضر خون خورد که شمع	جان کاستن وظیفه ز فیض سحر گرفت
در باغ دهر جز بر پژمردگی نداد	گوئی نهال بخت من آب از شرر گرفت
آبی ز آبله برخ پای خفته زن	باید ز پیش رفته رفیقان خبر گرفت
زنگ از دلت بصیقل سامان نمیرود	خواهی اگر ز آینه خود را زبر گرفت
از دل حدیث آرزویت چون بنامه رفت	از اشتیاق مور رقم بال و پر گرفت
صحبت میان صافدلان هم بسر نرفت	در روزگار ما دل آب از گهر گرفت
چون کشور وجود عدم گرچه تنگ نیست	آسوده‌تر کسی است که جا بیشتر گرفت
صندل بخامه مال ز خوناب دل کلیم	کز حرف اشتیاق منش دردسر گرفت

## غزل - ۱۶۳

راحتی دارم که باسودای عشقم کار نیست	ورجگر سوزی ندارم آهم آتشبار نیست

عندلیب ما بامید چه بندد آشیان بشبنم و گل واچه آمیزش درین گلزار نیست
گروفاپایم نبندد روی گردان میشود پشت طاقت درسر کوی تو بردیوار نیست
از گلستانی که زاغ و بلبلش هم نغمه‌اند چشم بستم بیش ازین دردیده جای خار نیست
در محبت بیکسی،درعشق تنهائی خوشست شادمانی بهتر از آن غم که بی‌غمخوار نیست
هجر تا آمدکلیم خسته دل تسلیم کرد میشناسد طاقت خودرا حریف آزار نیست

## غزل - ۱۶۴

فراق همنفسان جان بیقرارم سوخت گیاه خشکم وهجران نوبهارم سوخت
چو من مباد کس آوارهٔ هزار وطن فلك ز داغ فراقت هزار بارم سوخت
زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت پس‌ازوفات من آورده برمزارم سوخت
سرشك راه‌بدامن نبرد در شب هجر چوشمع لخت جگر گرچه‌بر کنارم سوخت
طبیب مرده‌دلان‌بعد مرگ مشفق شد بوعده کرد وفا چون درانتظارم سوخت
مرا جدائی جانان دگر نکشت کلیم چه منت است تف آه شعله‌بارم سوخت

## غزل - ۱۶۵

ناله میآیدبکویت راه چندان دور نیست گر توهم گاهی کنی یاد اسیران دور نیست
گرچه مارا میدهی برباد بفشان دامنت تا بدانی خاك مشتاقان زدامان دور نیست
کیست در کویت که شبها ناله‌ام نشنیده‌است جمله‌میدانند کاین بلبل زبستان دور نیست
میکندهجرت مدارا ازانکه میداند که من گر کشد کارم بمردن آبحیوان‌دور نیست
تا دل‌وجان بود دادم،ای‌صبا آخر تو هم بوی گلرا قیمت‌ارزان کن گلستان‌دور نیست
دست‌بیتابی بفرقم مشت‌خاکی هم نریخت تا زدامانت جداشد از گریبان دور نیست
با بلا هم پیرهن‌یارب کسی چون من مباد پا اگر دردامن آرم از مغیلان دور نیست
دوراز آن درگه ندارد خاطرجمعی کلیم ازوطن آواره گر باشد پریشان دور نیست

## غزل - ۱۶۶

چشم پوشیدن زنیك‌وبدچراغ دیده است روشنی دل را زنور دیده ها پوشیده است
باکه گردون سازگاری کرد تا با ما کند بر مراد دانه هرگز آسیا گردیده است؟

سرو را دانی چرا آزاد میگویند خلق زانکه دامان تعلق زین چمن برچیده است
گر قفس تنگست از بیرحمی صیاد نیست صید از ذوق گرفتاری بخود بالیده است
گر بصحرا میرود ، ورسر بدریا میکشد سیل راه برو بحر از اشك من پرسیده است
جامهٔ لایق بآن دستار عریانی بود برسر هر کس که سودای جنون پیچیده است
چشم خود را بایدش دادن بمردم عاریت هر که خود را لایق بالا نشینی دیده است
دیده‌ای دارم که ویران گشته از یکقطره اشك خانهٔ چشمم تو گوئی از گل نم دیده است
دیدهٔ بیدل چسان از زخم میترسد کلیم چشم داغ من زمرهم آنچنان ترسیده است

## غزل - ۱۶۷

دجلهٔ اشك از بهار شوق طغیان کرده‌است رازهای سینه را خاشاك طوفان کرده‌است
دل گمان دارد که پوشیده‌است راز عشق را شمع را فانوس پندارد که پنهان کرده است
زاهد ازحسن جهان آرای جانان میکند آنقدر ذوقی که دیوار گلستان کرده است
منت باران بکشت آرزویش مینهد غمزه‌ات گر خسته ایرا تیرباران کرده است
میشود اول ستمگر کشتهٔ بیداد خویش سیل دایم برسرخود خانه ویران کرده است
در گلستان وفا، بلبل بگل هرگز نکرد آن نظربازی که چشمم بامغیلان کرده است
ربط سرها ماند بازانوی غم دیگر سپهر هر کجادیده‌است پیوندی پریشان کرده است
زلف هندوی ترا از دلبری خط توبه داد کافری را کافر دیگر مسلمان کرده است
فکر پرواز گلستان دارد اندرسر کلیم ساز راه گلشن کشمیر سامان کرده است

## غزل - ۱۶۸

دلها بیك نظاره ز نظارگان گرفت از یك گشاد تیر بلا صدنشان گرفت
بی اختیار میبردم اشك چون کنم خاشاك سیل را نتواند عنان گرفت
میخواست روسفیدی آماجگاه تو گر شعلهٔ فراق کم استخوان گرفت
یك کوکبش رعیت بختم نمیشود آهم اگرچه کشور هفت آسمان گرفت
ای مست ناز اگر همه باید بخاك ریخت یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت
در زلفش ای صبا چه سراغ دلم کنی درشب چه حاجتست از آتش نشان گرفت

دایم زمانه در پی تفتیش حال ماست — پیوسته راهزن خبر از کاروان گرفت
حال کلیم و عیش گوارای او مپرس — گر آب خورد در گلویش استخوان گرفت

## حرف الحاء

کر دست تیغت ازسر خصم ابتدای فتح — اینست ابتدا چه بود انتهای فتح
ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت — همچون غلاف آمده چسبان قبای فتح
آمد ز بحر لطف الهی بدر گهت — چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح
بر دوش باد سیر کند همچو بوی گل — در گلشن جهان خبر غمزدای فتح
سرها که همچو غنچهٔ نشکفته چیده‌اند — مشت گلیست از چمن دلگشای فتح
بر آب کس بنا ننهد، دست قدرتت — دایم بر آب تیغ گذارد بنای فتح
سوفار را چو غنچه زبان‌ترزبان شود — در عرصه‌ای نبرد ز شوق صلای فتح
مردان کار همچو نی تیر یك بیك — پا کرده سخت و بسته کمر از برای فتح
ابرو مثال موی دمد از زبان تیغ — از بس کند برای دلیران دعای فتح
تیغ وسنان بحال زره رشک میبرند — کو از هزار دیده به بیند لقای فتح
گلزار رزم شاه جهان پادشاه را — آن بلبلم کلیم که دارم نوای فتح

## حرف الدال

گاهی از خاك درت مرهم بزخم ما به‌بند — اینچنین مگذار ما را یا رها کن یا به‌بند
حفظ بی برگی به‌ازسامان کن اروارسته‌ای — خانه ازاسباب چون خالی شوددررا به‌بند
رنگ‌ما چون‌مرغ‌وحشی زود ازرومیپرد — ساقی از یکجرعه مارا رنگ‌برسیما به‌بند
در کمین بنشین‌اگر خواهی شکارافتد بدام — خویش را بنمای و پای آهوی‌صحرا به‌بند
تارهای زلف را ای شوخ بر گردن مپیچ — رشته بر آن دستهٔ گل ازرگ جانها به‌بند
حرف را با صرفه میگو تا کدورت ناورد — باده گرخواهی که صاف آید سر مینا به‌بند
نشتر دیده است‌ناشایسته دیدن‌از خسان — چشم اگر در کار داری دیده از دنیا به‌بند

تار زلفت را بصید دیگری ضایع مکن هر چه میماند ز بال ما بپای ما به‌بند
جزپریشانی دگر سودی نمیبینم کلیم پند من بشنو بزلف او ره سودا به‌بند

## غزل - ۱۷۱

هر کس بتو دلربا نشیند بسیار ز خود جدا نشیند
همچون هدفم سفید شدچشم تا ناوك تو بجا نشیند
ازبس تنگست بزم وصلت جا نیست که نقش پا نشیند
مرغ الفت پرید ازین باغ شبنم از گل جدا نشیند
باشد بلبت نشان دندان نقشی که بمدعا نشیند
در دامن من فلك کند سیر خاری که مرا بپا نشیند
ازکوی‌وفاهر آنکه‌برخاست در راه تو بیوفا نشیند
از راه وصال برنخیزد گردی که بروی ما نشیند
در بزم جهان کلیم شمعست میسوزد هر کجا نشیند

## غزل - ۱۷۲

از هجوم خط دلی باطرهٔ پرفن نماند مورچندان‌شدکه آخردانه‌درخرمن‌نماند
مرغ گیرائی ز دام زلف او پرواز کرد ناوك‌اندازی آن‌مژگان صیدافکن نماند
بخیه بر زخم دل ما تنگ میگیرد بسی حیف کائین مروت یکسر سوزن نماند
ازخط‌پرگاراین‌خواندم که‌ازسرگشتگی راه حیرت پوید آن پائی که‌دردامن نماند
زینهمه باران پیکان زخم را لب تر نشد خشکسال عافیت شدآب درآهن نماند
بسکه در هرگام راه عشق دارد رهزنی غیر خار پا ز سامان سفر با من نماند
بعدازین‌تاریکی‌شبها‌بخودخوش کن کلیم شکوه‌کم‌کن‌درچراغ‌اختران‌روغن نماند

## غزل-۱۷۳

زآنهمه‌صبروسکون‌دردل‌کف‌خوناب‌ماند کاروان ما بجای آتش از وی آب ماند
آه‌اگر آتش بدل‌زد اشك درکار خودست گر بسوزد خانه‌خواهد قسمت‌سیلاب ماند
چشم بر بهبود پیری داشتم آنهم نشد کاروان عمر رفت وبخت‌ما درخواب ماند

دشمنان از خصمی ما سینه ها پرداختند   کینهٔ ما همچنان در خاطر احباب ماند
نفع دارد نوشداروی جهان ناخوردنش   منفعت‌زین به کزینسان نامی‌ازسهراب ماند
هرچه بود ازدل بغیر ازنقش ابروی‌تورفت   عاقبت‌زین مسجدویران همین‌محراب ماند
شمعهای بزم ما باهم نمیسوزد کلیم   مجلس ما را شراب آخر شد ومهتاب ماند

## غزل - ۱۷۴

مرا همیشه مربی چه طالع دون بود   ترقیم چه عجب گرچو شمع‌وارون بود
همیشه اهل هنررا زمانه عریان‌داشت   فسانه ایست که خم جامهٔ فلاطون بود
پسند ماتمیان با هزار غم نشدیم   بجرم اینکه لباسم زگریه گلگون بود
فلك ز عیب تهی کاسه گی‌مثل‌چون‌شد   زکاسه‌های کواکب همیشه پرخون بود
مدام‌از آن نم‌باران که‌خاك آدم‌داشت   متاع خانهٔ ما نزد سیل مرهون بود
همیشه عقدهٔ خاطر رواج کارم داد   چه‌بستگی که پروبال‌صید مضمون بود
نشان شیفتگان دیار عشق یکیست   بچشم لیلی هر گردباد مجنون بود
خوش آن گذشته که‌تاری گر ازعلائق داشت   بسان طنبور آنهم زخانه بیرون بود
کلیم دل بقناعت نهاد و چاره نداشت   زدخل‌خون‌جگر خون گریه‌افزون بود

## غزل - ۱۷۵

بوقت گرسنگی نفس دون گدائی کرد   چویافت یك‌لب‌نان دعوی‌خدائی کرد
گره‌گشاد ز کارم که سخت‌تر بندد   جزاین نبود فلك‌گر گره‌گشائی کرد
شهیدتیغ تو خون راحلال‌چون نکند   بمحشر از کفن سرخ خودنمائی کرد
نکرد همرهی تن بسیر باغ و بهار   بخار راه تو پائیکه آشنائی کرد
قدم براه تجرد چو آشنا گردد   زکفش آبله میبایدش جدائی کرد
کسیکه دل بغم روزگار کرد گرو   گرفت جام جم و کاسهٔ گدائی کرد
طمع‌نتیجهٔ حرمان دهد اگر چه کسی   ز آفتاب تمنای روشنائی کرد
چو قدردان‌هنر نیست خوارنتوان‌بود   ضرور شدکه هنرمند خودستائی کرد
برهنه پائی دیوانگیست ، میباید   سلوك راه طلب در شکسته پائی کرد

زیاده رغبت آن ماه شد بخونریزی کلیم خون سبیل مرا بهائی کرد

## غزل - ۱۷۶

طره‌ات گر زدلم صبر چنین خواهد برد گریه‌ام شکوهٔ زلف تو بچین خواهد برد
صاف میخانهٔ ایام بود در ته خم غم دل را نفس بازپسین خواهد برد
چشم بد دور که از دولت بیسامانی کلبهٔ ما گرو از خانهٔ زین خواهد برد
صد رهم اشك ندامت اگر از سر گذرد عرق شرم کجا ره بجبین خواهد برد
نامم از صفحهٔ ایام اگر گم نشود تحفهٔ روسیهی بهر نگین خواهد برد
غمزه باعاشق بی برگ و نوا خواهد ساخت سر و سامان چو نباشد دل و دین خواهد برد
دل به پیکان تو خوش داشت کلیم آنهم رفت کی گمان داشت که کس راه باین خواهد برد

## غزل - ۱۷۷

دولت بملك عشق بهر سر نمیرسد سرتا بریده نیست بافسر نمیرسد
جائیکه عارض تو بدعوی طرف شود میراث آینه بسکندر نمیرسد
ناامن گشته میکده از دست رهزنان می از حجاب شیشه بساغر نمیرسد
هرجاکه تشنه ایست رسد گر بکام خویش زین بحر قطره نیز بگوهر نمیرسد
پیدا نمیکند نمك شور رستخیز تا گریه ام بدامن محشر نمیرسد
برسر زن آنقدر که رسد کف بآبله دستت اگر بساغر دیگر نمیرسد
بیگانه پی بدقت معنی نمیبرد جز آشنا بداد سخنور نمیرسد
تا غنچهٔ دهان ترا نقش بسته‌اند تنگی دل بعاشق بی زر نمیرسد
چشم اثر کلیم ندارم ز آه خویش آری ز نخل سوخته نوبر نمیرسد

## غزل - ۱۷۸

زان رخنه‌ها که تن را از ناوك جفا شد در دشت استخوانم دام ره بلا شد
تا دیدهٔ توقع از روزگار بستم در چشمم ار غباری بنشست توتیا شد
یکباره عشق کس را زیر و زبر نسازد دستم بسر همانست پایم اگر زجا شد
بر خاطر شکسته بارست مومیائی آسود از کشاکش دردی که بیدوا شد

عریانی جنون را نتوان لباس پوشید پنهان نمیتوان کرد رازی که برملا شد
در باغ آفرینش آسایشی نمانده‌است ناسازگاری گل بد تر ز خار پا شد
در کوی میفروشان دریوزهٔ که گردیم هر کاسهٔ گدائی جام جهان‌نما شد
تا دل طپیده اشکم بنیاد شوره کرده زنجیر میخروشد دیوانه چون زجا شد
دارد کلیم امید از تیره‌روزی خویش تا چشم نیم مستش با سرمه آشنا شد

## غزل - ۱۷۹

خوش آنکه لاف هنر پیش بی‌هنر نزند اگر چه برق بود طعنه بر شرر نزند
بچاره دست مزن در بلا که شصت قضا نشان غلط نکند، تیر بر سپر نزند
مکن سئوال که ابواب فیض اهل سخا گشاده است بروی کسیکه در نزند
چراغ عقل دهد روشنی ز پرتو عشق نظر نه بیند تا آفتاب سر نزند
فراخ حوصله‌گر خانه ای بسیل دهد چو موج دست تأسف بیکدگر نزند
بجز تو کز دل بیچاره صبر میطلبی کسی نگفته به بسمل که بال‌وپر نزند
دلم زجانب آن‌چشم فتنه‌جو جمعست که مست سنگ بدکان شیشه‌گر نزند
درین بهار چنان روزگار افسردست که غیر شمع گلی هیچکس بسر نزند
کلیم خوار تر ازخود کسی نمی‌بینم چرا ز حلقهٔ اهل وفا بدر نزند

## غزل - ۱۸۰

دل که لبریز الم شد ز نوا میافتد جام هرچند که پر شد ز صدا میافتد
سوخت اسباب‌تعلق دل‌وآسوده‌نشست قدم برق بسر منزل ما میافتد
جامه‌درخون‌شهیدان‌کش و بخرام‌بناز بتو ای شاخ‌گل‌این رنگ قبا میافتد
دوستداری مرا دهر شگون نگرفته گر بمن سایه کند بال هما میافتد
زلف‌پرکارتوچون تن بشکستن ندهد هرکه از روی‌تو برخاست‌بجا میافتد
نتوان ناصح عریانی ما را پوشید راز پنهان نشود چون بملا میافتد
نیست کس‌در ره‌افتادگی‌ازما در پیش هر که از پای فتد بر سر ما میافتد
چه بگویم که شبم‌بیتوچسان میگذرد صبحم از تیرگی شب ز صفا میافتد

شب آدینه بدریوزهٔ میخانه روم زانکه‌از هفته همین شب بگدا میافتد
هر که عاجزتر ازو خواسته امداد کلیم دستگیرش بود آنکس که زپا میافتد

## غزل - ۱۸۱

تا بخت بد ز همرهی ما جدا شود خواهم که‌جاده دررهٔوصل اژدها شود
چشم گشایش ازفلکم نیست‌زانکه‌بخت در کار نفکند گرهی را که وا شود
با خویشتن بخاك ، دلا حسرت وصال چندان ببر که توشهٔ راه فنا شود
ناسازگاری زمانه بهر کس که رونهد گر بر گل زمین گذرد خار پا شود
شد وقت آنکه درچمن ازمقدم بهار مانند غنچه شیشهٔ سر بسته وا شود
شرط رهست‌تشنه‌لبی در طریق عشق گر نقش پای چشمهٔ آب بقا شود
نفس‌دنی که‌عاشق‌جاهست،خوشدلاست در کشتی شکسته اگر ناخدا شود
اشکم بباد شعلهٔ بالای او کلیم از دیده‌ام برنگ شرر در هوا شود

## غزل - ۱۸۲

خاك غربت در مذاقم آبحیوان میشود صبح روشن خاطر ازشام غریبان میشود
گرچه‌ننگ‌ازنام‌ما داری‌چه‌شد، گاهی بپرس لایق یاد ار نباشد خرج نسیان میشود
دیده‌ام تاسر کشی‌های خطت، درحیرتم مور هم برهمزن ملك سلیمان میشود
میجهد ابروی موج ومیپرد چشم حباب نیست‌خیرای‌دل‌دگر‌در‌دیده‌طوفان‌میشود
پشت طاقت خم گرفت از منت پیراهنم ازتن‌آسائیست گر دیوانه عریان میشود
باغ دنیا از کجا و میوهٔ راحت کجا گرنهالش‌خشك‌گرددچوب‌دربان‌میشود
بخت وارون هرچه‌آسانست‌مشکل میکند تو بورا باید‌شکست‌این‌شیشه‌سندان میشود
کاروان‌خط‌نمیدانم‌چه بار آورده است اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود
پای در دامن چوقفل بی کلید آورده‌ام برنخیزم گر بفرقم خانه ویران میشود
غیرت همت بشرکت سر نمیآرد فرود ما همان‌خاریم اگر عالم گلستان میشود
دست‌برسر،سنگ‌بردل،خاردرپائی کلیم میتوان دانست کار ما بسامان میشود

## غزل- ۱۸۳

عمرها رفت که قانون طرب تار ندید — دل بجز دیدهٔ تر ساغر سرشار ندید
این‌جهان دارشفائیست که یك بیمارش — خدمتی غیر تغافل ز پرستار ندید
هر که رفعت طلبد بهره نیابد ازفیض — خار را سبز کسی برسر دیوار ندید
مرد آزاده گرش کار بسوگند افتاد — قسم او بسری بود که دستار ندید
دست ردگر بشناسی سپر حادثه است — از بلا رست سپندی که خریدار ندید
شیشه با آنکه‌سر حرف مکرر وا کرد — دوش در بزم ترا در سر گفتار ندید
دفترم گرشکرستان‌سخن گشت‌چه‌سود — که بغیر از مگس نقطه هوادار ندید
خضر توفیق که از تربیتم دست کشید — آن‌طبیبی است که‌پرهیز ز بیمار ندید
دهرخودمجلس‌می نیست کلیم،ازچه‌سبب — کس دراو آگهی‌از کار خبردار ندید

## غزل - ۱۸۴

نشوداینکه زدل‌اشك جگر گون نرود — طفل آراسته از خانه برون‌چون نرود
کام دل رم کند اما بطلب رام شود — راه اگرگم شود از بادیه بیرون نرود
رخصت‌بادیه گردی‌ز کجاخواهد یافت — اشك ما گر بسر تربت مجنون نرود
شب خیال تو چنان بر سر دل میآید — که‌کسی بر سر دشمن بشبیخون نرود
ما بر آئینهٔ دشمن نپسندیم غبار — آه ما صافدلان جانب گردون نرود
گریه در اول عشقست نشان خامی — زخم ماتا نشود کهنه از او خون نرود
آه سرگشته که در سینهٔ ما می‌پیچد — گردبادیست که از خانه بهامون نرود
رازدار آمده ای با همه بی پروائی — که سخن از دهن تنگ تو بیرون نرود
میرود ازسر مخمور برون‌فکر شراب — ولی از یاد کلیم آن لب میگون نرود

## غزل - ۱۸۵

جور تو ز پی فغان ندارد — زخم ستمت دهان ندارد
جان گرچه بچشم درنیاید — گمنامی آن میان ندارد
ازبس‌دهن‌تو‌تنگدست‌است — نام ار بودش نشان ندارد

دل بی آبست ودیده‌ویران پیمایه غم دکان ندارد
درباغ جهان دهان خندان دیدم گل زعفران ندارد
اوراهم‌از آن‌میان‌خبر نیست زان‌گم‌شده‌کس‌نشان ندارد
افسانهٔ وصل چیست دانی بامیست که نردبان ندارد
درحشرد گرزماچه خواهند غارت زده ارمغان ندارد
راحت مطلب کلیم ازچرخ چیزیست که آسمان ندارد

## غزل - ۱۸۶

عمر سیرش کوته است‌ارجورت‌از دل‌میرود چند گامی از ضرورت مرغ بسمل میرود
خواب‌غفلت بسکه‌چشم‌کاروان عمر بست بانگ باید بر جرسها زد که محمل میرود
کینه‌اش‌ای کاش باعث میشدی بر قتل ما خون ناحق کشته زود از یاد قاتل میرود
دهر اگربحر پرآشوبست‌مستانرا چه غم کشتی من بیخطر دایم بساحل میرود
چون‌زبان‌گنگ‌باید‌درسخن‌خودرا‌گرفت راه باریکست کار از طبع کاهل میرود
بر زبان داردحدیث چشم طوفانزای من خامه محذورست‌گر با سینه در گل میرود
جذب شوقم میبرد رهبر نمیخواهم کلیم هر که سیلابش برد بیخود بمنزل میرود

## غزل - ۱۸۷

به بی تکلفی آن عارفی که خو دارد نظر به‌بندد از آن گل که‌رنگ‌و بودارد
ببین بجذبهٔ نسبت که خامهٔ دو زبان همیشه الفت با صفحهٔ دورو دارد
کسیکه بندهٔ عشقست بی نشان نبود ز موج گریهٔ خود طوق در گلو دارد
دلم‌ز تیغ تو چون‌شانه شدتمام‌انگشت حساب حلقهٔ آن زلف مو بمو دارد
براه یکجهتی سالکی که روی نهد نه‌بیند آینه را زانکه پشت ورو دارد
قسم بذوق محبت که دشمنی فرضست علاج سینه کن ار کینه‌ای عدو دارد
ز رو سفیدی میخوارگان دهد خبری گلی که در چمن خرمی کدو دارد
بمحفل غم و شادی بود عزیز چو شمع جگر گدازی کز گریه آبرو دارد
زبان هر مژهٔ چشم نکته پردازش کلیم با من صد قسم گفتگو دارد

## غزل - ۱۸۸

مطربی کو که بخورشید رخش ناز کند | چون کند گرم دف از شعلهٔ آواز کند
درتن نای چو جان ازلب شیرین بدمد | سفر بیخودیم را بدمی ساز کند
مرغ دل در قفس سینه بمیرد ، به از آن | که ببال نفس سوخته پرواز کند
یکدم از زخم اگر دور شود مژگانت | همچو سوفار باندازه دهن باز کند
کام دل راکه بخشم از برنا کامان رفت | غلغل شیشهٔ می کی بود آواز کند
دل بیحوصله را بیخودی وصل نهشت | که دمی گوش بآن‌چشم‌سخن ساز کند
خار بیداد گل ازبس دل بلبل‌خون کرد | عشقبازی بگل چنگال شهباز کند
عقده‌چون کارمن ازخویش برون‌میآرد | شانه هرچندکه زان زلف‌گره باز کند
تا بداند که جفا در خور طاقت باید | یکنفس آینه خواهم که باو ناز کند
مرد عشق توکلیم است که ازدست‌غمت | میخورد خون و خیال می شیراز کند

## غزل - ۱۸۹

کم بختی هنرمند نقص هنر نباشد | گر رشته نارسا شد عیب گهر نباشد
آزاد از تعلق چون نخل‌درخزان‌باش | زر را بخاك افشان سائل اگر نباشد
شیرازه بند الفت نبود بغیر نسبت | گر سر سبك نباشد بالش ز پر نباشد
دستیکه بخت دارد درجمع کردن غم | گاهی گرفتن کام در زیر سر نباشد
خودراچنانچه‌هستی بنمابه‌عیب‌جویان | چون‌پرده‌ای نداری کس‌پرده‌در نباشد
در چارباغ گیتی گردیدم و ندیدم | نخلی که سایهٔ او به از ثمر نباشد
خودرابهر که‌سنجی چیزی‌ز خویش کم کن | خواهی که‌ازتوافزون کس‌درهنر نباشد
نقش‌ونگارخانه درشهرما همین‌است | کز سیل حادثاتش دیوار ودر نباشد
چشمی‌طبیب‌دلهاست کزحال‌خستگانش | او را خبر نباشد گر نوحه گر نباشد
نتوان کلیم تنها رفتن براه غربت | آوارگی درین ره گر همسفر نباشد

## غزل - ۱۹۰

از غمی‌شکوه‌نکن تا غم دیگر ندهند | از لب خشك مگو تا مژهٔ تر ندهند

خوبرویان چو نشینند در ایوان غرور — منصب آینه داری بسکندر ندهند
در دیاری که رهائی زاسیری مرگست — صید تا لایق کشتن نشود سر ندهند
خط آزادی ما از غم دوران که دهد — ساقیان باده اگر تا خط ساغر ندهند
حاجت ازفقر طلب روی طلب گرداری — که زیك در دهدت آنچه زصددر ندهند
گرچه خود گشته زن حرص وطمع میگوید — مفتی شهر که یکزن بدو شوهر ندهند
جامهٔ عرض نکویان چو درد نتوان دوخت — زانکه پیراهن گل را برفوگر ندهند
از سخن غیر زیان نفع سخنور نبود — بصدف جوهریان قیمت گوهر ندهند
در دیاریکه بود گردش آنچشم کلیم — نسبت فتنه ببدگردی اختر ندهند

## غزل - ۱۹۱

حسنی که باو عشق سروکار ندارد — مانند طبیبی است که بیمار ندارد
حرفیکه دل غمزده‌ای زو بگشاید — غیر از لب پرخندهٔ سوفار ندارد
ضعفم نکند تکیه بنیروی بزرگان — کاه تن من پشت بدیوار ندارد
از بخت سیه نالهٔ ما یافت رواجی — شب تا نشود شمع خریدار ندارد
ازروی تنك تن بکدورت دهد ارنه — آئینه سر صحبت زنگار ندارد
خارست به پیراهن فانوس گل شمع — گر رنگی از آن گلشن رخسار ندارد
در جستن من آبله زد پای کسادی — یکجنس نیابی که خریدار ندارد
شوریدگی از خاطر ما دور نگردد — دیوانه ز ویرانهٔ خود عار ندارد
بهتر زگلی کو دل بلبل نخراشد — خاریکه بدامان کسی کار ندارد
درمشرب رندان بنسب نیست بزرگی — در بزم سر آنستکه دستار ندارد
در چشم کلیم ازاثر گریه گل افتاد — دیگر هوس دیدن گلزار ندارد

## غزل - ۱۹۲

هرگز سر شکایت من وا نمیشود — این در گرفته شد بزدن وا نمیشود
روی تو بر بهار زبس کار تنگ کرد — یك غنچه در فضای چمن وا نمیشود
بستم بسی ببال هما بهر امتحان — یکبار بختنامهٔ من وا نمیشود

خمیازه در خمار گشاید مگر لبم ورنه بحرف و صوت دهن وا نمیشود
خاك وطن کلیم زبس غم‌فزا شده است گل تا بود مقیم چمن وا نمیشود

## غزل - ۱۹۳

دل ز جا رفت ، ازپی آنسروقامت میرود میپرد چشمم باستقبال حیرت میرود
کس بذوق‌خویش ترك‌خانمان‌خود نکرد خونم از بیداد مرهم از جراحت میرود
تهنیت‌نوبر نکردو گرد خوشحالی‌نگشت عید ما دایم بقربان مصیبت میرود
گربحشراز‌جور مه‌رویان شکایت سر کنم رنگ از رخسار خورشید قیامت میرود
زندگی‌چون‌تلخ گرددبیدلان پردل شوند مرگ‌چون راحت‌شود قدرشجاعت میرود
دررهٔعشقت که آتش‌خون‌وخاکش آتشست میروم سر در هوا تا پای جرأت میرود
هیچ چیز ازما پسند خاطر خوبان نشد حیرتی دارم که چون هوشم بغارت میرود
معصیت کزخاکیان‌خیزدغباری بیش‌نیست گر رود گردی‌چه از باران رحمت میرود
توشهٔ تحسین باران همره او کن کلیم این غزل اینجا نمیماند بغربت میرود

## غزل - ۱۹۴

عیش در کلبهٔ ما گوشه نشین میباشد دید و وادید مکن عید همین میباشد
سروسامانم‌چون‌شیشه می‌نیست‌زخود روش اهل خرابات چنین میباشد
هرکه‌حرصش‌فکند هر دری‌وهرجائی همه‌جا صدرنشین همچو نگین میباشد
گرنیاید نگهش ازپس‌مژگان بیرون چه عجب شیوهٔ صیاد کمین میباشد
رفتنی نیست غبار دل آزردهٔ ما همچوگردیست که‌برروی‌زمین میباشد
آب در دیدهٔ آئینهٔ خورشید آرد آب وتابی که درآن‌صبح‌جبین میباشد
رو‌بمحراب‌چوزهادنشستن‌زچه‌روست چشم‌جادوی توچون آفت دین میباشد
کلبهٔ فقر هم اسباب تجمل دارد بوریا مسند و یرانه نشین میباشد
خانهٔ‌صبر من ازدیدن اوسوخت‌کلیم این‌چه شمعیست که‌درخانهٔ‌زین میباشد

## غزل - ۱۹۵

گر حق نگری لایق منصور نباشد داری که ز چوب شجر طور نباشد

سهلست، بغمنامهٔ ما یك نظر افکن این مهر و وفائیست که منظور نباشد
کی پنبه کند کار نمك بر سر داغم بخت من سودا زده گر شور نباشد
یارب نمك لعل لبت باد حرامش هر زخم جفای تو که ناسور نباشد
درخویش توان دیدچو بینش بکمالست آن کعبهٔ مقصد که رهش دور نباشد
دست هوسم از لب ساغر نشود دور تا پای امیدم بلب گور نباشد
کوریست که بادستکش خویش نسازد گر عقل ترا نفس تو مأمور نباشد
گر اهل رضا راه بفردوس نیابند در دوزخشان شعله کم از نور نباشد
قسمت بکلیم از اثر بخت بد افتاد کامی که میسر بزر و زور نباشد

## غزل - ۱۹٦

عشقت غمی از چاره و تدبیر ندارد در گرمی تب [1] مروحه تأثیر ندارد
گفتی قفس عقل حصاریست ز آهن دیوانه مگر خانهٔ زنجیر ندارد
مانند صدف رجعت معموری ما رفت ویرانهٔ ما طالع تعمیر ندارد
برطفل‌مزاجان جهان‌چون گذرد حال امروز که پستان امل شیر ندارد
تسکین‌ده‌عاشق نه‌فراق و نه وصالست پیریست غم عشق که تدبیر ندارد
پرهیز از آن کارکه افتاد بآخر زان ناله بیندیش که تأثیر ندارد
ایمن ترم از چشم تو تا ریخته‌مژگان من بندهٔ آن ترك که شمشیر ندارد
افتادگی از عرش گذشتست سر او تقدیم سرافرازی تأخیر ندارد
آسایش هر کام ز شیرینی مرگست جائیکه شکر غیر نی تیر ندارد
گرمیکشدم‌یار، کلیم‌این نه‌زخصمی‌است صیاد بدل کینهٔ نخجیر ندارد

## غزل - ۱۹۷

چشم‌ازجهان که‌بست که‌آن‌دیده‌ورنشد قطع نظر که کرد که صاحبنظر نشد
گرد از رخ گهر نتوان شست زاب او رفع ملال خاطر ما از هنر نشد
درمان روزگار چه‌دردیست‌جانگداز کو صندلی که مایهٔ صد دردسر نشد

---

۱- مروحه : بادبزن

یکجا مرا ترقی طالع نگه نداشت حالم کدام روز که از بد بتر نشد
در حیرتم که تفرقه سازی روزگار چون درپی جدائی شیر وشکر نشد
در راه شوق خود قدم از سر نهاده‌ایم ورنه کسی زعشق تو زیر و زبر نشد
عمرم بسر شد وشب هجران بسر نرفت آبم زسر گذشت ولب‌خشك تر نشد
سرگشته هر که نیست بجائی نمیرسد تا راه گم نگشت خضر راهبر نشد
از کار خود فتادزبان، سوده شد لبم دیگر مگو کلیم، دعا کارگر نشد

## غزل - ۱۹۸

ابرتا برجاست یاران باده درساغر کنید چشم اختر تا نمی بیند دماغی تر کنید
پنجهٔ گل بین که از سرما نمیآید بهم زیر هر گلبن زمینای می آتش بر کنید
تا دماغم گرم از می نیست از مو برسرم گر بگویم سنگ میبارد زمن باور کنید
نامهٔ اعمال چون از زلف ساقی در کفست بزم رااز شور مستان عرصهٔ محشر کنید
ما نمی‌فهمیم آهنگی، خدا را مطربان هر زهی نزدیکتر باشد بمستی سر کنید
تکیه‌چون‌زنجیر درمستی بدوش هم‌خوشست تا بپای خم رسیدن فکر یکدیگر کنید
دف که بیسوز دلست آبی برویش میزنند ساعتی پیراهن فانوس را هم تر کنید
رخصت میخوارگی پیر مغان ماراچوداد گفت بدمستی است گرغم‌رازخاطردر کنید
از می ومطرب مکدر میشود طبع کلیم، دوستان بهر دماغش چارهٔ دیگر کنید

## غزل- ۱۹۹

نه مرا خاطر غمگین نه دل شاد رسد بمن آخر چه ازین عالم ایجاد رسد
ای جرس تا بکی از ناله گلو پاره کنی کس درین بادیه دیدیکه بفریاد رسد
ایخوش آن‌صید که کس گر نرسد برسراو از پر تیر تواند که بصیاد رسد
تیشه باسخت‌دلی مینهدانگشت بگوش نتواند که بدرد دل فرهاد رسد
بسکه‌از درددلم‌راه جهان‌مسدودست شورش دجله نیارد که ببغداد رسد
لذت کشته شدن شمع اگر دریابد پر ز پروانه بگیرد بره باد رسد
شانه‌اززلف‌توخوش کامرواشد،ستم‌است که دگر آب درین باغ بشمشاد رسد

بعد مردن نشود نقد سخن از دگری — کاین نه مالیست که میراث باولاد رسد
حیف باشد ره میخانه نمودن بکلیم — مپسندید که این ننگ بارشاد رسد

## غزل - ۲۰۰

اسیر عشقم و هر کس مرا غلام کند — بگوش حلقه‌ام از حلقه‌های دام کند
چه بخت بی اثر ستاین که[1] جزو ناری من — دمیکه شعله کشد کار پخته خام کند
چرا نگرید بلبل که بیوفائی دهر — امان نداد که گل خنده‌را تمام کند
باسم ورسم چه مردانه پشت‌پا زده‌ام — نگین بدستم پهلو تهی ز نام کند
هر آنکه‌سر ز گریبان‌چونال بیرون کرد — بطاق ابروی شمشیر او سلام کند
اگر جدا ز تو می را حلال میدانم — خدا بتیغ تو خون مرا حرام کند
ندیده‌ایم بجز جان مانده برلب خویش — مسافریکه در اول قدم مقام کند
خوش آنکه‌نام‌تو موزون نهد بنسبت شعر — کلیم شاه جهان چون ترا غلام کند

## غزل - ۲۰۱

چشم عارف جز چراغ کلفت از دنیاندید — عزم بالا کرد چون از گرد پیش‌پا ندید
بر محك زد نقد شهری و بیابانی خرد — عاقل‌خوش‌مشرب‌ومجنون وبدسودا ندید
نیست دروضع جهان ابنای دنیا را ملال — هیچ صورت را کسی‌دلگیر از دنیا ندید
عافیت را اهل دل در دیده بستن دیده‌اند — بهره زین گلشن بغیر از چشم نابینا ندید
از بزرگان بیشتر دونان تمتع میبرند — قرب‌ساحل جز خس وخاشاك‌ازدریا ندید
نخل‌این بستان‌زبارخویشتن‌یابد شکست — هیچکس از زادهٔ خود خیر در دنیا ندید
بال برگرد سرش گشتن ندارد فاخته — هیچکس سروی‌درین‌بستان‌باین‌بالا ندید
عیش‌ننگ ماکلیم ازتنگدستیهای ماست — دست خالی را کسی در گردن مینا ندید

## غزل - ۲۰۲

از هستی‌من‌عشق توچون نام‌ونشان برد — پی بر سر شوریدهٔ من داغ چسان برد

---

۱ــ جزو ناری اصطلاحی است مجازی برای خشم وغضب که شعرای آن عصر اکثر در کلام خود آورده‌اند.

کس دعوی ویرانه بسیلاب نکردست / از عشق دل باخته واپس نتوان برد
از تاب در گوش تو در آتش رشکم / کان گوشه‌نشین عیش‌دو عالم زمیان برد
هرگز ببتان نقش قمارم ننشسته / با هر که نظر باختم ازمن دل وجان برد
آبیست‌در آنروی که سرجوش‌بهارست / رنگیست برین چهره که ناموس‌خزان برد
ازبسکه گرفتار بخون‌خوردن خویشم / انگشت ندامت نتوانم بدهان برد
با مور میانی سر و کارست دلم را / کو خرمن آرام سلیمان ز میان برد
تاب سفر دور ندارد ز نزاکت / از دل نتوان حرف میانش بزبان برد
نام تو کلیم ار نبرد یار ترنجی / از ننگ تو آن نام نداری که‌توان برد

## غزل-۲۰۳

بخت‌بد جائیکه پای کینه محکم‌میکند / سنگ‌باران گشت‌راحت‌رازشبنم میکند
کام دل گر آرزو داری بدنبالش مرو / تا تو ازپی‌میروی آن صید هم رم میکند
گرد غم را پاك از روی غبارآلود ما / سیلی ایّام با اشك دمادم میکند
جهل‌رادرجنگ‌دانش‌لشکری‌درکار نیست / صدفلاطون‌را بیك کج‌بحث ملزم میکند
سازگاریهای تیغت را چو میآرد بیاد / زخم‌ما ، خون‌گریه‌ازبیداد مرهم‌میکند
زلف دلبندت گره بر روی هم میافکند / یا برای ما پریشانی فراهم میکند
بر نشاط هرکه افزاید فلك کاهد ز ما / پسته‌گرخندان‌شود ازعیش‌ما کم میکند
شب‌شکارصیدمعنی‌میتوان کردن که روز / این‌غزال‌ازسایهٔ خود هرزمان رم میکند
خواجه هرجا قصهٔ پیراهن یوسف شنید / پیش چشمش جلوهٔ همیان درهم میکند
در کمین راحت مرگیم و پندارند خلق / عهد پیری قامت فرسوده را خم میکند
اقتضای اتحاد حسن و عشقست‌این کلیم / شهرت او گر مرا رسوای عالم میکند

## غزل - ۲۰۴

فلك اسباب دولت‌را ز بهر ناکسان دارد / هما گرسایه‌ای دارد برای استخوان دارد
زمحرومیست گردل‌زارئی‌دارد درین‌وادی / بقدر دوری منزل جرس دایم فغان دارد
ز رشك طالع تردامنان داغم درین گلشن / که‌شبنم‌خانه‌ازگل بلبل‌ازخس آشیان دارد

خموشی پیشه کن کز نطق آفتهاست سالکرا جرس دایم زبان با رهزنان کاروان دارد
بعاشق ناز معشوقان بیك نسبت نمیماند که تیر رفته آخر بازگشتی با کمان دارد
اگر راحت هوس داری بکوی ناامیدی رو که دایم باغبان آسودگی فصل خزان دارد
هواداران گروه دیگرند و عاشقان دیگر نگیرد جای بلبل گل اگر صد باغبان دارد
میان زاهدان خشك کمتر اهل دل بینی نه هرجا استخوانی هست مغزی درمیان دارد
صراحی چون دلی خالی کند دیگر نمیگرید کلیم است اینکه دایم دیده های خونفشان دارد

## غزل - ۲۰۵

گر همتم کناره ز دنیا نمیکند تقلید گوشه گیری عنقا نمیکند
تا ناخن از پلنگ نگیرد بعاریت ایام از دلم گرهی وا نمیکند
از جور آشنا نرمد هر که آشناست ساحل ز تیغ موج محابا نمیکند
گر پی برد که گوشه نشینی چه راحتیست سیلاب سیر دامن صحرا نمیکند
رفت آنکه چشم حسرت ما وقف گریه بود امروز غیر خنده بدریا نمیکند
نخوت نمیخرد ز کسی تنگدست فقر سرمایه چون ندارد سودا نمیکند
دل را بآرزوی لبت نیست دسترس مسکین نمك بدیگ تمنّا نمیکند
عزت گل ملایمتست ارنه پنبه را ایّام تاج تارك مینا نمیکند
در تنگنای خلوت غم میکند کلیم وجدی که گردباد بصحرا نمیکند

## غزل - ۲۰۶

خلق را دیدی دگر خواری چرا باید کشید پای در دامان و دست از مدّعا باید کشید
بار درد بی‌دوا بردن بسی آسانترست کز طبیبان منّت از بهر دوا باید کشید
منّت دریا کشند ار قطره‌ای احسان کنند کاش منّت را بمقدار عطا باید کشید
دولتی بهتر ز گمنامی نخواهی یافتن سر بجیب از سایهٔ بال هما باید کشید
مینهی سرپنجه را درزیر سنگ از بار رنگ دست همّت را ز دامان حنا باید کشید
باوجود ضعف پیری بار بردن مشکلست پا بدامان کش چو منت از عصا باید کشید
در خمار باده دلکوبست سیر گلستان دردسر از خندهٔ گلها چرا باید کشید

کارمحنت گر درین‌راه اینچنین‌بالا رود — ره‌نوردان را ز زانو خارپا باید کشید
شمع‌را با خامشی هر گه زبان‌باید برید — بنگر از بیهوده گوئیها چها باید کشید
از بلای آشنائی آنچه من دیدم کلیم — زآشنا خودرا بکام اژدها باید کشید

## غزل - ۲۰۷

هنرم را ثمری چرخ جفا کار نداد — دیدهٔ قدرشناسی بخریدار نداد
تا امیدت نشود یأس براحت نرسی — این‌نهالیست که تا خشك‌نشد بار نداد
شمع را بنگر و داد ودهش دهر ببین — هر که را داد زبان قوت گفتار نداد
صحبتی‌نیست که آخر اثرش گل نکند — خنده را غیر گل زخم بسوفار نداد
سالك راه‌حق ازترك علایق دیده است — آنقدر نفع که پرهیز به بیمار نداد
هر که پیوند تعلق زبد و نیك برید — گاه در خانهٔ او پشت بدیوار نداد
تاندامت‌بکفم‌چون‌صدف‌انگشت‌نهشت — بخت بد کار مرا عقدهٔ دشوار نداد
نشئهٔ باده نیابد ز سرش راه عروج — آن قدح نوش که دستار بخمار نداد
وای‌برحال عزیزان که درین‌قحط‌تمیز — هیچکس خار بهای گل بیخار نداد
دهر کامت ندهد مفت که امید گلاب — تا نیامد بمیان آب بگلزار نداد
تا نداد آب باین مزرعه ازگریه کلیم — شعله سرسبز نگردید و شرر بار نداد

## غزل - ۲۰۸

دست‌خشك‌بخت‌من‌هرجا که‌تخم افکن شود — وقت‌حاصل‌چون‌شودخاکسترش‌خرمن‌شود
در چراغم منت روغن ندارد روزگار — خانه را آتش زنم‌تا کلبه‌ام روشن شود
با جرس گوئی درین ماتمسرا هم طالعم — خنده هر گه برلب‌ما جاکند شیون شود
نزدما سودسفر سرمایه از کف دادنست — راه‌ما ناامن خواهد شد چوبیرهزن شود
دیده تاباز است راه نوربردل بسته است — خانه‌ها در شهر ما تاریك از روزن شود
چون‌نسوزم کزفسونسازی‌بخت‌چربدست — خاك اگر برسر کنم بر آتشم روغن شود
قدرتم را جمله‌صرف خصمی‌خود میکنم — دست‌برسر میزنم‌آندم که‌دست‌ازمن شود
چون‌شکاف شانه منزل میکنم‌درنیمه‌راه — کو چنان‌قوت که‌خاك‌ازجیب‌تا دامن شود

در شکم نافش بنام من برد دست قضا    چون بطفلی فتنهٔ ایام آبستن شود
سازوبرگت حاجت‌افزاید ببین فانوس را    چون بیابد شمع را محتاج پیراهن شود
ناگوارست‌ارچه‌زاهدباده‌کش گردد کلیم    بر نمیآید زخشکی گرچه تردامن شود

## غزل - ۲۰۹

کند گر آرزوی دیدنت آئینه جا دارد    که‌از خورشید رویت دربرابر رونما دارد
ندارد بزم میخواران بغیر ازما تنك‌ظرفی    صراحی بررخ‌هرکس که میخندد بما دارد
نویسم‌نامه‌وازبسکه‌خون‌میگریم‌ازهجرت    توگوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد
نشد بیروی او چشم‌سفید ازتوتیا روشن    نبیند بهره ای هر چند کاغذ توتیا دارد
زهم ربط نیاز وناز رانتوان‌گسست آری    کشش باقی بود تا کاه رنگ کهربا دارد
چوسرگردان‌شوی‌ازبهرروزی‌پابدامان کش    کز آب‌ودانه‌این‌سرگشتگی‌را آسیا دارد
زکویت‌چون‌کلیم آمدچومستان‌هرقدم‌افتد    نبیند پیش پا بیچاره چون رو برقفا دارد

## غزل - ۲۱۰

ساقی‌از تاب می آن لحظه‌که درمیگیرد    عرق از عارض او رنگ شرر میگیرد
میپذیرند بدان را بطفیل نیکان    رشته را پس ندهد آنکه گهر میگیرد
صافدل ترك‌حق‌از بهره خوش آمد نکند    زشت رو آینه بیهوده بزر میگیرد
هردمی را اثری‌هست‌که ازصحبت خلق    هر نفس آینه‌ام رنگ دگر میگیرد
چشم بندد ز جهان تا بگشاید دل تنگ    مرغ دلگیر تو سر در ته پر میگیرد
منم آن نخل برومند که دهقان قضا    میفروشد ثمرم را و تبر میگیرد
اشک آگاه بود از دل شوریده کلیم    بیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد

## غزل - ۲۱۱

رود آرام ز عمری که بهجران گذرد    کاروان در ره نا امن شتابان گذرد
برگرفتاری دل خنده زنان میگذرم    همچودیوانه که از پیش دبستان گذرد
بخت‌شاداست زویرانی مادر غم عشق    عید جغدست بمعموره چوطوفان گذرد
قسمت‌این‌بودکه‌چون‌موج‌بدریای‌وجود    هر کجا رو نهم احوال پریشان گذرد

حسن بی پردهٔ او بیشترم میسوزد چون تهیدست که بر نعمت ارزان گذرد
چشم بر راه خضر سالك عارف نبود در پی راهزن افتد ز بیابان گذرد
آگه ازعیش جوانی نشدم درغم عشق همچو آن عید که برمردم زندان گذرد
هر کجا مور قناعت پر همت واکرد چه عجب گر زسر ملك سلیمان گذرد
دست وپا بیهده زد در غم عشق تو کلیم بشنا کس نتواند که ز عمان گذرد

## غزل - ۲۱۲

دل چون ز خاك راه طلب توتیا کشد از روی میل خار مغیلان بپا کشد
ما را نه زور جذبهٔ شوقی بود که مرگ دامان آرزوی تو از دست ما کشد
یکره بروی جان بلب آمده بخند تا باده ای ز ساغر تبخاله ها کشد
چون جنگ سنگ وشیشه بما آن ستیزه خوی جنگی نمیکند که بصلح و صفا کشد
میداشت کاش قوت دندان لقمه خای حرصم که طعمه از دهن اژدها کشد
سنجد مرا بمهر و وفا چون بمدعی ای کاش از ترازوی تیر جفا کشد
غافل بود ز سایهٔ دیوار کنج فقر آن را که دل بسایهٔ بال هما کشد
سوزن درین ره آفت تجرید سالك است از خار تازه خار کهن را زپا کشد
کاهیده ام چنینکه من ازغم، عجب مدار از تن گر استخوان مرا کهربا کشد
آشفتگی ز صحبت ما چون شود ملول آید دمی بسایهٔ زلف تو وا کشد
خونم که از در تو بشستن نمیرود خواهد ترا بجانب اهل وفا کشد
آنرا که هست رایحهٔ مردمی هوس این بوی خوش کلیم ز مردم گیا کشد

## غزل - ۲۱۳

بحال بد دل از چشم تر افتاد سیه گردد چو درآب اخگر افتاد
تو گر با این لب شیرین بخندی بشیر صبح خواهد شکر افتاد
چه خواری کز وفاداری ندیدم کنم صد شکر کز عالم بر افتاد
هنر کم ورز گیتی باغبانیست که خواهان نهال بی بر افتاد
ز کوکب جز سیه روزی ندیدم خوشا بختی که او بی اختر افتاد

گزیدم بند بند نیشکر را / سرانگشت ندامت خوشتر افتاد
حدیث عقل‌وعشق ازمن چه‌پرسی / چراغی بود با صرصر در افتاد
چه چسبانست با دل صحبت عشق / بدست طفل ، مرغ بی پر افتاد
کلیم آخر ز بیداد که نالیم / بکشت ما گذار لشکر افتاد

## غزل - ۲۱۴

وداع ناشده دل حال صبر درهم دید / عنان گسستگی گریهٔ دمادم دید
چنین که رو بقفا میروم ز خاك درت / گرفتم اینکه بجنت روم‌چه‌خواهم دید
هر آن نگاه که از گریه پاکدامن شد / اگر بگل نظر افکند روی‌شبنم دید
دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم / کزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
کسیکه دید باحوال من غم و دل را / چو داغ‌و مرهم پیوسته روی‌درهم دید
بحال دیدهٔ گریان نمیکنم رحمی / دلم سیاه شد از بسکه این‌ورق‌نم دید
ندوخت غنچه‌گل کیسه بروفای بهار / بچشم بسته همه کار و بار عالم دید
نداشتیم به از خون گرم دلسوزی / گذشت از طرف زخم وروی‌مرهم دید
اگرچه سینه زپیکان جور زآهن شد / کلیم خود را درکار خویش‌محکم دید

## غزل - ۲۱۵

شب که جوش گریهٔ من مایهٔ سیلاب بود / بخت‌بد راآب‌میبرد وهمان‌درخواب بود
تیغت آرام شهیدان داد اما دور ازو / زخم ها را اضطراب ماهی بی آب بود
عالمیرا بی‌سبب گرکشت آن‌مغرورحسن / نه ز بیرحمی برغم عالم اسباب بود
موی سر زنجیر ما بهتر که درراه جنون / برطرف‌شدگرچه‌تکلیف‌ازمیان‌آداب‌بود
نه براه آرام میگیرد نه در منزل قرار / هرکه او بیتاب مادرزاد چون‌سیماب بود
خاکساران بیشتر ازفیض‌قسمت میبرند / کلبهٔ دیوار کوتاهان پر از مهتاب بود
رحم‌از آن بیباك‌میخواهم که‌ازمستی‌حسن / هایهای گریه درگوشش صدای آب بود
شب که‌ساغرمیزدی،با آنکه نتوانحرفزد / کشتی‌من بسکه میپیچید درگرداب بود
سالك‌این‌ره کلیم‌ازبرق منّت کی‌کشید / گرم‌رو آن بودکو خود آتش‌اسباب بود

## غزل - ۲۱۶

خوبان که روی بر من بیدل نهاده‌اند / دام از پی شکاری بسمل نهاده‌اند
باشد نشان پاهمه‌خونین بکوی‌دوست / آنجا ز بسکه پا بسردل نهاده‌اند
مستان ز بحرپرخطر عشق همچو مل / تا بر گرفته کام بساحل نهاده‌اند
خودرا شهید دیده‌ام ایدل که در کفم / آئینه‌ای ز خنجر قاتل نهاده‌اند
جیبی زشوق پاره نکردند زاهدان / بردستشان ز سبحه سلاسل نهاده‌اند
مقصدطلب‌مباش که سرگشته‌مانده‌اند / آنها که رخت خویش بمنزل نهاده‌اند
در بزم او کلیم ز آه شررفشان / شمعیست در کنارهٔ محفل نهاده‌اند

## غزل - ۲۱۷

در زنگبار خاطر من کار میکند / هر صیقلی که آینه را تار میکند
گر در بضاعت هنر آتش زند سپهر / آن را حساب گرمی بازار میکند
دارم بدل ز پرتو غمهای روزگار / عکسی که جانشینی زنگار میکند
اعضا چنین که تحفهٔ دردت بهم دهند / آزار خار پا بجگر کار میکند
در دل بپاسبانی نقد وفای تو / هر داغ کار دیدهٔ بیدار میکند
یوسف بنسیه‌کس نخرد در زمان ما / دل آرزوی جوش خریدار میکند
در سنگ خاره نیزاثر میکند سخن / کوه از صدا همین سخن‌اظهار میکند
برداشت بخت اگر زرهم سنگر قضا / اندیشهٔ کشیدن دیوار میکند
اینجاکلیم دعوی‌خون راگواه نیست / کی پادشه ز قتل کس انکار میکند

## غزل - ۲۱۸

بجز سکوت ز روشندلان نمیآید / زبان شعله بکار بیان نمیآید
زسیل حادثه‌چشمم‌چنین که ترسیدست / ز دیده دیدن ریگ روان نمیآید
خدنگ آه شکارافکنست‌لیك چه‌سود / که از هزار یکی برنشان نمیآید
بزلف او نیم آگه زحال دل چکنم / خبر همیشه زهندوستان نمیآید
سری که افسر شاهی قسم باو نخورد / بکار سجدهٔ آن آستان نمیآید

جرس براه طلب غیر ازین نمیگوید
که هیچکار ز آه و فغان نمیآید

از آن دیار که سود سفر خطر باشد
چو راه امن شود کاروان نمیآید

ز مور لاف سلیمانی از چه برتابم
ز من فروتنی از آسمان نمیآید

هلاك چشم ادا فهمیم که دریابد
هر آن سخن که زدل برزبان نمیآید

ز غمزه‌اش مطلب رخصت نظاره کلیم
صلای سیر گل از باغبان نمیآید

## غزل - ۴۱۹

مرغ دلم که خانه خرابی بجان خرید
بهر شکون ز سیل خس آشیان خرید

آن غمزه خونبهای شهیدان عشق داد
اما نه آنقدر که کفن‌زو توان خرید

هرعارفی که صرفه‌شناس‌است‌درجهان
عقل سبك فروخته رطل گران خرید

باشد بزر علاقه ز معشوق بیشتر
ز آنرو که گلفروش گل‌از باغبان خرید

یك مرد همچو دختر رز در زمانه کو
خون هزار غمزده را از جهان خرید

روزیکه کرد حسن تو سامان دلبری
صد حلقه پیچ وتاب برای میان خرید

دشنام اگر خرم به تبسم نمیرسد
خواهم کدام کام دل‌از نقد جان خرید

از تنگی زمانه هما یمن سایه را
ارزان نمیدهد که توان استخوان خرید

ماکم نصیب وسنگ ترازوی‌چرخ کم
نتوان کلیم کام دل از آسمان خرید

## غزل - ۴۲۰

بملك عشق دل شادمان نمیماند
گل شکفته درین گلستان نمیماند

نمیخورد غم روزی کسیکه قانع شد
همای هرگز بی استخوان نمیماند

چرا چوموج همیشه است بیقراری ما
بیك قرار چو وضع جهان نمیماند

سیاه روزی ما همچنین نخواهد ماند
شب ار دراز بود جاودان نمیماند

دلا مکش‌همه‌شب آه‌جانگدازچوشمع
که وقت صبح بکامت زبان نمیماند

ازین‌رمی که تراازمن است پیکان هم
ز تیر جور تو در استخوان نمیماند

شمار زخم ستمهای‌دوست نتوان کرد
که از خدنگ جفاها نشان نمیماند

براه پرخطری میروم که نقش قدم
ز بیم در عقب کاروان نمیماند

کلیم ناوك آهت گشاد خواهد یافت همیشه تیر کسی در کمان نمیماند

## غزل - ۳۳۱

گر شبی دیده خونفشان نبود آب در جوی کهکشان نبود
از دل ما نرفت آبله ها ریگ صحرای غم روان نبود
هر کسی سالك ره دل نیست راه دل راه کاروان نبود
تا سحر آرزو ببر دارد کمری را که در میان نبود
تا زبان بسته ایم میفهمیم سخنی را که بر زبان نبود
پس زانوی فکر مملکتی است که در اقلیم این جهان نبود
طبق رزق صاحبان سخن زیر سرپوش آسمان نبود
غیر حرف سبك نمیشنوم وای بر گوشم ار گران نبود
روزیم همچو دام ماهی نیست لقمه‌ای کش صد استخوان نبود
در گلستان دهر غیر کلیم بلبل موسم خزان نبود
بحر این شعر تنگ میدانست جای غواص اندر آن نبود
خویشتن را سبك زبحر خفیف نکنم طرح گر گران نبود

## غزل-۳۳۲

دل نه ازوست نه زما ، یار چو بی نقاب شد رفت ز دست کس برون آینه ایکه آب شد
گر زغمت شکست دل، راز تو فاش کی شود گنج نهفته تر شود، خانه اگر خراب شد
بند سکوت هیچگه از لب بیهنر مجوی قابل مهر کی شود شیشه که بیشراب شد
لایق حسن بیزوال آینه‌ای نداشت او شکر که شمع هستیم زآتش عشق آب شد
مست رسید با رخی چون گل ترزتاب می چشم از آب ورنگ او چشمهٔ آفتاب شد
تاب نگه نداشتم، پای کشیدم از درش توبه بود سزای او، هر که تنك شراب شد
در چمن جمالت ای گلبن باغ رنگ و بو شبنم گوشواره را آب گهر گلاب شد
ابر بهار عهد ما فیض نکرده عام را ریزش قطره های او نقطهٔ انتخاب شد
چون گل شمع بی نقاب، آمده حسن او کلیم از طرف تو دیده را گریه چرا حجاب شد

## غزل - ۲۲۳

چو تاب زلف دهی از بنفشه تاب رود
زنی چو خنده گل‌از بس عرق‌در آب‌رود
چنین که‌روی جهانی بسوی خود کردی
عجب که سایه ز دنبال آفتاب رود
چه جای شادی،غم عار دارد از دل من
بناز جغد درین منزل خراب رود
ز سوز آهم نم در نهاد دریا نیست
مگر سحاب بسرچشمهٔ سراب رود
دعای صحت تو هر زمان بجای نفس
بسوی لب ز دل گرم شیخ وشاب رود
فرشته راه نیابد که بر زمین آید
بچرخ بسکه دعاهای مستجاب رود
گلاب از گل خورشید میکشد عیسی
پی علاجت اگر حرفی از گلاب رود
تو همچو لاله زتب گرم گشته‌ای و کلیم
چو شمع از تن‌زارش توان و تاب رود

## غزل - ۲۲۴

شیخ ازمسواك دندان طمع را تیز کرد
سبحه راهم بهر تخم‌شید دست‌آویز کرد
اهل عالم طفل طبعانند و بیمار هوس
کی تواندطفل‌چون بیمار شدپرهیز کرد
خونم ازذوق‌شهادت‌جنگ‌دارد با بدن
هر که‌تیری برنشان زدشوق اوراتیز کرد
حیرتی دارم که‌گردون‌بدانایان بدست
او که نتواند میان نیك وبد تمییز کرد
هر کجازهریست بایدریخت‌درجام‌حیات
تا توان پیمانهٔ یك عمر را لبریز کرد
صوت بلبل‌جای فلفل گشت از مینابلند
چون ز تاب باده‌ساقی‌چهره‌راگلریز کرد
سربلندی هر کجا کمتر، سلامت بیشتر
باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد
گر نبردی سیل اشکم‌میشدم فرسوده پا
گریه در راه طلب سعی مرا ناچیز کرد
دیده راسامان یك شبنم کلیم اول نبود
این‌زمانش موج‌حسن‌یارطوفان‌خیز کرد

## غزل - ۲۲۵

چون‌وقت شد که کشت‌امیدم بر آورد
از خوشه برق حادثه ای سر بر آورد
صد گونه انقلاب درین بحر اگر رسد
خس را نمیبرد که گهر سر بر آورد
صد گلبن امید من از ریشه کند چرخ
وز پای من نکرد که خاری بر آورد

شد پیرزال دهر و ز زادن نمی فتد — این فتنه زای چند ز بد بدتر آورد
سربازی آن حریف تواند که همچو شمع — تا سر بباد داد سر دیگر آورد
در آب وخاك زاهددل مرده فیض نیست — آب و گل وجود گر از کوثر آورد
در خانهٔ دل ار نگرفتست آتشی — بیهوده چون پناه بچشم تر آورد
از دستگیر امید بریدم چو آن نهال — کش باغبان ز بی‌بری ازپا در آورد
گر میرود کلیم بمیخانه عیب نیست — آئینهٔ ضمیر بروشنگر آورد

## غزل - ۲۳۶

نیست‌مو کزفرق‌ما بر گشته بختان‌سر کشید — برسر شوریدگان سودای‌او لشکر کشید
ایدل از گرمی خورشید قیامت باك نیست — آه سردی میتوان در عرصهٔ محشر کشید
منکه‌یکدستم بجیب‌و دست دیگر بر سرست — چون توانم شاهد مقصود را در بر کشید
تا نگردد خیره هنگام تماشای رخت — دود آهم سرمه‌ای‌درچشم‌ماه وخور کشید
خوش‌سخن‌مستانه‌میگوید کلیم امشب‌مگر — از شراب مدحت روح الامین ساغر کشید
ای خداوندی که از نیروی اقبال بلند — چرخ‌رااز کهکشان قدرتوخط‌بر سر کشید
چرخ‌راسرهنگ‌جاهت‌شب به نمرودی گرفت — تا سحر از مطبخ جود تو خاکستر کشید
بهر تحریر ثنایت دهر در هر سرزمین — صفحه‌های‌خاك را ازجاده در مسطر کشید
فاخته کوکو نگوید زانکه از امداد تو — داشت‌هرکس آرزوی‌تنگ‌اندر بر کشید
برزمین زد شمع‌درپیشت کلاه ازجورباد — دود آهی بس ز جان دردپرور بر کشید
سوخت‌باداز آتش قهرتو نامش‌شد سموم — انتقام شمع را عدل تو از صرصر کشید

## غزل - ۲۳۷

دست از ساغر امیّد کشیدن دارد — لب پیمانهٔ خالی چه مکیدن دارد
تا کی از غیرت او بر سر آتش باشم — ای حریفان پر پروانه بریدن دارد
سخنم میشنود با همه بی پروائی — حرف بیربط ز دیوانه شنیدن دارد
پستی بخت بلندم ز سپهر دونست — زیر سقفی که نگونست خمیدن دارد
دل‌بخون تا نطپید اشك‌قراری نگرفت — از پی طایر بسمل چه دویدن دارد

عاقبت زاهد سر در قدح باده نهاد بسکه عادت‌بدهن آب کشیدن دارد
کارم‌ازضعف چنان شدکه زجا میپردم دیده هرگاه که آهنگ پریدن دارد
پر گر از ناوك بیداد بود عاریه کن در ره عشق پروانه رسیدن دارد
رایگان منت آزار هم ازچرخ مکش نمك زخم ازین سفله خریدن دارد
میبرد آینه همراه بکوی تو کلیم که چنان میرود ازراه که دیدن دارد

## غزل – ۲۲۸

سرفراز آن‌سر که فارغ ازغم سامان‌شود برسرت‌گل زن‌که ازدستار روگردان‌شود
هرکه‌چون‌سوزن‌زتجریدش‌بودسررشته‌ای صد رهش‌گر جامه‌پوشانی‌دگرعریان شود
عاشق بیچاره از یك دیده درپاس رقیب وز دگر چشمی بکار خویشتن حیران شود
هیچ جا بهر وطن غیراز دیار عشق‌نیست خانه در آن ملك از سیلاب آبادان شود
شوق زخم‌ماچوسازد جذبهٔ‌خویش آشکار تیرها در ترکش او جمله‌چون پیکان شود
در چمن ها لاله نبود بلکه ایام حسود میزند آتش بباغ ار غنچه‌ای خندان شود
همچو برق آن‌آفت‌صد خرمن‌هوش‌وخرد خویش را زان مینماید‌کز نظر پنهان شود
در تماشای پریرویان اقلیم خیال دیده‌گر برهم نهی چشمت نگارستان شود
غیرغم کز حال دل غافل نمیباشد کلیم کس ندیدم پاسبان خانهٔ ویران شود

## غزل – ۲۲۹

برای داغ تو بر دل توان وتاب نوشتند دگر خراج برین منزل خراب نوشتند
به پیش هر الف زخم، صفر داغ نهادند ستمکشان چو جفای ترا حساب نوشتند
همیشه‌دجله‌وجیحون‌چودوستان‌قدیمی ز موج نامه باین دیدهٔ پرآب نوشتند
جفاکشان بی آرام دل بصفحهٔ سینهززخم تیغ تو تعویذ اضطراب نوشتند
کلیم‌راتوسگ‌خویش‌خوانده‌ای،عجبی نیست گرش سرآمد اهل وفا خطاب نوشتند

## غزل – ۲۳۰

با آنکه هیچ دربار غیراز خطر ندارد عاشق چو شیشهٔ می پروای سر ندارد

تا نغمه‌ای نباشد نتوان ز هوش رفتن / مسکین مسافری کو ساز سفر ندارد
دل‌را خراب دارم تا بستگی نه‌بیند / از قفل بی‌نیازست، گر خانه در ندارد
غرق‌وصال آگه ز آشوب‌چشم‌بدنیست / تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد
دارد فلك ز انجم تخم هزار آفت / اما چو گریهٔ ما تخم شرر ندارد
دل‌را جز آن پریرو عشرتگهی نباشد / آئینه جز جمالت باغ دگر ندارد
نشوونمای‌راحت‌در آب‌وخاك‌ما نیست / در ملك خاكساری سیمرغ پر ندارد
برداشت گر زخاکم دانم‌بخون نشاند / چون تیغ روزگارم بیهوده بر ندارد
بی آفتست‌دیده تا جوش‌خون‌دل‌هست / آب ار تنك نباشد کشتی خطر ندارد
چون دیدهٔ جهنده در خانه‌ام مسافر / سیرم کلیم منت از راهبر ندارد

## غزل - ۲۳۱

گر فلك هرچه بما کرده عطا میگیرد / گوشهٔ فقر و فنا را که ز ما میگیرد
زان سعادت که بود لازم ویرانهٔ فقر / خویش را جغد برابر بهما میگیرد
جذبهٔ حرص بطبعی که برد پنجه فرو / از گدا کاسه و از کور عصا میگیرد
طرفه‌رسمی‌است که‌باشدزهمه‌واپس‌تر / هر که‌در کوی‌تو پیش‌ازهمه‌جا میگیرد
گل بیازارچمن‌خردهٔ خودراهمه‌روز / بصبا میدهد و بوی ترا میگیرد
چون سوی غنچه بیاد دهنت مینگرم / نمك لعل لبت چشم مرا میگیرد
درغم‌آبادجهان طبع‌شرارم هوس‌است / که دلش زود ازین آب‌وهوا میگیرد
طره درغارت جان‌هرمژه دردزدی‌دل / زین میان عاشق بیچاره کرا میگیرد
بسکه آمیختهٔ خاکستر دل با نفسم / از دم گرم من آئینه جلا میگیرد
تیغ نازش بستم جان نستاند ز کلیم / زخم او جان زپیش روی نما میگیرد

## غزل - ۲۳۲

دود آهم رنگ ازخورشید عالمتاب‌برد / دست مژگان ترم سرپنجهٔ پنجاب برد
خواستم هرجا که زنجیر علایق بگسلم / سستی بختم گرو از رشتهٔ بیتاب برد
دربدر نتوان بدنبال خریداران خرید / خوب‌شدکاسباب مارایك‌قلم سیلاب برد

دیده‌ام سرمایه‌ای اندوخت از سودای دل هرقدر کاوردحیرت درعوض خوناب برد
دیده‌خود درا باخت تا دلخواه کار اشك ساخت آخر از شادابی گوهر صدف را آب برد
راه عشق آسایشی دارد که جان میپرورد برسر هرخار پای رهروان‌راخواب برد
راه‌خرج ارباب‌دنیا بسکه برخود بسته‌اند باده نتواند غبار از خاطر احباب برد
عدل و داد عشق را نازم که در اقلیم او ابر تاوان میدهد گر خانه راسیلاب برد
صحبت دوشین مارا دیده برهم زد کلیم آری آری ابر دایم رونق مهتاب برد

## غزل - ۲۴۳

دل که‌چندین آه از جان میکشد نقش آنزلف پریشان میکشد
دیده ام پست و بلند روزگار دل بآن چاه زنخدان میکشد
شیشهٔ‌ناموس‌راخوش جذبه‌ایست سنگ‌را ازدست‌طفلان میکشد
تا تواند بر سر من خاك بیخت بخت دست‌از آبحیوان میکشد
مورخط‌لعل‌لبت‌را خوش گرفت خاتم از دست سلیمان میکشد
تیغ بیداد تو هر جا شد علم شعله‌هم سر درگریبان میکشد
اشك رسوا کرد ما را ورنه دل ناله را از سینه پنهان میکشد
کاش بگذارد گریبان مرا یاراز دستم چو دامان میکشد
مزرع امید دل آبی نخورد انتظار تیرباران میکشد
درکشاکش تا بکی باشم کلیم دل بدرد وجان بدرمان میکشد

## غزل - ۲۴۴

چند در وصل تو دل حسرت دیدار کشد در چمن نالهٔ مرغان گرفتار کشد
دل‌که غیر از دم آخر، نفس خوش نزند در ته تیغ نشیند که ز پا خار کشد
گرچه‌دست هوسم‌یك گل ازین‌باغ نچید جذب پای طلبم خار ز دیوار کشد
منم آن عاشق قانع که بکنج گلخن شعله در بر بهوای قد دلدار کشد
شمع‌بگداخت سراپا وشد ازشرم‌خلاص تابکی‌خجلت‌از آن‌قامت‌ورخسار کشد
هر سریرا که بود مغز خرد یك سر مو تا بود داغ چرا منت دستار کشد

هر که گوید که بروی تو بود گل مانند — روکشی بر رخ آئینه ز زنگار کشد
آب در گوهرم از گرد کسادی شده گل — کی باین مهره گل طبع خریدار کشد
همدم آورد طبیبش بسر از بسکه کلیم — یاد آن چشم کند نالهٔ بیمار کشد

## غزل - ۲۳۵

چنان زعکس رخ دوست دیده پر گل شد — که شاخ هر مژه آرامگاه بلبل شد
چه لازمست چنان مشق سر گرانی کرد — که یك نفس نتوان غافل از تغافل شد
چو مار برسر گنجش اگر بود مسکن — گداست مرد اگر عاری از توکل شد
که همچو تیر هوائی بخویش رفعت بست — که نه ترقی .او مایهٔ تنزل شد
گلی که بوی وفائی درین چمن ندهد — بقدر کم ز خس آشیان بلبل شد
غلط بود که کند صبر کار ها بمراد — بمن که دشمن غالب شد، از تحمل شد
بلا به چاره گران تند و تلخ بیشتر است — که زور سیل همه صرف کندن پل شد
کلیم توبه اگر میکنی بیا، وقتست — زتوبه توبه کن اکنون که موسم گل شد

## غزل - ۲۳۶

شکر گویم هرچه غم باجان مسکین میکند — در مذاقم مرگ را دور از تو شیرین میکند
خاك کوی خاکساران افسر هر کس که شد — دارد ار بستر ز دیبا خشت بالین میکند
گر حدیث بیوفائیهای خوبان بشنود — بیستون پهلو تهی از نقش شیرین میکند
گل درین گلشن زبس آسیب دارد در کمین — بال بلبل را خیال دست گلچین میکند
طفل اشکم از تلون خانه های دیده را — گاه میسازد سفید و گاه رنگین میکند
صوفیان از سینهٔ روشن بعجب افتاده اند — آری آری مرد را آئینه خودبین میکند
با عصای عقل هر کس میرود درراه عشق — طی دشت آتشین از پای چوبین میکند
شیخ شهر ازباده خاك سبحه را گل ساخته — فرصتش بادا علاج رخنهٔ دین میکند
ناله را از لب بدل هرگز نمیآرد کلیم — شعله را از ابلهی تعلیم تمکین میکند

## غزل - ۲۳۷

چند نومید ز کوی تو دل زار آید — چون تهیدست که از میکده هشیار آید

خار پا در ره ادبار ز دامن روید سر سودا زده در جیب بدیوار آید
فقر اگرزخم زند مرهمش از عزلت نه که‌تهیدست‌خوردخون چوببازار آید
عشق تا قابل زخم ستمم میداند تیغ از موج نفس بردل افکار آید
میکند نرگس بیمار تو غمخواری دل همچو مستی که پرسیدن بیمار آید
کس ندیدیم که‌مردود رود از درعشق آتش آن‌نیستکه‌ازخاروخسش‌عار آید
میتوان یافت‌سرشگی که زدل میخیزد بی‌نشان نیست اگر طفل‌زگلزار آید
شب آدینه بدریوزهٔ میخانهٔ شهر شیخ پنهان رود و از ره بازار آید
گر متاع سخن امروز کسادست‌کلیم تازه‌کن طرز که درچشم خریدار آید

## غزل - ۳۳۸

دل‌بجذب‌خواری‌خودجور دشمن میکشد شیشهٔ ما سنگ از دست فلاخن میکشد
نشنود گر بوی خار ازدامن صد پاره‌اش سالك راه طلب کی پا بدامن میکشد
تالبم را بسته شرم عشق میسوزم‌ز رشك هر کجا بینم که دودی سرز روزن میکشد
از مغیلان کار سوزن گیر در راه طلب نیست‌سالك‌آنکه‌خارازپا بسوزن میکشد
کشتهٔ ما را اگر ننواخت برق حادثات نیست غافل انتظار وقت خرمن میکشد
در بیابان طلب لب تشنگی بردم بخاك از مزار من چراغ مرده روغن میکشد
گر بهجران‌شادمانم از امید وصل‌اوست در قفس بلبل صفیر از شوق گلشن میکشد
بخت ما هرجاکه بزم‌عشرتی سامان‌کند شیشه راه سنگ میبیند چوگردن میکشد
درکنار خویشتن پروردمش عمری کلیم اشك‌کم‌فرصت‌که لشکر برسر من میکشد

## غزل - ۳۳۹

کسیکه از گل داغ تو گلستان دارد ازو مرنج چو بلبل اگر فغان دارد
خدنگ خویش بغیری مزن‌که‌سینهٔ‌من برای تیر تو از داغ صد نشان دارد
پی نظارهٔ گلزار چشم حیرانست نه رخنه است که دیوارگلستان دارد
تو گرچه‌فارغی‌ازحال ماولی‌صدشکر که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد
چنان زخویش بتنگم که‌بهر سر مویم ز بهر قتلم با تیغ او—زبان دارد

کلیم سکهٔ داغ ار بنام خویش زند | شه ولایت در دست، جای آن دارد

## غزل - ۲۴۰

زیك قطره سرشکم تن زجا شد | بلی اشك از رخ من کهربا شد
بمن نوبت نداد آنچشم پرحرف | پس از عمریکه راه حرف وا شد
حنای پنجهٔ قاتل نشد حیف | که خونم آب از شرم بها شد
همیشه در طریق حق شناسی | اگر گم گشت راه از رهنما شد
بیکتائی علم گردید زلفش | بزیر بار دلها تا دو تا شد
ندیدم جز غبار خاطر از چرخ | نصیبم گرد ازین نه آسیا شد
بافسر گر رسد رفعت نیابد | سری کز کرسی زانو جدا شد
چو ندهد فرصت برخوردن از کام | بگیر آن کام کز گردون جدا شد
کلیم از تنگ عریانی بر آمد | تنش را جامه نقش بوریا شد

## غزل - ۲۴۱

مشکل اهل محبت ز تو آسان نشود | لب امید در ایام تو خندان نشود
نالهٔ بی اثرم گر به نسیم آمیزد | سرزلفش دگر از باد پریشان نشود
میجهد تیر بزور دوکمان زابروی او | هدف ناوك او هیچ مسلمان نشود
کی چنین لخت جگر جوش زند بر سر او | از خیال لبت ار دیده نمکدان نشود
گر بگویم که چها میکشم از قامت او | سایه هم در پی آن سرو خرامان نشود
گر نداری سر دیوانگی ما سهلست | زلف را گو که دگر سلسله جنبان نشود
دعوی شیر دلی نیست مسلم ز کسی | کز نی تیر تواش سینه نیستان نشود
تیره بختی همه جا پردهٔ روی هنرست | جوهر تیغ سیه تاب نمایان نشود
هر که بر روح امین شعر نخواندست کلیم | گر همه روح امین است سخندان نشود

## غزل - ۲۴۲

گر سرو قدت جلوه به بستان نفروشد | گل هم بکسی چاك گریبان نفروشد
کالای دل از مشتری قدرشناس است | برق آتش خود جز به نیستان نفروشد

از عربدهٔ چشم تو هر سوی منادیست در شهر که کس باده بتر کان نفروشد
در بوم و بر ملك تجرد نتوان یافت آن مور که منت بسلیمان نفروشد
آن‌جنس کسادم که بهیچ‌ار خردم کس مشکل که مرا باز بنقصان نفروشد
مهلت‌مطلب‌بوسه‌بجان‌گر دهدت‌دوست گر نسیه دهدجنس خودارزان نفروشد
در صحبت افسرده‌دلان شعر نخوانم کس مروحه در فصل زمستان نفروشد
افزون‌طلبی نیست کلیم از روش عقل دانا سر خود در ره سامان نفروشد

## غزل - ۲۴۳

بغیر از می کسی از عهدهٔ غم بر نمیآید زمان غصه بی ایام مستی سر نمیآید
تغافل‌بر‌شراب‌از‌تو‌به‌هر کس‌زد‌پشیمان‌شد باستغنا کسی با دختر رز بر نمیآید
زمین دل اکر از آبحیوان پرورش یابد گیاه عیش از آنجا بی نم می بر نمیآید
مگر در سینهٔ پردرد مهمانست پیکانش که امشب پاره‌های دل بچشم تر نمیآید
منم آن بیکس و بی‌آشنای کنج تنهائی که غیر از پرتو مهر از درم کس‌در نمیآید
فریب مهربانی‌میخورد از دشمنان لیکن حدیث دوستیش از دوستان باور نمیآید
کلیم ارنه بیاد نرگس مستانه‌اش نو شد شراب از سرگرانی جانب ساغر نمیآید

## غزل - ۲۴۴

دل جز کجی ززلف تونامهربان ندید رو چشم بست وروی ترا درمیان ندید
هر چند خرمی جهان را سبب منم مانند ابر هیچکسم شادمان ندید
دامان من که قافله گاه سرشك بود چیزی بغیر آتش ازین کاروان ندید
آنکس که‌خودنمای‌بودمایه‌دار نیست هرگز کسی گلی بسر باغبان ندید
با آنکه بی نقاب تر از آفتاب بود چون صبح از تبسم او کس‌نشان ندید
کامی بغیر دانهٔ بی آب اختران صید اسیر در قفس آسمان ندید
میکاهم از شکفتگی خویشتن مدام شمعم که کس بهار مرا بیخزان ندید
خامند سربسر همه ابنای روزگار کس میوهٔ رسیده درین بوستان ندید
تاکی کلیم گریه کنی گاه دیدنش کس ماه را همیشه درآب‌روان ندید

## غزل - ۲۴۶

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود همچو شیون خانه‌زاد حلقهٔ زنجیر بود
گریه‌چون سیلاب‌ازیک خانه‌روی‌دل‌ندید ناله هر جا رفت نی در ناخن تأثیر بود
تیره‌روزی نیست امروزی که تدبیری کنم این سیه روزی مداد خامهٔ تقدیر بود
در کنار مادر دهریم طفل روزه دار رفت ایامی که پستان امل پرشیر بود
ازسرم‌بیرون‌نخواهدرفت‌سودایت که‌عشق بر سر من بیخت هرخاکی که‌دامنگیر بود
در دیار آشنائی روی‌خندان زخم‌داشت ابروی بی چین اگر دیدیم با شمشیر بود
آتش دوزخ زما تردامنان‌رنگی نداشت آنچه مارا سوخت آنجاخجلت تقصیر بود
هر که‌شد قانع ببوی‌خانهٔ‌همسایه ساخت تا بدل بوی کبابی بود چشمم سیر بود
از هدف باید کلیم آموختن طرز وفا صد ستم دید وهمان رویش بسوی‌تیر بود

## غزل - ۲۴۷

خیال زلف تو بازم بدست سودا داد چوسیل سلسله برپا ، سرم‌بصحرا داد
هر آنچه در حق ماگفت غم بجاآورد بدیده قطره ای از گفته بود دریا داد
تمام چیده بتابوت آرزو بستم درین چمن گل عیشی که‌گلبن‌ما داد
هزار رنگ گل حیرتم بدامان است ببین که گلشن طالع دگر چه گلها داد
علاج طالع بیمار قفل آب وهواست طبیب تجربه را هم بدین مداوا داد
درون‌سینه‌زبس‌غم‌نداشت جای‌نشست دلم به پهلوی خود ناوك ترا جا داد
کلیم عشق بخود راه آرزو ندهد گمان مبر که سرابش فریب دریا داد

## غزل - ۲۴۸

داغ‌اگر بر روی‌همچون برگ گل‌جامیکند زخم‌خون گرمست‌در دل‌جای‌خودوامیکند
گر گدایم کاسهٔ دریوزهٔ چشمم پرست هرچه باید غم‌زخاك وخون‌در آنجامیکند
تن بعریانی نخواهد داد مجنون غمت داغ بر سر مینهد زنجیر در پا میکند
دردمندت را تب‌هجران دمی مهلت نداد شعله‌خود باشمع تا یکشب مدارا میکند
تیغت اول عضو ها را میکند از هم جدا بعد از آن زخم ترا قسمت بر اعضا میکند

ناو کش در کوچه‌های زخم چندین خانه ساخت شوخ بی پروای ما تعمیر دلها میکند
دست گلچین قضا تا کی بخاکم افکند چون گل شمعم نه بوید نه تماشا میکند
طفل بدخو را کنار دایه هم تسکین نداد اشك در دامن کلیم آهنگ صحرا میکند

## غزل - ۳۴۹

خصم گو ایمن نشین گر دست ما بالا شود تیشه بر پا میزنیم آندم که دست ازما شود
غنچهٔ دلتنگیم یارب که هرگز نشکفد جای غم پیدا شود گاهی که خاطر وا شود
صبر را خاصیت عمرست گوئی کاین متاع چون زکس گم شد نمییابد دگر پیدا شود
بخت سنگین دل طلسمی بسته کز تأثیر آن باده دایم در شکست شیشه‌ام خارا شود
گنج مطلب نیست گر دیوانه شد ویرانه‌جوی بهر کامی نیست گر دل مایل دنیا شود
دیده‌ام چیزی نمی‌چیند بغیر از نقش دوست گر بطوبی بنگرد حیران آن بالا شود
رشتهٔ طول امل را گر تو کوته میکنی جهد کن تا نارسا زاندیشهٔ فردا شود
این نمك دارد که خون از دل گدائی میکند دیده‌ام کو عارش از همچشمی دریا شود
چشم پوشیدن زنیك و بد کمال بینش است دیده تابینا شود باید که نابینا شود
کسب خاموشی کلیم از کاملی کن زینهار باید استادت درین فن صورت دیبا شود

## غزل - ۳۵۰

بپرسش آمد و عاشق همین دو دم دارد شکسته پای بمقصود یك قدم دارد
ز راز خاطر هم آگهیم و سینهٔ ما ز کاوش مژه چون سبحه ره بهم دارد
ز نقش پای بیابان نورد غم پیداست نشان هر سر خاری که در قدم دارد
سخن ز من نتراود چو سینه چاك نیم همیشه نال تنم عادت قلم دارد
جدا ز کوی تو خونم سبیل شد چکنم که مرغ ایمنی از پرتو حرم دارد
روان چو کاغذ بادش کنم نه پیچیده زبسکه دیده‌ام از خون دیده نم دارد
بغیر خون نتراود ز نامه های کلیم بکف مگر ز نی تیر او قلم دارد

## غزل - ۳۵۱

نه طره‌ات غم شبهای تار من دارد نه چشم مست تو فکر خمار من دارد

ز گریه چشمم چون شد سپید دانستم — که صبحی از پی شبهای تار من دارد
ز ضبط گریه چو گل عاجزست پنداری — خبر ز گریهٔ بی اختیار من دارد
دو چشم کم نگهت کاشکی بمن میداشت — سری که زلف تو با روزگار من دارد
ز داغ کهنه گل تازه ام فسرده ترست — بروی کار چه آبی بهار من دارد
بمرگ صلح کنم با زمانه تا نفسی است — جهان بر آینهٔ دل غبار من دارد
عجب مدار که آتش بگورم اندازد — همان شرار که سنگ مزار من دارد
درین بهار گل چاك آنچنان بالید — که یك گلست که جیب و کنار من دارد
گل شکایت نشکفته و شکفته کلیم — دل پر آبلهٔ داغدار من دارد

## غزل - ۲۵۳

از آن بچشم ترم بیحجاب میآید — که کار آینه گاهی ز آب میآید
اگرچه دیده بپایت نمیتوانم سود — خوشم که اشك منت تا رکاب میآید
چو بینمت نتوانم که ضبط گریه کنم — ز دود زلف بچشم من آب میآید
بملك حسن کسی باتو روبرو نشود — سخن در آینه و آفتاب میآید
حیا بگوشهٔ آن چشم مست جا کرده — چو زاهدیکه ببزم شراب میآید
ز کشت سوخته‌ام بسکه دود میخیزد — سرشك رحم بچشم سحاب میآید
بکار و بار جهان دیده را دگر مگشا — چه فال عافیت از این کتاب میآید
کدام خرمن گل را کشیده در آغوش — کز آب آینه بوی گلاب میآید
جواب نامه همین پاره کردنست کلیم — مگو که قاصد ما بی جواب میآید

## غزل - ۲۵۴

پایمزد عجز ما بیداد دست زور بود — آنچه کرد اصلاح عیش تلخ بخت شور بود
دوش از بزم نشاط ما نوائی برنخاست — تار گفتی بیتو موی کاسهٔ طنبور بود
باگرانان درنمیآید سبکروحست عشق — آشنائی آتش او پنبهٔ منصور بود
عمر کم برجان گوارا کرد بار زندگی — روز کوته مایهٔ آسایش مزدور بود
در پناه بدنهادی میتوان ایمن نشست — نیش دایم پاسبان خانهٔ زنبور بود

طاعت زاهد چو آه بوالهوس بالا نرفت زانکه معراج امید او وصال حور بود
رهنمایان زمان ما همه ره میزنند زان‌میان گر راستی‌دیدم عصای کور بود
کعبهٔ سالك بود آنجا که ازپا اوفتاد گر قدم در ره نمیفرسود منزل دور بود
دارم اقبالیکه با هرکس درافتادم کلیم بخت‌سست افتاده تراز بستر رنجور بود

## غزل - ۲۵۴

خوش آنکه کنج‌غم‌خود بگلستان ندهد سرشك سرخ بصد باغ ارغوان ندهد
کدام گنج که در کنج خاکساری نیست رو از زمین بطلب هر چه آسمان ندهد
زفیض باطنی پیر جام محرومست کسیکه‌دست ارادت به میکشان ندهد
من از جفای تو رسوا شدم که تیر ستم نمیشود هدف خویش را نشان ندهد
مجاوران چه خبر از مسافران دارند خبر ز حال دل گمشده زبان ندهد
زراه پر خطر عشق هیچ نیست عجب که جاده مار شود ره بکاروان ندهد
بنای دوستی دهر سست شد، چندان که کاه پشت بدیوار این زمان ندهد
زرنج گرسنگی‌چونکه‌تشنگی‌بتر است خوش آنکه آبرخ‌خویش‌را بنان ندهد
کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی از آن حریف که دشنام رایگان ندهد

## غزل - ۲۵۵

ایدل چو راز دوست نخواهی‌سمر شود نامش چنان مبر که زبان را خبر شود
سر دارد الفتی بهوایت که چون حباب با او سفر کند اگر از سر بدر شود
جاهل برو ز مرشد بیمعرفت چه فیض کوری کجا عصاکش کور دگر شود
زنجیر زلف او دل دیوانه را شناخت سودا مقررست که شب بیشتر شود
منت کش از حمایت کس نیست عجزما تا نقش سینه هست‌که مارا سپر شود
دود سپند بیهنری چون شود بلند آتش زن ستارهٔ اهل هنر شود
براهل عقل فیض جنون کم زباده‌نیست باید کسی ز کار جهان بیخبر شود
هر کس اگر بقدر هنر بهره یافتی بایست آب بحر نصیب گهر شود
از هیچیك ندارد امید اثر کلیم گر آه شعله گردد و اشکش‌شرر شود

## غزل - ۲۵۶

گر سیل‌فتنه خیزد دل‌را چه مشکل افتد جز اشك نیست مارا باری که بر گل افتد
عاقل بکار دنیا بسیار لاابالیست همسایهٔ جنونست عقلی که کامل افتد
سیلاب اشك مجنون تا دشتبان وادیست کی گرد میتواند دنبال محمل افتد
از لرز بیقراری عکس افتد از کنارش آینه گر برویت روزی مقابل افتد
یکدست تیغ وشهری سر گرم سرخ‌روئی یك بخیه زخم شاید دردست صد دل افتد
گر روزگار خواهی از تو حساب گیرد آسان شمار برخود کاریکه مشکل افتد
دریادلان کریمند در آنچه خود نخواهند تا خس بود کی از بحر گوهر بساحل افتد
راه گریز را هم چالاکیئی ضرور است چون میگریزد ازکار طبعی که کاهل افتد
کار کلیم باشد آنجا مگس پرانی هر جا که دلربائی شیرین شمایل افتد

## غزل - ۲۵۷

زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد بیمار عجب‌نیست اگر کم‌سخن افتد
نزدیك بآسیب چنانم که پس‌از مرگ از شمع مزار آتشم اندر کفن افتد
دل رنگ ندارد زتو چون داغ زلاله داغست همان گر بتو هم پیرهن افتد
حاشا که‌دل از توبه پشیمان شود اما هر کس دم آبی خورد آتش بمن افتد
ای جیب و کنارد گران را گل و بامن ناسازتر از خار که در پیرهن افتد
یوسف چو ز آسیب محبت بچه افتد یعقوب چه نالدکه به‌بیت الحزن افتد
غافل نشوی از نگه باز پسینش بیمار غمت را چو زبان ازسخن افتد
دردل بدل حب وطن مهر غریبی است خوش‌وقت کلیم اربه بهشت دکن افتد

## غزل - ۲۵۸

بهره ای نگرفت گر کام دل بیتاب دید بخت ما دایم رخ مقصوددادرخواب دید
خاطر روشندلان از گرد کلفتهای دهر تیره شد چندانکه نتوانیم رودرآب دید
کلبهٔ ویران ما از رخنهٔ سنگ ستم پای تا سرچشم گردیده و ره‌سیلاب دید
من درین بحر ازپی‌سر گشتگی افتاده‌ام کشتیم در رقص آمد هر کجا گرداب دید

هر که درراه عبادت دیده‌اش بیناترست قبلهٔ منصور دارد دار را محراب دید
رهرو بحر فنا در طی بحر زندگی آب‌چون بگذشتش‌ازسر آنزمان‌پایاب دهد
زاهد ازبس در متاع‌دعوی‌خود آب کرد در گمان افتاد فسق و دامن ترباب دید
گرشکافی‌سینه‌ام‌پیکان‌زدل‌نتوان‌شناخت رنگ اختر دارد آهن کز آتش‌تاب دید
آب دریا را بجوی تیغ بیدادت مبند بسکه‌سیر آبست‌شمشیر‌توزخم‌از آب دید
لابه بی‌نفع‌است‌دربدگردی گردون کلیم چرخ بی‌پروا چه زاریها که‌ازدولاب دید

## غزل - ۴۵۹

نیست‌یکشب که‌سرشکم گل بستر نشود تا در پیرهنم رشتهٔ گوهر نشود
مدعی‌گر طرف ما نشود صرفهٔ اوست زشت آن به که بآئینه برابر نشود
خشکی‌بخت‌فرومایه طلسمی بسته‌است کابم از سر گذرد لیك لبم تر نشود
بسکه‌ازگردش‌این‌چرخ بتنگ آمده‌ام در خمارم هوس گردش ساغر نشود
سفله ازقرب بزرگان‌نکند کسب شرف رشته پر قیمت از آمیزش گوهر نشود
ستم ظاهر او لطف نهانی دارد صید را میکشد آنشوخ که‌لاغر نشود
با اسیران وفا دلبر بدخوی کلیم نکند صلح‌که تا جنگ مکرر نشود

## غزل - ۴۶۰

عاشق‌ازحیرت درین‌وادی بجائی میرسد تا نگردد راه گم کی رهنمائی میرسد
خون خودبرگلرخان‌شهرقسمت میکنم هر که میآید بدست او حنائی میرسد
رشك بر سنگ فلاخن برده‌سرگردانیم کوپس ازسرگشتگی‌آخربجائی میرسد
گر چه سیلم برنمیدارد ز راه انتظار میروم از جا اگر آواز پائی میرسد
با رخت افسانهٔ گلشن زبس کوتاه شد نه زگل بوئی نه از بلبل نوائی میرسد
وعدهٔ وصلت بدل‌گر میدهم برمن‌مخند هر که بیند خسته راگوید شفائی میرسد
درسر کوی تغافل نیستم بیکس کلیم گر بفریادم نگاه آشنائی میرسد

## غزل - ۴۶۱

کسی تا کی بسان موج دایم درسفرباشد دری‌نشناسد وچون‌موج دایم‌دربدر باشد
بخضرم احتیاجی‌نیست‌گراینست گمراهی که کوران راعصا هم میتواند راهبر باشد

سبك‌پی قاصدی باید که‌چون غمنامهٔ مارا بدست او دهد کاغذ هنوز از گریه‌تر باشد
زبس برخویشتن میبالد از ذوق گرفتاری قفس هرلحظه بر مرغ دل ما تنگتر باشد
درین وحشت‌سرایم گوشهٔ امنی نشدروزی که‌همچون‌شمع‌هرجامیروم‌سر درخطر باشد
کلیم از دل بدرکن آرزوی آن کمرورنه مدام‌ازاشك‌حسرت‌موج‌خونت تاکمر باشد

## غزل - ۲۶۲

آشوب طلب خاطر فرزانه ندارد زنبور هوس در دل‌ما خانه ندارد
اندازهٔ مستی نتوانیم نگهداشت زان باده خرابیم که پیمانه ندارد
در مزرعهٔ طاقت ما تخم‌ریا نیست اینجاست که‌تسبیح عمل‌دانه ندارد
دیدم‌چو پریشانی‌زلفت جگرم‌سوخت غیرازدل صد رخنهٔ من شانه ندارد
جائی ننشستیم کز آنجا نرمیدیم جغدیم در آن‌شهر که ویرانه ندارد
درکشوراین‌زهدفروشان‌نتوان‌یافت یك صومعه‌کان راه‌به‌بتخانه ندارد
عاشق همه‌جا شیفتهٔناز وعتابست شمعی که نیفروخته پروانه ندارد
آن گرد کدورت که بودهمره‌یکخویش هرگز قدم لشکر بیگانه ندارد
پیداست که‌غارتگر سامان کلیمست کاندوخته جز درد بکاشانه ندارد

## غزل - ۲۶۳

آن گرم‌خو بسوز دل ما رسیده بود خوناب این کباب بر آتش‌چکیده بود
در گلستان بیاد دهان تو غنچه را امسال باغبان همه نشکفته‌چیده بود
همچون چراغ روز براه تو سوختیم لخت جگر که انجمن‌افروز دیده بود
بیروی تو ز دیدن گل چشم حیرتم افکار تر ز گوش نصیحت شنیده بود
چون گوهرم بسوی‌وطن باز گشت نیست این مرغ از آشیان به‌چه‌طالع‌پریده بود
ایدل ز سخت‌گیری صیاد ما مپرس آنرا که بست رشته بپا پا بریده بود
میخواست جای خار دگر واکند کلیم خار غم ترا اگر از پا کشیده بود

## غزل - ۲۶۴

گرچه اول‌رنجش بیمار از آنسو میشود دارد این‌خوبی که‌صلح‌ازجانب‌او میشود

رونق خوبیت بایده‌گسل از روشندلان — گل جدا از شمع چون افتاد بدبو میشود
برسر خاکش بجای شمع تیری مینهد — هر که قربان کمانداران ابرو میشود
گفت احوال نهان را گریه‌ام با آب‌وتاب — روز اول طفل اشك ما سخنگو میشود
بردوروئی چون‌مدار عالمست آخر چرا — کار ما با هر کسی کافتاد نیك رو میشود
پیرو دل را هزاران دردسر آید به‌پیش — طفل چون رو بیش یابد بیش بدخو میشود
طاعت ما هم بسوی آسمانها میرود — روزمحشر چون بعصیان هم‌ترازو میشود
بسکه میمیرد برای خشم وناز او کلیم — عندلیب غنچه های چین ابرو میشود

## غزل-۳۶۵

دانسته بخت زلف ترا انتخاب کرد — چندانکه‌شب‌درازشد او نیزخواب کرد
ایدل به‌پشت گرمی‌اشك اینقدر مسوز — خونابه کی تلافی سوز کباب کرد
سیری‌نداشت نرگست‌ازخون‌ماچه‌شد — بیمار را طبیب مگر منع آب کرد
معشوق‌اگرچه پرده‌نشین‌شد نهان‌نشد — غیرت بروی آب نقاب از حباب کرد
دایم چو شیشه باده بتکلیف‌خورده‌ایم — اکنون مرا تغافل ساقی کباب کرد
پیر مغان جزای عمل زود میدهد — تا توبه کرده‌ام بخمارم عذاب کرد
کلك‌سخن‌طراز،رگ خواب‌بخت‌بود — واندم‌که‌من‌گرفتمش‌آهنگ خواب کرد.
دایم کلیم چون‌مزه از مِی جدا نباش — مارا چو بخت شور طفیل شراب کرد

## غزل - ۳۶۶

دل تمنّای درد او دارد — خانه سیلاب آرزو دارد
خویش‌یکدیگرندعجزوغرور — تیغ پیوند با گلو دارد
چون‌کنم شرح‌حال دیده رقم — خامه‌ام گریه درّ گلو دارد
کو بکو دربدر زبس‌گردید — گریه در پیش ناله رو دارد
یکزبانم من و نمیگویم — سخنی‌را که پشت و رو دارد
چشم باریك بین اگر باشد — قدح آفتاب مو دارد
عکس‌را نیست جا در آینه‌ام — بدلم بسکه درد رو دارد

در سر کوی میفروشانست گر کسی مغز در کدو دارد
پرغبارست دل ز غمخواری خانه‌ام گرد رفت و رو دارد
از مریدان آن در است کلیم خرقهٔ داغ آرزو دارد

## غزل - ۳۶۷

گهی که برلب او چشم اشکبار افتد دلم ز دیده نمکسود در کنار افتد
ز جنگجوئی او ایمنم ز کینهٔ دهر نمیگذارد نوبت بروزگار افتد
فلك بخشك نبسته است آنچنان کشتی که اشك حسرت ما نیز آبدار افتد
ز دوری تو بچشمم سیاه شد عالم بسان آینه ای کان بزنگبار افتد
نهشت دست جنون دامنی که بندشود بخار زار علایق اگر گذار افتد
بچشم مست تو خون راحلال باید کرد که ترك عربده جوید چو در خمار افتد
ترا زصید دل ما چراست اینهمه عار نه پادشاه گهی در پی شکار افتد
بمن زیاده ازین چهره شعله خیز مکن چه لازمست که آتش بگوشوار افتد
زرشك روی تو گلشن چنان خورد برهم که آشیانهٔ مرغان ز شاخسار افتد
نجات غرقهٔ بحر تعلق آسان نیست مگر ز تختهٔ تابوت برکنار افتد
کلیم عجز من و آن غرور یار همند بسان گرد که دایم پی سوار افتد

## غزل - ۳۶۸

نا خلف را بکسی فخر زآبا نرسد نسب گوهر بی آب بدریا نرسد
رشتهٔ طول امل عارف روشندل را راست چون رشتهٔ شمعست بفردا نرسد
بخت چون سد ره کام شود عاشق را اثر گرمی خورشید بحربا نرسد
دوجهان حسرت بالات الف کش دارد سرو را با تو بیك فاخته دعوا نرسد
آنقدر کارشکن صافدلان راشده جمع که دگر دشمنی شیشه بخارا نرسد
حالت شمع دلیلست که در کشورعشق سر بسامان بجز از آتش سودا نرسد
ظاهر وباطنم از بسکه بود دور ازهم رنگ خونم ز ته پوست بسیما نرسد
مادرین غمکده همطالع زخم آمده‌ایم خنده بی گریهٔ خونین بلب ما نرسد

همتم هست رسا بختم اگر کوتاهست پشت پایم رسد ار دست بدنیا نرسد
کس چه‌داند که کلیم ابر کدامین وادیست قاصد سیل گر از جانب صحرا نرسد

## غزل - ۲۶۹

اشك دمی جدائی از خانهٔ تن نمیکند سیل خراب میکند لیك وطن نمیکند
بار غم فراق تو بسکه شکسته پیکرم داغ بسینه‌ام کنون تکیه بمن نمیکند
آه زشرح حال ما بسته زبان خویشرا دیده بطفل اشك خود هیچ سخن نمیکند
گرد هلال رشك تو بسکه گرفته روی گل ابر وفا بشستن روی چمن نمیکند
روی شناس در دو غم ساخته خوش لباسیم زانکه تنم ز داغ تو جامه کهن نمیکند
چشم سخنور ترا تا بنظر نیاورد طبع کلیم هیچگه فکر سخن نمیکند

## غزل - ۲۷۰

اشکی که رخت خانه بطوفان نمیدهد راهش بخویش دیدهٔ گریان نمیدهد
سر برتن صدف نبود زانکه روزگار یکجا بهیچکس سر وسامان نمیدهد
در کار خویشتن دل دیوانه عاقلست ویرانه را بملك سلیمان نمیدهد
جامست بی تعلق دوران که غیر او خندان و روشکفته بکس جان نمیدهد
وصلش گران خری، ندهی جان اگر بنقد کالای نسیه را کسی ارزان نمیدهد
تا تیغ جور حادثه‌ای درزمانه هست میراب دهر آب به بستان نمیدهد
چشمی که ازسواد سخن روشنی گرفت این سرمه را بملك صفاهان نمیدهد
با رهنما چه کار اگر شوق کاملست کس سیل را سراغ بیابان نمیدهد
دردل نگه مدار کلیم اشك شوق را این طفل را کسی بدبستان نمیدهد

## غزل - ۲۷۱

یاد تو از ضمیر به نسیان نمیرود نقش رخت زدیده بطوفان نمیرود
بابخت تیره چون بتماشای او روم درشب کسی بسیر گلستان نمیرود
عاشق بسان شمع بود ازغرور عشق در زندگی سرش بگریبان نمیرود

شمع قلم ز نامهٔ گرمم بته رسید
شوقم هنوز بر سر عنوان نمیرود
تن‌سرد گشت وداغ جنون گرم‌سوختن
سر در ره تو رفته وسامان نمیرود
ساقی زمی کدورت دل کم نمیشود
بنشین که داغ لاله ز باران نمیرود
چندانکه میرویم بجائی نمیرسیم
ریگ اررروان بود ز بیابان نمیرود
افتم بفکر زلف توهنگام بیخودی
مستش مدان کسیکه پریشان نمیرود
دیگر کلیم اگر زلگدکوب حادثه
چون‌سرمه‌میشود‌ز‌صفاهان نمیرود

## غزل - ۲۷۲

کسب کمال اهل جهان کسب زر بود
علامه آن بود که زرش بیشتر بود
نیك و بد زمانه بود کاش مثل هم
خارش بسر رسد گلش ارتاکمر بود
داداز نفس درازی ایندل که همچو شمع
یك آه گرمش از سرشب‌تا سحر بود
خون‌شد دلم‌چولذت‌آوارگی شناخت
تا در لباس موج گهر در سفر بود
ماه نوی که یکشبه باشد تمام عمر
در آسمان حسن هلال کمر بود
آن ناوك و هدف که بعید وصال هم
هرگز نمیرسند دعا و اثر بود
از هر مراد کامروا باد آنکه گفت
ترك مراد صندل هر دردسر بود
نیرنگ بین که آفت‌سالك‌ز تشنگیست
در آن رهی که نقش قدم چشم‌تر بود
یارب ز حال ما چه تواند بیان نمود
آن قاصدی که با تو زخود بیخبر بود
از دوستان رسد همه آفت بدوستان
چشم گهر سفید ز آب گهر بود
آورده ام به پیش ز آوارگی کلیم
راهی که خضرش از پی راه‌دگر بود

## غزل - ۲۷۳

نه رحم کرد که خون‌دل خراب نخورد
غرور او زسفال شکسته آب نخورد
بقتل‌گاه وفا تا شهید او نشدم
دهان تیغ بخندید و تیر آب نخورد
تن ضعیف مرا کم مبین که این رشته
بدست‌حادثه صد ره‌فتاد وتاب نخورد
بروز باده مخور میکشی‌زچرخ آموز
که‌روز تانگذشت‌ازشفق‌شراب نخورد
زچشم حیرت عاشق نهان توئی ورنه
کدام غنچه که بادیش بر نقاب نخورد

کباب حسن توام قدر خط نکو دانم / ز سایه ذوق نکرد آنکه آفتاب نخورد
زهیچ کوچه‌ای آن ترك لشکری نگذشت / که موج خون شهیدانش بر رکاب نخورد
کلیم لطف ازو دیده‌ای که میخواهی / ز شعله شکوه مکن گرغم کباب نخورد

## غزل - ۲۷۴

گل اگر با لب لعل تو برابر میشد / شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد
آب فولاد بخونابه بدل میگردید / گر غم عشق در آئینه مصور میشد
دیده‌ام خشك‌تر ازساغر مخمورانست / یاد آنروز که ازگریه بسی تر میشد
سرد مهری گل این چمن افسرد مرا / قفس آهنم ای کاش که مجمر میشد
چشم‌مستت نظری جانب ما گر میداشت / در کف بخت سیه آبله ساغر میشد
مهر اخوان همه کین است چه میبود اگر / در رحم نطفهٔ آبا همه دختر میشد
باوفاخاصیتی هست که گل گر میداشت / همه جا قدرش با خاك برابر میشد
اشك چون طفل پدرمرده که خودسر گردد / بتمنای تو هر روز بهر در میشد
هر زمان حوصله‌ای درخورغم نتوانساخت / کاش قدر خورش غصه مقرر میشد
کشت امّید چنین خشك نمیماند کلیم / اگر از دود دلم چشم فلك تر میشد

## غزل - ۲۷۵

ز مژگان تولوح سینه‌ها ازخون رقم دارد / رقم سرخ است باچندین سیاهی کاین قلم دارد
به‌ازدل خلوتی خواهم که پنهان سازمت آنجا / که از مژگان تو چون سبحه دلهاره بهم دارد
زبار منت احسان اگر آگه شوی دانی / که هر کس دست بخشش بسته‌تر دارد کرم دارد
ببالین هر آن بیمار آمد از الم رسته / طبیب مرگ هر جا میرود یمن قدم دارد
زدنیا چون بریدی قطع کن پیوندعقبی هم / که تیغ همت مردان این میدان دودم دارد
زمژگان بیشتر خار رهت دردیده جادادم / هنوز ازتنگ چشمی رشك بر خارقدم دارد
بفرقم گل گران بودی کلیم آن سر کشیها کو / کنون سنگ حوادث منتی هم برسرم دارد

## غزل - ۲۷۶

بی باده دل زسیر چمن وا نمیشود / گل جانشین سبزهٔ مینا نمیشود

آن دیده نیست رخنهٔ ویرانهٔ تن است — چشمی که محو آن قد رعنا نمیشود
عاشق بنور عشق کند جلوهٔ ظهور — بی آفتاب ذره هویدا نمیشود
چسبیده اند مرده دلان بر نعیم دهر — صورت جدا به تیغ ز دیبا نمیشود
گر چشم آفتاب بود نور از و مجوی — چشم کسیکه سیر ز دنیا نمیشود
پای طلب ز آبله پوشیده بهترست — پای برهنه بادیه پیما نمیشود
ساحل ز پیش لطمهٔ دریا کجا رود — روتافتن ز عشق تو از ما نمیشود
خارا بشیشه، شعله بخاشاك صلح کرد — وان شوخ جنگجوی بما وا نمیشود
عمرم تمام صرف غم روزگار شد — وضع جهان هنوز گوارا نمیشود
فیضی اگر بکس رسد از اغنیا چرا — بی آب کس مسافر دریا نمیشود
آواز آب غم ز دلم میبرد کلیم — بی هایهای گریه دلم وا نمیشود

## غزل - ۲۷۷

بدلم اینهمه پیکان ستم بار نبود — گره غنچه گران بر دل گلزار نبود
دل و جان صبر و شکیب از شب هجرت چه کشد — داغ آسایش بختیم که بیدار نبود
شرح هجران تو میکرد بنامت چو رسید — خامه را با دو زبان قوت گفتار نبود
در ازل دشمن سامان شده ویرانهٔ ما — در اگر بود درین غمکده دیوار نبود
عشق جائی که صف آراست بخونریزی من — خنده از بیم بلا برلب سوفار نبود
کس ندانست که چشم تو چه بیماری داشت — که دوایش بجز از مستی سرشار نبود
بر سرم بخت ز گلزار جهان چو نگل شمع — نزد آن گل که وبال سرو دستار نبود
ثمر نخل وجودم همه اشکست کلیم — چکنم شعله بغیر از شررش بار نبود

## غزل - ۲۷۸

درین گلشن ز بدخوئی گل از آب روان رنجد — نسیمی گر وزد سرو سهی از باغبان رنجد
کهن شد جرم و رنجش تازه تر گردید طالع بین — که بهر یك گناه آن بیمروت هر زمان رنجد
بسان خندهٔ سوفار عیشم نیست جز نامی — همان را بازپس گیرد زمین گر آسمان رنجد
سراپای وجودم بس که خو کرد ست با دردت — نشان ناوکت گر نیست مغز از استخوان رنجد

زمژگانش مرنج ایدل که در این پرده میمانی — که خواهد داد صلحش دزد اگر از پاسبان رنجد
بغیر از نالهٔ محمل که بیفریاد رس باشد — چه میآید زدستش گر جرس از کاروان رنجد
در آن محفل که مهمانی تو شمع آزرده برخیزد — بلی دایم طفیلی از سلوك میزبان رنجد
زشوخی حسن از بس جلوه در بازار میخواهد — گل از شوق دکان و گلفروش از گلستان رنجد
کلیم احوال دل ازمن چه میپرسی نمیدانی — چه باشد حال مخموری کز و ساقی بجان رنجد

## غزل - ۲۷۹

تا در ره تو چشم امیدم دچار شد — طوفان چار موجه بدهر آشکار شد
برخاك آدم اینهمه باران غم که ریخت — سیلش روان ازین مژهٔ اشکبار شد
شمع ار بود چه باك زتاریکی شبست — گو بخت تیره باش اگر عشق یار شد
راه نفس بسینه‌ام از گریه بسته گشت — شادم از اینکه آینه‌ام بیغبار شد
یك خلعت عنایت گردون رسا نبود — من تشنه ماندم ار مژه‌ام اشکبار شد
تن نه به تیغ جور گرت شهرت آرزوست — کاندم که زخم خورد نگین نامدار شد
نام ونشان عشق بغیر از هوس نماند — از سیل رفته خار وخسی یادگار شد
صید مگس مکن، دل اهل هوس مبند — در دام طره ایکه ملایك شکار شد
جز من رفیق در ره افتادگی نداشت — روز ازل که نقش قدم خاکسار شد
از خاك برگرفتهٔ دوران چونی سوار — دایم پیاده رفت اگر چه سوار شد
هر جا کلیم نوخطی آورد در نظر — بهر جنون کهنهٔ او نوبهار شد

## غزل - ۲۸۰

میخانه چو من رند نکو نام ندارد — از می کشیم شکوه لب جام ندارد
از ثابت و سیارهٔ گردون بحذر باش — کاین مزرعه یکدانهٔ بیدام ندارد
هرسنگ که خورد از کف اطفال نگهداشت — دیوانه مگو فکر سرانجام ندارد
پیوستگی مقصدم از پا ننشاند — گر موج بساحل رسد آرام ندارد
در چارسوی دهر خریدار وفا نیست — با آنکه متاعیست که ایام ندارد
از او سر اگر رنجه شود تلخ نگوید — همچون لب ساغر لب دشنام ندارد

در زلف دل سوخته ام بهر چه بندی — این مرغ کباب آگهی از دام ندارد
آمد بسر شکر کلیم از پس شکوه — برگشت از آن راه که انجام ندارد

## غزل - ۲۸۱

بی‌ستمکش صبر و آرام از ستمگر میرود — میرود دریا زپی، ساحل چو پس‌تر میرود
جوش سودا را علاج از دیدهٔ تر میکنم — آب میریزند بر دیگی که از سر میرود
نه همین خم را دل پر، زین حریفانست و بس — زین تنك ظرفان چه خون کز چشم ساغر میرود
طالع دون ازپی یك مطلب عالی نرفت — بخت ما دایم بصید مرغ بی پر میرود
آنچنان خونین دلی دارم که چون سوزد زغم — خون ز دودش جای اشك از چشم اختر میرود
ازدل من دیده ویران شد زدست انداز اشك — میرود آبادی از راهی که لشکر میرود
ما و شمع از ترك سر آزاد از محنت نه‌ایم — آتش سودا بجا ماند اگر سر میرود
طفل اشکم آنچنان عادت بدامن کرده‌است — کز کنارم راست تا دامان محشر میرود
میرود بر آب اگر زاهد کلیم از آبله — در ره سودای او بر روی اخگر میرود

## غزل - ۲۸۲

چند دل تلخی غم را شکرستان داند — خاك را بر سر سودازده سامان داند
گر حق راه طلب را بشناسد سالك — دیده را خاتم انگشت مغیلان داند
هر که سوداگر کالای وفا شد باید — که کسادی را آرایش دکان داند
جاهل ازخود را دانسته بچاه اندازد — از جفای فلك و گردش دوران داند
هرکرا تنگدلی عینك بینائی داد — صبح را تیره‌تر از شام غریبان داند
دل که از چاشنی درد خبردار بود — پاس غمهای ترا خدمت مهمان داند
پند گو ترك من غمزده نتواند کرد — وز بهشتی چو توقطع نظر آسان داند
مردبیداد کلیم است که برتارك خویش — سایه تیغ ترا سنبل و ریحان داند

## غزل - ۲۸۳

خیال روی تو هرگاه سینه تاب شود — بسینه آینهٔ داغم آفتاب شود

تو گل بسر زدی و شمع گل ز سر برداشت — زبیم آنکه مبادا ز شرم آب شود
در آتشم ز تغافل نشانده‌ای ، باری — تبسمی که نمك پاش این کباب شود
زشوق سوختم و تاب یك نگاهم نیست — حریص باده مبادا تنك شراب شود
فروغ دیده زمی جسته‌ام مراچشمیست — که چون حباب قدح روشن از شراب شود
امید کام ز مغرور سرکشی دارم — کزو نگاه بوصل ابد حساب شود
به کم نگاهی چشمش کلیم میسازم — امید هست که آن مست بیحجاب شود

## غزل - ۲۸۴

می آشام غمت پیمانه و ساغر نمیدارد — بجز تبخاله برلب ساغر دیگر نمیدارد
ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد — که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد
تو بی‌پروا درون دل، ولی ازحال او غافل — که آتش آگهی ازسوزش مجمر نمیدارد
کنم از هر نگاهت مستی دیگر چه بزمست این — کسی صدزنگ می ای شوخ در ساغر نمیدارد
چو نقش پا ندارد بسترم بالین بکنج غم — که از سر در گریبانی تن ماسر نمیدارد
متاع صبرو آرام ازدلم جستی، عجب ازتو — نمیدانی که گلخن غیر خاکستر نمیدارد
سرت گردم مگردان اینچنین یکباره محرومم — که دارد سایه‌ای سروسهی گر بر نمیدارد
من بیکس هلاك گرمی داغ جنون گردم — که تا شد پاسبانم چشم، ازمن بر نمیدارد
کلیم ار شعر رنگین نیست بیت ساده میگوید — عروس تنگدستان بیش ازین زیور نمیدارد

## غزل - ۲۸۵

دل فسرده نه دستی ز کاروبار کشید — که در ره تو تواند ز پای خار کشید
بهوش خویش نیامد دل و دمیدخطش — دواند ریشه جنونی که تا بهار کشید
بچاره موج حوادث فتاده‌ام ، چکنم — نمیتوانم خود را بیك کنار کشید
برای دیده ، بیچاره‌ای دگر میخواست — اگر ز پای کسی روزگار خار کشید
چه صید ها که بدام فریب میآرد — بدست خویش خدنگی که ازشکار کشید
کسی که سر اناالحق نخواست فاش شود — درید پردهٔ منصور را بدار کشید
لبم بذوق خموشی زهم جدا نشود — نمیتوانم خمیازه در خمار کشید

بدور شهر وجود از غبار خاطر من — اگر مجال بود میتوان حصار کشید
کلیم گوشهٔ چشمی ز یار میخواهد — که انتقام تواند ز روزگار کشید

## غزل - ۲۸۶

زخمهای شانه از زلفت فراهم میشود — بخت اگر یاری نماید مشك مرهم میشود
عیش اگر هم رو دهد بی تلخی اندوه نیست — همچو نوروزی که واقع در محرّم میشود
قتل ما هر گاه باشد میتوان، تعجیل چیست — کشتن شمع حیات ما بیکدم میشود
تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام — خامه ام هر دم ز بار درد دل خم میشود
هست با خونین دلانم الفتی کز بعد مرگ — خاك من بر زخم اگر پاشند مرهم میشود
بسکه شادابست گلشن از سرشك عندلیب — آتش ار بر روی گل ریزند شبنم میشود
در دیار ما مصیبت دوستی عامست عام — کز چراغی مرده در یك شهر ماتم میشود
همچو محجوبی که در شهر غریب آمد درون — خواب در چشمم بمردم آشنا کم میشود
تا کلیم از آدمیّت لاف زد بیغم نبود — غم بود تخمی که سبز از خاك آدم میشود

## غزل - ۲۸۷

بکن بیخ صبوری حسرت دیدار میآرد — چو میرد باغبان این نخل برگ و بار میآرد
کدورت میفزاید جام خاکی، حیرتی دارم — که این آئینه چون بی نم بود زنگار میآرد
دلی دارم چنان بیگانه از عشرت که در گلشن — پی نظارهٔ گل روی در دیوار میآرد
دیاری کش تو بی پروا طبیب دردمندانی — اجل از رحم شربت بر سر بیمار میآرد
نصیبم نیست شهد راحتی بیزهر اندوهی — صبا بوی گلی گر آورد با خار میآرد
کلیم از گریه گفتم آبروئی رو دهد مارا — چه دانستم که اشك آتش بروی کار میآرد

## غزل - ۲۸۸

ایّام، خوشدلی بستمکار میدهد — گریه بزخم و خنده بسوفار میدهد
نه صورت پری است بخلوتسرای تو — شوق تو پر بصورت دیوار میدهد
بیحاصلان ز محنت ایام فارغند — دوران شکست نخل گران بار میدهد
دارم دلی که بازی طفلان اشك را — خاك از غبار خاطر افکار میدهد

دوران برغم طینت آئینه خاطران آب بقا بسبزهٔ زنگار میدهد
فهمیده است معنی خط پیاله را آن ساقئی که ساغر سرشار میدهد
پشتی که کاه داده بدیوار عافیت ما را خبر ز حال سبکبار میدهد
خیری بنام گلشن روی تو میکند هر باغبان که آب بگلزار میدهد
ظاهرپرست کی بحقیقت رسد کلیم کو سر همیشه در ره دستار میدهد

## غزل - ۲۸۹

هر زمان بر روی کارم رنگ دیگر گون شود باده‌ام در جام گرد آب و آبم خون شود
دخل ما با خرج یکسانست در راه طلب سوزنی چون بشکند خاری زپا بیرون شود
در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگیست در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون شود
ازره تقلید اگر حاصل شود کسب کمال هر که گردد خم نشین باید که افلاطون شود
بادهٔ پنهان بزهد آشکار آمیختند جوی شیرزاهدان ترسم که جوی خون شود
بررخ پیر فلك رنگ حسد گل میکند درچمن چون رخت طفل غنچهٔ گلگون شود
مایهٔ سالك سبکباریست گر آید بدست میتواند ناله ای پیك ره گردون شود
پرعجب نبود ذطبع حرص اگر درزیر خاك همرهی با گنج آرام دل قارون شود
تا کشیم از شعر فهمان انتقام دخل ها کاشکی هرجاسخن فهمی بود موزون شود
قدراین گوساله‌ها تا کم شود خواهم کلیم گاو گردون از چراگاه فلك بیرون شود

## غزل - ۲۹۰

دست مشّاطه اگر زلف ترا تاب دهد خون دلها گل رخسار ترا آب دهد
کاش بخت سیه از دیدهٔ شب بیدارم روشنی را بستاند بعوض خواب دهد
خون دل رو بکمی کرده زسوز تب هجر آنقدر نیست که یك آبله‌را آب دهد
شکل ابروی توخونریز چنان شد که امام سوی مسجد چو رود پشت بمحراب دهد
ماند دل باغم و بگریخت صبوری چو کسی کز میان در رود وخانه بسیلاب دهد
صدزمین گیر بهر سوی نشانیده چو من خاك کوی تو که آرام بسیماب دهد
ننگ ساماں نکشد خانهٔ او همچو حباب هرکه را ایزد جمعیّت اسباب دهد

باز وقتست که از تربیت اشك کلیم — خار دیوار سرایش گل سیراب دهد

## غزل - ۲۹۱

نه زمی هرجا تنك‌ظرفی که بوداز پا فتاد — آنکه لاف پهلوانی زد هم از صهبا فتاد
گردباد از سیرصحرا پای دردامن کشید — نوبت هامون نوردی تا باشك ما فتاد
گریه نبود دیده‌ام گردجله‌افشانی کند — کاب در چشمم ز دود آتش سودا فتاد
تا دم آخر بود سردرهوا مانند شمع — دیدهٔ هرکس که برآن قامت زیبا فتاد
میدهد ز آشفتگی درس سیه روزی زما — زلف اوبااین پریشانی‌چه‌خوش‌انشا فتاد
عندلیب آن گلستانم که بندد باغبان — دیده را هرگه نقاب ازچهرهٔ گلها فتاد
هرکه در راه طلب خوکرد با آوارگی — گربسان‌شمع‌یك جا شد مقیم ازپا فتاد
از کمال اتحاد حسن وعشق آخر کلیم — هر گره کز زلف او واشد بکار ما فتاد

## غزل - ۲۹۲

هر زخم کزخدنگ‌تو زیب نشان‌شود — چشمی دگر براه خدنگت عیان شود
یارم بخشم رفته‌اگر عمر رفته است — چندان نمیرود که ز چشمم نهان شود
واصل‌زحرف‌چون‌وچرا بسته است‌لب — چون ره تمام گشت جرس بیزبان شود
خاکش بسر که گریهٔ بیحاصل منست — آن باده ایکه بردل میناگران شود
خاطر نشان شود بتو تأثیر تیر آه — روزیکه پشت طاقت عاشق‌کمان شود
طفلی که سینه شانه شد اززخم‌خطاو — چندان نکرده‌مشق که‌دستش‌روان شود
خوش‌میبرد رسائی زلف تو کار پیش — زیبد که حلقه اش کمر آن میان شود
افتاده را بچشم حقارت مبین که خاك — گر سر کشد غبار دل آسمان شود
کردی کلیم قافلهٔ اشك را روان — کو لخت دل که آتش‌این کاروان شود

## غزل - ۲۹۳

غبار کوی تو گر توتیای دیده شود — بهرچه چشم گشایم بهشت دیده شود
بغیر من که ببزم وصال راهم نیست — کسی ندیده که پروانه پر بریده شود
بسرمزن‌که تنت را چو شمع بگدازد — گلی که از چمن روزگار چیده شود

خلاف گفتهٔ او تا عمل کنم باید / که پند ناصح پرگو گهی شنیده شود
بصبر کوش که گرخار جور گردون را / ز پا بر آری در دیده‌ات خلیده شود
ز آه وناله طمع بسته‌ام که رام شود / چنان شکاری کز دم‌زدن رمیده شود
برای گردن‌جان کم‌زطوق لعنت نیست / زبار منت کس گر قدت خمیده شود
زجوش‌خون‌شهیدان‌اگردر آن‌سر کوی / کسی بخاك نشیند بخون طپیده شود
رسید هر که بحد کمال خواری دید / بلی بخاك فتد میوه چون رسیده شود
کلیم پیر شدی وقت آن هنوز نشد / که طفل طبع زشیر هوس بریده شود

## غزل - ۲۹۴

ای که تودلتنگی‌ازگریه دلت وا میشود / تنگنای‌عشق زین خمخانه صحرا میشود
هرکرا توفیق عیب خویش بینی داده‌اند / بعد مردن بر مزارش کور بینا میشود
بسترم برداشت موج‌از استخوان‌پهلویم / میکنم بر بوریا گر تکیه خارا میشود
از تنم نتوان کشیدن ناوك جور تو را / زانکه‌همچون‌استخوانم‌جزو اعضا میشود
بستگی‌در کارهر کس‌هست‌بگشاید‌بصبر / يك كليدست‌وهزاران‌قفل‌از آن‌وا میشود
در بیابان هرکرا ازتشنگی باشد خطر / نام چشمم گر بود صدچشمه پیدا میشود
خرمن خورشید باید شعلهٔ حسن ترا / حیف ازاین آتش که‌برق‌هستی ما میشود
سنگ طفلان گرچنین‌جزو بدن خواهدشدن / درصف خواری کشانم تن زخارا میشود
چون‌صدف گرقطره‌ای‌زین‌بحرباشدقسمتم / از برایم عقدهٔ خاطر مهیا میشود
در سواد زلف او تا دل وطن دارد کلیم / تیره شدچون روزگارم‌خاطرم‌وا میشود

## غزل - ۲۹۵

خط چون‌سپاه حسن‌ترا صف‌شکن‌شود / ریش تو مرهم دل پر داغ من شود
ابرو بگوشه‌ای رود از ملك دلبری / چشمی که بود میکده بیت‌الحزن شود
عادت بصبر عاشق رنجیده را مده / چون کهنه شد صبوری واسوختن شود
در حیرتم ز شوق حریفان می پرست / چون صبر میکنند که صهبا کهن شود
هنگام‌پای بوس‌تو خواهم که‌چون‌رکاب / از پای تا بسر همه اعضا دهن شود

گر در دل آتشست زشوق، از بلا چه باك فانوس را حصار خطر پیرهن شود
برکف نهاده حاصل کونین میرویم درآن رهی که ریگ روان راهزن شود
مارا چه اختیار بود جرم تیشه چیست گر بت تراش گردد ور بت شکن شود
از گریه های شوق ندارد بتن کلیم خون آنقدر ذخیره که رنگین کفن شود

## غزل - ۲۹۶

سیل را درس روانی گریهٔ ما میدهد شور بختی اشك ما تعلیم دریا میدهد
روزگارم سربسر از تیره‌روزی یکشبست وعدهٔ وصلم چه حاصل گر بفردا میدهد
مفتی خط کز لب او کام بخشی میکند بوسه را نشمرده و بیوعده فتوی میدهد
صرفهٔ خود گر کسی بیند نه جای طعنه است دین ناقص را اگر زاهد بدنیا میدهد
نیست دل هردم حریف ترکتاز تازه‌ای هرچه دارد چون صدف یکجا بیغما میدهد
وسعت ملك جنون بنگر که یك دیوانه را صد بیابان دربیابان کوه‌وصحرا میدهد
گاه پیری میکنم موی سفید از باده‌رنگ زانکه‌می رنگ جوانی را بسیما میدهد
مرهم داغ دل پرواز باشد موم شمع داروی رنج خمارم دود مینا میدهد
دل اگر دارد فروغی زاتش عشقست و بس شیشه را گر آبروئی هست صهبا میدهد
دستش از دامان استغنای شیرین کوتهست کوهکن گر بیستون را در ته پا میدهد
داغ جورش تا فراوان در نظر ناید کلیم جمله‌را چون برگ گل برروی هم جا میدهد

## غزل - ۲۹۷

بلب از شوق پابوس تو جان ناتوان آمد چنان. آسان که گفتی حرف از دل برزبان آمد
تو بی‌پروا ندیدی تا هما براستخوان ما ندانستی که گاهی برسر ما میتوان آمد
بخون خوردن چنان دل عادتی دارد که جام می بدست هر که دید از شوق آبش دردهان آمد
بکج رفتاری و ناراستی عالم چنین مایل چسان تیر مراد ما تواند برنشان آمد
بیادم میدهد شیرینی کنج قناعت را بخاطر هرگه آن کنج لب شکرفشان آمد
میان شاهدان باغ هم رشك و حسد دیدم بجوش از غیرت گلنار خون ارغوان آمد

نداند گر کسی راه گلستان‌را دراین موسم بگلشن از صدای خندهٔ گل میتوان آمد
بامید خلاصی دست و پائی میزند سعیم درآن‌دریا که‌نتوانست‌ساحل‌بر کران آمد
کلیم‌ار عندلیب دل زدام آمد سوی گلشن نه بهر گل که از بهر وداع آشیان آمد

## غزل - ۲۹۸

با آن رخ‌شکفته چون عزم گلستان کرد درزیر بال‌بلبل گل روی‌خود نهان کرد
مانند شیشهٔ می بی گریه پیش ساقی حرفی نمیتوانم از درد دل بیان کرد
آنجا که طبع یابد لذت زگوشه گیری صدسال همزبانی با سایه میتوان کرد
از کشتن اسیران گیرد کجا ملالش تیری که‌بزم عشرت در خانهٔ کمان کرد
عزلت مگو که مارا در پردهٔ خفا داشت عیش‌وحضور مارااز چشم بد نهان کرد
مکتوب اشك شسته دادم بقاصد او یعنی که انتظارت چشم مرا چنان کرد
سرپنجه‌رفت‌ازدست‌ازبس گزیدم‌انگشت رفت‌آنکه‌درغم‌او خاکی بسرتوان کرد
اززیر چرخ بگریز، یادم مزن که نتوان از آسمان شکایت درزیر آسمان کرد
اشکم کلیم آموخت از جلوه‌اش روانی سروقدش نفس‌را در سینه‌ام فغان کرد

## غزل - ۲۹۹

مرنج‌ازکس که هرمحنت که‌آیدزآسمان‌آید همه تیر حوادث از کمان کهکشان آید
بلا هم پابیفشارد چوجان‌سختانه‌پیش آید که‌پیکان‌برنیاید زودچون‌براستخوان آید
زدل تاالب ره گفتار را از گریه می‌بندم که‌میترسم‌حدیث‌عشقت‌از لب برزبان آید
چراغ‌ازحرف رخسارتوافروزنددرمجلس حدیث زلف‌شبرنگ تو هرجادرمیان آید
نخواهد سوخت عالم‌ز آتش‌پیکان اوآخر چه خواهد شداگرتیر مرادی برنشان آید
درآن گلزار مینالم که اشك عندلیبانش اگر شبنم شود بر خاطر گلبن گران آید
سراپایم ز دردت آنچنان‌لبریز شیون‌شد که‌ازمضراب مژگان‌تاراشکم‌درفغان آید
دماغ عالمی از بوی زلف او چنان پر شد که‌درصحن چمن‌خون ازدماغ‌ارغوان آید
کلیم‌ازحرف‌تیغ‌او جراحت آب بردارد زبس‌هر زخم‌هاراآب حسرت‌دردهان آید

## غزل - ۴۰۰

چشم بدمست تو چون عربده بنیاد کند بدلم هر مژه را خنجر جلاد کند
رحم درعالم اگر هست اجل دارد و بس کاین همه طایر روح ازقفس آزاد کند
خاك ارباب ریا را ز رواج باطل روزگار آورد و سبحهٔ زهاد کند
صاحب حوصله دل سوختگان میباشند کس ندیدست که شمعی گله از باد کند
دختر رز که فلك داد بخونش فتوی بیش ازین نیست گناهش که دلی شاد کند
گرد دل این مخزن کینه است که مردم دارند هر که یکدل شکند کعبه‌ای آباد کند
سوی شمع آن بت خود کام نبیند هرگز که مباد از جگر سوختگان یاد کند
دست مشاطه برخسار عروسان نکند آنچه با چهرهٔ کس سیلی استاد کند
پیش خواری زوطن دیده نباشد بیجا دجله گر سعی بویرانی بغداد کند
چه کند کاوش او با دل چون موم کلیم مژه‌ات کاینه را شانهٔ فولاد کند

## غزل - ۴۰۱

بدور دیده مژگان ازدو سو لخت جگر دارد چراغان بر لب آب روان فیض دگر دارد
ندارم زینتی همچون صدف جز عقدهٔ خاطر همیشه رشتهٔ کارم گره جای گهر دارد
مگر یاد لبت در خاطر پیمانه میگردد که در بزم نشاط باده چشم از گریه تر دارد
بجز سرگشتگی و گرد محنت حاصلش نبود بسان گردباد آنرا که دهر از خاك بردارد
نشان اهل غفلت جستم از پیرخرد گفتا نشانش اینکه در فصل بهار ازخود خبر دارد
جنون شهر دشمن با بیابان دوستی دارم که چون سیلاب اشکم جنگ با دیوار و در دارد
اگر برگ و بری داری زخود بفشان که پیوسته تبر پیوند اینجا با نهال بارور دارد
چرا پیوسته شمع انجمن صندل بسر مالد ز بال افشانی پروانه گرنه دردسر دارد
اگر مردن نبودی زندگی باما چها کردی درین دریا اگر نشکست کشتی صدخطر دارد
کلیم ازجور گل خون شد دل بلبل چنین باشد گرفتاری بآن معشوق بی‌پروا که زر دارد

## غزل - ۴۰۲

ایدل ز نخل ناله و آهت ثمر چه شد وز تخم اشك ریزی پیوسته برچه شد

ای‌همنشین بگوی توخودگرچومن نه‌ای کز دیدنش زهوش چورفتی‌دگر چه شد
پیوسته در کنار منست و ز اضطراب فرصت نمیشود که بپرسم کمر چه شد
تا از صدف جدا شده در زر نشسته‌است گر از وطن برید زیان گهر چه شد
صد ره سفر بملك جنون کردی وهنوز ای دل بجاست عقل تو سود سفر چه شد
چیزی بهای خصمی این ناکسان مده گردون که‌هست دشمن‌اهل هنر چه شد
چون بر تو روشن‌است‌چگویم زحال‌دل گفتن چه احتیاج که شمع‌سحر چه شد
نگرفت کس ز سینهٔ صد چاك من خبر آری کرا غمست که زخم سپر چه شد
ز آمیزش چو شیر و شکر با مراد دل موئی چو شیرمانده ندانم شکر چه شد
داریم ای کلیم دل و دین و صبر و هوش گر در بهای بوسه ندادیم زر چه شد

## غزل - ۳۰۳

گرم آسوده دوران میگذارد کی آن زلف پریشان میگذارد
بخون ما چنان تشنه است تیرت که پا در آب پیکان میگذارد
گذارد زاد راهی رهزن عشق اگر سر برد سامان میگذارد
هزار آسیب‌دیگر در کمین‌است که‌کشتی را بطوفان میگذارد
سفید ازگریه چشمم گشت تاکی دل این کاغذ بباران میگذارد
جنون یکباره عریانم نسازد بپا خار مغیلان میگذارد
ز شوق گوشهٔ چشم تو سرمه بهشتی چون صفاهان میگذارد
کلیم آسایش عیش وطن را برای اهل کاشان میگذارد

## غزل - ۳۰۴

گر بتحریر ستم نامهٔ هجران آید خامه‌ام پیشتر از نامه بپایان آید
بسکه در راه طلب سستی ازو میبیند جرس از همرهی ناله بافغان آید
ازبد ونیك جهان خرم و غمگین نشوم خار تا زانو و گل تا بگریبان آید
پنجه‌اش باز فراهم نشود چون شانه گر بدست کسی آنزلف پریشان آید
بقدمگاه من آید بزیارت اول گر نسیمی ز سر خار مغیلان آید

کشتی باده عجب گر بسلامت ماند / ساقی از تاب می آندم که بطوفان آید
زینت میکده افزود درش تا بستند / گل بماند چو کسی کم بگلستان آید
از کنارم بسفر رفته جگر گوشهٔ اشك / چاك باید که بپرسیدن دامان آید
سپر عجز بود سدّ ره حادثه اش / برسر مور اگر خیل سلیمان آید
گر فلك آب دهد صرفه کند در آتش / باده آخر شود آنروز که باران آید
پای دریوزه کلیم از در افلاك بکش / سرخوش از یك قدح باده بسامان آید

## غزل - ۳۰۵

حدیثت نامه را تعویذ جان شد / قلم را نام تو ورد زبان شد
دگر ازخودچه گلها میتوان چید / براهت خار مغز استخوان شد
بنرمی با درشتان میتوان ساخت / زبان همخانهٔ دندان از آن شد
باین راهی که دل درپیش دارد / نیارد راهزن بیکاروان شد
بگیتی هر که نام او سفر کرد / غریب عالم امن و امان شد
بخار پای من تا دیده وا کرد / زچشم نقش پایم خون روان شد
بکن کسب کمال ازمی‌فروشان / ز یك پیمانه آدم میتوان شد
چنان در تیره روزیها تمامم / که‌یك‌یك‌استخوانم سرمه‌دان شد
درین گلشن کلیم از سیر چشمی / ز گل قانع بخار آشیان شد

## غزل - ۳۰۶

برلبم همچو جرس خنده فغان میگردد / آب اگر میخورم از دیده‌روان میگردد
صافدل را نبود قید علایق عیبی / عیب دیرینه کی از آینه‌دان میگردد
مرد درکشورما گونه بخون‌رنگ کند / کاین خضابیست کز آن پیرجوان میگردد
هوش باریك شود تا سخنم فهم کند / بسکه درخاطرم آن‌موی میان میگردد
هرکه‌سرگرم‌طلب گشت،اگر دررهٔشوق / خاك بر فرق کند ریگ‌روان میگردد
روش حرفزدن رفت زیادم چکنم / نام یارست بچیزیکه زبان میگردد
چرخ‌ازبهرتودرکاربودحرص‌توچیست / آسیا از پی رزق دگران میگردد

آنچنان‌شوق‌قناعت زده راهم که کسی — خاك اگر میخورد آبم بدهان میگردد
ناوك رشك خورد برجگر خسته کلیم — هر که از بار غم عشق کمان میگردد

## غزل - ۳۰۷

خیال چشم تو در خاطرم گذر نکند — که از دل آنمژهٔ شوخ سر بدر نکند
شکسته‌پای‌تراز من شدست کینهٔ من — که هرگز از دل بیرحم تو سفر نکند
اگر زبان قلم را هزار جا ببرم — بشکوه‌ات چو رسد قصه مختصر نکند
هوای کوی تو دارند جان و دل اما — که پیش میرود از گریه راه سر نکند
بپا نمیرودم خاری از ره عشقت — که همچو رشتهٔ گوهر ز سر گذر نکند
نمیرسد بمیان طرهٔ دلاویزت — که‌تا زپیچ‌وخمی‌کس‌ازآن‌کمر نکند
لب کلیم سخن سنج نیست گاه خمار — ز هم جدا نشود تا زباده تر نکند

## غزل - ۳۰۸

بدست صد غم اگر بیدلان اسیر شوند — ازآن بهست که ممنون دستگیر شوند
زمانه بیتو مرا زنده بهر آن دارد — که در جدائی هم دوستان دلیر شوند
بکنج خاطر من پا کشند در دامن — گراز جهان،غم‌واندوه‌گوشه‌گیر شوند
زبس بدور غمت خوشدلی برافتادست — بآن رسیده که طفلان اشك پیر شوند
لباس شید ملایم نمیشود بر تن — بچرب‌نرمی اگر زاهدان حریر شوند
تلاش نام و نشان نیست بیدلان ترا — مگر گهی که به‌پشت نشان تیر شوند
نمك چشی بکلیم امیدوار بده — زخوان‌وصل‌تو اهل‌هوس‌چوسیر شوند

## غزل - ۳۰۹

چو جرس کار دل از ناله و فریاد بود — مشنو خندهٔ زخمش زدل شاد بود
تا بدیدار تو شد دیدهٔ بستان روشن — سرو را گفت بشکرانه که آزاد بود
دم عیسی ز دلم عقدهٔ خاطر نگشود — چون‌حباب‌این گرهی‌نیست که‌برباد بود
دانهٔ کشت مکافات دمد از دل سنگ — دام هر صید گهی در ره صیاد بود

حسن محتاج تکلف نبود زانکه بزلف هیچ نفزاید اگر شانه زشمشاد بود
مرگ فرزند ندید آنکه سخن زادهٔ اوست کاشکی عمر پدر صد یك اولاد بود
نکنی شکوه ز خونریزی آن غمزه کلیم رحم عیب است اگر در دل جلاد بود

## غزل - ۳۱۰

بسکه حرف قامتت ورد دل دیوانه شد سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد
تا خراب او نگردیدم بمن ننمود روی خانه‌از خورشید گرمی دیدچون‌ویرانه‌شد
عیش‌درجانم غریبست ارچه ماند سالها غم اگر یکروز دردل‌ماند صاحبخانه‌شد
بسکه بهر صیددل‌ها تخم‌شیدافشانده‌اند در کف ارباب تقوی سبحه‌ها بیدانه شد
بود از دلهای ما آوازهٔ زلفت بلند از نوا افتاد چون زنجیر بی دیوانه شد
سر کشان گر آتشند آخر ملایم‌میشوند شمع آخر آب گشت و مرهم پروانه شد
کلبهٔ تاریك من بیشم سواد اعظم است فارغ از کاشان کلیم از گوشهٔ کاشانه شد

## غزل - ۳۱۱

دارد اگر صفائی دل از شراب دارد روشن‌ترست شیشه گاهی که آب دارد
طینت که‌پاك باشدازمی کشی چه‌نقصان دریا چه شد که برلب جام حباب دارد
ازدل خطا نگردد مژگان کج نهادت با آنکه‌راست‌رونیست‌تیری که‌تاب‌دارد
این بحر بیکرانه همچون حباب مارا گاهی بپای دارد ، گاهی خراب دارد
درزاهدی‌ورندی‌دردست‌دل‌عنان‌نیست این شیشه گاه باده ، گاهی گلاب دارد
راحت که‌شدمکرر،دلکوب‌ترزرنجست داغ‌است ماهی ازبس شوق‌سراب دارد
ما را بود بدامن از می اگر نشانی زاهد بدل زحسرت داغ شراب دارد
در روزگار دیدم‌از راستی‌نشان‌نیست صبحش که صادق آمد درشیر آب دارد
خالش میان ابرو الحق بجا فتاده بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد
هستم کلیم نومید از دستبوس وپابوس آنرا عنان گرفته این را رکاب دارد

## غزل - ۳۱۲

گاه اندیشه‌ای از روز جزا باید کرد گذری بر سر خاك شهدا باید کرد

تو که ضبط نگه خود نتوانی کردن
منع رسوائی احباب چرا باید کرد
باهمه سرکشی افتادگی ازدست مده
گر همه شعله شوی کار گیا باید کرد
طلب شاهد مقصود ز هر سو،شرطست
هر قدم در ره او رو بقفا باید کرد
شب‌شوددروزحیات‌ونرودحسرت‌وصل
ما چنان روزه نگیریم که وا باید کرد
بدلم حسرت در خاك طپیدن مگذار
بسملم کرده‌ای از دست رها باید کرد
طرفه‌حالیستکه‌درخون‌دل‌خویش کلیم
دست‌وپائی نه وچون‌موج شنا باید کرد

## غزل - ۳۱۳

سالك نه ره بگم شده از جستجو برد
باید بخود فرو شود و پی باو برد
تن‌پروری که راحت زخم ترا شناخت
بی آب لقمه ای نتواند فرو برد
خونابه اش گلاب فشاند به پیرهن
زخم کسیکه از گل روی تو بو برد
هر کس امین گنج قناعت نمیشود
این فیض خاص را دل بی آرزو برد
صبرم چو آبروی عزیزان جور تو
جائی نرفته است که کس پی باو برد
گلدسته‌ای زشعله به‌بندد بسان شمع
گر تحفه‌ای کسی بر آن تندخو برد
جائیکه ترك‌چشم تو گردد بهانه جو
سر را بمزد ریختن آبرو برد
از کوه غم به بند بخود لنگری کلیم
تا چند سیل اشك ترا کو بکو برد

## غزل- ۳۱۴

عیب را کی به پناه هنرم جا باشد
درد میخانهٔ من بر سر مینا باشد
چون کشی خنجر کین بخت نگین میخواهم
که ززخم تو نشان بر همه اعضا باشد
کرده‌ام‌شرط که پارا نکشم جانب‌شهر
سرم آنروز که در دامن صحرا باشد
ازهمان‌بزم که‌جز من‌دگری‌راه‌نداشت
بایدم رفت که بهر دگران جا باشد
اغنیا بهره ز اندوختهٔ خود نبرند
که همین خشك‌لبی قسمت دریا باشد
همچورگ درقدم راهروان سبز شود
خار سیراب گر از آبلهٔ پا باشد
ما که‌باشیم که‌کس جانب ما را گیرد
اینقدر بس که شکست ازطرف‌ما باشد
زآتش‌داغ گر افروخته دستم‌چه‌عجب
که کلیمم من و اینم ید بیضا باشد

## غزل - ۳۱۵

بهار آمد و جانی بجسم مینا شد / پیاله ! چشم‌تو روشن که باده پیدا شد
عرق‌فشانیت از تاب می شکیب‌نهشت / چه قطره بود که سیلاب طاقت ما شد
هنوز رنج تب لرز آفتاب بجاست / چه فیض بود که همخانهٔ مسیحا شد
نه رفع تشنه‌لبی میکند،نه سوز جگر / دلم‌خوشست که چشمم زگریه‌دریا شد
زدیده رفتی‌وتاریك شد سراچهٔ چشم / بدل درآمدی و چشم داغ بینا شد
بغیر خار که درپای رهروان ماندست / دگر براه غمت هر چه بود یغما شد
کلیم چاك شد از تیغ او سراپایت / بسینه سنگ‌چه‌کوبی کنونکه‌دروا شد

## غزل - ۳۱۶

زاهد از تردامنی دامن‌چوبراخگر زند / سبزه جای دود از آتش‌همان‌سر بر زند
دود آه عندلیبان آتش صد خرمنست / خویش‌رااز‌پادر آرد هرکه گل برسر زند
رنگ‌خجلت‌ازرخ گل‌تاقیامت‌ظاهرست / غنچهٔ نوکیسه گر چندی گره‌بر زر زند
هرکه‌را باید نوشتن نسخهٔ آداب فقر / صفحهٔ تن را ز نقش بوریا مسطر زند
خون‌عاشق‌از‌حجاب‌حسن‌پنهان میخورد / شوخ بیباکی که‌ساغر در کف محشر زند
نقش بغداد ازسواد دهر نتوانست‌شست / دجله را کی میرسد پهلو بچشم تر زند
خون‌ماراچون‌شفق‌بر صبح آن گردن‌مبند / صبرکن‌چندانکه‌عاشق‌سینه‌برخنجرزند
خونبهای مرغ دل دانی بر صیادچیست / اینکه‌بگذارد بخون‌خویش‌بال‌وپر زند
کوگدائی چون کلیم امروزدراقلیم‌فقر / غیر نومیدی بود کفر ار در دیگر زند

## غزل - ۳۱۷

خیال گلشن رویت بدل گذار نکرد / که مو بموی تنم را چولاله‌زار نکرد
اگرچه شانه زسر تا بپای شدانگشت / حساب حلقهٔ آنزلف تابدار نکرد
پیاده وادی دیوانگی بسر نرساند / کسیکه شورجنونش‌به‌نی‌سوار نکرد
چو کوه در ته تیغست سربلندی او / کسیکه شیوهٔ افتادگی شعار نکرد
زبسکه گردکدورت نشست برسرهم / بدل جفای خدنگ زمانه کار نکرد

کمال اجر شهادت بآن شهید دهند | که‌غیر شمع کسش گریه‌برمزار نکرد
نبردم ازسخن‌خویش بهره‌ای که صدف | بگوش از گهر خویش گوشوار نکرد
کلیم بادهٔ خون سبیل یك اقلیم | وفا بمستی آن چشم پرخمار نکرد

## غزل - ۳۱۸

جز بمی هیچ دل از بند غم آزاد نشد | خط آزادی ما جز خط بغداد[1] نشد
از سخن حال خرابم نشد اصلاح‌پذیر | همچو ویرانه که از گنج‌خود آباد نشد
گرچه نقش قدم و سایه و ما همکاریم | کس‌چو من درفن‌افتادگی استاد نشد
معنی بکر تراشی چه بود، کوه کنی | خامهٔ فکر کم از تیشهٔ فرهاد نشد
هر زمان بر سر فرزند سخن میلرزم | درجهان کیست که دلبستهٔ اولاد نشد
بخت‌مزدور سپهر است‌ازوشکوه‌مکن | هر کرا شاه کشد دشمن جلاد نشد
شید این جذبه که در صیدخلایق‌دارد | مهرهٔ سبحه چرا دانهٔ صیاد نشد
در قبول نظر خلق مجو آسایش | بنده هرگاه که دلخواه شد آزاد نشد
ما همین تنگدلیم از غم‌خود ورنه‌کلیم | درجهان نیست کسی کزغم‌من‌شاد نشد

## غزل - ۳۱۹

زپایم دهر خاری برنیاورد | که بختم صد بلا برسر نیاورد
اجل از شیرمردان هرکه را برد | بجایش دهر جز دختر نیاورد
درین عهد از رواج تیره روزی | کس آئینه بروشنگر نیاورد
قدم افشرد هر جا غیرت عشق | جگر پائی کم از خنجر نیاورد
زحسن عاقبت این‌بس، که‌دوران | به پیش ما ز بد بدتر نیاورد
چه‌دلسوزی کنی‌چون‌رفتم‌ازدست | کسی از کشته پیکان بر نیاورد
سرم چون دولت فتراك دریافت | کلیم از درد ما سر در نیاورد

## غزل - ۳۲۰

از جهان بخت بابرام گدا میخواهد | مشت خاکی که برای سرما میخواهد

---

۱- خط بغداد یکی از هفت خطی است که برای جام شراب گفته‌اند.

دل ازین عمر سیه‌روز بتنگ آمده‌است شمع کوتاهی شب را زخدا میخواهد
سرم از افسر و از ظل هما بیزارست موی ژولیده و سودای رسا میخواهد
گرچه خار رهت از پای کشیدن حیفست چکنم گر نکشم آبله جا میخواهد
نبود صاحب همت که ز اهل طمعست تنگ‌چشمی که اجابت زدعا میخواهد
این خسیسان که تو بینی بجهان در کارند که خس وخار زسیلاب فنا میخواهد
آنقدر میرود از راه برون مرشد شهر که گر ازهوش رود راهنما میخواهد
زین تلون که فلك را بنهادست کلیم نتوان یافت که رو کرده کرا میخواهد

## غزل - ۴۲۱

مرا مسوز که نازت ز کبریا افتد چو خس تمام شود شعله هم ز پا افتد
غم زمانه ز ما بیدلان ندارد رنگ بسان دزد که در خانهٔ گدا افتد
لباس فقر بزاری نصیب هر کس نیست خوشا تنی که بر آن نقش بوریا افتد
دلم ز همرهی اشك وانمیماند نه آتشی است که از کاروان جدا افتد
تلافی ار نکند روزگار عقده گشاست گره ز هر چه گشاید بکار ما افتد
بغیر دیده که از گریه آب‌وتابش رفت که دیده ز آب روان خانه‌ازصفا افتد
چو قرعه در بدنم استخوان شکسته شود ز ضعف گر بسرم سایهٔ هما افتد
کشنده‌تر ز مرض منت طبیبان است خوشست درد بشرطی که بیدوا افتد
حریص چشم طمع دارد از کریم ولئیم مگس بخوان شه و کاسهٔ گدا افتد
اگر حمایت فقرش کند سپرداری نمیگذارد کاتش ببوریا افتد
سیاه روزی ما رنگ‌بست خواهد شد کلیم اگر بمن آن چشم سرمه‌سا افتد

## غزل - ۴۲۲

وقتی زبار هستی چیزی بجا نماند کز تو بره نشانی از نقش پا نماند
دنیا ز سخت‌گیری هرگز بکس نپاید هرچند بفشری مشت رنگ حنا نماند
در راه بی ثباتی شادی و غم رفیقند بر سر گلی نپاید خاری بپا نماند
صبر وخرد بیکدل با شوق او نگنجند چون سیل میهمان شد کس درسرا نماند

اکسیر سیر چشمی، خاك سیه کند زر — غیرت چو کامل افتد، کس بینوا نماند
نقش قمار طالع ، گر اینچنین نشنید — غیر از نشان دندان، در دست‌و پا نماند
آن غمزهٔ جهانسوز، پروای کس ندارد — آتش چه باك دارد، گر بوریا نماند
ناداری قناعت ، همسر بملك داراست — این جوی آب باریك، ازسیل‌وا نماند
باشد کلیم خاموش ، پیوسته با دل پر — جامی که گشت لبریز، با او صدا نماند

## غزل - ۳۲۳

دست حسنت پنجهٔ خورشید تابان میبرد — ترك‌چشمت‌تاخت بر ملك سلیمان میبرد
خوش‌قماری‌بیش‌ازین‌نبود که‌دراقلیم‌حسن — هر که میبازد دلی آنچشم فتان میبرد
هر تنك‌ظرفی که نقد صبراو کم میشود — بدگمانی پی بآن زلف پریشان میبرد
از مغیلان بخت پا انداز سامان میکند — هر گهم شور جنون سوی بیابان میبرد
ای که آب خضر را با می برابر میکنی — کی غمی از خاطر خود آبحیوان میبرد
میشمارد داخل رزقش سپهر خرده‌بین — گر کس انگشت ندامت رابدندان میبرد
دست‌ما از کار گر افتاد پر بیکار نیست — تحفهٔ چاك گریبان را بدامان میبرد
سالك راه فنا را میگدازد رشك شمع — کو بیکشب راه هستی را بپایان میبرد
بر ندارد کس شهیدان را زقربانگاه عشق — کشته راسیلاب خون‌اینجا ز میدان میبرد
چون طمع غالب شود ازجای‌برخیزد کلیم — نیك‌وبدراحرص‌چون‌سیلاب‌یکسان میبرد

## غزل - ۳۲۴

دلم بملك قناعت نشان نمیداند — فغان که‌این‌سگ‌نفس‌استخوان‌نمیداند
شتاب عمر دلم را بشکوه آورده — جرس بجز گله کاروان نمیداند
یکیست‌انجمن و خلوتم ز شورجنون — که گرد باد کنارومیان نمیداند
بسان شعله زبانم بعجز راه نبرد — لبم چو جام لبالب فغان نمیداند
چه‌برگ شادی‌ازین‌روزگارمیخواهی — که رسم خنده گل زعفران نمیداند
سریکه قطع تعلق‌نکرد از تن خویش — طریق سجدهٔ آن آستان نمیداند
هوای زلف تو دارد دلم‌چو آن مفلس — که غیر هند بعالم مکان نمیداند

حریف باخته بیصرفه باز میباشد ز هرکه دل ببری قدر جان نمیداند
خدنگ نالهٔ ما همچو شعلهٔ شمعست مسافرست و ز مقصد نشان نمیداند
بعرض حال دل آن چشم مست وانرسد زترك نیست عجب گر زبان نمیداند
درین زمانه زهم حسن وعشق بیخبرند چمن گر آب خورد باغبان نمیداند
کلیم نالهٔ من سر براه نه فلکست ولی ز دل ره کام و زبان نمیداند

## غزل - ۳۲۵

گلشن کشمیر خارش گل بدامان میدهد سایه درخاك چمنها بوی ریحان میدهد
زاهدان خشك را نبود هوایش سازگار زهد وتقوی را هوای تربطوفان میدهد
بخت بد سرمایهٔ ما رایگان ازدست داد مفلس آب‌خضر گر بفروشدارزان میدهد
گرچه بدسودائیش یکدل بکس واپس نداد هر که دارد دل بآن زلف پریشان میدهد
هر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا یك لبش جان میستاند یك لبش جان میدهد
سر بجیب خود بغواصی فرو گر میبری خاك ره دانی گهرهائی که عمان میدهد
میدهد گاهی بری نخل امید ما ولی تخم گل گر میفشانم بر مغیلان میدهد
تب بکام دل ز وصل استخوان من رسید آری آری داد آتش را نیستان میدهد
پیش چشم مست او ای دیده خونباری مکن زانکه خونریزی بیاد خوی ترکان میدهد
همره سامان ما سرگشتگی چون آسیا تا نباشدکی سری را دهر سامان میدهد
خوش دبستانیست چشم فتنه‌ساز او کلیم غمزهٔ او دلبری تعلیم مژگان میدهد

## غزل - ۳۲۶

ریاض ملك را دیگر بهار دلگشا آمد بفرق دوست از نو سایهٔ بال هما آمد
بروی ترکش اقبال تیر رفته برگشته دعای مستجاب از آسمان حاجت‌روا آمد
زگرد موکب اقبال چشم بخت‌روشن شد بباغ خاطر افسردگان آب بقا آمد
بهای سرمه با خاك سیه خواهد برابر شد چنین کز گرد راهت کاروان توتیا آمد
ازین کحل‌الجواهر قسمت من بیشتر باید که اندر راه او چشم امیدم چارتا آمد
مبارك رجعتت مستلزم صدگونه عشرت شد ببین تا آمدی نوروز فیروز از قفا آمد

کلیم از باغ امیدت گل‌شادی بدامن کن نهال خوشدلی را موسم نشو و نما آمد

## غزل - ۳۲۷

براه فقر مرا این و آن نمیباید چو راه امن بود کاروان نمیباید
کمال کسب کن اما هنرفروش مباش دکان‌خوشست کسی در دکان نمیباید
بروزگار قناعت بهیچ نتوان کرد مگر برای هما استخوان نمیباید
براه فقر بلائی چو جمع‌سامان نیست اگر بنام رسیدی نشان نمیباید
مراکه روزهٔ محرومیم همه سال‌است بروز عید دل شادمان نمیباید
سخن که مبتذل افتاد آسمانی نیست چو شمع حرف کسی برزبان نمیباید
کبوتران معانی ببرج خویش آیند برای دزد سخن پاسبان نمیباید
کلیم طایر همّت گر آشیان طلبد جز آستانهٔ شاه جهان نمیباید

## غزل - ۳۲۸

همه محروم‌و ازو دست کسی‌دور نبود کس‌ندیدم که‌درین‌میکده‌مخمور نبود
فقر و روشندلی آئینهٔ رخسار همند هیچ ویرانه ندیدیم که پر نور نبود
دلم‌از کاوش مژگان‌تو ازسینه گریخت جای آسایش در خانهٔ زنبور نبود
من درین میکده پیش قدحی بنشستم که سرش بسته‌تر از کاسهٔ طنبور نبود
خط اگرسر کشد ازخطهٔ‌حسن‌تومرنج که بفرمان سلیمان هم این مور نبود
شعلهٔ داغ برونم بدرون نور نداد شمع تربت سبب روشنی کور نبود
تا تبسّم بدلم مشت نمك میپاشد چشم داغم بره مرهم کافور نبود
حال سوز دل ما یار ندانست کلیم از سیه بختی در آتش ما نور نبود

## غزل-۳۲۹

دلی دارم کزو دلها بسوزد تر و خشك تعلق را بسوزد
چو اختر بر سپهر خاکساری بمیرد روز ها شبها بسوزد
میان خاکساران سوزم از غم چو آن کشتی که‌دردریا بسوزد
ز دودش اشك اختر ها بریزد چو خاشاك وجود ما بسوزد

هنر ما را چنین ناکام دارد / چراغ خانهٔ رختم بسوزد
ز دودش سرو بندد بر هوا نقش / چو دل ازشوق آن بالا بسوزد
فلك از سردمهری سوخت ما را / چو آن‌نخلی که ازسرما بسوزد
کجا دارد کلیم آن پیش بینی / که امروز از غم فردا بسوزد

## غزل – ۳۳۰

زخوان غیب‌یکنعمت نصیب‌ما وساغر شد / زخون‌خوردن چرانالیم کاین‌روزی‌مقدر شد
دل‌از آمیزش بیگانه‌وخویشان‌بتنگ‌ آمد / بیابان جنونی کو که‌صحبت ها مکرر شد
درحرص ار برویت بسته گردد گنجهایابی / توانگر گشت‌محتاجکیه‌اومحروم‌ازین‌درشد
نگه در نیمه‌ره ماند زبس کز گریه‌نم‌دارد / چه‌پرواز آید ازمرغی که اورا بال‌وپرتر شد
چه تکلیف‌نشستن میکنی آشفته‌حالی‌را / که بیرون‌رفتنش ازبزم همچون‌دودمجمر شد
نیم‌نومید کوته گشت‌اگراز وصل اودستم / بته خواهد رسیدن شمع اگرپروانه بی‌پرشد
کلیم‌اشکت‌زسر نگذشته‌دست‌و پامزن‌چندین / درین آب تنك زینسان نمیباید شناورشد

## غزل – ۳۳۱

مگو کسی بمن خاکسار میماند / بروی آب ز عکسم غبار میماند
محیط عشق‌همه آب زندگیست،مترس / کسیست غرقه که او درکنار میماند
براه عشق که افتادگیست رهبر او / پیاده میرود اما سوار میماند
چه‌حالتست که‌چشمی که‌میبرد ازشوق / چو نقش پا بره انتظار میماند
بنای عهد همین گر شکستن است ترا / غنیمت است که بر یك قرار میماند
هر آنچه‌مابکف آریم وقف تاراجست / همین مدام دل داغدار میماند
کسی نرفت‌که بر جای او نماند ستم / همیشه خار زگل یادگار میماند
زهرطرف‌نگرم‌درکمین‌اوست شکست / دلم بتوبهٔ فصل بهار میماند
اگر فراخور تقصیر عذر باید گفت / زبان خامشی ما ز کار میماند
نشانه‌ایست کلیم از پی گشایش کار / گهی که دست‌ودل‌از کاروبار میماند

## غزل - ۳۳۲

زیوری از داغ مرد عشق را بهتر نبود
کعبهٔ دل را به ازوی حلقه‌ای بردر نبود

فیض بخشی سر بلندی آورد بنگر که شمع
تا دم آخر سرش بی زیور افسر نبود

باهمه‌حیرانی وسر گشتگی‌ازجذب‌شوق
رفته‌ام راهی که خضرش نیز بی‌رهبر نبود

بعدمردن‌خاکم‌از آغوش‌خودبیرون‌فکند
مهربانی هیچگه در طبع این‌مادر نبود

در دیار عشقبازی‌روی سامان کس‌ندید
سکه‌دراین‌ملك هر گز روشناس‌زر نبود

جلوه گاهی حسن‌خواهداینهمه برهیز چیست
رخ مپوش از دیدهٔ ما باده بی‌ساغر نبود

نیك وبد یکسان بود درپیش‌طبع‌ما کلیم
هیچ‌عکس آئینه را ازدیگری‌بهتر نبود

## غزل - ۳۳۳

دل‌را کی آن‌طاقت‌بود‌کز فکر جانان‌بگذرد
بایکجهان لب‌تشنگی از آبحیوان‌بگذرد

من راه هجران‌را بخود هر گز نمیدادم‌ولی
آتش‌ره‌خودواکندچون از نیستان‌بگذرد

هر کس که بیندحال‌من داند که‌هجران‌دیده‌ام
آری‌خرابی‌ظاهر ست آنجا که‌طوفان‌بگذرد

بیتوسر شکم‌بر کنار‌از بسکه ریزدچشم تر
دامان من گر بفشری آب‌از گریبان‌بگذرد

هرموی براعضای‌من کو کوزندچون‌فاخته
هر گاه دردل یاد آن سروخرامان‌بگذرد

خواهم‌شب‌وروزنوی خورشیدوماه‌روشنی
کاین تیره‌روزی‌بس‌شودشبهای‌هجران‌بگذرد

خاك ره شاه جهان تاج سر خود میکنم
تا فرق بخت من کلیم ازاوج کیهان‌بگذرد

## غزل - ۳۳۴

نه بمی گرد کدورت از دل ما میرود
غم ازین ویرانه هم از تنگی‌جا میرود

بر میان نازکت اندیشه نتواند گذشت
راه باریکست پایش ناگه‌ازجا میرود

اینقدر بایدبمی‌دلبستگی،رشکست‌رشك
تادهدیکقطره‌خون‌ازچشم‌مینا میرود

راه پرخار و تهی پایان دشت شوق را
آبله کفش است آنهم کی‌بهرپا میرود

دل بامید مداوای که دیگرخوش کند
خسته‌چون‌نومید ازپیش‌مسیحا میرود

شمع آخر بر سرپروانه خواهد آمدن
مهربان‌خواهی‌شدن‌این سر کشیها میرود

گرچه‌محتاجیم‌چشم‌اغنیا بر دست‌ماست
هر کجا دیدیم آب ازجوبدریا میرود

بسکه عشرت میرمد از من درین محفل کلیم باده در دور من از ساغر بمینا میرود

## غزل - ۳۳۵

در شکار دل ما دام دگر میباید دانهٔ صید فریبش ز شرر میباید
عشق بر مائده غیر از تن بیسر نفشاند زانکه برخوان بلاکاسه زسر میباید
نیست ز ابنای زمان هر که هنر دشمن نیست پسرانرا چو نشانی ز پدر میباید
اشک بی لخت جگر نیست غم نان چه خوری زاد این راه همین دیدهٔ تر میباید
کشت امید کسان سبز شد و خوشه رساند مزرع بخت مرا آب گهر میباید
روشنی از مه و خورشید اگر میخواهی خانه از کوچه آن زلف بدر میباید
از جفای پدر و سیلی استاد چه سود هر کرا غربت و سوهان سفر میباید
خانهٔ هستی چون شیشهٔ ساعت خوابست هر نفس از سر تو زیر و زبر میباید
دیده‌ها چو خدا شکل صدف داد کلیم دایم از اشک لبالب ز گهر میباید

## غزل - ۳۳۶

دل بیهده افغان ز تو ناساز ندارد چون شیشه که تا نشکند آواز ندارد
این عیب بگیرائی مژگان تو ماند از رفتن اگر اشک مرا باز ندارد
در خلوت دل پرده‌نشین کیست بجز تو در سینه صدف غیر گهر راز ندارد
هر راز که دل داشت نهان، اشک دگر گفت پیکان تو رازیست که غماز ندارد
من لب اگر از نوحه و فریاد به بندم پروانه درین بزم هم آواز ندارد
چون دام درو سر زده نتوان بدرون رفت عیبست قفس را که در باز ندارد
در محفل دیوان کلیمش نتوان یافت گر شمع سخن شعلهٔ انراز ندارد

## غزل - ۳۳۷

پر پیچ و تاب و تیره و بی امتداد بود این زندگی که نسخه‌ای از گردباد بود
دل از سر امید اگر برنخاستی جا تنگ بر نشستن نقش مراد بود
هر صید کام کز پی او میدوید دل هر گه بدام آرزو افتاد باد بود

خوش‌وقت بیغمی و جوانی که داشتیم صدباعث طرب که‌یکی طبع‌شاد بود
از آسمان گشایش کاریکه دیده‌ام از شست او خدنگ‌بلا را گشاد بود
هر عقدهٔ غمی که بکارم فلك فكند مشکل گشاتر از گرهٔ اعتقاد بود
ازعشق درزمان تو بیگانه گشت‌حسن ورنه میان شعله و شمع اتحاد بود
در جام لاله و گل این باغ کرده‌اند خونابهٔ غمی که ز دلها زیاد بود
در زیر زنگ‌حادثه گم شد زمن کلیم آندل که همچو آینه‌روشن نهاد بود

## غزل - ۳۳۸

کی آن صیاد بی‌پروا پی نخجیر میگردد که‌دایم‌دررهش‌صدصیدازجان‌سیرمیگردد
صبوری‌چون زحدبگذشت کاری‌رونمیآرد که‌دارو کهنه چون گردید بی‌تأثیرمیگردد
خط سبزت عنان اختیار از دست‌ودل‌برده بهارست و دگر دیوانه بی‌زنجیر میگردد
سراپای‌وجودم‌باده شد ازحرص‌میخواری ولی‌همچون‌حبابم‌چشم‌ودل کی‌سیرمیگردد
شراب کهنه مینوشم ببزم او چو بنشینم بمن تا نوبت آید دختر رز پیر میگردد
کلیم آن گردش‌چشم‌ونگاه دمبدم کم شد چوساقی‌سرگران افتاد ساغر دیرمیگردد

## غزل - ۳۳۹

دارم آن سر که‌اگر در ره دشمن‌باشد چون سر شیشهٔ می عاریه بر تن باشد
حرص از طول امل تا بکمندت نکشد باید این رشته بکوتاهی سوزن باشد
هرکسی حاصلی از مزرع امیّد برد عشق دهقان چو بود آبله‌خرمن باشد
دیدهٔ آبله ها گر مزه از خار نیافت نقص سالك بود ار پای بدامن باشد
مرد هرچند سرافرازبود همچون شمع آخر کار همان به که فروتن باشد
کاربراهل سخن دهرز بس‌سخت گرفت قفس طوطی خوش لهجه ز آهن باشد
با تو دشمن نکند آنچه کند کینهٔ او زنگ آئینهٔ دل کینهٔ دشمن باشد
رخنهٔ تیغ سیه تاب بود بیرخ دوست کلبهٔ ما چو قفس گر همه‌روزن باشد
سخن راست کلیم از من دیوانه شنو عاجز نفس زنست ار چه تهمتن باشد

## غزل - ۳۴۰

کی بود سرگشتگی‌ها را دل از سر واکند خویش را دیوانهٔ یك‌شهر ویك‌صحرا کند
پا اگر فرسود شاید دستگیر تن شود همچو نقش بوسه دریك آستان مأوا کند
سود سودای نمك ما را سوی کشمیر برد اعتباری بخت شور آنجا مگر پیدا کند
دوستان نازك مزاج وما بسی نازك دماغ چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند
در دلی گر ره نداریم آنهم از تقصیر ماست کس با این سرگشتگی در خاطری چون جا کند
در قدم گلزار دارد ره‌نورد راه شوق میزند بر سر اگر خاری برون از پا کند
سیل را در ره مقام از اختیار خویش نیست مهلتی باید که سد راه را صحرا کند
گر ببزمت دیر میآید کلیم از صبر نیست موسمی باید که کس آهنگ این دریا کند

## غزل - ۳۴۱

شمع این مسئله را برهمه کس روشن کرد که تواند همه‌شب گریهٔ بی شیون کرد
زود رفت آنکه ز اسرار جهان آگه شد از دبستان برود هر که سبق روشن کرد
ناله گفتم دل صیاد مرا نرم کند این اثر داد که آخر قفسم ز آهن کرد
دیده‌اش پاکی دامان مرا خوب ندید زاهد خشك که عیب من تردامن کرد
مار در پیرهنت به که رگ اندر گردن که بافسون نتوان چارهٔ این دشمن کرد
ناله گر برق شود با دل سنگین چه کند راهزن را چه غم از اینکه جرس شیون کرد
خانهٔ دیده سیه باد بمرگ بینش خلوت دل را تاریك همین روزن کرد
سینه را از نمد فقر اگر بنمایم میتوان شمع ز آئینه من روشن کرد
چاك را همچو قفس جزو بدن ساز کلیم تا بکی خواهی از آن زینت پیراهن کرد

## غزل - ۳۴۲

نگه چو گرم بر آن پرحجاب میگذرد گلاب آن گل روی از نقاب میگذرد
اگر ز دل بتغافل گذشته مژگانش چنان گذشته که سیخ از کباب میگذرد
سپند آتش شوقیم کار ما سهل است بیك طپیدن دل اضطراب میگذرد
ندیده محنت سرگشتگی چه میداند درین محیط چها بر حباب میگذرد

غم زمانه چرا نگذرد بآسانی — چنین که عمر زغفلت بخواب میگذرد
حنا بتوسن آن شهسوار می بندد — گهی که اشك منش از رکاب میگذرد
بغیر زخم جفا های بیشمار تو نیست — بملك عشق اگر بیحساب میگذرد
نمیرود قدم عقل در ره جرأت — شناور است و بکشتی زآب میگذرد
کلیم را تو اگر رخصت سئوال دهی — باین نشاط ز فکر جواب میگذرد

## غزل - ۳۴۳

گرم ز لطف سیه‌روز خود خطاب کند — سیاه روزی من کار آفتاب کند
در آب و خاکم نسرشته‌اند بیمهری — ز رحم آتش من گریه بر کباب کند
رود بسوی کمر طره‌ات بسر هردم — برای آنکه ازو کسب پیچ‌وتاب کند
سراغ چشمهٔ حیوان نمیکنم که مرا — قناعتیست که سیرابم از سراب کند
کسی نمیخورد ازوی فریب مستوری — بسر چو دختر رز چادر ازسحاب کند
فسردگی بسکون خوب‌نیست عاشقرا — چو نبض باید پیوسته اضطراب کند
چوشمع خانهٔزین‌میشوی‌زغایت‌رشك — حنای پای تو خون در دل رکاب کند
فلك خرابهٔ ما را از آن کند تعمیر — که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند
کلیم بخت تو آنگاه میشود بیدار — که یار سر بکنارت نهاده‌خواب کند

## غزل - ۳۴۴

بیش‌ازین دوران ستم پرور نبود — آسمان زینگونه بداختر نبود
عمر چون ایام بیماری مرگ — هیچ امروزش ز دی بدتر نبود
آنقدر پیکان که دریك زخم داشت — در دکان هیچ پیکان گر نبود
هر کجا رفتم بدنبال مراد — غیر سرگردانیم رهبر نبود
سیر بستان تمنّا کرده ام — یك نهال آرزو را بر نبود
از تف دل مردمك را سوختیم — دسترس بر سرمهٔ دیگر نبود
خواب درچشمم نمیآید چو شمع — بسترم آنشب که خاکستر نبود
در دم آخر چنین میگفت شمع — کافسر زر غیر دردسر نبود

کار رونق دشمنی دارم کلیم . گر می آوردم بکف ساغر نبود

## غزل - ۳۴۵

عاشق آنستکه چون داغ تمنا سوزد همچو خورشید بیك داغ سراپا سوزد
شعله‌اش سروشود،فاخته گردد شررش هر که در آرزوی آن قد رعنا سوزد
خبر از گرمی این راه قدم کاه بود سالکی را که سر از آبلهٔ ما سوزد
دل زتردامنی نفس شود ز اهل جحیم روش هیزم تر نیست که تنها سوزد
نتواندچو گذشت‌ازسریکقطره‌چه‌سود که بلب تشنگی ما دل دریا سوزد
بسکه‌پست‌است‌وزبون‌جای‌تعجب‌نبود کرم شب‌تاب اگر اخگر ما را سوزد
گاه در جامهٔ فانوس هم آتش گیرد عجبی نیست اگر شیشه زصهبا سوزد
هیزم گلخن‌حسن تو هم آن دل‌نشود که مدام از غم ناکامی دنیا سوزد
کرم ایزدیش باز نسوزد در حشر اگر امروز کلیم از غم فردا سوزد

## غزل - ۳۴۶

دل‌زغمخواران جز آئین جفاکاری ندید همچو گوش‌کر ز کس‌دردهر همواری‌ندید
آبروی اعتبارم دور شد از دوستان رشته کز گوهرجدا افتاد این‌خواری ندید
چون شرر زائیدن و مردن‌بیکدم‌میشود هر که خود را بستهٔ قید گرانباری ندید
باوجود آنکه چون ناسور دارد دشمنی زخم ما یکبار از مرهم سپرداری ندید
در دیار عشق کانجا جغد را فرّ هماست بدشگونست‌آن‌سری کز سیل‌معماری‌ندید
گرجفا بس کرد دوران مهربان ما نشد بیش‌ازین‌در خویش‌سامان‌دلازاری ندید
غیرازین کان دلبر بیمهرراجان سخت‌کرد حاصل دیگر کلیم از ناله و زاری ندید

## غزل - ۳۴۷

تاتو رفتی‌جان‌دگر آمیزشی با تن نکرد عکس درآئینه بیصورت دمی‌مسکن‌نکرد
پاك‌طینت باگرانان سازگاری میکند آب آهنگ جدائی هرگز از آهن نکرد
مفلسان راکس نمیخواهد،زمیناکن‌قیاس تاتهی‌شددیگرش کس‌دست‌در گردن‌نکرد
تودهٔ خاکستر دلها بگردون تا نرفت روزگار آئینهٔ خورشید را روشن نکرد

بسکه بی آرامیم در عشق او تأثیرداشت کینه‌ام یك‌لحظه جا در خاطردشمن نکرد
سبزهٔ گل راکه بینی آتش وخاکسترست چشم یك بین امتیاز گلشن‌ازگلخن نکرد
در گلستان هم دل خرم نباید داشتن غنچه‌تانشکفت کس بیرونش‌ازگلشن نکرد
بسکه با تاریکی شبها کلیم الفت‌گرفت خانه روشن از چراغ وادی ایمن نکرد

## غزل - ۳۴۸

بیا که دل ز تو غیر از جفا نمیخواهد سپند از آتش مهر و وفا نمیخواهد
چو من ببزم در آیم برای جا دادن تو برمخیز که پروانه جا نمیخواهد
بدام حادثه افتاده را ز عقل چه سود فتاد کور چو درچه عصا نمیخواهد
عجب که جوهر من رنگ‌عجز برتابد زبان تیغ امان از بلا نمیخواهد
فسردگی را بازار آنچنان گرمست که کاه روی دل از کهربا نمیخواهد
کرم زبخل به ، اما بخیل به ز کریم بخیل هرگز کس را گدا نمیخواهد
قبول عام ازین بیشتر نمیباشد که استخوان مرا هم هما نمیخواهد
کلیم سوخته عریان بیسروپائی است بسان شمع کلاه و قبا نمیخواهد

## غزل - ۳۴۹

اگر چه نخل هنر را ثمر نمیباشد ز سنگ‌بدگهران بیخطر نمیباشد
زآه خلق بپرهیز کاینه است گواه که در زمانه دم بی‌اثر نمیباشد
درین محیط گرازسود چشم میپوشی سفینه را ز شکستن خطر نمیباشد
بهرکه سینهٔ‌صد چاك را نمودم گفت برو که مرهم زخم سپر نمیباشد
سپهر تا پدری میکند نمی بینم پسر که تشنهٔ خون پدر نمیباشد
دل آن‌بود که نجوید زتیغ جور پناه دمی که سینه سپرشدجگر نمیباشد
زتیغ خط بمزار شهید خویش کشد ستیزه جوئی ازین بیشتر نمیباشد
بنزد پایه شناسان بلند پروازی بغیر ریختن بال وپر نمیباشد
زهوش رفته دل ما بخود نیاید باز باین درازی عمر سفر نمیباشد
سرم ز پنبهٔ مینا سبکترست کلیم که مغز در سرم ازدردسر نمیباشد

## غزل - ۳۵۰

بیزمت شب خوش آن عاشق که سر گرم فغان افتد شود چون صبح روشن راست چون شمع از زبان افتد
چمن از بسکه تاریکست بی شمع جمال او فروزم گر چراغ ناله مرغ از آشیان افتد
بخلوت هم نقاب از چهره هر گز بر نیندازد مبادا شمع را زین بیشتر آتش بجان افتد
قبول عشق اگر داری طمع، از خرمی بگذر که گل چون بشکفد اینجا ز چشم باغبان افتد
اگر برهم خورد عالم همان بر جای خود باشم نخواهد بردنش گر سایه در آب روان افتد
بسوز سینهٔ پرناوکم گاهی نگاهی کن تماشا دارد آن آتش که اندر نیستان افتد
کلیم از چشم یار افکند این بخت سیه ما را الهی کوکب بختم ز بام آسمان افتد

## غزل - ۳۵۱

آن رهروان که در پس زانو سفر کنند پوشیده دیده و ره نا دیده سر کنند
هرجا غبار کوی تو باشد عبیر چیست خاکیست آنکه عطر فروشان بسر کنند
اهل کرم که عزت مهمان شناختند خجلت کشند گر غمی از دل بدر کنند
یکباره عیبهای جوانی وداع کرد هنگام کوچ قافله را هم خبر کنند
دوران برات رزق عزیزان نوشته‌است بر کشته ایکه سبز ز آب گهر کنند
نازم بتوتیای قناعت که میدهد بینائی که از همه قطع نظر کند
حرف تب فراق ترا عاشقان چو شمع گر شام سر کنند سحر مختصر کنند
تاب و توان کرسی زانو چه کم شود باید خیال بیهده از سر بدر کنند
فرزند ماست شعر و بدان فخر میکنیم زان ابلهان نه‌ایم که فخر از پدر کنند
از لذت تبسم شیرین لبان کلیم ارباب ذوق جمله نمك در شکر کنند

## غزل - ۳۵۲

بسمل ز تیغ او بطپیدن نمیرسد از کشتگان کفن ببریدن نمیرسد
چون خندهٔ گلست ز بس ضعف ناله‌ام کز لب چو بگذرد بشنیدن نمیرسد
گر پاشکسته نیستی این راه سر مکن رهرو بکام دل بدویدن نمیرسد
از بسکه برق تشنه‌لب آب و خاك اوست کشت امید ما بدمیدن نمیرسد

جائیکه نرگس تو بود نوبهار را — در چشم لاله سرمه‌کشیدن نمیرسد
گوش گران پیکر دهریم و نزد ما — پیغام آشنا برسیدن نمیرسد

## غزل - ۳۵۳

بت پیمان شکن دم از وفا زد — اثر نقشی بر آب گریه‌ها زد
خوشا آسایش دردی که ما را — چنان گیرد که نتوان دست‌وپا زد
ز درد رشك همکاران کبابیم — بمجلس اشك شمع آتش بما زد
زبخت تیره روز هر که شب شد — بجای شمع آتش در سرا زد
چرا آب بقا نبود سیه روز — که راه راحت‌آباد فنا زد
قمار پاکبازی خوش نشین شد — دوشش فقرم زنقش بوریا زد
شکر خند گل ساغرصدا داشت — حریفان صبوحی را صلا زد
خدنگ آه چون تیر هوائیست — کزو نتوان شکار مدعا زد
سموم‌عشق رخت هستیم سوخت — در آن وادی که‌مجنون راهوا زد
کلیم از مطلب نایاب بگذشت — بدست آورده را هم پشت‌پا زد

## غزل - ۳۵۴

شعلهٔ آتش حسن تو چو بالا گیرد — فلك انگشت بدندان ثریا گیرد
کاهش‌عشق زبس‌جسم‌نزارم بگداخت — رنگ در چهرهٔ من پرده بسیما گیرد .
خلوت وصل ترا محرم محروم دلست — چند از بزم تو بیرون رود و جا گیرد
خوداگر گوشه‌نشین‌نام‌جهانگیرخوشست — طرز باید که کسی یاد ز عنقا گیرد
بوی می مرهم ناسور بود کاش کسی — پنبهٔ داغ مرا از سر مینا گیرد
اشك‌تاهست بخوناب جگرپروردست — این‌نه طفلیست که‌ازشیر کسش‌وا گیرد
بطپیدن پر و بالی نتوانند شکست — دل مرغان قفس زود ز صحرا گیرد
بسکه پست است‌بمعراج‌تو گوئی رفته — بخت من آبله‌ای گر بته پا گیرد
باچنین‌طالع وارون‌چه توان کرد کلیم — زهر تاچند کس از دست‌مسیحا گیرد

## غزل – ۳۵۵

گاهی که سنگ حادثه از آسمان رسد / اول بلا بمرغ بلند آشیان رسد
ای باغبان زبستن در پس نمیرود / غارتگر خزان چو باین گلستان رسد
حرف شب وصال که عمرش دراز باد / کوته تراست از آنکه زدل برزبان رسد
آخر همه کدورت گلچین و باغبان / گردد بدل بصلح چو فصل خزان رسد
مرهم بداغ غربت ما کی نهد وطن / گوهر ندیده‌ایم که دیگر بکان رسد
من جغد این خرابه ام آخر هما نیم / از خوان رزق تا بکیم استخوان رسد
رفتم فرو بخاك زسرکوب دشمنان / نوبت کجا بسرزنش دشمنان رسد
بی بال و پر چورنگ زرخسار میپریم / روزیکه وقت رفتن ازین آشیان رسد
پیغام عیش دیر بما میرسد کلیم / می دربهار اگر نکشم درخزان رسد

## غزل - ۳۵۶

اجتناب از آهم آن مغرورخودسر میکند / پادشاهست احتراز از گردلشکر میکند
بر تن غم پرور عاشق نشان بوریا / از برای خط زخمش کار مسطر میکند
ترك آسایش اگر لذت ندارد پس چرا / گل بآن نازك تنی از خار بستر میکند
دل زسر قسمتم خون شد که دریك بوستان / این بسر گل میزند آن خاك برسر میکند
عقل اگر داری بچشم کم مبین دیوانه‌را / یکتن اقلیم بیابان را مسخر میکند
مقصدی نایاب را در پیش دارد زلف او / از کنار عارضش راه کمر سر میکند
گر بخورشیدش بسنجم زین تلافی میسزد / مدعی را در وفا با من برابر میکند
گر ندامت دارم از شیرین سخن بودن بجاست / این شکر منقار طوطی‌را بخون‌تر میکند
دیدهٔ بی آب ما دارد کلیم از دل غبار / مفلس آری شکوه دایم از توانگر میکند

## غزل - ۳۵۷

ابر سرمایه گر از چشم تر ما ببرد / لوث آلودگی از دامن دنیا ببرد
طالع دون‌چوقوی گشت حریفش نشویم / کو هما سایهٔ دولت ز سر ما ببرد
تیغ بیداد تو چون کشوردل بگشاید / ناوکت مژدهٔ این فتح باعضا ببرد

خانهٔ صبر و خرد رفتی و بس نیستکه باز مژه‌ات نقب بگنجینهٔ دلها ببرد
چشم مست تو حریفیست که گریا بددست عکس را از دل آئینه به یغما ببرد
قدر کالای مرا سیل نکو میداند که اگر نیك و گر بد همه یکجا ببرد
کم مبین خاری مارا که باین بیقدری سیل از خار وخسم تحفه بدریا ببرد
روغن از مغز قلم میکشد اندیشهٔ من کز دماغ خردم خشکی سودا ببرد
خاك بادا بسر طاقت وصبر تو کلیم درد سر چند کسی پیش مسیحا ببرد

## غزل - ۳۵۸

نه درین گلشن گلی از آشنائی بو دهد نه نسیمی غنچهٔ گلهای ما را رو دهد
بیم آن باشد که شادی مرگ کردم چون حباب گر درین آب و هوایم خنده گاهی رو دهد
چرخ دیگر گون نخواهد شد بدلتنگی ساز پستی این سقف سر را تکیه برزانو دهد
در پناه عارضت خط ملك خوبی را گرفت دشمن خود را چرا کس اینقدر پهلو دهد
ناله‌ای بشنو زبلبل چون بگلشن آمدی اینقدر بنشین که گل زخمی ززلفت بو دهد
گردش چشمت چو پیماید بهر کس دور خویش سرمه را بتوان بخورد هر نصیحتگو دهد
در علاج درد دل ساقی طبیبت بس کلیم بوسه فرماید غذا، وز باده‌ات دارو دهد

## غزل - ۳۵۹

چو شمع گرمی آن بیوفا زبانی بود شکفتگیش گل کینهٔ نهانی بود
ز زهر فرقت احباب کم نشد تلخی اگرچه عمری در شهد زندگانی بود
بگرد میکده ها گردم و نمییابم از آن شراب که درساغر جوانی بود
مرا ز کار جهان بیخبر که میگوید؟ گذشتن از همه کاری ز کاردانی بود
ز گلستان تمنّا نداشتم رنگی بغیر ازین که گل اشك ارغوانی بود
خیال آن لب خندان بخاطر غمگین بسان آب بقا در سرای فانی بود
دل این جفا که‌زبیداد روزگار کشید ستم نبود مکافات سخت جانی بود
بکیش هر که درافتادگی سر آمد گشت فتادن از همه کس شرط پهلوانی بود
کلیم رنجش یار بهانه جو از ما عبث نبود تلافی سرگرانی بود

## غزل - ۳۶۰

چو قرعه در تن‌زارم یك استخوان نبود
که پشت و رو زخدنگ‌جفا نشان نبود
چو چشم فتنه گر خویش نگذرد نفسی
که آن جفا جو در خانهٔ کمان نبود
زفیض دیدهٔ پاکم ز آب محرم تر
بگلشنی که درو راه باغبان نبود
نشان گرمروان ره طلب اینست
که گرد نیز بدنبال کاروان نبود
زبخت پست، من آن بلبلم که پروازش
اگر بلند شود تا بآشیان نبود
بهیچ‌جا سخن از بیوفائیش نگذشت
که خون ز دیدهٔ داغ وفا روان نبود
اگر زخلق نهفتیم راز عشق چه سود
گر آتشست نهان سوختن نهان نبود
سرا تهی‌چوزسامان شود ز امن پرست
برای خانه به از فقر پاسبان نبود
بصرفه باده خریدن زیان خویشتن‌است
که می بکس ندهد نشئه‌گر گران نبود
کلیم سبحهٔ آنزلف اگر بدست آید
بغیر شکر فلك ورد بر زبان نبود

## غزل - ۳۶۱

کجاست بخت که تنگش کسی ببر گیرد
نگین لعل لبش نقش بوسه بر گیرد
چنین که صحبت من با زمانه درنگرفت
عجب که بر سر خاکم چراغ در گیرد
بغیر اشك کسی حال دل نمیداند
همیشه طفل ز دیوانگان خبر گیرد
همای تربیت عشق جانور کنلش
اگر چه بیضهٔ فولاد زیر پر گیرد
نه‌آن دهان بشکایت گشاده زخم ستم
که سعی بخیه لبش را بیکدگر گیرد
من آن نیم که کند یار اجتناب ازمن
همیشه صحبت آتش بشمع در گیرد
بنای خانهٔ آسودگی کلیم نهاد
کزین خرابه همین خشت زیر سر گیرد

## غزل - ۳۶۲

مرغ دلم که روشن ازو چشم دام بود
کشتی باین گناه که بیدانه رام بود
دیدم ز بیقراری خود در ره طلب
آسایشی که قافله را از مقام بود
بگذر ز نام‌وننگ که رسوائی آورد
پیوسته روسیاه نگین بهر نام بود
در هند تیره بختی وارونه است کار
زان شهد لب همیشه دلم تلخکام بود

هرگز نگشت قابل زخم تو مدعی — پیوسته آب تیغ تو بر وی حرام بود
تا دل نظر بخال تو افکند شد اسیر — مسکین خبر نداشت که این دانه دام بود
زآب سبیل تیغ تو قسمت نیافتم — کز تشنگان بر آن لب جو ازدحام بود
امید بوسه ات چه نمك داشت ای کلیم — زان لب که منفعل زجواب سلام بود

## غزل - ۳۶۳

گل درچمن بجز خار درپیرهن ندارد — آب و هوای راحت خاك وطن ندارد
ترك کلاه تجرید بر هیچ سر نچسبد — بتخانهٔ تعلق یك بت‌شکن ندارد
باشد برای طفلان مینا ز باده بهتر — درچشم اهل دنیا جان قدرتن ندارد
بینند اهل ظاهر تن‌را طفیل جامه — فانوس ره ببزمی بی پیرهن ندارد
درسرنوشت‌بختم خط‌مسلمی (۱) نیست — گم میکنم‌رهی را کان راهزن ندارد
در برگریز تجرید باشد بهار ارواح — خوش‌وقت‌مرده‌ای کورنگ کفن ندارد
تا کار تیشه آید از ناخن تفکر — گوهر بکان معنی آخر شدن ندارد
ازبحر فیض گردد قانع‌بقطره‌ای‌حیف — سرمایهٔ ترقی دزد سخن ندارد
ازپاره چوب یك‌کاك‌سر کردچارپاره — گرچه کلیم دستی در هیچ فن ندارد

## غزل - ۳۶۴

ایخوش آندم‌که دلت ازسر کین برخیزد — بنشینی و ز ابروی تو چین برخیزد
تا بکنج دل من جای نبیند اول — نیست ممکن که غباری ززمین برخیزد
هر که صیاد، تو آن وقت بدامش آئی — که ز پیری نتواند ز کمین برخیزد
کار مژگان سیه مست توشد کج‌روشی — هر که‌برخاست ز میخانه چنین برخیزد
سرم از زانوی اندوه جدا خواهد شد — سرنوشتم اگر از لوح جبین برخیزد
آخر ایشوخ جهانسوز سواری تاچند — تا بکی آتش از خانهٔ زین برخیزد
تا تو رفتی ز کنارم بنظرها خوارم — بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد
این زمان رانیم از بزم وندانی که‌کلیم — آید آنروز که گوئی بنشین برخیزد

۱- خط مسلمی در اصطلاح آن عصر بمعنی فرمان انتصاب بوده وضد خط معزولی است.

## غزل - ۳۶۵

بخیه‌های زخم با شیرازهٔ اعضا نشد / در غمت جمعیت خاطر نصیب ما نشد
حسن وعشق از اتحاد آینه روی همند / غنچه تا نگشود لب منقار بلبل وا نشد
حلهٔ فردوس اگر بوشد نباشد جامه‌زیب / غیر داغ او لباس کعبهٔ دلها نشد
جنس نایابی باین خواری بعالم کس ندید / در چنین قحط وفا نرخ وفا بالا نشد
درحقیقت توبهٔ می دست ازجان شستنست / دل گذشت از باده اما منکر صهبا نشد
پنبه چون شبنم ز روی سبزهٔ مینا نرفت / آفتاب روی ساقی تا جهان آرا نشد
صورت دیباست عریان گرچه غرق جامه است / هیچ عیب اغنیا پوشیده از دیبا نشد
دیده گر طوفان خورد دل را در ین تقصیر چیست / ناخدای هیچ کشتی ضامن دریا نشد
سرمه‌های تیره‌روزی حیف تأثیری نداشت / دیدهٔ بختم بعیب خویشتن بینا نشد
آخر از اشکم حنا شد سبز در راه طلب / دست بوسش گر زبخت بدنصیب ما نشد
از مقیم کعبهٔ دلها سر آزادگان / تا نشد طرح غزل طرح سخن پیدا نشد
همچو شبنم محرمم از پاکدامانی کلیم / در گلستانی که آنجا گل به بلبل وا نشد

## غزل - ۳۶۶

کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود / داغ عشق تو گلی نیست که برباد رود
نرود حسرت آن چاه زنخدان از دل / تشنه را آب محالست که ازیاد رود
گر بشستن برود نقش الف از شانه / فکر بالای تو هم از دل ناشاد رود
نتوان از سر او برد هوای شیرین / لشکر خسرو اگر برسر فرهاد رود
در ره عشق جهانسوز چه شاه وچه گدا / حکم سیلاب بویرانه و آباد رود
میکشد هرچه بدریا رسد ازچشم ترم / ناز شاگرد خردمند باستاد رود
اگر آئینه نیابد ز قبولت نظری / زلف جوهر همه از چهرهٔ فولاد رود
اشک سودی نکند عاشق دلباخته را / چکند دانه چو دام ازکف صیاد رود
کاش چون شمع شود سر همه اعضای کلیم / تا سراسر بره عشق تو برباد رود

## غزل - ۳۶۷

وصلت غبار غم ز دل ما نمیبرد / می صیقلست وزنگ ز مینا نمیبرد
سرگشتگی بچرخ مرا تا نیاورد / یك گردباد راه بصحرا نمیبرد
آخر زدست‌شوخی طفلان گریختیم / جائیکه اشك پی بسر ما نمیبرد
شهرت‌بهرچه یارشدآفت باو رسید / رشکی دلم بعزلت عنقا نمیبرد
زینسانکه‌ازوطن‌همه‌طبعی‌رمیده‌است / صورت عجب که رخت زدیبا نمیبرد
ایمن نمیشود ز شبیخون گریه ام / سیلاب تا پناه بدریا نمیبرد
بهر عصای راه عدم ناتوان عشق / جز آرزوی آن قد و بالا نمیبرد
مکتوب‌را زدرد دل ازبس گران کنم / گر سیل نامه‌بر شود آنرا نمیبرد
قانون گردباد بود روزگار را / جز خار و خس زمانه ببالا نمیبرد
هرگز کلیم آرزوی کام هم نکرد. / ناموس فقر را ز تمنّا نمیبرد

## غزل - ۳۶۸

گردون بشیشهٔ تهیم سنگ کین زند / طالع بشمع کشتهٔ من آستین زند
مقبول روزگار نگشتیم و ایمنیم / ما را که برنداشته چون برزمین زند
چاك دلم نه بخیهٔ مرهم کند قبول / برهر دو پشت‌دست چونقش‌نگین زند
همچون‌حباب‌ذوق‌خموش‌کسی که‌یافت / گر دم زند نخست دم واپسین زند
در محفلیکه تازه درآئی گرفته باش / اول بباغ غنچه گره برجبین زند
تا رفته‌ام ز بزم تو بر در نشسته‌ام / بیتاب شوق بر در صلح اینچنین زند
امروز آرزوی جهان در کنار اوست / خوشوقت آنکه‌دست بدامان‌زین زند
شاید که حال دل قدری به شود کلیم / گر بار شیشهٔ دل ما بر زمین زند

## غزل - ۳۶۹

خستگان را ناوکش آرام جانی میشود / سینه را پیکان او راز نهانی میشود
بسکه ازسوز درون نم‌درنهادمن نماند / در گلوهرقطره‌اشکم استخوانی میشود
شمع گر هم قامتت شد، کو میان‌لاغرش / جلوه‌اش کی آفت هوش جهانی میشود

بسکه دارم در نظر روز و شب آنچشم سیاه / دیده‌ام آخر که چشم سرمه‌دانی میشود
پیك اشکم گر رود زینسان پیاپی سوی دوست / درسر کویش ز قاصد کاروانی میشود
چند بینی روی ما بر خاك عجز و بگذری / از رهش بردار فرش آستانی میشود
در خس و خار وجودم آتش هجران مزن / کز برای مرغ ، تیرت آشیانی میشود
آرزوی زخم تیرت بسکه با خود برده‌ام / بی سبب چون موج بر خاکم نشانی میشود
نه همین از چرخ میآید ستم برمن کلیم / برسرم هر ذرهٔ خاك آشیانی میشود

## غزل - ۳۷۰

کی تغافل میتواند عاشق بیتاب کرد / چون توان با تشنگی قطع نظر از آب کرد
مو بمو قربان آن ابرو شدم اما هنوز / طاعتی مقبول نتوانم در آن محراب کرد
حیف از اشکم که چون ریگ روان بیحاصلست / شمع از یکقطره نخل شعله راسیراب کرد
باهمه دریا کشی مستی نمیدانم که چیست / گریه از بس بیتو آبم درشراب ناب کرد
از پی بیداری شبهای وصل آمد بکار / شرمسار از یاری بختم که چندین خواب کرد
کلبهٔ ویران من خواهد بآبادی رسید / کز پی تعمیر او سیلاب گل در آب کرد
حسن چون دل را بر داز ما چه میآید کلیم / برسر ویرانه نتوان جنگ باسیلاب کرد

## غزل - ۳۷۱

لبم ز بستگی دل اگر چه وا نشود / چو لاله خون جگر خوردنم قضا نشود
بیك لباس مقید مشو که ساختگیست / اگر گهی به تنت پیرهن قبا نشود
دل ضعیف چنان جذبهٔ قوی دارد / که تیر هیچ بلائی ازو خطا نشود
کلید چاره و تدبیر تا نگردد گم / دری که بسته بروی امید وا نشود
گرفته دامن غم میکشم بخانهٔ دل / که جز بمهمان آرایش سرا نشود
حدیث عشق تو با هیچکس نمیگویم / شرر ز آتش سودای ما جدا نشود
کمند طرهٔ او بار یك جهان دل را / نمیتواند برداشت تا دو تا نشود
سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت / که زاغ از خورش استخوان هما نشود
چنان مکن که کلیم از در تو پا بکشد / شکسته‌دل شده باری شکسته‌پا نشود

## غزل - ۳۷۲

چو سایه گمرهی از ماجدا نخواهد شد
هوا پرستی غفلت قضا نخواهد شد

پیاده طیّ ره کعبه گر کند زاهد
ازین براه خدا آشنا نخواهد شد

ز سخت گیری دوران چه باك عارف را
ز قحط سال هما بینوا نخواهد شد

نه هر که صدر نشین شد عزیز شد، که غبار
اگر بدیده فتد توتیا نخواهد شد

درین زمانه چنان شهد زندگی تلخست
که حق خنجر قاتل ادا نخواهد شد

سئوال ما نبود غیر آرزوی محال
نشسته‌ایم بر آن در که وا نخواهد شد

سری که دولتش از سایهٔ گریبانست
بزیر سایهٔ بال هما نخواهد شد

سعادتیست سر و پا برهنگی چکنم
که کفش آبله از پا جدا نخواهد شد

کلیم منع دل از ناله در طریق طلب
عبث مکن که جرس بیصدا نخواهد شد

## غزل - ۳۷۳

از ضبط گریه دست دل ناتوان کشید
خاشاك سیل را نتواند عنان کشید

یك شربت آب جو بدل جمع کس نخورد
تاموج شکل زلف بر آب روان کشید

پیکان غمزه در دل ما جا گرفته‌است
این آه و ناله نیست که آسان توان کشید

گلزار آرزو که چمن درچمن شکفت
خمیازه بر طراوت فصل خزان کشید

دست از جهان و هر چه درو هست میکشم
پا را نمیتوانم از آن آستان کشید

درراه شوق چون جرس از ناله زنده‌ایم
دلمرده است هر که نفس بیفغان کشید

شکرانه را که ناوکت از دل خطا نشد
باید بدست خویش خدنگ از نشان کشید

آزاده را زخواهش دنیا گریز نیست
هر مرغ خار و خس بسوی آشیان کشید

تادید سرفشانی تیغ تو را کلیم
او هم سر هوس بمیان سران کشید

## غزل - ۳۷۴

از لذت جور تو خبردار نباشد
زخمی که لبش بر لب سوفار نباشد

چشمان توام تشنه بخونند مبادا
این شربت کم بخش دو بیمار نباشد

بیروی توچشم از همه بستم که ندیدم
عکسی که برین آینه زنگار نباشد

واپس ترم از سایه در آن کوی که هرگز
از ناکسیم جا پس دیوار نباشد
جز مهر توام نیست متاعی وزغیرت
جائی بفروشم که خریدار نباشد
مجنون نتوان بود بژولیدگی موی
مستی به پریشانی دستار نباشد
یك ناله بانگیز نخیزد ز رگ دل
ابروی تو گر ناخن این تار نباشد
زنهار کلیم از مدد بخت بپرهیز
این بخت همان به که بکس یار نباشد

## غزل - ۲۷۵

شکفت غنچه و این عقده‌ام بدل جا کرد
که دهر چون گره از کار بسته‌ای وا کرد
پسند خاطر یك تن نیم چه چاره کنم
که بی نفاق بیکدل نمیتوان جا کرد
بکشوری که سر زلف ها پریشانست
نمیتوان سر شوریده را مداوا کرد
نه دشمنم برقیبان چرا بمن نرسید
فلك وصال تورا گر نصیب اعدا کرد
کسیکه مشق مدارائی از کمان گرفت
بهیچ خصم نمیبایدش مدارا کرد
که دید دیدهٔ گریان من که گریه نکرد
بغیر دوست که پنداشت سیر دریا کرد
بضبط دامنم اکنون سرشك تن ندهد
که طفل خودسر عادت بسیر صحرا کرد
زطرهٔ تو هر آن عقده ایکه شانه گشاد
بیادگاری زلف تو در دلم جا کرد
بجور دوست که تن همچو ما نهاد کلیم
بگل حساب شد ار خاك برسرما کرد

## غزل - ۲۷۶

براه عشق که هرگز بسر نمیآید
بغیر گم شدن از راهبر نمیآید
همیشه عقل در اصلاح نفس عاجز بود
که پند گوی بدیوانه بر نمیآید
به‌است پائی کز وی بر آید آبله‌ای
زدست ما که ازو هیچ بر نمیآید
از آن کمر نتوانم دمی نظر بستن
زنازکی بنظر گرچه در نمیآید
یگانگی که نفاقی در آن میان نبود
درین زمانه ز شیر و شکر نمیآید
چوسیل خود خبر خود برم بهر وادی
خبر ز گرمروان پیشتر نمیآید
بروزگار چنان عیب شد سلامت نفس
کم غیر کار شرر از گهر نمیآید
زدهر دانش و سامان سئوال کردم گفت
که از نهال هنر برگ وبر نمیآید

خیال آن کمر از سر نمیرودچکنم
که مو ز کاسه چینی بدر نمیآید
کلیم دردل اگر شعله‌ای زشوق بود
بسوی لب نفس بی اثر نمیآید

## غزل - ۳۷۷

می نشاط نه جام جهان نما دارد
که کیمیای طرب کاسهٔ گدا دارد
براه‌شوق چوپر گار پایم ازجا رفت
اگر بگردم بر گرد خویش جا دارد
بکیش اهل تجرد نماز نیست درست
بمسجدی که سرانجام بوریا دارد
مباش راست که‌درخاك‌وخون بود جانت
بگوش هوش نی تیر این صدا دارد
مآل کار دگر روی کارها دگرست
گیاه نیل همان گونهٔ حنا دارد
درآسیای‌فلك‌هیچ رسم‌نوبت نیست
شکست کار همین از برای‌ما دارد
سبیل تست‌اگرخون عاشقان، آبست
ورآتشست‌خود آتش کجا بها دارد
بلای عشق جفای‌نصیحتش‌زیبا است
که خار پاخلش سوزن از قفا دارد
سرشك خانهٔ بیتابیم رسانده بآب
بخاکپای تو چشمم امیدها دارد
خوشست‌باهمه‌آمیزش‌اندکی‌پرهیز
حباب خانه ز دریا ازآن جدا دارد
علاج ناز طبیبان نمیتوان کردن
وگرنه هر مرض مهلکی دوا دارد
ز خار راه ملامت کلیم‌را چه‌غمست
که او ز آبله اخگر بزیر پا دارد

## غزل - ۳۷۸

کسیکه از خضر آب بقا نمیگیرد
پیاله را بجز از دست ما نمیگیرد
ز بی نصیبی اهل هنر عجب دارم
که استخوان بگلوی هما نمیگیرد
میان یکجهتان آنچنان نفاق افتاد
که کاه هم طرف کهربا نمیگیرد
باین دماغ که با بوی گل بسرنبری
چه میکنی که دلت از جفا نمیگیرد
بیا بیا که چنان بیتوزندگی تلخست
که موج دامن آب بقا نمیگیرد
نخورده پیچش وتابی بکام دل نرسی
گهر برشتهٔ بیتاب جا نمیگیرد
درین خمار بفریاد ما رس ای ساقی
که غیر رعشه کسی دست ما نمیگیرد
حلاوتی که دل از کنج‌فقر یافته است
چرا شکر ز نی بوریا نمیگیرد

حنای موسم گل تانرفته‌است ازدست کلیم پای گلی را چرا نمیگیرد

## غزل - ۳۸۹

مریض را چو عیادت کشد دوا چکند کسی بپرسش یك شهر آشنا چکند
جو شانه نوبت چاکم بسینه‌افتادست بدست شوق همین چاك یك‌قبا چکند
گرفتم اینکه سر همتم زچرخ گذشت کسی بکوتهی بخت نارسا چکند
بدیده کاسهٔ همسایه دل اگر ندهد دوشیشه‌خون جگر با خمارما چکند
مپرس حال دل آندم که درحدیث آئی کریم چون گهرافشان شودگدا چکند
بهر نواله گرم استخوان دهدای بخت توخودبگو که درین‌قحط‌پس‌هماچکند
کلیم شکوه ز توفیق چند شرمت باد تو چون بره ننهی پای رهنما چکند

## غزل - ۳۹۰

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد در کشور ما آینه را زنگ نگیرد
در ساغر امید ز بیرنگی عشقست خونیکه‌لب‌ازخوردن‌آن‌رنگ نگیرد
روزی دل از تیغ جفای‌تو فراخست زخمی‌که خورد بخیه برو تنگ نگیرد
از خاك نشینی فقیران خبرش نیست زانرو که دل شاه ز اورنگ نگیرد
گر ترك جفا میکنداز بهر وفا نیست گه صلح‌کند تادلش از جنگ نگیرد
رشکست بر آن‌سالك‌مغرور که‌چون‌سیل در ره خبر از منزل وفرسنگ نگیرد
عهدیست که با صبح صفا نیست،ندانم کائینهٔ خور چون زدمش‌زنگ نگیرد
زر درکف غیرست و ترازوی تمیزش خودرا چکند گر طرف‌سنگ نگیرد
از باده کلیم آینهٔ طبع شود صاف بگذار که زاهد می گلرنگ نگیرد

## غزل - ۳۹۱

بیاکه بیتو سیاهی ز چشم روشن‌شد زگریه دیدهٔ ما همچو چشم‌روزن شد
جدا ز لعل لبت جام ماتمی دارد زدم چو برلبش‌انگشت گرم شیون شد
برای سوختن آماده‌ام چنانکه‌کسی اگر برآتش من آب ریخت روغن شد

قفس بدیدهٔ مرغ اسیر تاریکست — چه شد که بام و در اوتمام روزن شد
زچاك پیرهن آن بیهنه‌را ببین ای بخت — سری زخواب بر آور که‌صبح‌روشن شد
زبسکه برسر هم ریختیم و سبز نشد — بزیر خاکم تخم امید خرمن شد
خیانت است اگر در ره بهشت نهی — کلیم پای تو هروقت وقف دامن شد

## غزل-۳۹۲

بعهد جور تو دل ترك آه و افغان کرد — بجرم بی اثری ناله را بزندان کرد
درون سینه بذوقی نشست ناوك او — که ناله را زبرون آمدن پشیمان کرد
بهوش باش دلا آه شعله ناك مکش — کنون که ناوك او سینه را نیستان کرد
بچشم روشنی داغهای کهنه روم — تبسمش نمك تازه در نمکدان کرد
همان بقیمت جان میخرند از لب او — چه‌شد که گریهٔ من نرخ گوهرارزان کرد
برو در آید اشکم چو طفل نو رفتار — اگر چه درطلبش طی صد بیابان کرد
بدان مثابه که خیزد سخن زروی سخن — کسیکه یاد مرا برد یاد نسیان کرد
نم سرشك لب تشنه را گشاد از هم — کلیم آخر ما را ز گریه خندان کرد

## غزل - ۳۹۳

خوش آنزمان که عتاب بهانه‌ساز نبود — زبان تیغ جفا اینقدر دراز نبود
بروی طوفان روزیکه دینه وا کردم — بروی دریا چشم حباب باز نبود
بلندوپست‌جهان باهم است‌پس‌زچه‌رو — نشیب بخت مرا طالع از فراز نبود
نشسته ایم بخاك سیه ز طبع بلند — سزای آنکه طبیعت زمانه‌ساز نبود
گهر خزف بود آنجا که گوهری‌نبود — هنر غریب شد آنجا که امتیاز نبود
مگیرسهل اگر درد عشق یکروزاست — کدام روز تب شمع جانگداز نبود
دمیکه تختهٔ مشق جراحتش بودم — هنوز آن مژهٔ شوخ تیغ باز نبود
شکایتی که دل اززلف تابدار توداشت — کم از شکایت شمع‌ازشب‌دراز نبود
کلیم نسبت شمع ار بشعله‌چسبان‌شد — بتنگ درزی ربط نیاز و ناز نبود

## غزل - ۳۹۴

کشش اوست که ما را بسر کار برد
بلبل از نکهت گل راه بگلزار برد
بردر میکده مستی بترنم میگفت
باده آبیست که از آینه زنگار برد
سود این داد و ستد چیست که در خلوت قرب
فرصت حرف دهد قوت گفتار برد
استخوانم نشود پیش خدنگ تو سفید
گر نه زخمم گرو خنده ز سوفار برد
یك چمن آب خورد ازعرق خجلت گل
نکهت زلف تو گر باد بگلزار برد
مژه را داد ز کف چشم تو در آخر حسن
ترك مفلس چو شود تیغ ببازار برد
شور بختیم و شهید لب او کاش کسی
استخوانهای مرا سوی نمکزار برد
تاب بیداد کلیم اینهمه چون میآرد
گر نه دل میدهدش آنکه دل از کار برد

## غزل - ۳۹۵

دوران زکار بسته اگر عقده وا کند
دست شکسته را ببریدن دوا کند
بسیار کفش آبله ها پاره میشود
تا کس سراغ آن گهر بی بها کند
زاهد زبس بمکتب تعلیم کودنست
استاد خواهد ار همه کسب هوا کند
تاچند دست بر سر و پایم بگل بود
عیش آن بود که عاشق بیدست و پا کند
هرجا که مستمع بسخن دیر میرسد
بگذار تا زبان خموشی ادا کند
برروی شاهد سخن ابروی دلکشی است
آرایشی که ناخن دخل بجا کند
لب تشنه تا بچاه نیفتد نیابد آب
میراب روزگار چو حاجت روا کند
ناصح نمیتوان بفسون دل ازو برید
کس چون سپند سوخته ز آتش جدا کند
افتاده ام ز دیدهٔ روشندلان کلیم
از دیدن من آینه رو بر قفا کند

## غزل - ۳۹۶

مرد حق بین که بلا را ز خدا می‌بیند
تیغ را بر سر خود بال هما می بیند
دیده‌را میل کشی چون دگران سرمه کشند
گر بدانی نظر بسته چها می بیند
زنگ میخواهد از آئینه نظر چون تنگست
ای بسا دیده که تن را بقبا می بیند
عالمی را که کتابست بحق راهنما
کعبه دارد هوس و قبله نما می بیند

بخت‌ما درشب‌زلف تو دمی‌خواب‌نکرد اینقدر خواب پریشان زکجا می بیند
نیست بیقدر کسی در نظر تنگ جهان خاك را دستهٔ گل بر سر ما می بیند
دیده بستن زجهان فیض‌وگشایش‌دارد چون‌گدا کورشود برگ ونوا می بیند
هر کرا دیده نبندند ز کویت نبرند پیش پا گر چه نبیند بقفا می بیند
تیره گردید کلیم آینهٔ زانوی من بسکه درگوشهٔ غم روی مرا می بیند

## غزل - ۳۹۷

اقلیم دل بزور مسخّر نمیشود این فتح بیشکست میسّر نمیشود
ازگریه سرنوشت‌چه‌شویم که‌این رقم زایل بآب چون خط ساغر نمیشود
روشندلان‌خوش آمدشاهان‌نگفته‌اند آئینه عیب پوش سکندر نمیشود
جان میدهم نهفته که دل پی نمیبرد خون میخورم چنانکه‌لبم‌تر نمیشود
کی مینهد دلیر قدم در محیط عشق تاکس درآب دیده شناور نمیشود
خاك از غبارگاه بلندی طلب بود با ما بخاکساری همسر نمیشود
پیداست تاکجاست ترقی‌ما که مور گر بال یافت صاحب شهپر نمیشود
برفرق ریخت‌خاك که‌در هیچ معرکه از ناکسی سیاهی لشکر نمیشود
آسوده خاطریم ز رد و قبول خلق فرسودهٔ محك زر اختر نمیشود
گر توتیا کنند گهر را چو بشکنند با خواری شکست برابر نمیشود
خودرا دگر زگرمروان نشمری کلیم در زیر پایت آبله اخگر نمیشود

## غزل - ۳۹۸

زشیرینی جانها بسکه‌تیغت شهدپرورشد لب تیغت بهم‌چسبید ومن‌شادم که‌بهتر شد
ز آغاز انتهای کار دنیا میتوان دیدن شرر را زندگی درساعت اول مکرر شد
سموم کشت طالع گشت گرمی هواداران بشمع بخت ما بادپر پروانه صرصر شد
زتاب‌باده‌هرگه‌شعله‌ورشد شمع‌رخسارت درآن‌چشمیکه حیران‌توگردیداشك اخگر شد
شود در پلهٔ اهل کرم سنجیده ای داخل که مانند ترازو سنگ درنزدش‌برابر شد
خیال شادمانی زان بیاد من نمیآید که در راهش غبارخاطر سدّ سکندر شد

ندارد چارهٔ تردامنی چون خشکی زاهد در آتش گر نشستم دامنم از خون دل تر شد
بوقتی دهر کم فرصت کشید از کام دندان را که انگشت ندامت داخل رزق مقدر شد
کلیم ار عافیت خواهی مکن تن پروری، کانجا نجات از تیغ بیرحمی نصیب صیدلاغر شد

## غزل – ۳۹۹

ز تازه شاخ گلی خانه‌ام گلستان بود گل بهار امیدم بجیب و دامان بود
بجام آتش حسرت زدود می ننشست بخانهٔ خس و خاشاك برق مهمان بود
ز چاك پیرهنش سیر گلستان کردم هزار رنگ گل بوسه در گریبان بود
بکف پیاله، بسر باده، حرف بوسه بلب زروزگار بسی کار ما بسامان بود
درازدستی ما عاقبت چه گلها چید زگلشنی که ز شبنم گلش گریزان بود
هزار قافلهٔ آرزوی لب تشنه مقام کرده بدور چه زنخدان بود
هلاك آن شب قدرم که چشم بخت آنجا مجال خواب نمی یافت بسکه حیران بود
کلیم تشنه که لب را زگریه تر میکرد ز بختمندی میراب آبحیوان بود

## غزل – ۴۰۰

صاحب همت که دست از کار دنیا میکشد کی دگر زان دست خار یأس از پا میکشد
از ستم بر ناتوانان بالد آن سر کش بخویش شعله چون مشت خسی را سوخت بالا میکشد
آینه از باطن صافست محنت کش زرنگ شیشه از روشندلی بیداد خارا میکشد
اشگریزان تا غبار جلوه گاهش رفته‌اند زلف را در خون کشد گاهی که تا پا میکشد
جاهلان را فخر میباید زجهل خود که دهر انتقام جرم نادان را ز دانا میکشد
ما باین سامان چرا شرمنده باشیم از سپهر گوهر بی آب کی منت ز دریا میکشد
تا قلم برداشت قمری آشیان خواهد نهاد سرو بالای ترا نقاش هرجا میکشد
دشمنی را باعثی باید، نمیدانم کلیم اشك از بهر چه لشکر برسر ما میکشد

## غزل – ۴۰۱

سر سودا زدگان جنگ بافسر دارد سپر داغ از آنستکه برسر دارد
فرش ره کرده رخ زرد مرا خواری عشق این زری نیستکه از خاك کسش بر دارد

دامنش سد سکندر بره وصل شود
عاشق بی‌زر اگر بخت سکندر دارد

هر که از داغ حسد بردل او مهری هست
محضر ریختن خون برادر دارد

چاره‌ای نیست به ازگردش ساغر اورا
تلخ عیشی که غم از گردش اختر دارد

پنبه‌های صدف گوش درین قحط تمیز
نزد ابنای زمان عزت گوهر دارد

دعوی داغ نزاری بودش با تن ما
پر طاووس که صد مهر بمحضر دارد

دل ز هم‌صحبتی دیده زخون گشت تهی
می در آن‌شیشه نماند که دوساغر دارد

باطن هر که منور شود از آتش عشق
میتوان یافت که چون‌شمع‌چه‌برسر دارد

خضر این بادیه را چند نشانست کلیم
اول آنکو قدم آبله پرور دارد

## غزل - ۴۰۲

گر کرم درطبع نبود باده‌اش پیدا کند
شیشهٔ می ترك سر از همت صهبا کند

سوزن عیسی همی‌باید که بخت‌سختگیر
دررہ شوقت مرا خاری برون‌ازپا کند

دست ما را میتواند انقلاب روزگار
ازگریبان آورد در گردن مینا کند

گوهر قدر عزیزان را سپهر بی تمیز
توتیا سازد ولی درچشم نابینا کند

آنچه اول غرق گردد کشتی امید ماست
گر سراب ناامیدی را فلك دریا کند

همچوشمع آتش زبانم‌لیك‌وقت‌عرضحال
می‌نشینم منتظر تا گریه راهی وا کند

نزد مستان کشتی‌می‌را هنربی‌لنگریست
درکف‌دریاکشان عیبست‌اگرمأوا کند

بیش‌ازین‌نبود که‌سر کوبی‌بهم‌خواهدرسید
بخت دست قدرت مارا اگر بالا کند

گردلم‌تنگست‌چون‌دستم‌ازین‌شادم‌کلیم
فکر دنیا ره‌نمییابد که در وی‌جا کند

## غزل - ۴۰۳

تا تیغ او بداد اسیران نمیرسد
یك سر بکوی عشق‌بسامان نمیرسد

جائیکه پای خاطر من درمیان‌بود
آشفتگی بزلف پریشان نمیرسد

ازخود چو نگذری بمرادی نمیرسی
سرتا بریده نیست بسامان نمیرسد

دربیت ابروی‌تو که‌بی‌عیب آمده‌است
جز دخل کج بخاطر مژگان نمیرسد

ما طفل بوده ایم وشب جمعه دیده‌ایم هرگز بصبح شنبهٔ مستان نمیرسد
یکحرف بیش نیست سراسر بیان‌عشق اینطرفه ترکه هیچ بپایان نمیرسد
کوتاهی زمانه بجائی رسیده است کز می دماغ باده پرستان نمیرسد
چون شیشهٔ‌شکسته زمادست‌شسته‌اند اصلاح ما بخاطر یاران نمیرسد
پهلو تهی کنند ز مست برهنه تیغ ز آنرو نگاه یار بمژگان نمیرسد
شعرت کلیم اگرهمه شعری نسب بود نبود بلند تا بسخندان نمیرسد

## حرف الراء

آنقدر بردل نشست‌ازدوست‌وزدشمن‌غبار کزبرون چون اخگرم گردید‌پیراهن غبار
گرد غم را با دل پر رخنهٔ ما الفتی است باشد آری آشنا با چشم پرویزن غبار
بسکه دل رنجید ازو چشمم‌نیارد دیدنش آید ازگرد سرا در دیدهٔ روزن غبار
آستان و صدر را هرگز زهم نشناختم بی تکلف هرکجا یابد کند مسکن غبار
سینه‌ام از صحبت دل معدن زنگار شد آری از آتش نشیند بردل گلخن غبار
چشم‌بر راهست دل شاید از آن‌ره‌قاصدی آید و درکوی ما بفشاند از دامن غبار
دل مگو داردصفا محتاج فیض‌مرشدیست آب آهن چون تواند شست‌ازآهن غبار
گرد غم از چهرهٔ من پاك نتوانست‌کرد گریه‌ای خواهم که‌شوید ازدل‌دشمن غبار
در دل خودرای او هرگزمراخودجا نبود حیرتی‌دارم که‌چون آنجانشست‌ازمن غبار
خاك این ویرانه دامن‌گیر شد آخر کلیم کی زکنج خاطرم برخیزد از رفتن غبار

### غزل - ۴۰۵

چه‌شدگاه اززبان خامه‌نام‌این‌پریشان بر برآر ازپستی گمنامی و بر صدر عنوان‌بر
زبوی وصل روح کشتگان‌راشاد‌کن‌گاهی زنقش پای خود گل برسرخاك شهیدان‌بر
چرا بیهوده‌میکوبی‌در هر باغ و بستان را توگرخاری‌بپاداری‌زراهش‌گل بدامان‌بر
تماشای جهان گر ذوق‌داری دیده‌برهم نه اگرخواهی که‌بگشایدلت‌سردر گریبان‌بر

سر وجانان براهت میدهم گر سرفرود آری سرم بردار پس آنکه بمزد دست سامان بر
هزاران شب بسر بردندباهم شمع و پروانه تو هم ای شمع شب خیزان شبی باما بپایان بر
سیه روز و پریشان خاطر و آشفته احوالم صبا اینست پیغامم بآن زلف پریشان بر
جنون خواهدبیابان سنگ طفلان هم هوس دارد مرا ای بخت یاری کن بمیدان صفاهان بر
کلیم اندر غریبی آزمودی قیمت خود را کنون همت بورز این زیره را دیگر بکرمان بر

## غزل - ۴۰۶

نگویمت که دل از حاصل جهان بردار بهرچه دسترست نیست دل از آن بردار
اگر نسیم ریاض وطن هوس داری بناله دامن خرگاه آسمان بردار
بعندلیب شنیدم که باغبان میگفت زگلبنی که بود سرکش آشیان بردار
براه عشق که زاری و عجز میطلبند زساز و برگ سفر چون جرس فغان بردار
پیاله گر بکف آید به پندگو منگر چو گل بود نظر از روی باغبان بردار
اگرچه صرفه پسندیده نیست از مستان چو شیشه جلوه کند شمع از میان بردار
براه کعبه اگر میرویم گوید عقل که از برای رگ نفس استخوان بردار
زمانه هرچه دهد دربهای عمر مگیر ز بد معامله گلخن بگلستان بردار
وطن تمام خس و خار بیکس است کلیم برو سواد وطن را از آشیان بردار

## غزل - ۴۰۷

تا یافت عزت از تو مکان [1] گوالیار سوگند خورده چرخ بجان گوالیار
گرد سپاه شاه جهان گر نمیرسد بی سرمه بود چشم بتان گوالیار
چون سفرهٔ کریم کشیده است قلعه‌اش گردان نشسته برسر خوان گوالیار
از کنگرش که کرده زبان در دهان چرخ گردون گرفته یاد ، زبان گوالیار
این قلعه‌ایست کز شرف پای‌بوس شاه بر چرخ سر کشنده مکان گوالیار
صدرنگ چون بهار شد از خیمهٔ سپاه در کوچ لشکرست قران گوالیار

---

۱- گوالیار نام محلی در هندوستان است .

از فیض چتر شاه که خورشید پیکرست — گوهر چو لاله رسته زکان گوالیار
از بندگیّ ثانی صاحبقران کلیم — گردیده سرفراز بسان گوالیار

## حرف الزاء

چشم جادوی تو در دلجوئی اهل نیاز — هیچ کوتاهی ندارد عمر مژگانش دراز
رشتهٔ جان ورگ دل درخم مژگان اوست — هیچکس دیدی بیك مضراب بنوازد دو ساز
هر کسی سازی بذوق خویشتن سر میکند — دل میان مطربان خوش کرده یار دلنواز
جامهٔ دیوانگی برقد هر کس راست نیست — از دوصد دیوانه یکتن نیست عریانی تراز
درقمار عشق بازی باتو نقشم خوش نشست — چون؟ نباشد اینچنین تو پاك بر، من پاکباز
ازنشان خون ناحق کشتگان او را چه باك — بال گنجشك است فرش آشیان شاهباز
تانبود این تاج زرین برسرش آسوده بود — شمع افتاد از هوای سرفرازی در گداز
شعر اگر وحی است محتاج سخن فهمان بود — چون ممیز درمیان نبود چه سود از امتیاز
بیشتر مارا کلیم آفت رسد ز ابنای جنس — شیشه از سنگست و ازوی بیش دارد احتراز

## حرف السین

نهال عشق که برگش غمست و بار افسوس — اگر ز گریه نشد سبز صد هزار افسوس
نیامدی و سیاهی ز داغها افتاد — سفید شد برهت چشم انتظار افسوس
میان گرد کدورت پدید نیست دلم — چه سازم آینه گم گشت در غبار افسوس
بآه و ناله میسر نمیشود وصلت — نسیم، رنگ ندارد زنوبهار افسوس
باشك ریزی رامم نشد چه چاره کنم — همیشه میرمد از دانه ام شکار افسوس
باین دو دیده ز حسنت چه میتوان دیدن — هزار چشم نداریم صد هزار افسوس
ببوسه بازی او هر چه داشت باخت کلیم — نمی نشیند نقشش درین قمار افسوس

### غزل - ۴۱۰

چون اشك پریشان سفری را چه کند کس — سرمایهٔ هر شوروشری را چکند کس

دکان بچه کار آید اگر مایه نباشد
بیدجلهٔ خون چشم تری‌را چکند کس
اشك آمد و بینائیم از دیده برون‌شد
همخانگی پرده دری را چکند کس
از روشنی شمع وصال تو گذشتیم
خودگوکه فروغ شرریرا چکند کس
آئینه غبار از نفس ما نپذیرد
زینگونه دم بی اثری را چکند کس
هردم دل دیوانهٔ ما در خم زلفیست
سودازدهٔ دربدری را چکند کس
آید چو خیالت کنم از سینه‌برون‌دل
دربزم طرب نوحه‌گری‌را چکند کس
یاری زخط وخال چه خواهی پی قتلم
درکشتن موری حشری‌را چکند کس
نقد دوجهان‌موسم گل‌قیمت‌می نیست
چون‌غنچه‌همین‌مشت‌زریرا چکند کس
یار این دل صد پاره کلیم ازتو نگیرد
ویرانهٔ بی بام و دری را چکند کس

## غزل - ۴۱۱

دیده‌را کردی سفید از انتظار ما مپرس
صبح مارا دیدی از شبهای‌تارما مپرس
آنچه میافتدبدام مابغیر از رخنه نیست
طالع رم کرده بنگر ازشکارما مپرس
دین ودنیا بازوعالم سوز وسامان‌دشمنیم
زهره‌را میبازی‌ازخصل[1] قمارما مپرس
خوارتر از شیشهٔ خالی ببزم باده‌ایم
عزتی گر بود رفت از اعتبار ما مپرس
ما نمیگوئیم کز هر کس چها برداشتیم
بردباریها ببین اما ز بار ما مپرس
ما نه از رستای عقلیم ونه ازشهر جنون
بیوطن چون گردبادیم ازدیارما مپرس
میدهد طغیان اشك ما خبر ازشور عشق
گل بدامن‌بنگرو از خار خار ما مپرس
باوجود خاك پایش توتیا دیدن نداشت
از عرق ریزی چشم شرمسار ما مپرس
باگلش گرزینت‌رنگست‌ازبومفلس‌است
ای کلیم از برگ وسامان بهار ما مپرس

## حرف الشین

دوش دربزم‌تو دیدم زدل‌خود سرخویش
آنچه پروانه ندیدست زبال وپر خویش

۱- خصل بفتح خاء: عربی و بمعنی نقدی است که برسر قمار ببرند یا ببازند - نورالدین ظهوری گوید: کسی خصل دولت دربن عرصه برد که دانسته از خویش بازی نخورد

منعم از ناله چرا فاش چو شد راز نهان چیست درخانه که‌من قفل زنم بر در خویش
خانه‌زاد جگر سوختهٔ ماست همان ناله هر چند بافلاك رساند سر خویش
یکتن ازاهل وفا نیست بخونگرمی من باورت گر نبود پرس هم‌از خنجر خویش
تنگ‌چشمی فلك بیش از آنستکه بود نگذارد که نشینیم بخاکستر خویش
مرهم‌داغ‌جنون‌خاك سر کوی کسی‌است ایخوش آنروز که‌آنخاك کنم بر سر خویش
پارهٔ دل گره رشتهٔ اشکست کلیم این گره بازکن از کار دوچشم تر خویش

## غزل - ۴۱۲

اگرچه از مژه روبم غبار رهگذرش بچشم من نرسد توتیای خاك درش
گذشت‌از آن بررو زلف‌تاخطش‌سرزد کنون نهاده ز هر حلقه چشم بر کمرش
همیشه بیهده‌گوئی بود بهر محفل که شمع مالد صندل بسر زدرد سرش
شکسته بالم و صیاد هم پرم بسته شکسته بستهٔ من‌خوش‌نموده درنظرش
گمان مبر که شود گریه آب آتش‌عشق گواه سوزش شمعست واشك بی‌اثرش
هنرنهفته نمیماند، از صدف پیداست که قعر بحر نگردیده پردهٔ گهرش
نشان دردطلب بس همینکه میگیرم ز سایهٔ خود در راه جستجو خبرش
جدل‌بکس‌نکنم زانکه‌غیر زانونیست قرینه‌ای که توانم نهاد سربسرش
کسیکه کشتهٔ آنچشم سرمه‌سابا شد زلب بلند نگردد فغان نوحه‌گرش
جواب نامه کلیم از ستمگری خواهد که مرغ نامه بر اوست تیر چار پرش

## غزل - ۴۱۳

که‌دل‌برجاتواند داشت پیش‌چشم‌شهلایش کشدز آئینه‌بیرون‌عکس‌رامژگان‌گیرایش
ره عشق ار بسر آید ندارد راه بیرون‌شد بساحل گررسد کشتی‌همان‌دریابود جایش
بقتلم غمزهٔ خونریز را همدست‌مژگان‌کن چه سود از تیغ تنهاگر نباشد کارفرمایش
همه رنگینی اشکم، همه رعنائی آهم زعکس آن گل‌رودان ویاد نخل بالایش
کند قمری‌خیال سروو برخاك آشیان بندد بهرجا سایه افتد بر زمین از قد رعنایش
سیه‌روزی باین‌خوش‌طالعی هرگز نمیباشد بکام‌دل چه‌خوش پیچیده‌زلفش برسراپایش

کلیم اندر ره عشقش بغارت داد سرمایه نماند هیچ با او غیر خاری چند در پایش

## غزل - ۴۱۴

نهدمرهم بزخم شانه جعدزلف‌غمخوارش بردزنگ‌ازدل آئینه آب‌ورنگ‌رخسارش
از آن‌مژگان اودست دعابر آسمان دارد که دائم ازخداخواهد شفای‌چشم‌بیمارش
اگربلبل هزاران نغمه‌های دلگشا آرد نخواهد گل‌شکفتن تا نبیندطرف‌دستارش
بسی مینالم ویاری زبخت خود نمی‌بینم چوبیماریکه‌درخوابگران‌باشدپرستارش
نه از باد صبا دارد سر زلفش پریشانی زحرص دلبری با هم نمیسازند هرتارش
مژه‌خنجر گذارست‌ونگه‌مرهم‌خروش‌ایدل ببین‌چشمش باین‌مستی چه‌هشیارست‌در کارش
مهیای خرابی آنچنان ویرانه ای دارم که‌سایه‌میگریزدهمچوبرق‌اززیردیوارش
بهارست و بحسرت‌میکنم دل از گلستانی که نتوان رشتهٔ‌جانرا بریدازسوزن‌خارش
کلیم‌از ضعف منت ازمسیحا برنمیدارد بکنج بیکسی بهتر که بگذاریم بیمارش

## غزل - ۴۱۵

میکنی ای‌شیخ یاداز رخنه‌های‌دین‌خویش افکنی برشانه هر گه‌دیدهٔ‌خودبین خویش
خاکساری‌سربلندی را زسرواکردن‌است نه حصیر وخشت‌کردن بستروبالین خویش
بر کریمان شکر سائل‌درحقیقت‌واجبست زانکه گلبن‌راسبکباریست‌از گلچین‌خویش
در پناه فیض عریانی مسلم ماند خار گل‌چه آفتها که دید ازجامهٔ‌رنگین خویش
درطریقت‌عارچون‌ازدین‌خود بر گشتنست گر بجام‌جم دهد کس کاسهٔ چوبین خویش
هر گران سنگی‌شودزاندیشهٔ‌روزی سبك آسیا را دانه میاندازد از تمکین خویش
خودشکن‌راخوش‌نیایدمدح‌خویش‌ازدیگران خودپسند ازابلهی‌خودمیکندتحسین‌خویش
تلخ کامان دگر داری بجز ساغر، بده دیگرانرا هم زکاتی ازلب شیرین خویش
از غم جانسوزخود تاکی توان‌دیدن کلیم همدمان راچون‌چراغ کشته بربالین‌خویش

## غزل- ۴۱۶

نبود عجب که‌باشدسر گشته صدهزارش آنشاخ گل که گردد بر گرد سر بهارش

غلطد بر آن بنا گوش از موج زلف دیگر — در آب عارض افتد چون عکس گوشوارش
بر قامت شهیدان خیاط عشق دوزد — پیراهنی که باشد از زخم پود و تارش
با آنکه ناوك او در صید پر بر آرد — از درد انتظارش لاغر شود شکارش
دامان عصمت او از باده تر نباشد — کز برق حسن شد آب، آئینه در کنارش
برلوح تربت ما ای همنشین رقم کن — اینست آنکه شمعی نگریست برمزارش
هرشاخ گل که باشد عارش ز بلبل خود — خارش ز پا برون کن وز سینه خار خارش
از کام بخشی دهر منت مکش که ندهد — کام دلی که ارزد وصلش .بانتظارش
خشك و تر زمانه زنگ بقا ندارد — معلوم میتوان کرد از شبنم و شرارش
عاقل از آن ز دنیا گیرد کناره کاین بحر — هر گوهری که دارد افتاده بر کنارش
دیگر کلیم زردی از هیچ رو نه بیند — روئی که سرخ دارد سیلی روزگارش

## غزل - ۴۱۷

دلا ز رنگ تلون کشیده دامن باش — نمیتوانی اگر موم بود آهن باش
نفس موافق طبع جهانیان نکشی — بهر کجا که تبسم خرند شیون باش
چو سقف خانه هوادار یك مقام مشو — گهی سحاب چمن، گاه دود گلخن باش
اگر بچشم بصیرت بخلق مینگری — بفکر عیب نهفتن چو چشم سوزن باش
غرور شعلهٔ ادراك بدتر از جهل است — بعیب هیچ ندانی بسازو کودن باش
دلا زیاده ز روز سیه بما نرسد — تراکه گفته بفکر بیاض گردن باش
لباس ظاهر و باطن بهم موافق کن — نه همچو دریا خونخوار و پاکدامن باش
بجز متاع تجرد ببار خویش مبند — بهر سفر که روی شرمسار رهزن باش
کلیم عمری با این و آن بسر بردی — برای تجربه هم یك دو روز بامن باش

## غزل - ۴۱۸

بروی مرهم مرهم نهیم بر دل ریش — که زخم بر سر زخمست و نیش بر سر نیش
اگر ببادیه چون بیکسان هلاك شویم — ز گردباد به بندیم نخل ماتم خویش
پراست خاطر آن بیوفا ز کینهٔ ما — بغایتی که نگردد ز حرف دشمن بیش

بخون‌فشانی چشم بهانه جوست‌چنان که‌خون زدیده جهد بر رگم‌زپیکر نیش
دلم ز ناز و نعیم جهان ندارد رنگ چه جای نقش ونگارست‌خانهٔ درویش
کلیم بهر خط زخم دلبران تن را زدیم مسطری ازاستخوان‌پهلوی‌خویش

## غزل - ۴۱۹

درمصاف عافیت لرزان‌ترازسیماب باش تیغ موج‌خون چو بینی پنجهٔ قصاب باش
بخت بیداری نمیباید تجرد پیشه را خانه‌چون‌خالی‌بود گو پاسبان‌درخواب باش
هر کجاباریك شد راهت، قدم‌ازسر بنه جاده گر ازتاردرپیش آیدت مضراب باش
کار یکرو کن،مدارانیست‌جزمشق‌نفاق گرنه سیلاب سرائی آتش اسباب باش
سجده گر پیشت‌برند ابروی‌تمکین‌خم‌مکن ازقبول خلق از جا در میا محراب باش
ازشهادت رتبهٔ بالاترت گر آرزوست درتلاش تشنه مردن در کنار آب باش
تیغ اگر برسرخوری‌رنگ‌رضامندی‌مباز بابلاها تازه‌روچون‌عکس‌درخوناب باش
سخت‌جانی مایهٔ صد دردسر باشدکلیم درکشاکش ناتوان چون‌رشتهٔ بیتاب باش

## غزل - ۴۲۰

بخانه چند نشینی سری ببستان کش چوچشم خویش‌دمی‌باده‌در گلستان کش
ز کنجکاوی دلها غبار می گیرد زلطف گاهی دستی بتیغ مژگان کش
مرا بگوشهٔ مکتوب غیر یاد مکن جدا بنام من ایدوست خط نسیان کش
زمانه‌ایست که مستی زبلبلان عیب‌است بسان غنچه در این باغ باده پنهان کش
اگر قبول نداری که کشتهٔ لب تست بیا بگلشن و از زخم غنچه پیکان کش
چنانکه آب زگل میشود کدورت ناك اگر تو صافدلی بار زیر دستان کش
ز بیقراری منعم نمیتوان کردن کسی بشعله نگوید که پا بدامن کش
بطاق گنبد فانوس این رقم دیدم که سر بباد رود زود در گریبان کش
بسان شیشهٔ‌خالی دماغ ما خشك‌است کلیم رخت ببازار میفروشان کش

## حرف الغین

اگرچه هست مرا بیتو داغ برسر داغ
زنم ز ناخن هر لحظه حلقه بردر داغ

نشسته بر سر بالین من بدلسوزی
رفیق در شب غم چون فتیله برسر داغ

چنان نگار شد از نیش غمزه‌ات مرهم
که تا بحشر نخیزد ز روی بستر داغ

ستاره‌سوخته‌ای همچو من ندارد عشق
که‌هست کوکب‌بخت سیاهم اختر داغ

توچون بجلوه در آئی برای دفع گزند
سپند آبله سوزد دلم بر اخگر داغ

درون سینه غم او بمجلس آرائی است
صراحی دل پر خون گواه ساغر داغ

کلیم سوخته را وقف شد که بردارند
زروی بستر تب چون سیاهی‌ازسر داغ

## حرف الفاء

آهم اثر نیافت ز فریاد بیوقوف
شاگرد را چه بهره ز استاد بیوقوف

درپنجه داشت ناخن‌ودربند تیشه‌بود
آه از نکرده کاری فرهاد بیوقوف

مشکل که این‌شکار درآید بدام تو
دل مرغ زیرکست‌وتو صیاد بیوقوف

شعرم بمو شکافی ادراك مدعی
خندد چو نو عروس بداماد بیوقوف

بنگر کلیم چون فلکم زار میکشد
کافر مباد کشتهٔ جلاد بیوقوف

## حرف اللام

خم زلفی است دگر دام گرفتاری دل
که درو موی نگنجیده زبسیاری دل

راهزن را نبود باك ز فریاد جرس
ترك یغما نکند غمزه‌ات از زاری دل

دید چون بیکسی ما دل آهن شدنرم
ماندپیکان تو درسینه بغمخواری دل

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست
گریه برخویش کنم یا بگرفتاری دل

طاقت صبر وسکون درسر کار دل‌رفت
عاشقان خانه خرابند ز معماری دل

یکنفس‌فرصت وصدحرف گره‌درخاطر
وای اگر گریه نیاید بمدد کاری دل

آنکه بگذاشت چنین نرگس بیمار ترا / گفت منهم نکنم چارهٔ بیماری دل
مذهب بنده و آزاد همین یکحرفست / چیست آزادی کونین، سبکباری دل
عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم / کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

## حرف المیم

امانم داد هجر بیمدارا تا ترا دیدم / ترا دیدم، چرا گویم که از هجران چها دیدم
بوصلت دل گواهی میدهد اما ز بیتابی / بلوح سینه از خطهای ناخن نالها دیدم
ز بس بامن بدعوی ناله کرد آخر شد افغانش / بپای ناقه‌ات آخر جرسها بیصدا دیدم
کجا رفت آنکه میگوید بد از نیکان نمیآید / بچشم خویش من کار نمك از توتیا دیدم
دروغست آشنائی روشنائی زان مکن باور / سیه شد روزگارم تا نگاه آشنا دیدم
فشاندم تا ز دنیا دست، هر کامی بدست آمد / زدم تا پشت پا افلاك را در زیر پا دیدم
ز کنج بیکسی رفتم غبار ننگ سامان را / نمردم تا که این ویرانه را بی بوریا دیدم
حبابم بحر هستی را، که تا بگشاده‌ام دیده / بطوفان حوادث خویشتن را مبتلا دیدم
کنون از روشنائی دیده‌ام آشفته میگردد / کلیم از بس سیه‌روزی درین ماتمسرا دیدم

### غزل - ۴۲۴

بوی کین هرگز کسی نشنیده از آب و گلم / گر بخس آتش فتد از مهر میسوزد دلم
چون قلم دارم سر تسلیم را در زیر تیغ / هر کسم سر میزند گوئیکه خط باطلم
نشئهٔ آگاهیم، لیکن درین نخجیرگاه / بر سر تیر همه مانند صید غافلم
از در و دیوار میگیرم سراغ مرگ را / رهنورد مانده ام در آرزوی منزلم
شمع را مانم که از سیر و سلوکم ناامید / هر کجا هستم زاشك خویشتن اندر گلم
لاله‌وارم دل ز غم صدچاك شد در بیکسی / هیچکس ننهاد غیر از داغ دستی بر دلم
آرزوی یك دل از من در جهان حاصل نشد / مایهٔ نومیدیم، گوئی جواب سائلم
بی‌ثمر نخلم، مرا یاری بغیر سایه نیست / سایه خود باخاك یکسانست بنگر حاصلم
تا قیامت خار غم درجان نمیماند کلیم / گر ز دل بیرون نمیآید، برآید از گلم

## غزل - ۴۲۵

جذبه‌ای خواهم که ازخود نیز رو گردان شوم هر کجا آئینه ای پیدا شود پنهان شوم
رنگ آبادی ندارم خانهٔ بیصاحبم گر خریدارم شود سیلاب آبادان شوم
قرض‌دار روزگارم، خاطرم زان‌شاد نیست چون حباب ار وام هستی پس دهم خندان شوم
ناوك بیداد دوران را نشان باید شدن آنچنان مگذارم ای‌غم از نظر پنهان شوم
تا بکی باید بخلقی مختلف یکرنگ زیست یکنفس آئینه گردم، یکزمان سوهان شوم
کسر حرمت بار میآرد شکستن نان‌خلق عزتم گردد طفیلی هر کجا مهمان شوم
قدرتم غالب حریفی‌را نمیداند که چیست صد تعدی میکشم از حسن اگر طوفان شوم
هم کهن‌شد، هم‌مکرر جامهٔ ناموس و ننگ گر دلم خواهد لباسی نو کنم، عریان شوم
خواهم از روی تنك دادن بتاراجش کلیم فی‌المثل گر پاسبان چشمهٔ حیوان شوم

## غزل - ۴۲۶

دورم از فتنه که در سایهٔ مژگان توام خاطرم از همه جمعست پریشان توام
ناله هرچند غبار تنم از جا برداشت طالع دون نرسانید بدامان توام
زانجمن پیشتر از شمع برون خواهم رفت اینچنین گر بگدازد تب هجران توام
منت دیده دگر بهر تماشا نکشم بسته ام چشم ز نظاره و حیران توام
گر سر رشتهٔ نسبت دو بود تاب یکیست موبمو درهم چون طرهٔ پیجان توام
استخوانم همگی شانه‌شود بعدازمرگ بسکه در آرزوی زلف پریشان توام
نه بمن سروسری دارد و نه گل‌نظری این ثمر داد هواداری بستان توام
گرم آنم که نهم داغ بفرق تو کلیم دگر امروز بفکر سر و سامان توام

## غزل - ۴۲۷

ز سعی بخت مرادی روا نمیخواهم وسیله گر همه باشد دعا نمیخواهم
سرای عاریتی قابل نشستن نیست از آن بخاطر احباب جا نمیخواهم
شکستگانرا پامال ساختن کفراست بکنج خلوت غم بوریا نمیخواهم
چنان زدست تهی خوشدلم بهمت فقر که پیر گشتم و درکف عصا نمیخواهم

گدا بغیرت من نیست در دیار طلب هر آن مراد که گردد روا نمیخواهم
ز روزگار دوحاجت امیدنتوان‌داشت اگر بمرگ رسیدم ترا نمیخواهم
بتان ز صحبت هم‌میکنند کسب غرور ترا بآینه هم آشنا نمیخواهم
چنان براه طلب همتم بلند بود که از سراب جز آب بقا نمیخواهم
کلیم از سفر آوارگی چو مطلب شد جریده میروم و رهنما نمیخواهم

## غزل - ۴۲۸

نمیرم تا براهت بر نمیآید تمنّایم نساید تا قدم بیرون نیاید خارت از پایم
زبس گرمست نتواند نشستن هیچکس آنجا عجب نبود اگر دربزم او خالی بود جایم
چواز آتش‌فزونتر مضطرب باشد سپند ما بکویت گر نمیآیم نپنداری شکیبایم
زتیغت چاك‌چاکم، گربرآرم‌ازجگر آهی چو اوراق پریشان میرود برباد اعضایم
هوای وادی لیلی زبس دیوانه ام دارد بشهرم گرکسی گم کرد میجوید بصحرایم
متاع دل بهرکس داده‌بودم باز میگیرم پریشان‌طره‌ای دیدم که برهم‌خوردسودایم
برای زخم میترسم که درتن جای‌نگذارد اگر داغ وفا زینگونه میگیرد سراپایم
چومینا خون‌من بادا حلالت گریکی نبود بسان شیشه در مهرت یکی پنهان‌وپیدایم
کلیم ارنه غبار درگه افتادگی گردم نخواهد برد هرگز طالع از پستی ببالایم

## غزل - ۴۲۹

ز ناتوانی خود اینقدر خبر دارم که از رخش نتوانم که دیده بردارم
زمانه آب متاع کسان‌خریده ومن نیم پسند زآبی که درگهر دارم
مگربهانهٔ ماندن‌شوددر آن‌سرکوی سرشك ریزم و بازش ز خاك بردارم
بسوی او روم آندم که‌میروم‌ازخود زخویش بیخبرم لیك ازوخبر دارم
چو دام هرچه گرفتم بمن نمیماند اگرچه هیچ ندارم همین هنر دارم
بکُنج خلوت غم همچو شیشهٔ نیمه کمند وحدتی از اشك برگهر دارم
زپاسبانی دل آمدم بجان چکنم نمیتوانم ازین شیشه دست بردارم
هوای سرکشی‌نفس دون‌زیاده شود به‌پشت‌گرمی خشتی که زیرسر دارم

شکسته‌رنگی خویشم خوش آمدست کلیم
که دائم آینهٔ اشك در نظر دارم

## غزل - ۴۳۰

هر آه حسرتی که به تنها کشیده‌ام
در بر بیاد آن قد رعنا کشیده‌ام

از رعشهٔ خمار چو کف سبحه گیر نیست
بیهوده دست خویش ز صهبا کشیده‌ام

ارباب عقل محرم اهل جنون نیند
از موی سر نقاب بسیما کشیده‌ام

همچون نهال دست نشان بهر تربیت
بردم بدیده خار که از پا کشیده‌ام

درجستجوی وصل تو چون مار سرزده
سر را بجا گذاشته و پا کشیده‌ام

بیش از دو دست شخص بخواهش دراز نیست
من این دو دست را زدو دنیا کشیده‌ام

از بهر ارمغانی اطفال چون کلیم
دایم بشهر سنگ ز صحرا کشیده‌ام

## غزل - ۴۳۱

اشك غماز ست خون در گریه داخل کرده‌ام
عکس تا ظاهر نگردد آب را گل کرده‌ام

رفتم از کوی تو چون شخصی که سیلابش برد
ترك جان را بیشتر از طی منزل کرده‌ام

آنچنان کز اشتیاق دانه مرغ آید بدام
من زشوق ناله خود را در سلاسل کرده‌ام

حرف بیدادش بناخن میکنم بر چهره لیك
چشم تا برهم زنم از گریه باطل کرده‌ام

چون گلوی مرغ بسمل خون رود از نامه‌ام
آری آری شرح خون پالائی دل کرده‌ام

یارب این ره کی بپایان میرسد چون ضعف من
همچو نقش پای در گامی دومنزل کرده‌ام

تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم
خون فرزندان خود را وقف قاتل کرده‌ام

## غزل - ۴۳۲

تا من از صیقل می آینه روشن کردم
شیشه را شمع ره شیخ و برهمن کردم

آب آهن همه از دیدهٔ زنجیر چکید
بسکه چون سلسله در بند تو شیون کردم

لایق برق نشد باد هم از ننگ نبرد
کشته‌های عمل خویش چو خرمن کردم

در جهان طالع خاکستر صیقل دارم
خود سیه‌روز و هزار آینه روشن کردم

کنج تاریك من از چشم بد روزن دور
با خیال تو در او دست بگردن کردم

همتم آتش داغ از در همسایه نخواست
من دیوانه از آن جای بگلخن کردم

کاغذ گرده شد از سوزن مژگان تو دل
رنگش از سرمهٔ آن نرگس پرفن کردم
جای یك خار نه در پای و نه در دامن ماند
چشم بددور که خوش غارت گلشن کردم
فرصت دوختن چاك دلم نیست کلیم
تیغ برداشته تا رشته بسوزن کردم

## غزل - ۴۳۳

چون درمصاف حادثه آه ازجگر کشم
تیغم نمی برد بچه امید بر کشم
ازگریه کور گشتم و بینائیم بجاست
هرلحظه رشتهٔ مژه را در گهر کشم
عمرم بباغبانی نخل قدش گذشت
یك ره ادب نهشت که تنگش ببر کشم
حسرت نصیب، طایراین بوستان منم
خمیازه در بهار ز گل بیشتر کشم
خوش جامه ایست داغ ولی پرده پوش نیست
صد پیرهن اگر بسر یکدگر کشم
شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو
بیوعده انتظار بهر رهگذر کشم
بیمار بی طبیب چو چشم توام که نیست
آن قوتم که منت هر چاره گر کشم
با سرنوشت بد چکنم آه چاره نیست
این آن نوشته نیست که خطش بسر کشم
گردد سر بریده بصندل نیازمند
جائیکه من ز دست غمت ناله بر کشم
با آنکه هیچ وقت نیاید بکار من
شب تا صباح ناله بمرگ اثر کشم
خار شکسته در قدمم سبز میشود
گر من کلیم پای بدامان تر کشم

## غزل - ۴۳۴

خواهم ز پس پردهٔ تقوی بدر افتم
چندی بزبان همه کس چون خبر افتم
این همسفران پشت بمقصود روانند
شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم
دیوانهٔ آنزلفم و از غایت سودا
با باد در آویزم وبا شانه درافتم
این گوشهٔ عزلت ز تو آب رخم افزود
نشناسم اگر قدر ترا دربدر افتم
برخویش نمیبالم از اسباب تجمل
چون رشته سراپای اگر در گهر افتم
صیدم بتکلف نتوان کرد درین دشت
هر دام که بیدانه ، درو زودتر افتم
مستوری من چیست کلیم، ار بگذارند
چون بوی می از پردهٔ عصمت بدر افتم

## غزل - ۴۳۵

با فکر او چو سر بگریبان فرو کنم
تشریح زلف خم بخمش موبمو کنم
دهقان بهر زمین که نشاند نهال تاك
منهم بخاك ، تخم کدوئی فرو کنم
از تیغ ابروی توزبس زخم خورده‌ام
جرأت نمیکنم که بمحراب‌رو کنم
هرگز مراد من بحصول آشنا نبود
در زیر تیغ عمر ابد آرزو کنم
از عقل های کهنه ونو خرمنی شود
گر آستان میکده را رفت ورو کنم
گردد بزیر خاك سکندر زشرم آب
دل را اگر بآینه‌اش روبرو کنم
دشنام‌و بوسه هرچه‌عوض میدهی بده
حاشا که با تو برسر دل گفتگو کنم
برصید دیگری‌نظری کی‌فتد، که من
درسر نگنجدم که گل‌چیده‌بو کنم
خواهی نشان تیر شوم یا غلاف تیغ
با هر ستم که مصلحت تست‌خو کنم
با تیغ جور ناوك لطفی کلیم هست
تا چاکهای سینه به پیکان رفو کنم

## غزل - ۴۳۶

بدور خویش ز مینا حصار میخواهم
در آن میانه ترا در کنار میخواهم
بتوبه نامه نمیشویم ازگنه که بحشر
بکف مسوّدهٔ زلف یار میخواهم
چوچشم حسرتم‌افتدبتیغ‌ابروی‌دوست
یکیست عمر وشهادت‌دوبار میخواهم
بروی کارجهان‌رنگ‌دیگرم‌هوس‌است
درین‌چمن نه خزان نه بهار میخواهم
ستم بود که گل زخم مشکبو نشود
ز تار زلف تو یك بخیه‌وار میخواهم
غبار اخگر دل را بآب نتوان برد
نسیمی از سر زلف نگار میخواهم
بسیل اشك سپردم سرای‌هستی خویش
زخود سفر چکنم خانه‌دار میخواهم
غبار خاطراز آن میدهم بشکوه برون
که خاك‌برسر این روزگار میخواهم
ببادیه نبرم گر کلیم را چکنم
برای مجنون شمع مزار میخواهم

## غزل - ۴۳۷

بسکه سودای سر کوی‌تو پیچد در سرم
درهوایت خانهٔ دشمن بود چون مجمرم
شمع‌اگرپروانه‌اش من باشم‌ازدلبستگی
رشته های خویش بندد حله بربال وپرم

در وجود باطل من نیست یك جو منفعت مو بمویم خط بطلانی بود بر پیکرم
این تب عشقست نی آتش که بنشیند ز آب من اگر بهتر شوم تب‌دار ماند برسرم
تیغ موج من بخون جام من لب‌تشنه است سنگ دردامن حباب آمد بچنگ ساغرم
آشنائی از ره بیگانگی چسبانترست بسکه کم رفتم بدرها روشناس هردرم
بیقراران آشنای جانی یکدیگرند هر کجا بینم جرس را می‌طپد دل‌در برم
نگذرد برمن کسی کزوی نبینم خوارئی خار بیزد برسرم گر بگذرد آب‌ازسرم
ازسروسامان چومهر کیسه برخیزم کلیم تا نپنداری که همچون‌سکه دربندزرم

## غزل - ۴۳۸

آتش دیگ هوس از دل سوزان گیرم آب لب تشنگی از آهن پیکان گیرم
خوابم اینست که دردیدنت ازهوش‌روم خوردنم اینکه سرانگشت بدندان گیرم
عرق خجلت من سیل وجودم گردد فقر را گر دهم و ملك سلیمان گیرم
وجه می گر نبود منکه ببوئی مستم جا بهمسایگی باده فروشان گیرم
روش سوختن داغ ز دام آموزم وز قفس قاعدهٔ چاك گریبان گیرم
ازتف آتش آن‌تب که تنم رابگداخت ازگل داغ گلاب از پی درمان گیرم
دادهٔ خویشتن ایّام چو میگیرد باز حیف باشد که بجز پند زدوران گیرم
دارم آن حوصله وصبر که غم‌هم‌نخورم از تهیدستی اگر روزهٔ حرمان گیرم
نتوان بود کلیم اینهمه در بند لباس بهر اطفال سرشکی که بدامان گیرم

## غزل - ۴۳۹

دست‌ودل‌تنگ‌وجهان‌تنگ‌خدایا چکنم من و یك حوصلهٔ تنگ باینها چکنم
سنگ بر سینه زنم شیشهٔ دل میشکند نزنم شوق چنین کرده تقاضا چکنم
در ره عشق اگر بار علایق همه را بفکنم ، با گهر آبلهٔ پا چکنم
ماتم بال و پر ریخته ام بس باشد خویش‌را تنگ‌دل ازدیدن صحرا چکنم
درد بیدردی چون باز دوا می طلبد درد های کهن خویش مداوا چکنم

منکه چون گرد بهر جا که‌نشینم خوارم  جنگ با صدر نشینان بسرجا چکنم
گله از چرخ بود تیر فکندن به سپهر  چون بجائی نرسد شکوهٔ بیجا چکنم
خار بی‌گل شده‌هرجا گل بی خاری بود  گر نبندم ز جهان چشم تماشا چکنم
کنج تنهائیم از گور درش بسته‌ترست  عزلتم گر ندهد شهرت عنقا چکنم
سرو بر گ‌جدلم نیست چو با خلق کلیم  نکنم گر بید و نیك مدارا چکنم

## غزل - ۴۴۰

بسکه از بار غم دهر گرانبار شدم  همه‌رو سجده کنان تا درخمار شدم
شیشهٔ‌پیچ‌دل ازمستی من‌خودنشکست  من باین دل‌شکنان ازچه گرفتار شدم
خرم از ابر بهاری نشدم طالع بین  که درین باغ چوخار سردیوار شدم
خواهم آئینه دگر روی بمن ننماید  بسکه‌اززشتی‌خودبردل خودتار شدم
تاکی ایدل زغم تنگدهانان زاری  من‌بتنگ‌آمدم از وضع توبیزار شدم
بعد عمریکه بخواب من بیدل آمد  گریه آبی‌برخم ریخت که بیدار شدم
رفتم‌ازهوش مکن‌مستم ازین بیش کلیم  چشم‌بردار ازآن چشم که ازکار شدم

## غزل - ۴۴۱

آن سالکم که باخضر هرچندهم نشینم  سرگشته همچو پرگار در گام اولینم
ازبیم دید و وادید بگریزم از عدم‌هم  گر بعد مرگ بیند درخواب همنشینم
دایم زهمت‌فقرخرجم‌ز دخل بیش‌است  خرمن‌بمور بخشم با آنکه‌خوشه‌چینم
آزار ما تلافی از آسمان ندارد  بیمرهم است زخمم هم‌طالع نگینم
ظاهر بباطن من یکرنگ گشته‌درعشق  چون شمع میگدازد با دست آستینم
امید رستگاری ز آغاز کار پیداست  در خانهٔ کمانست صیاد در کمینم
این سرنوشت بد هم دایم‌بکس نماند  سیلاب اشك شوید آخر خط جبینم
شیرین زبانی من دام عوام نبود  جوش مگس کند زهر دردیده انگبینم
دایم کلیم دوران در پستیم ندارد  شاید که قدردانی بردارد از زمینم

## غزل - ۴۴۲

دل شاد از آنم که دل شاد ندارم
وارسته منم خاطر آزاد ندارم

درراه توجان برلب وسر بر کف‌دستم
شمع سحرم حاجت جلاد ندارم

ترسم نبرد راه نسیمی بچراغم
شب‌نیست که شمعی بره باد ندارم

باید زمن آموخت ره ورسم اسیری
عمریستکه دردامم و صیاد ندارم

بینام باو نامه نویسم، چه توان کرد
چون‌نام‌خوداز‌شغل‌غمش‌یاد ندارم

دامان ترم پاکتر از دامن دریاست
شرمندگی از عصمت زهاد ندارم

شب‌نیست که‌دردست‌پی‌مشق‌جراحت
پیکان تو چون خامهٔ فولاد ندارم

با نیك‌وبدم‌همچو کلیم آینه‌صافست
گر شمع شوم رنجشی‌ازباد ندارم

## غزل - ۴۴۳

باکه‌گویم آنچه زان نخل تمنا دیده‌ام
زان قد آشوب قیامت را دوبالا دیده‌ام

حالی‌من شدکه‌درهرحال بایدشادزیست
قهقهه کبك دری را در قفس‌تا دیده‌ام

فاخته آنروز تا شب گشته بر گرد سرم
گر شبی درخواب سروقامتش را دیده‌ام

در رهائی تلاشم گرچه سیلابم برد
تا صلاح کار خود را در مدارا دیده‌ام

جرم چشم عیب بین خویشتن دانسته ام
هرقدر ناخوش‌که از ابنای دنیا دیده‌ام

نخوتی دارد قناعت، حیف کان‌نقص‌منست
خویش‌را تا قانعم همسر بدریا دیده‌ام

کارخودهرجا که‌محکم کرده‌دهر بی‌تمیز
مرغ را ، زنجیر جای رشته برپا دیده‌ام

درقفس یکسال میباید بسر بردن کلیم
دلگشائی‌گر همه یکدم ز صحرا دیده‌ام

## غزل - ۴۴۴

بیجوهریم و دست ز شمشیر میبریم
موریم و پنجهٔ هنر از شیر میبریم

داریم تحفهٔ تو دل پاره پاره‌ای
سودا ببین، که لاله بکشمیر میبریم

تا عاقلان بمأمن تدبیر میرسند
ما رخت خود بخانهٔ زنجیر میبریم

خواهیم‌خوگرفت بروز سیاه‌خویش
ما تیرگی ز بخت بتدبیر میبریم

بارمجردان طریقت سبك خوشست — از ناله ها گرانی تأثیر میبریم
با آنکه احتیاج ندارند میخرند — چندانکه ما خجالت تقصیر میبریم
در انتخاب وادی آوارگیست بخت — زان‌دردسر زخاك درت دیر میبریم
پنهان‌نمیکنیم زدشمن متاع خویش — مشت پری که هست بر تیر میبریم
ما را کلیم گرمی‌تب آب و آتشست — کی تشنگی ز دل بطباشیر میبریم

## غزل - ۴۴۵

نه‌همین از بخت‌بد طوفان ز عمّان‌دیده‌ام — دایم از جوش‌تری ازقطره طغیان دیده‌ام
صدخلل در راحت تنهائیم افتاد اگر — زآشنایان گردبادی در بیابان دیده‌ام
ازغم بیخانمانی گریه‌ام رو داده است — آشیان بلبلی گر در گلستان دیده‌ام
شانه تاری‌چند اززلف‌بچنگ آوردومن — حاصلی گردیده‌ام،خواب پریشان دیده‌ام
شکوهٔ‌بخت اززبانم سرنزد،گوئیکه من — در سواد تیره‌بختی آب حیوان دیده‌ام
از هدف صابرترم هرجا بلائی رو دهد — شکرباران کرده‌ام گر تیرباران دیده‌ام
اشك ما ازگرمی شوق دگر آید بوجد — رقص آزادی طفلان از دبستان دیده‌ام
استخوان من قناعت بر هما شیرین کند — زین‌شکرریزی کزان‌لبهای‌خندان دیده‌ام
میتوان دریافت فیض سینه‌چاکی را کلیم — زین‌گشایشها که از چاك‌گریبان دیده‌ام

## غزل - ۴۴۶

تا ز خواب مستی غفلت سری برداشتم — چون‌حباب ازسرنهادم هرچه‌درسرداشتم
کس‌چومن‌ازمزرع‌امیدحاصل‌برنداشت — کاشتم تخم هوسها را و دل برداشتم
در بیابان طلب از ننگ واپس‌ماندگی — خاطری آشفته‌تر از گرد لشکر داشتم
بلبلم وز غنچهٔ نشکفته کس نشناسدم — صدبهار آمد که‌من سر در ته پر داشتم
اقتضای وقت بین کز دور ساغر میکنم — شکوه‌ها کاول ز بدگردی اختر داشتم
کس نمیفهمد زبان شکوهٔ خونین‌دلان — من گرفتم غنچه‌سان‌دست‌ازدهن‌برداشتم

حال خویش از دیگران پرسم، نمیدانم که دوش
اخگر اندر خوابگه یا گل ببستر داشتم
از نظام کارم از ایام عاجز شد چه عیب
رشته کوته بودومن صدسحر گوهر داشتم
تا باکسیر غم او آشنا بودم کلیم
صرفه در عزلت بسان کیمیاگر داشتم

## غزل - ۴۴۷

دوش درخواب چو آن طرهٔ پیچان دیدم
صبح دربستر خودسنبل وریحان دیدم
از هواداری آنزلف چنانم که اگر
برد خواب اجلم خواب پریشان دیدم
ایخوش آندم که زحیرت نزنم دیده بهم
تا زدم چشم بهم آفت طوفان دیدم
آنچه از لشکر تاتار ندیدست کسی
من زیك تار از آن زلف پریشان دیدم
گرد راه طلبم سرمهٔ بینائی شد
چمنی در دل هر خار مغیلان دیدم
از سر صدق چو دستار بگردش گشتم
گر سری خالی از اندیشهٔ سامان دیدم
هر که زابنای جهان است بمن حق دارد
زانکه از چین جبین همه سوهان دیدم
دارد ار منفتعی صحبت این جرخ چرا
خضر را معتقد سیر بیابان دیدم
راست گویند بود توبه پشیمان بودن
هر کرا دیدم ، از توبه پشیمان دیدم
دهر برعکس توقع چو کند کار کلیم
هرچه دشوارشمردم بخود آسان دیدم

## غزل - ۴۴۸

جنس کساد چار سوی ناروائیم
گوئی بشهر دلشکنان مومیائیم
در پرده بهتر است نمود وجود من
رنگ خجالتم چه بود ، خودنمائیم
فقرم ز چهره رنگ سیاهی نشسته است
در کنج بیکسی شب بیروشنائیم
چین جبین بکس نفروشد کمال من
با نیك و بد چو آینه خوش آشنائیم
تغییر وضع اگر همه یکدم بود خوشست
در حسرت ترقی تیر هوائیم
چون شیشه رنگ خجلتم از چهره ظاهرست
سامان پذیر گردد اگر بینوائیم
فکرم ز بحر فیض گدائیست گنج بخش
هرجا سفینه است پراست از گدائیم
قحط نمك بکان ملاحت اگر فتد
خوبان کنند چاره ز داغ جدائیم
در راه خاکساری و افتادگی کلیم
چون جاده ام ، ندیده کسی نارسائیم

## غزل - ۴۴۹

شکوهٔ درد ترا کی پیش درمان میکنیم تشنه میمیریم و شکر آبحیوان میکنیم
بیتو تاریکست کشمیر ایچراغ دیده‌ها ما سیه‌روزیم در شب سیر بستان میکنیم
گل اگر تا سینه‌در کشمیر میآید چسود ما که گل از اشك خونین در گریبان میکنیم
در کمین عیش از بس دیدهٔ بد دیده‌ایم باده را ازچشم ساغر نیز پنهان میکنیم
ماجرای دیده میگوئیم پیش سیل اشك ابلهی بین شکوهٔ کشتی بطوفان میکنیم
تاتو رفتی دل تفکر خویشتن افتاده است سرچومیبازیم آنگه فکر سامان میکنیم
بادهٔ کشمیر از بزم تو صاحب‌نشئه بود بیتو ما خاطر نشان می‌پرستان میکنیم
داغ میماند کلیم ار لاله‌زار از دست رفت هرچه‌دشوارست‌ما برخویش آسان‌میکنیم

## غزل - ۴۵۰

منکه دور از وطنم عیش تمنا نکنم بقفس تا نرسم بال و پری وا نکنم
نتوان درد سر از گریهٔ هر شمع کشید بی سبب خوی بتاریکی شبها نکنم
کو دماغی که به بیگانه‌کنم آمیزش دیدن آینه را منکه تمنا نکنم
دعوی صبر و دل ودین همه‌باطل‌باشد گردل گمشده در زلف توپیدا نکنم
تاب همچشمی پروانه نخواهم آورد شمع را با قد رعنای تو همتا نکنم
منصب یمن قدم همچو بهارم ندهند دشت را سبز گر ازآبلهٔ پا نکنم
چون سر شیشهٔ‌می بسته‌دهان آمده‌ام سرحرفی که‌ازو خون نچکدوا نکنم
عادتم تا نشود شکوهٔ ارباب کرم سایه از ابر باین بخت تمنا نکنم
رتبهٔ هستی حلاّج مرا منظور است پنبه را بیهده تاج سر مینا نکنم
ای که گفتی که‌مکن‌عربده‌زین بیش کلیم مستم از گردش آنچشم مکن تا نکنم

## غزل - ۴۵۱

زحرف شکوهٔ ایام لب چنان بستم که گر بنزد طبیب آمدم زبان بستم
سیاهی شب آنزلف رنگ بست‌نبود که من در آن شکن طره آشیان بستم
بکف‌عنان‌دوطوفان نگاه نتوانداشت چو راه گریه گشادم در فغان بستم

نه همتست‌غم چشم‌خویش دارم اگر / نظر زدیدن این تیره خاکدان بستم
خوشست درخور قدرت بلندپروازی / وگرنه منهم احرام آسمان بستم
جهان تنگ بسان دهان او هیچست / ز شوق اوست اگر دل‌باینجهان بستم
کسی طلسم‌سلامت نبسته‌است‌چو من / زحرف نیك و بد مردمان زبان بستم
نبود مور در افتادگی کمر بسته / بخاکساری روزیکه من میان بستم
شکسته بندم و آمین تازه‌ای دارم / بسان قرعه‌شکستن بر استخوان بستم
شدم ز بوسهٔ آن خاك‌آستان محروم / کلیم تا ز فغان خواب پاسبان بستم

## غزل - ۴۵۳

از ثبات عشق دایم پا بدامن داشتم / گرچو داغ لاله درآتش نشیمن داشتم
بر زلال خضر اکنون صد تغافل میزنم / منکه چشم ازتشنگی برآب آهن داشتم
هیچگه‌ذوق‌طلب‌ازجستجو بازم نداشت / خوشه‌چین بودم من‌آنروزیکه‌خرمن داشتم
روشنی ازبزم من دریوزه میکردآفتاب / در چراغ عیش تا از باده روغن داشتم
شعله برمیخاست ازبیطاقتی‌و می‌نشست / من نجنبیدم ز جا تا جا بگلخن داشتم
کی‌بهر نامحرمی‌چاك‌جگرخواهم نمود / منکه‌زخمش‌رانهان‌ازچشم‌سوزن داشتم
همچو ماهی غیر داغم پوششی‌دیگرنبود / تا کفن آمد همین یك‌جامه‌برتن داشتم
داغ را جز بر کنار زخم ننهادم کلیم / دیده را بر رخنهٔ دیوار گلشن داشتم

## غزل - ۴۵۴

بیدماغم دست رد بروصل جانان مینهم / پنبه در گوش از صدای آبحیوان مینهم
دربهاری‌اینچنین‌از زهد خشك محتسب / ساغرم تا تر شود در زیر دامان مینهم
نه‌صراحی غلغلی دارد نه ساغر خنده‌ای / گوش چندانی که بر بزم حریفان مینهم
ازکجامرهم بیابم چون زمغز استخوان / پنبه میآرم بروی داغ حرمان مینهم
تا نباشد یك گلستان خار پاانداز من / کی زکنج غم قدم در باغ وبستان مینهم
پایهٔ اهل هوس بالاتر است ازمن‌کلیم / پای همت گر چه دائم بر سر جان مینهم

### غزل - ۴۵۴

بسکه می پیچد صدای نالهٔ دل در برم استخوان سینه موسیقار شد در پیکرم
طالع بد بین، کز آب و آتشم بیقدرتر گرچه آتش میتوان گشتن ز آب گوهرم
حکم سودا برسرم جاری تراست از سیل اشك گر بفرقم خاك بیزد ور زند گل برسرم
خاك اصل طینتم گوئی ز گرد اشکراست از رفیقان جمله در راه طلب واپس ترم
بسته‌ام چشم امید از مهربانیهای خلق دل نهاد زخم بی مرهم بسان مجمرم
فطرت پستم ندارد بال پرواز بلند منکه مور ناتوان باشم چه باشد شهپرم
خاطر آزرده‌ای دارم که در سیر بهشت از گریبان چون جرس بیرون نمیآید سرم
برگ من بی برگی است و بار بار خاطرست باد یارب روزی برق بلا برگ و برم
میکنم گاهی اگر سامان بزم می کلیم سنگ پر بیرون کند از اشتیاق ساغرم

### غزل - ۴۵۵

عمریستکه یك مستی سرشار ندیدم در پای خم افتادن دستار ندیدم
بر دولت وصلی که فلك رشك نیارد جز صحبت آئینه و زنگار ندیدم
درظلمت بخت سیه خویش نماندم چون آب خضر روی خریدار ندیدم
افسوس که چون نخل گرانبار درین باغ دستی ز رفیقان بته بار ندیدم
چون رشتهٔ گلدسته بگرد همه خوبان گردیدم و یك یار وفادار ندیدم
بادا سر آئینهٔ زانو بسلامت روئی مگر از آینهٔ رخسار ندیدم
همچون هدفم بخت نوازش ز کسی نیست هر جا که شدم غیر دل‌آزار ندیدم
تا از مدد ناخن تدبیر گذشتم در راه طلب عقدهٔ دشوار ندیدم
با آنکه کسی چیزی دربار ندارد در قافله یك مرد سبکبار ندیدم
در کوی توکل که بحق پشت امیداست کاهی که دهد تکیه بدیوار ندیدم
با اهل طرب نیز کلیم ارچه نشستم از خنده بجز نام چو سوفار ندیدم

### غزل - ۴۵۶

فرصتی کو که دوای دل رنجور کنیم پنبهٔ شیشهٔ می مرهم ناسور کنیم

طمع خام نشد ز آتش حرمان پخته
گر بدوزخ برویم آرزوی حور کنیم
خدمت بزم شراب تو زما میآید
میتوانیم که از گریه گزك شور کنیم
ازپی کینهٔ ما تیغ به بندد بمیان
ما اگر دست هوس در کمر مور کنیم
زندگی بسکه زبیداد فلك تلخ شده است
خستهٔ به شده را پرسش رنجور کنیم
پرده هرچند فزون جلوهٔ افشا خوشتر
فهم این نکته ز راز دل طنبور کنیم
چاره زاریست بر دلبر مغرور کلیم
نتوانیم چو رامش بزر و زور کنیم

## غزل - ۴۵۷

باغبان بیمهر وما در اصل نخل بی بریم
عاقبت در گلخن گیتی کف خاکستریم
هیچکس نبود که نبود درپی آزار ما
اهل عالم جمله طفل وماچومرغ بی بریم
عاشقانت تیغ کین دریکدگر خوش مینهند
خون هم چون آب میریزیم وازیك لشکریم
مهرورزی چون رسن تا بیست کین سررشته را
بیشتر چندانکه داریم از همه واپس تریم
مرغ یك اصلیم عیب ما بود عیب همه
ازچه همچون موج دائم درپی یکدیگریم
خاك ماراازپی سرگشتگی گل کرده اند
دهر گوئی بزم مستانست وماچون ساغریم
اندرین گلخن بچشم کم مبین مارا کلیم
با همه افسردگی دل زنده تر از اخگریم

## غزل - ۴۵۸

گه گهر گه شرر از دیدهٔ تر یافته‌ام
من هم از برق وهم ازابر نظر یافته‌ام
تا که از پای فتادم زهمه در پیشم
پا براه تو اگر باختهٔ پر یافته‌ام
پیش پا را نتواند ز سیه روزی دید
درکف هر که چراغی ز هنر یافته‌ام
برسرم گل شود از سوز درون خاکستر
میتوان یافت که از شمع نظر یافته‌ام
گر عسس کرد رها محتسبم میگیرد
تا ز کیفیت چشم تو خبر یافته‌ام
در بیابان طلب از اثر گرم روی
صدف آبله را پر ز شرر یافته‌ام
درمصافی که سرم را سپر از تسلیم است
گر سکندر طرفم گشته ظفر یافته‌ام
فقر را بسکه قناعت بنظر شیرین کرد
دست از تنگ بود تنگ شکر یافته‌ام
راز هر سینه به بینم چو می از شیشه کلیم
ز در میکده تا کحل بصر یافته‌ام

## غزل - ۴۵۹

ازین شکسته‌دلم گر نحیف و رنجورم / که درغمش بگریبان نمیرسد زورم
هزار بار ازین همرهان گسستم و باز / فلك نهشت جدا همچو تار طنبورم
سرم بغیر گریبان فرو نمیآید / بدستگاه قناعت ز بسکه مغرورم
چنینکه‌صورت‌خامم کدورت‌انگیزست / ببزم دهر تو گوئی چراغ بینورم
ز خلق راحت تنهائیم رهانیده / بکنج خلوت خود دربهشت بیحورم
بباغ دهر خس آشیانه را مانم / که در میان طراوت ز خرمی دورم
ز ضعف بار مداوا نمیتوانم برد / طبیب را چه گنه گر همیشه رنجورم
نیافتم هنری بهتر از سبکباری / اگر ندارم چیزی ببار معذورم
در انتظار خرابی بسر رود عمرم / کلیم همچو حباب آنزمان که معمورم

## غزل - ۴۶۰

هم جفای دوستان‌هم جوردشمن میکشم / هرکه از هرجابرآردتیغ گردن میکشم
پهلوی چرب غنا ارزانی دون همتان / من ز خاك آستان فقر روغن میکشم
چند باشم‌شعلهٔ هرگلخنی دیگرچو داغ / بر در دل می‌نشینم پا بدامن میکشم
بسکه از ذوق خموشی‌دم‌زدن‌دشوارشد / هرنفس کز دل کشم پیکانی ازتن میکشم
شرم بادم دارم ارسرمایه‌ازدشمن دریغ / برق را دامن همیگیرم بخرمن میکشم
درنظر شاخ‌گلی دارم که درهر سرزمین / رنگ میریزم‌زاشك‌وطرح گلشن میکشم
خار را از پا برون میآورم دائم بخار / تا نپنداری ددین ره بار سوزن میکشم
وای‌اگرمیماندباما آنچه‌شیطان‌برده‌است / بارخود می‌بینم و منت ز رهزن میکشم
بسکه با آوارگی خو کرده‌ام دایم کلیم / میخلد خارم بپا گر پا بدامن میکشم

## غزل - ۴۶۱

همتی کو که دل از عیش جهان بردارم / گل به بلبل دهم وبرگ‌خزان بردارم
نخل بالای تو آن شعلهٔ خاشاك وجود / بکنار آرم و خود را زمیان بردارم
هرنفس‌جستن آن‌موی‌میان آسان‌نیست / گم شود یکدم اگر دست از آن بردارم

توبه کردم زمی و روح غذا میخواهد — مشتی از خاك در پیر مغان بردارم
از جهان قسمتم این دست و دل تنگ بس است — دیدهٔ حسرت از آن کنج دهان بردارم
حرص می رطل گران خواهد و از ضعف خمار — پنبه از شیشه بدست دگران بردارم
در ره عشق که هر جاده دم مار بود — هر کجا پای نهم دست زجان بردارم
تیر جور فلکم کشت ازین کهنه کمان — قدرتی کو که زه کاهکشان بردارم
چون سخن فهمی و فریادرسی نیست کلیم — چه عبث مهر خموشی ز دهان بردارم

## غزل - ۴۶۲

چون دف تر ناله از بیداد کمتر میکنم — میکشم جور و تغافل در برابر میکنم
سر نوشتم گر شهادت نیست در کویت چرا — بوی خون میآید از خاکی که بر سر میکنم
بسکه هر دم میرسد فوج بلائی بر سرم — گر کشم آهی خیال گرد لشکر میکنم
آنقدر کالماس بر داغم سپهر افشانده است — من نمك از گریه شب در چشم اختر میکنم
میبرم باخود لباس داغ حسرت را بخاك — پیش بینم فکر عریانی محشر میکنم
زاهدان عهد ما معیار حق و باطلند — هرچه را منکر شوند این قوم باور میکنم
سر کشی ها را غبار از سر اگر بیرون کند — خویش را با خاك در پستی برابر میکنم
رشته از گوهر بخود میبالد و تن از سخن — گر غزل گویم علاج جسم لاغر میکنم
در جهان دائم نشان تیر انکارم کلیم — گر ز مصحف جامهٔ ناموس دربر میکنم

## غزل - ۴۶۳

همه پاکان بحر و بر دیدم — چه تری ها زخشك و تر دیدم
نیك و بد در زمانهٔ ما نیست — هر چه دیدم ز بد بتر دیدم
سوختن در فراق او این بود — پختگی ها کزین سفر دیدم
میرمم همچو سگ گزیده زآب — بسکه طوفان ز چشم تر دیدم
سرمه را دیده ام بآب دهد — دود آتشگه جگر دیدم
عقل را درسرم بچرخ آورد — پیچ و تابی کز آن کمر دیدم
میروم روشکفته تا دم تیغ — چین پیشانی سپر دیدم

باطنش همچو پشت آینه بود ظاهر هر که صاف تر دیدم
شیشه از سنگ آن ندید کلیم که من از بالش هنر دیدم

## غزل - ۴۶۴

بدام عشق تو بیدانه مبتلا شده‌ام پرم مبند چو دل بسته مبتلا شده‌ام
جدا ز یاران، تار گسسته را مانم که بینوا شده‌ام گر دمی جدا شده‌ام
چراغ اهل دلم، بیفروغم ار بینی زگرد محنت این کهنه آسیا شده‌ام
نه از ترحم، صیاد کرده آزادم زضعف تن زشکاف قفس رها شده‌ام
چو آبروی قناعت نمیبرم ز طلب بکوی عزلت بیمایه‌چون هما شده‌ام
همان بدیدهٔ جوهر شناس جا دارم اگر ز مالش ایام توتیا شده‌ام
زتیره‌روزی و آشفته خاطری پیداست که کشته بستهٔ آن طرهٔ دوتا شده‌ام
گداشوند گر اهل طلب زننگ سؤال من از گدائی میخانه پادشا شده‌ام
هما به‌تیر زنند استخوانم ار بخورد چنین که من هدف ناوك بلا شده‌ام
ز دستگیر امیدم چنان بریده کلیم که نا امید ز پا مردی عصا شده‌ام

## غزل - ۴۶۵

بار ناموسی نداریم از پی دل میرویم از تهی‌پائی چه‌بی‌اندیشه در گل میرویم
هرگز از سرگشتگی راهی بسر ناورده‌ایم مضطرب هرسوچومرغ نیم‌بسمل میرویم
طالع وارون ما ازبس به‌سستی مایلست پا اگر بر سنگ بگذاریم در گل میرویم
چون خس و خاشاك سیلاب ایمنیم از گمرهی پا بدوش راهبر دائم بمنزل میرویم
یاد ما میکن گهی پربار خاطر نیستیم با همه دیر آمدنها زود از دل میرویم
نیست خاشاك وجود ما جدا ازسیل غم ما خس و خاریم، اما کم بساحل میرویم
فیض کوی میفروش این بس کز آسیب خمار بردرش دیوانه میآئیم و عاقل میرویم
جوشن تدبیر از تن کنده و آسوده‌ایم راه اگر دارد خطر ما نیز غافل میرویم
رنگ خون ما نخواهد رفت از دستش کلیم این حنا تا هست کی از یاد قاتل میرویم

## غزل - ۴۶۶

دل را از آن دو طرهٔ پرفن گرفته‌ام
از هند زلف رخصت رفتن گرفته‌ام
با شعله‌ام بنسبت عریانی الفتی است
زان روی جا بگوشهٔ گلخن گرفته‌ام
هرگز زسنگ دلشکنانم هراس نیست
این شیشه را برای شکستن گرفته‌ام
دانسته‌ام حقیقت خودرا چنانچه‌هست
در کین خویش جانب دشمن گرفته‌ام
چشم از جهان ببستم‌و نور دلم فزود
روشن‌شده‌است‌خانه‌چوروزن گزفته‌ام
آخر بسان فاخته‌ام شد گلو کبود
منّت ز خلق بسکه بگردن گرفته‌ام
تا چند در نی قلم آتش زند سخن
من هم کلیم خامه ز آهن گرفته‌ام

## غزل - ۴۶۷

در دستگاه محتشمان پا نمیخوریم
خون میخوریم‌وآب زدریا نمیخوریم
بر روزهٔ قناعت خود صبر میکنیم
گر جان بلب رسد غم دنیا نمیخوریم
از صد هزار رنگ تمنا که می پزیم
ما غیر دود آتش سودا نمیخوریم
هرکس که دیدچاك دلم پاره شد دلش
ما زخم را زتیغ تو تنها نمیخوریم
دایم ز بس به بند گریبان فتاده است
چیزی‌ز دست‌خویش‌چومینا نمیخوریم
دست تهی بهمت می جمع کی شود
از منع توبه نیست که صهبا نمیخوریم
پرهیز بیش‌ازین نتواند مریض عشق
از هیچکس فریب مداوا نمیخوریم
از وضع ناگوار جهان طبع ما کلیم
از بسکه سیر شد غم فردا نمیخوریم

## غزل - ۴۶۸

از دست دهر محنت بسیار میکشم
آئینه وار هر نفس آزار میکشم
در آتشم چو پنبهٔ داغ از ملایمت
از طبع سازگار خود آزار میکشم
یك رهبرم درین ره تاریك برنخورد
چون آفتاب دست بدیوار میکشم
بازار گرمم از خنکی‌های بخت رفت
آن یوسفم که ناز خریدار میکشم
چون گل‌بسرزنم‌زبس‌ازخون‌گرفته‌رنگ
از دیده در ره تو اگر خار میکشم
چون سایه اختیار بدستم نداده‌اند
گویم‌چسان که‌دست‌زهر کار میکشم

خونم وفا بمستی چشمت نمیکند — زین نیم جرعه خجلت بسیار میکشم
از آن مکدرم که ز تأثیر عکس خویش — آئینه را نقاب برخسار میکشم
رنگ از حنای عید کلیم ار نباشدم — دستی باین دو دیدهٔ خونبار میکشم

## غزل - ۴۶۹

بر رگ دل گاه ناخن گاه نشتر میزنم — هرزمان بر سازغم مضراب دیگر میزنم
در لباس شید زاهد در حرم ره میزند — من درین میخانه بدنامم که ساغر میزنم
عقدهٔ مکتوب مارا از گشادن بهره نیست — این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنم
جام چون لبریز شد دیگر نمیدارد صدا — با دل پر درد حرف شکوه کمتر میزنم
گه گریبان میدرم گه میشکافم سینه‌را — جستجوئی میکنم خودرا بهر در میزنم
میتوان گاهی بمکتوبی مرا خورسند کرد — من ز مردی داستان شکوه‌را سر میزنم
تازه میگردد دلم هرگاه آهی میکشم — هر نفس کز دل کشم دامن براخگر میزنم
خودنمائی شیوهٔ من نیست، چون دیوار باغ — گل بدامن دارم اما خار برسر میزنم
عاقبت بر شمع رویش میزنم خودرا کلیم — منکه چون پروانه‌ام خودرا برین در میزنم

## غزل - ۴۷۰

برشکال دولت آبادست و ما بی باده‌ایم — دامن دولت که ساقی باشد از کف داده‌ایم
دانهٔ تسبیح بی آبست ، کی بر میدهد — ماچه بیحاصل بدام زهد خشك افتاده‌ایم
قلعه‌ها از دولت شاه جهان مفتوح شد — ما ز دست بسته مهر شیشهٔ نگشاده‌ایم
خود متاع خانهٔ خویشیم، چون مرغ قفس — گرنه‌ایم آزاد از قید جهان آزاده‌ایم
روی بر گشتن نمیدارد هدف از پیش تیر — تو کمان فتنه را زه کن که ما استاده‌ایم
پیش ما بزم نشاط و حلقهٔ ماتم یکیست — شمع بزمیم از برای سوختن آماده‌ایم
نه بما پای گریزی مانده نه دست ستیز — بر سر راه حوادث همچو مور جاده‌ایم
از تلاش سرفرازی کی بجائی میرسیم — ماکه از افتادگی درپیش چون سجاده‌ایم
پر نمی‌پیچیم بر صید مراد خود کلیم — ما که عنقارا بدام آورده وسر داده‌ایم

## غزل - ۴۷۱

بروی ساغر می ماه عید را دیدم — همین بسست درین عید دید و وا دیدم
بغیر دیده که پوشیدم از مراد دو کون — بقدر همت خود جامه‌ای نپوشیدم
چنین که برگ و بر نخل آه پیکانست — بفرق سایهٔ آهست سایهٔ بیدم
لبم زخنده و چشمم زگریه ترسیده است — باشك بی‌اثر خویش بسکه خندیدم
ز عاقبت نیم ایمن که ترسم آخر کار — کفن برون کند از تن لباس تجریدم
بسان شمع کس آواز گریه‌ام نشنید — باشك خویش اگر تا صباح غلطیدم
گران نبودم بر طبع دوستان هرگز — بزور رفتن و دیر آمدن مه عیدم
بحشر آخر از خواب مرگ برخیزد — گمان مبر که زامداد بخت نومیدم
به پیر جام از آندم که دست‌داده کلیم — زخط ساغر چون شیشه سر نه‌پیچیدم

## غزل - ۴۷۲

کو همتی که از همه قطع نظر کنیم — وز سر گذشته چارهٔ هر دردسر کنیم
ما را محل رحم ندانسته روزگار — گر همچوشمع ازهمه‌تن گریه‌سر کنیم
درنامه شکل زلف ترا میکشیم و بس — گر شرح حال درهم خود مختصر کنیم
گر منّت وظیفه گرانی چنین کند — ترك وظیفه خواری فیض سحر کنیم
یك گام بی متابعت او نمیرویم — گر سایه را بخویش رفیق سفر کنیم
بنشین دمی بدیدهٔ گوهر فشان ما — تا رشتهٔ میان ترا پرگهر کنیم
گر اشك را بکام دل خویش سردهیم — در سنگ آبیاری تخم شرر کنیم
روی‌تنك بلاست که صدره شدیم پست — ما را نداد دل که غم از دل بدر کنیم
در چارهٔ صداع زباده سری کلیم — مشتی ز خاك کوی قناعت بسر کنیم

## عزل - ۴۷۳

غم مسکن و فکر مأوا ندارم — عجب نیست گر در دلی جا ندارم
درین بحر از خجلت تنگ ظرفی — حبابم که چشمی ببالا ندارم
شکفته رخ از فقر همچون سرابم — ترشروئی ابر و دریا ندارم

خرد چیست از فکر دنیا گذشتن　نگوئی که من عقل دنیا ندارم
چرا در غم ماست پیوسته زلفت،　در آن کوچه من خانه تنها ندارم
جنونم دل‌ازسنگ‌طفلان فکندست　ز شرمندگی روی صحرا ندارم
گدای در دلبرانم چو شانه　بجای دگر دست گیرا ندارم
بآئینهٔ زانوی خویش گاهی　سری میکشم روی درها ندارم
نخواهد رسیدن بمقصود دستم　اگر آبله در ته پا ندارم
کلیم از سر آرزوها گذشتم　گواهم که بر بخت دعوا ندارم

## غزل - ۴۲۴

پی بخلوتگه قرب از بسکه شبها برده‌ایم　صبح‌چون‌سر زد بسامان‌شمع، مادلمرده‌ایم
نیست نفس دون امانت‌دار یك‌جو اعتبار　حق‌بدست‌ماست گر چیزی بخود نسپرده‌ایم
گر بها میداد ما را قدر ما هم میشناخت　در کف ایّام کالای بیغما برده‌ایم
باده‌درد آمیز گردد شیشه‌چون‌برهم‌خورد　گردش افلاك تا برجاست ما آزرده‌ایم
گلبن ایام را ما آشیان بلبلیم　عالم ار سر سبز گردد ما همان پژمرده‌ایم
یادگار دودمان پردلی مائیم و شمع　سر بتاراج فنا رفته است و پا افشرده‌ایم
باده برلب یار در بر میرسد ما را کلیم　چون صراحی گر دماغ خود ببالا برده‌ایم

## غزل - ۴۲۵

باز عید آمد بغل‌گیری بمینا میکنم　از کجا یاری‌چواو خون‌گرم پیدا میکنم
پندگویان کهنه‌دیوارند ومن سیلابشان　منعشان تا چند باید، رو بصحرا میکنم
همچوخارپا بجای‌خود کسی نگذاردم　با چنین طالع اگر درخاطری جا میکنم
خط‌دمید، اکنون از آن لب کام‌دل خواهم گرفت　شام چون شد روزهٔ امید را وا میکنم
بسکه برهم‌خورده‌ام‌سررشته‌را گم کرده‌ام　خاطر جمع از سر زلفت تمنّا میکنم
برسر خوان بلا تنها نخوردم رزق خود　یك برش زخم ترا قسمت براعضا میکنم
شیشه و ساغر کلیم از وضع‌من آزرده‌اند　این‌نه میخواریست قبض‌روح‌مینا میکنم

## غزل - ۴۷۶

ز سوز عشق چه هنگامهٔ فغان بندیم  چوشمع کشته ازین ماجرا زبان بندیم
نهال سر کش گل بیوفا و لاله دو رو  درین چمن به‌چه امید آشیان بندیم
دمیکه ما گره از کار عیش بگشائیم  خیال بوسه بر آن خاك آستان بندیم
متاع خانهٔ دل آنچنان بیغما رفت  دری نماند که بر روی دشمنان بندیم
هزارشکوه یکی کردم وکسی نشنید  گذشت آنکه زیکحرف داستان بندیم
گره بموی چو افتاد باز نگشاید  غنیمت است بیا دل در آن میان بندیم
کلیم سایهٔ شاه جهان چو بر سرماست  به‌پشت‌چرخ‌دگر دست کهکشان بندیم

## غزل - ۴۷۷

جنّت‌ازرضوان، که‌من زانروضه‌خرم‌نیستم  سیر چشمم در پی میراث آدم نیستم
خوردنم غیر ازندامت نیست برخوان عمل  چند گیرم‌در دهان انگشت، خاتم نیستم
هر گز از فوت مرادی ناله از من سر نزد  مرده را از بیغمی در فکر ماتم نیستم
همچو غم درخلوت هر دل مرا ره داده‌اند  این سبکروحی از آندارم که بیغم نیستم
همچو ماه عید کارم غم ز خاطر بردنست  تازه ساز داغ مردم چون محرّم نیستم
طالع پیراهن فانوس دارد نسبتم  در حریم وصل با این قرب محرم نیستم
خانه‌زاد آستان پستیم همچون غبار  گر شوم آرایش مسند مقدم نیستم
بسکه رنجیدست طبعم از نفاق صلح کل  نیشتر تا میتوانم بود مرهم نیستم
لاف اهلیّت که باور میکند از من کلیم  اهل چون باشم، مگر از اهل عالم نیستم

## غزل - ۴۷۸

نه بیدادست گر چاك گریبان‌را رفو کردم  حصاری‌شد مرا تاسر بجیب‌خود فرو کردم
به‌بنددهر که‌چون‌تیغم، ولی ازجوهر ذاتی  گشایش درقدم دارم بهرجانب که‌رو کردم
زاهل عقل جز نه دربرابر بسکه بشنیدم  شدم دیوانه وبا خویش آخر گفتگو کردم
زشیر دختر رز تا بریدم طفل عادت را  بحکم دایهٔ مشرب بخون توبه خو کردم
چرا از خضر نالم ره بمقصدگر نمی‌بینم  که من با دیدهٔ پوشیده دایم جستجو کردم
زآسیب شکستن پیر جام آنرا نگهدارد  که‌بازازهد وتقوی‌توبه‌ازدست‌سبو کردم

ندارد قبلهٔ اسلام پا برجاتری از من — تمام‌عمرچون چشمت بیك‌محراب‌رو کردم
کلیم ازپرتو روشن‌دلی شرمنده کم گشتم — دل و آئینه را هرگاه با هم روبرو کردم

## غزل - ۴۷۹

روزوشب‌ازبسکه‌محو آن‌میان گردیده‌ام — موی میترسم برآید عاقبت از دیده‌ام
صاحب آوازه در اقلیم گمنامی منم — نام خودرا از زبان هیچکس نشنیده‌ام
اشك‌رنگین،داغ‌حرمان،زخم‌رشك‌مدعی — وه چه گلها بهر تابوت تمنا چیده‌ام
برتنم‌هرجا که‌اشك‌افتد،برآیددوداز آن — از تف تبهای هجران تاب از بس دیده‌ام
عیب‌پوشی سهل باشد، عیب نادیدن‌خوشست — چشم‌من روشن که‌دایم صاحب‌این‌دیده‌ام
فرصت‌عشرت‌زکف‌ندهم‌بهرجائیکه‌هست — گریه‌تابس کرده‌ام بربخت‌خودخندیده‌ام
گل به بستر تا نیفشانی نمیخوابی ومن — شمع‌سان‌باشعله دریك‌پیرهن خوابیده‌ام
ازسیه‌روزی رهائی‌چون‌بیابددل، که‌من — هر رگ او را بتار زلف او تابیده‌ام
همچو من‌درپیش یار بیوفای خود کلیم — زودنتوان خارشد، عمری وفا ورزیده‌ام

## غزل - ۴۸۰

همچوعینك سرنگردد راست‌ازپشت غمم — همچنان حرص نظربازی فزاید هر دمم
از ادای خارج هرکس خجالت میکشم — با کمال بیدماغی من وکیل عالمم
من بمردن همدم از ضعف‌خمار افتاده‌ام — باید آوردن ز جام آئینه در پیش دمم
تیره‌بختی بیش‌ازین نبود که‌در بزم جهان — شمعم اما خلوت وصل ترا نا محرمم
آن نمکهائیکه دیگ‌آرزودر کارداشت — روزگار از شوربختی میکند در مرهمم
از کریمان هیچگه روی طلب نبود مرا — گر زسنگ‌خاره‌باشد روی‌همچون‌ماتمم
خلعت آسایشی میخواستم ازچرخ،گفت — ازکجا آورده‌ام خود در لباس خاتمم
تا نفس‌باقیست‌ضبط‌گریه‌ام مقدورنیست — شیشه‌ام، بی اشك از دل برنمیآید دمم
ازسبکروحی‌خود خوارم‌درین گلشن کلیم — همچو شبنم هر گلی بردارد ازدست کمم

## غزل - ۴۸۱

خوش آن‌غیرت که‌بیخود جانب‌دلدارمیرفتم — دمی کز خویش میرفتم بکوی یار میرفتم

خوش آن خلوتسرا کز اتحاد حسن وعشق آنجا تو از می مست میگشتی ومن از کار میرفتم
وداع پا براه او پروبالست سالك را زخود در پیش میبودم چو بیرفتار میرفتم
کنون گر گلستان در دامنم باشد نمی بینم گذشت آن کز پی یك گل بصد گلزار میرفتم
بعزلت عادتی دارم که گر از گوشهٔ خلوت بگلزارم کسی بردی بپای دار میرفتم
نشانش را زخودچون یافتم در جستجوی او بگرد خویشتن گردیده چون پرگار میرفتم
دگر تقریب رفتن چون ببزم او نمیدیدم برای پرسش آن نرگس بیمار میرفتم
کلیم ازیاد کس رفتن اگر در دست من بودی چو برق از خاطر این چرخ کجرفتار میرفتم

## غزل - ۴۸۲

از در محرومی استمداد همت کرده ایم آرزوهارا تمام از سینه رخصت کرده‌ایم
کیست تامارا بدست کم تواند برگرفت بر سر یکپای پیش خم عبادت کرده‌ایم
این زمان بی بوسه ازساقی نمیگیریم جا زانکه درمیخانه‌هابیمزدخدمت کرده‌ایم
نقد جان ازساقی ورخت سرا ازمیفروش در حیات خویشتن میراث قسمت کرده‌ایم
گر همه رخصت بود مستان که ننگ همتست بارها این پند را در کار فطرت کرده‌ایم
در ره سنگ ملامت فرش چون خاك رهیم سرگرانی را ببالین سلامت کرده‌ایم
خاکساری نقش ما تعلیم میگیرد ز ما درفن خود گرچه بیقدریم شهرت کرده‌ایم
سخت بیقدرست شاید قسمتی پیدا کند خون خودرا وقف برخاك مزلت کرده‌ایم
پیش پا دیدن نمیآید دگر ازما، چوشمع بسکه بر سرو قد اومشق حیرت کرده‌ایم
بر سر جنگ است با ما بی سبب دایم کلیم گرچه صلح کل بهفتاد ودوملت کرده‌ایم

## غزل - ۴۸۳

باین دماغ که از سایه اجتناب کنیم بر آن سریم که تسخیر آفتاب کنیم
بگریهٔ سحری سعی بیش ازین خوش نیست چه لایقست که در شیر صبح آب کنیم
شود بصبر بدل عجز چون کمال گرفت گذشت از آنکه توانیم اضطراب کنیم
ز شور ناله بود جمله بیقراری اشك نمیگذارد کاین طفل را بخواب کنیم
سفینه میرود این سعی ناخدا عبث است چو عمر میگذرد ما چرا شتاب کنیم

هوای خانهٔ ناموس و ننگ دلگیر است
خوش آنکه بر سر عقل این بنا خراب کنیم

کدام سوخته جان راست تاب آتش ما
بآه سرد دلی را مگر کباب کنیم

بیمن عشق ز خاك وجود میسازیم
گلی که غازه رخسار آفتاب کنیم

بود کلیم که باز از نشان دندانها
برای بوسه لبی چند انتخاب کنیم

## غزل - ۴۸۴

جان کاهدم چو حق سخن را ادا کنم
گر نقد جان دهند سخن را بها کنم

با عالمی مرا سر همخانگی کجاست
کو مرگ تا که خلوت راحت جدا کنم

چندانکه جای در دل آتش کند سپند
خواهم که جا بخاطر آن بیوفا کنم

سر گشتگی عجب بمیانم گرفته است
دلدار در کنارم و رو در قفا کنم

از گریه دیده رفته ز دست و بدست نیست
غیر از غبار خاطر تا توتیا کنم

یك بزم را ببوی سخن مست میکنم
چون شیشه هر کجا که سر حرف وا کنم

سامان خونفشانی روز و شبم نماند
دیگر باشك شام چو شمع اکتفا کنم

داروی یأس با همه دردی موافقست
زین یك دوا هزار مرض را دوا کنم

تن را چو در لباس قناعت بپرورم
همچون غرابه پیرهن از بوریا کنم

گر هجو نیست در سخن من ز عجز نیست
حیف آیدم که زهر در آب بقا کنم

تنبیه منکران سخن میتوان کلیم
گر اژدهای خانه بآنها رها کنم

## غزل - ۴۸۵

موشکافیها در آن اندام زیبا کرده‌ام
تا کمر را در میان زلف پیدا کرده‌ام

نیستم راضی که سر بر کرسی زانو نهم
تا هوای سربلندی را ز سر وا کرده‌ام

دیدهٔ خواهش نبیند توتیا سازی چو من
خاك کوی یأس در چشم تمنّا کرده‌ام

باطن خلق دورو سوهان وظاهر آینه‌است
عمرها جاسوسی ابنای دنیا کرده‌ام

بی نمك نبود جنونم ، دلنشین افتاده‌ام
کز لب لعلش نمك در دیگ سودا کرده‌ام

تنگی کار از عقب دارد گشایشها ضرور
از دل تنگ منست ار دیده دریا کرده‌ام

قامت فصل جوانی شد قد خم گشته‌ام
جای تا در سایهٔ آن قدّ رعنا کرده‌ام

هر که تنهائی طلب، با شمع در یك خانه نیست / من نه بیجا خو بتاریکی شبها کرده‌ام
خانهٔ همسایه‌ها ویران شد از اشکم کلیم / نیست از دیوانگی گر جا بصحرا کرده‌ام

## غزل - ۴۸۶

آورم ازمو قلم چون شرح ضعف تن کنم / ور ز جان سختی نویسم خامه از آهن کنم
کلبه‌ام هرگز چراغ از تیره‌روزیها نداشت / در دم آخر عجب گر خانه‌را روشن کنم
کی بود کو را بیابم واگذارم خویشرا / از گریبان دست بردارم در آن گردن کنم
جامهٔ فانوس میپوشاندم هردم بزور / من کجا پروای جان دارم که فکر تن کنم
صورت قلاب ماهی گیرد از ناراستی / رشتهٔ تسبیح زاهد را چو در سوزن کنم
قطره‌ای از اشك خونین میچکانم برسرش / انتخاب خارخوش قدی چودر گلشن کنم
بلبلان رانالهٔ‌در گلزار کردن عیب نیست / همچو نی لب بر لبش بگذارم و شیون کنم
دل فسرداز توبه دیگرمی کشی بیفایدست / در چراغ مرده نفعی نیست گر روغن کنم
چون کنم اظهار نسبت با گرفتاران کلیم / خویش‌را مرغ قفس از چاك پیراهن کنم

## غزل - ۴۸۷

نه سزاوار حرم نه لایق بتخانه‌ام / در خراب آباد دنیا جغد بی ویرانه‌ام
فرقم‌ازسر کوب‌محنت‌یکنفس خالی‌نبود / گرز کار افتاد دستم ریخت برسر خانه‌ام
بسکه‌هرگز پرندیدم‌جام‌عیش خویش‌را / باورم ناید که پرخواهد شدن پیمانه‌ام
من نباشم رونق عشق و محبت میرود / تیشهٔ فرهادم و بال و پر پروانه‌ام
فقر تا ما بینوایان را حمایت میکند / سایه پشتیبان دیوارست در ویرانه‌ام
با گرانان سازگاری و مدارا عاقلیست / چون بزنجیر جنون میسازم‌ار دیوانه‌ام
شعله برمیخیزد از فرقم بجای مو کلیم / میسزد گر از ید بیضا بسازی شانه‌ام

## غزل - ۴۸۸

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم / غیر از میان چه قافیهٔ آندهان کنم
چون خود فروش سود زسوا ندیده‌ایم / گر خاك را بزر بفروشم زیان کنم
خاموشی است ذکر خفی نزد سالکان / کو فرصتی که آن‌را ورد زبان کنم

پرواز من بسرکشی گل نمیرسد
در سایهٔ نهال مگر آشیان کنم
جان‌از کدام‌ودل‌ز کدامست‌از آن‌دولب
بگذار تا ببوسه یکی را نشان کنم
خاشاك سیلم از کشش جذبه میروم
نه همچو گرد همرهی کاروان کنم
برخوان‌روزگار که‌نعمت حوادث‌است
آب ار خورم ملاحظهٔ استخوان کنم
جز بینوائی تو ندارم دگر کلیم
چیزیکه توشهٔ سفر لامکان کنم

## غزل - ۴۸۹

کامی ز روزگار ستمگر گرفته‌ایم
خود را اگر بخاك برابر گرفته‌ایم
گرمی ز جزوناری مابرطرف شدست
ازبسکه حرف‌سرد بتن بر گرفته‌ایم
پر را بشکل خنجر صیاد دیده‌ایم
سر را ز شوق آن بته پر گرفته‌ایم
دریا بما رسیده اگر از می مراد
همچون صدف ز آبله ساغر گرفته‌ایم
هرگز نگشته دود شکایت زما بلند
گرهمچوشعله ز آتش‌غم در گرفته‌ایم
دندان که درغم تو نهادیم بر جگر
گوئی ز پنبه روزن مجمر گرفته‌ایم
بگذر ز کام تا بکنار تو جا کند
این بند را ز رشتهٔ گوهر گرفته‌ایم
تا رفته‌ایم در پس زانوی غم کلیم
جا در پناه سدّ سکندر گرفته‌ایم

## غزل - ۴۹۰

ز کلك مرحمت دوست تیره ایّامم
طفیل احمد و محمود میبرد نامم
اگرسحاب کرم‌سنگ‌خاص‌من‌سازد
بسی به است ز باران رحمت عامم
اگر زگوشهٔ خاطر نرانده‌است مرا
چرا بگوشهٔ مکتوب میبرد نامم
زننگ،نامم‌چون‌نامه‌وانخواهدشد
همان‌به‌است که‌خوشدل‌کند به‌پیغامم
بجز ترقی وارون ندیدم ازطالع
همیشه رشك به آغاز برده انجامم
گرفته آینهٔ مهر زنگ از صبحم
زبان بشمع سیه‌تاب گشته ازشامم
ببزم عشرتم ار لب بخنده بگشاید
زمانه خون سیاووش خواهدازجامم
بباغ بی‌در و دیواروزگار چو گل
همیشه منتظر دستبرد ایّامم
کلیم در اثر بخت واژگون منست
که میشود شکر لطف حنظل کامم

## غزل - ۴۹۱

ما تکیه بیاری هوادار نداریم
کاهیم ولی پشت بدیوار نداریم

زین پایهٔ پست اوج غباری نگرفتیم
ما طالع خار سر دیوار نداریم

از بزم تو زین دیدهٔ خونبار جدائیم
ابریم ولی راه بگلزار نداریم

وقتست اجل گر قدمی رنجه نماید
بیمار غریبیم و پرستار نداریم

از حوصلهٔ ما غم عالم نبود بیش
آنغم که بود حصهٔ غمخوار نداریم

در طینت ما جذبهٔ ابرام نباشد
خاریم و بدامان کسی کار نداریم

تا چشم تو دیدیم زدل‌دست کشیدیم
ما طاقت تیمار دو بیمار نداریم

سر برهنه‌بودن گل دستارجنونست
آراسته مائیم که دستار نداریم

این‌صیقل بیداد فلك بی‌سببی‌نیست
زانست که برآینه زنگار نداریم

چون‌شمع کلیم‌اشك‌فشانی‌سخن‌ماست
بی‌آتش شوقی سر گفتار نداریم

## غزل - ۴۹۲

طالع‌وارون‌بر آن برگشته‌مژگان‌بسته‌ایم
گرچه بیقدریم خودرا برعزیزان بسته‌ایم

موری از تاب کمر ما را تواند صید کرد
چشم همت گرچه از ملك سلیمان بسته‌ایم

دیده‌گر سیراب شد،دل تشنهٔ‌یکقطره‌ماند
خانه ویران کرده تا آئین دکان بسته‌ایم

دانهٔ دام تعلق مزرع گیتی نداشت
ما بامید چه یارب دل بدوران بسته‌ایم

خاطر آشفتهٔ ما هست عیب روزگار
بر سر ایام دستار پریشان بسته‌ایم

ما و می دراین چمن چون توبهٔ فصل‌بهار
روز اول با شکستن عهد و پیمان بسته‌ایم

از شکسته کشتی ما تا گهی یاد آورد
رشته های موج برانگشت‌طوفان بسته‌ایم

در حصار آهن ما غم نخواهد راه کرد
رخنه های سینه را یکسر زپیکان بسته‌ایم

خار مژگان‌را بچشم کم مبین دیگر کلیم
چار موسم از گلش نخل‌شهیدان بسته‌ایم

## غزل - ۴۹۳

بیقدر نخواهم شد اگر خاك نهادم
خارم منگر ذرهٔ خورشید نژادم

از هستیم‌ار نیست نشان،نام بجاهست
در نرد شب و روز جهان نقش زیادم

جنس من و بازار رواج این چه خیالست — چون قبله نما در حرم کعبه کسادم
از دامن صحرای جنون دست ندارم — گر اشك بآبم دهد و آه ببادم
بیقدر تر از غم بدل ماتمیانم — هرچند که نایاب تر از خاطر شادم
از دست من آزرده چرا خلق نباشند — چون خامه بحرف همه انگشت نهادم
در مکتب عشقست کتابم ورق دل — روشن نشود جز بخط زخم سوادم
یك نقد دغل همت من خرج نکرده است — تا پاك نشد خرمن برباد ندادم
در سینه کلیم اینهمه ناخن که شکستم — از کار دل خود گره غم نگشادم

## غزل - ۴۹۴

آستین گریه را گاهی که بالا میزنم — سیلی سیلاب بر رخسار دریا میزنم
نیستم بیکار، شغلی میتراشم بهر خویش — دست اگر بردارم از سر تیشه بر پا میزنم
کی هوای گوشهٔ عزلت زسر بیرون کنم — منکه طعن دربدر گردی بعنقا میزنم
درخطرها یاری از کس خواستن بیجوهریست — برصف مژگان خونریز تو تنها میزنم
دست برهم میزنم از حسرت دامان تو — منکه پشت پا بسامان دو دنیا میزنم
در کنار تربت مانند لعلش جا دهد — شیشهٔ می را گر از مستی بخارا میزنم
نم نگیرد ساغرم از خشکی طالع کلیم — چون حباب ار کاسهٔ خود را بدریا میزنم

## غزل - ۴۹۵

تمام دردم و روی دوا نمی بینم — بچشم خواهش خود توتیا نمی‌بینم
براه دیدنت از بس نگاه ضبط کنم — دمیکه راه روم پیش پا نمی‌بینم
اگرچه پردهٔ حیرت غبار چشم منست — ز عشوه های نهانی جها نمی‌بینم
بزخم اگرچه بسی کار تنگ میگیرد — خوشم به بخیه که روی دوا نمی‌بینم
میان لشکر بیگانهٔ تغافل او — بجز نگاه دگر آشنا نمی‌بینم
برون نمیروم از خانه همچو آئینه — اگر بدیدنم آیند وا نمی‌بینم
بجز کدورت از افلاك هیچ حاصل نیست — بغیر گرد درین آسیا نمی‌بینم

دلم بدست تو، دستم بسر زمانم دل　　فغان که دست و دل خود بجا نمی بینم
کلیم گر همه تن چون حباب دیده شوم　　بچشم حرص در آب بقا نمی بینم

## غزل - ۴۹۶

گوهر تاجم که در دست گدا افتاده‌ام　　سیر طالع بین کجا بودم کجا افتاده‌ام
وه چه بودی گر زبام آسمان افتادمی　　اینچنین کز صحبت یاران جدا افتاده‌ام
صبح من شام غریبان است از شامم مپرس　　تا بکام غم درین غربت سرا افتاده‌ام
با سپند سوخته گوئی که از یك مزرعیم　　یکقلم از دیدهٔ نشو و نما افتاده‌ام
نقش پا برخواستم دارد بامداد نسیم　　من سرشکم برنخیزم هر کجا افتاده‌ام
باوجود سرکشی چون گرد بادم خاکسار　　شعله‌ام از عجز در پای گیا افتاده‌ام
گوهر شب‌تابم و از شمع بیقیمت ترم　　لیك ازین شادم که باری بی‌بها افتاده‌ام
هرگزم درسر هوای دانهٔ کامی نبود　　من ندانم از چه در دام بلا افتاده‌ام
من یکی آئینهٔ گیتی نما بودم کلیم　　روی غم از بسکه دیدم از جلا افتاده‌ام

## غزل - ۴۹۷

ریخت ناخن بسکه خار یأس از پا میکشم　　بر در دل می نشینم پا ز درها میکشم
ساعدم از زیر بار آستین بیرون نرفت　　چون نگویم دست همت را ز دنیا میکشم
شحنه را بر من گرفتی، محتسب را دست نیست　　شیشه در بارم نباشد گرچه صهبا میکشم
دور من چون میرسد ساقی دو ساغر ده مرا　　می بیاد آندو چشم مست شهلا میکشم
حلقه‌ای در گوش بخت افکنده آنچشم سیاه　　کز نگاهش سرمه درچشم تماشا میکشم
میرسد مستی بسرحدی که نشناسم ترا　　جام سرشار تغافل سخت تنها میکشم
سنگ در دیوارها از شوخی طفلان نماند　　شهر اگر ویران شود خود را بصحرا میکشم
ناخدای کشتی می میتوانم شد کلیم　　بردبارم همچو کشتی گرچه دریا میکشم

## غزل - ۴۹۸

باده کو تا موج سان رقص از همه اعضا کنم　　چون حباب از فرق دستار یقین را وا کنم

خار بی گل،دود بی آتش بمن قسمت رسد　　خواه گلشن خواه گلخن هر کجا مأوا کنم
پای سیرم نیست اما سیل اشکم داده‌اند　　میتوانم خانه‌را بر خویشتن صحرا کنم
اشك میریزم زخون هر گاه شوق ازحد رود　　چون شود بدمست مهمان آب درمینا کنم
صورت دیبا ز خواب عافیت بیدار شد　　عیش را از ناله تا کی تلخ بر دنیا کنم
منکه کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی　　میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم
از نسیمی کمترم در گلستان روزگار　　این نشد کز نو گلی بند قبائی وا کنم
خاکبیزی میکنم ازدور چون بستم ترا　　دست و پائی راکه گم کردم مگر پیدا کنم
پایم از بند تعصّب گر برون آید کلیم　　دست دل گیرم بدست و سیر مشربها کنم

## غزل - ۴۹۹

خاك نشینی است سلیمانیم　　دست بود افسر سلطانیم
هست چهل سال که میپوشمش　　کهنه نشد جامهٔ عریانیم
جوش سرشکم بمقام وداع　　جمعم و سرگرم پریشانیم
نسخه گرفتست نظام جهان　　از نسق بیسر و سامانیم
خاك تواضع ز ازل ریخته　　دست قضا بر خط پیشانیم
روی نیاز از همه سو تافتم　　قبله نفهمیده مسلمانیم
بخت زآغوش من انگیخته　　همچو صدف باعث ویرانیم
در دهن از روزهٔ حرمان من　　نیست جز انگشت پشیمانیم
من ز سواد سخنم چون کلیم　　نه همدانی و نه کاشانیم

## غزل - ۵۰۰

ما که پیش ازمرگ آسایش تمنا میکنیم　　شکوه از بدگردی افلاك بیجا میکنیم
چون بکوی خاکساری سرکشی ازسر نهیم　　تا هوای خشت بالین‌را زسروا میکنیم
ما خس سیلاب سودائیم و در سیر سلوك　　گر بدریا میرویم، ار جا بصحرا میکنیم
ترك و تجریدی که ماداریم بی اجرست،حیف　　چون زرشك اهل دنیا ترك دنیا میکنیم
کار فردا را زما امروز میخواهند و ما　　هرچه را امروز باید کرد فردا میکنیم

چاره کم کن تا جفای دهر هم کمتر شود　افکند صد عقده در کار اریکی وا میکنیم
بسکه هرجا شکوهٔ افلاك وانجم کرده‌ایم　شرمساری میکشیم ، از سر ببالا میکنیم
گر بکنج عزلت از تنهائیم گیرد ملال　ما وعنقا هردو دریك آشیان جا میکنیم
خواه صبر وخواه دل هرچیز گم شداز کلیم　جمله را در کوچهٔ زلف تو پیدا میکنیم

## غزل - ۵۰۱

هرگز آشفته ز بدگردی دوران نشدم　داد خاکم همه بر باد و پریشان نشدم
آه ازین غفلت سرسار که چون ساغر پر　جان بلب آمد واز گریه پشیمان نشدم
طالعی خصم شکن در همه میدان دارم　وین هنر بین که بکس دست و گریبان نشدم
چون لب زخم دلم خندهٔ بی گریه نکرد　گل گل از عشق شکفتم من وشادان نشدم
بسکه با نیك و بد خلق ندارم کاری　منکر و معتقد گبر و مسلمان نشدم
گل نقش و قدمم در چمن بیقدری　لایق گوشهٔ دستار عزیزان نشدم
در ره دشمنی خویش چه ثابت قدمم　خاری از پا نکشیدم که پشیمان نشدم
گل روی سبد گلشن پژمردگیم　ابر از گریه بتنگ آمد وخندان نشدم
تا ندادم سر خود در ره آنشوخ کلیم　همسر طایفهٔ بیسر و سامان نشدم

## غزل - ۵۰۲

تا نفرسوداست پا ، بیراهه پیما می شوم　میگذارم پا براه آندم که بی‌پا میشوم
صورت ازدیوارمیخواهد که سنگ آرد برون　با چنین دیوانگی هرجا که پیدا میشوم
آتش ناکامی دوران نمیسوزد مرا　بیشتر دل سرد از اوضاع دنیا میشوم
موجم ودریای هستی سربسر جای منست　نیستم بیجا مکان هرچند بیجا میشوم
باده آب جز وناری میشود در طینتم　وقت هشیاری چو آتش بیمحابا میشوم
سازبی آهنگم ویکسر نوایم خارجست　گر نوازش یابم از ایام رسوا میشوم
میکنم بی تابی خود را تماشا بیشتر　روبرو هر گه بآن آئینه سیما میشوم
کس نمیداند که چون پروانه ماوایم کجاست　شمع حسنی هر کجا افروخت پیدا میشوم
عزت دیوانه‌ها درشهر کمتر شد کلیم　چند روزی میروم مجنون صحرا میشوم

## غزل - ۵۰۳

اشکریزان درغمت چون رو بهامون میکنم کاسهٔ مجنون و جام لاله پرخون میکنم
طالبی دارم که میافتد گره در کار من سرچو تار سبحه ازهرجا که بیرون میکنم
ابروی زخمم کشیده چشم داغم سرمه‌دار حسن یوسف رابحسن خویش مفتون میکنم
طاعت شوریدگانرا قبله جای دیگرست روبوقت اشکریزی سوی جیحون میکنم
باچنین بخت زبون باروزگارم دشمنیست کوشش فرهاد را با ضعف مجنون میکنم
آنچه من دیدم زدشمن هم جدائی مشکلست میخلد در دل گر از پا خار بیرون میکنم
جامهٔ وارون طالع می کنم از بر کلیم بخت را از همت والا دگرگون میکنم

## غزل - ۵۰۴

درجستجوی وصلت ، آن رهرو بلایم کز فرق همچو شانه بگذشته خارپایم
یکپای درخرابات ، پای دگر بمسجد یکدست رهن ساغر یکدست دردعایم
تا سینه‌چاك کردم ناخن تمام فرسود اکنون بعقدهٔ دل درمانده چون درایم
درگلشنی که خارش نگرفت قیمت گل خاکم بسر که دایم چون آب کم بهایم
تا آشنای مائی بیگانه‌ام ز عالم مستغنی از طبیبان از درد بیدوایم
از تازه گلبن خود پیوند تا بریدم با هیچکس نسازم گوئیکه خار پایم
پروانهٔ اسیرم در بزم آفرینش هر شمع ریسمانی میتابد از برایم
باشد نمایش من پنهان در آزمایش منکر که تیره‌بختم شمشیر بی جلایم
از بس کلیم رفتم در زیر بار محنت بر دوستان گرانم گر سایهٔ همایم

## غزل - ۵۰۵

ازهرطرف که تا زند ماصید سربراهیم یکسو شدن ندانیم خاك چهارراهیم
هرچند ابر رحمت روی کسی نبیند بهتر شناخت مارا زانرو که روسیاهیم
دروادئی که خضرش ازتاب تشنگی سوخت میراب جوی اشکیم ، سایه نشین آهیم
آن می که مست ازویم نه جام دیده نه جم مانندشمع سرخوش زانچشم خوش نگاهیم
احوال ماد گرگون ازجذرومد مستیست گاهی چراغ شامیم که شمع صبحگاهیم

گرد از دل رمیده تا کی بخون بشوئیم
نه چشم عاشقانیم ، نه خاك رزمگاهیم
از دستهای بالا پای کمی نداریم
برق ستم ز هر سو سر میزند گیاهیم
بی‌برگی تجرد کس را سبك نسازد
ما دانه را نیابیم هر چند برگ کاهیم
مارا کلیم چندان دلبستگی بجان نیست
بر خون خویش دایم بی‌مدعی گواهیم

## غزل - ۵۰۶

کسی نیم که زکس حرف سرد بر گیرم
من آتشم چه عجب گر زباد در گیرم
چنان زکوی طمع پاکشیده همت من
که عارم آید اگر پند از پدر گیرم
بفیض قطره ز میراب قسمتم نرسد
اگرچه جا بدل بحرچون گهر گیرم
ز بیخودی خبر دل زچشم او پرسم
زمیکشان خبر ازحال شیشه گر گیرم
مرا ز گرم روی رهنما زپس ماند
اگر بملك فنا رهبر از شرر گیرم
سرم بملك سلیمان فرو نمیآید
اگر چه خشت ندارم که زیر سر گیرم
نهال خوش ثمرم لیك کس ندیده برم
که سنگ حادثه نگذاشت برگ و بر گیرم
کلیم با دل دیوانه‌ای که در بر اوست
چو بر نیایم ، چون دل‌زدوست بر گیرم

## غزل - ۵۰۷

دلا مگوی که نگرفت هیچکس خبرم
که سنگ حادثه داند شمار موی‌سرم
اگر بنشو و نمائی رسیده ام اینست
که نجار پای دوانیده ریشه تا کمرم
هوای بال فشانی بزیر چرخم نیست
چو طایر قفسم گو بریده باش پرم
بهوش خویش چو آیم بگرد او گردم
براه شوق بآخر نمیرسد سفرم
بباغ دهر چومن نیست نخل خوشی ثمری
عبث نگشته هوادار اره و تبرم
ز در بسایهٔ دیوار میکشم خود را
غرور ناز بخواری براند ار زدرم
ز سیل اشك چنان شستشوی دیده دهم
که هر نظاره فریبی بیفتد از نظرم
نیم چو صورت دربند جامهٔ دیبا
لباس فاخرم اشکست و رشتهٔ گهرم
اگر چه قرض ز یمن قناعتم نبود
چو وام دار زند اشك دست‌در کمرم
ز خاکساری من هیچ دور نیست کلیم
اگر بخاك بدل گردد آب در گهرم

## غزل - ۵۰۸

بچاك سینه نه مرهم پی دوا بندم / ره فرار بصبر گریز پا بندم
نبسته است کس از چاره راه بر غم عشق / بروی سیل چه سود ار درسرا بندم
در آنچمن که گل وصل دسته بند دغیر / مرا بس اینکه نگه را به پشت پا بندم
بروز عید چو قربان کنی حریفان را / مرا بگوی که دست ترا حنا بندم
شمار هر سر موی تو گر دلم باشد / همه بموی میان تو دلربا بندم
بیك نگاهم از آن چشم فتنه جو بنواز / که دست فتنهٔ افلاك بر قفا بندم
بهم به پیچم تار دل و رگ جان را / که صید معنی وحشی بمدعا بندم
سفر ز جور تو ناچار شد مگر یکچند / ز خاك غربت مرهم بزخمها بندم
بروز عید هوس گر کنم خودآرائی / بخویش زیور از نقش بوریا بندم
کلیم نیست گشایش چو با کلید طلب / چو قفل بسته لب از حرف مدعا بندم

## غزل - ۵۰۹

همین نه در سفر آشفته‌تر ز سیلابم / که در وطن همه سرگشته‌تر ز گردابم
چرا فریب شراب هوس خورم که چو شمع / تمام عمر بیکقطره آب سیرابم
ز سر نهادن و از سر گذشتن است سجود / به کیش من که خم تیغ اوست محرابم
نه رهبر و نه رفیق و نه منزلست مرا / براه شوق عنان بر عنان سیلابم
بدست عشق یکی ساز دلخراشم من / که تارم از رگ جان، نشتر است مضرابم
مرا ز وضع نو غفلت زیاده شد ناصح / زبان ببند کز افسانه میبرد خوابم
به بر و بحرم سر گشتگی رفیق رهست / گمان برم که خس گردباد گردابم
اگرچه تیغ نیم روزگار دریا دل / در آتشم فکند تا دمی دهد آبم
ز اشك و آه که یارب زیاده باد کلیم / همیشه آتش سامان و سیل اسبابم

## غزل - ۵۱۰

روز و شب از بسکه محو آنمیان گردیده‌ام / موی میترسم بر آید عاقبت از دیده‌ام
فرصت عشرت ز کف ندهم بهر جائیکه هست / گریه تا بس کرده‌ام برحال خود خندیده‌ام

گل به بستر تا نیفشانی نمیخوابی ومن شمعسان با شعله‌دریك پیرهن خوابیده‌ام
همچو من درپیش یار بیوفای‌خود کلیم زود نتوان خار شد،عمری وفا ورزیده‌ام

## حرف النون

میرویم از خود بیا در انجمن تنها نشین ذوق تنهائی اگر داری بیا باما نشین
سر کشی باهر که کردی رام‌او بایدشدن شعله‌سان ازهر کجا برخواستی آنجا نشین
طرز وضع اهل‌دنیا سربسر نادیدنیست گر فراغت خواهی از ایام نابینا نشین
صدر مجلس گر تمنا با شدت افتاده‌باش همچو گرد از خاکساری آنزمان‌بالا نشین
شب‌چراغ‌افروختن‌ازاهل‌عزلت‌بدنماست منزوی گر میشوی از سایه هم تنها نشین
گرد بالای تو ساقی جلوهٔ مستانه بس گه در آغوش من وگه پهلوی مینا نشین
ای کلیم ازجستجوی کیمیای‌وصل‌دوست گر زپا خواهی نشستن بر دردلها نشین

### غزل - ۵۱۲

هیچکاری برنمیآید ز دست تنگ من ورنه جنگی‌نیست‌دامان‌ترا باچنگ من
طینتم بر عاریتهای جهان چسبیده است گر فشانی گرد ازرویم بریزد رنگ من
بسکه خرسندم زکنج فقر کاسیبش‌مباد نعمت الوان بود غمهای رنگارنگ من
با همه‌کم‌فطرتی دارم زهمت گوشه‌ای درنیاید هیچگه دنیا بچشم تنگ من
کام دنیا چیست کزناکامیش باشدهراس آخراین‌رنگ حنا گورفته‌باش ازچنگ من
شیشهٔ خودرا که میآرد بسنگ‌ما زند کس بجنگ‌من نمیآید کلیم‌از ننگ من

### غزل - ۵۱۳

سفر نیکوست اما نه زکوی دلستان‌رفتن بسان شمع هم در بزم باید از میان رفتن
نقاب‌غنچه بگشاده،می ومعشوق آماده عجب‌کرزنده‌روداکنون‌تواندزاصفهان‌رفتن
زجوش گل نگنجید آشیان‌من،زهی‌طالع که درفصل چنین میبایدم از گلستان‌رفتن
نه تاراج خزانی بودونه‌آسیب‌خار اینجا بجز آوارگی باعثچه بود از آشیان‌رفتن

دل‌وجان،صبر و طاقت‌جمله میمانند ومیباید ره خونخوار هجران ترا باکاروان رفتن
توخودرفتی دلیم، اماگران‌مژگان‌برگشته ترا تکلیف برگشتن کند، کی‌میتوان‌رفتن

## غزل - ۵۱۴

کار دوران‌چیست‌جمعیت‌پریشان‌ساختن سیل‌مجبورست‌درمعموره ویران ساختن
پاك طینت را بکین کس نشاید گرم کرد بهرخونریز از طلا شمشیر نتوان ساختن
گر طبیب همّت ایام عیسی دم شود باید ازوی درد فقر خویش‌پنهان ساختن
ابر اگر از طینت اهل جهان آگه شود قطره‌سازی رابدل سازد به‌پیکان ساختن
ترك دنیا پیش‌این دنیاپرستان کافریست چون‌بکیش‌هندوان‌بتخانه‌ویران ساختن
گریهٔ مارا اگر میرابی گلشن دهند عاجز آید نوبهار ازغنچه ویران ساختن
با همه ناقابلی دارد هنرها بخت ما میتواند از گل و ریحان مغیلان ساختن
یکدورت‌راحت‌ازگیتی‌نشایدچشم‌داشت زانکه ناچارست با دودچراغان ساختن
نار پستان دست فرسود هوا باشد کلیم بعدازاین خواهیم باسیب‌زنخدان ساختن

## غزل - ۵۱۵

پیشی‌ازخواهی‌بهرپس‌مانده همراهی‌گزین سربلندی بایدت دیوار کوتاهی گزین
در ره‌عصیان هم ایدل همتی باید بلند بهتر از شیطان رفیق راه گمراهی گزین
روزازخجلت‌بکاه آنجاکه شب‌مهمان‌شدی گر غیوری شیوهٔ شمع سحرگاهی گزین
حرمت این خانه را لایق نباشد هر چراغ از برای کعبهٔ دل شمع آگاهی گزین
پا چو ازدرها کشیدی ، گنج‌دردامن بیاب دیده‌ازدنیاچو بستی‌هرچه‌میخواهی گزین
تا نمانی ازگرانی ناامید از جذب عشق ازدرون‌جان کاهی‌ازبیرون‌رخ‌کاهی گزین
پادشاهان با نزاکت بار عالم میبرند بار بر عالم گذار و فقر بر شاهی گزین
گر درون لبریز نشتر باشدت‌ازنیش خلق لب مبند ازشکوهٔ‌کس مشرب‌ماهی گزین
رهبر عامی کلیم از وی عصا بهتر بود درطریقت‌مرشدت‌گراوست‌گمراهی گزین

## غزل - ۵۱۶

هر دم مشو سوار بعزم شکار من آتش مزن بخانهٔ زین شهسوار من

کوتاه گشت از همه‌جا رشتهٔ امید ازبسکه روزگار گره زد بکار من
پژمرده گشت گلشن عیشم چنانکه نیست یك گل دروکه خنده زند بربهار من
شد سینه‌چاك وسوزن مژگان تو دمی چون رشتهٔ سرشك نیاید بکار من
صحرا اکنون خوشست که‌ازفیض گریه‌ام روییده سبزه چون مژهٔ آبدار من
زنگار گیرد آینه گر در بغل نهم از بس مکدرست دل پر غبار من
آئینه‌ایست جام و تو حیران خویشتن ساغر از آن زکف ننهی میگسار من
خم گرچه سالها بفلاطون نشسته‌است دور از لبت نکرد علاج خمار من
گرم است بسکه تربتم ازسوز دل کلیم شمع از دوسر گداخته شدبرمزار من

## غزل - ۵۱۷

نه همین میرمد آن نوگل خندان ازمن میکشد خار درین بادیه دامان از من
با من آمیزش او الفت موج‌است‌وکنار روز وشب‌بامن و پیوسته گریزان از من
قمری ریخته بالم به پناه که روم تا بکی سرکشی سرو خرامان از من
بتکلم ، بخموشی ، به تبسم ، به نگاه میتوان برد بهر شیوه دل‌آسان از من
نیست پرهیزمن اززهد که خاکم برسر ترسم آلوده شود دامن عصیان از من
اشك بیهوده مریز اینهمه از دیده کلیم گرد غم را نتوان شست بطوفان از من

## غزل - ۵۱۸

مگوناصح که بتوان‌ازرخ جانان نظر بستن بسی‌مشکل‌بود برروی‌صاحبخانه دربستن
به‌از مو نیست‌دستاری سر ما بیدماغان‌را که هرگه واشود بازش نمیباید بسربستن
رمق‌درکس نمیماندکمرگاهیکه‌بگشائی میان بگشودنت باشد بخون‌ماکمربستن
بسعی‌خویشتن‌هرگز نگردی‌نیکبخت‌ایدل تمام عمر اگر بال هما خواهی پر بستن
ز روی سهو بر مرهم نیفتد دیدهٔ داغم چنین باید بلی از روی نامحرم نظربستن
ره فیض ازل رهزن ندارد خصم‌گو بنشین که ازکوشش نیارد کس ره‌آب گهربستن
سکندرسدنمی‌بستی که‌نامش‌درجهان‌ماند دو مصرع را توانستی اگر بریکدگر بستن

سخن بخشد حیات جاودانی اهل معنی را همین باشد کلیم از شاعری‌ها طرف بربستن

## غزل - ۵۱۹

ای صبا این دل صدچاك بجانان برسان شانهٔ تحفه بآن زلف پریشان برسان
بچمن گر گذری ناله‌ای از من نشنو نغمهٔ تازه بمرغان خوش‌الحان برسان
زاد راهم همه‌چون دیدهٔ عاشق آبست میرسد ابر تری مژده بمستان برسان
تا دل آبله ها وا شود از رنج سفر خضر راهی شو و خود را بمغیلان برسان
کار اغیار چو از بوسه رساندی بکنار بهر ماهم نگهی تا سر مژگان برسان
هدف ناوك اوباش گرت شوقی هست آتش سینه خود را به نیستان برسان
تا کی ای بخت بری خاك زجیبم بکنار یك شب هجر مرا نیز بپایان برسان
خون اگر نیست دلا آهن پیکان بگداز مدد اشك باین دیدهٔ گریان برسان
نوبهارست کلیم اینهمه افسرده مباش تو هم آخر گل اشکی بگریبان برسان

## غزل - ۵۴۰

دلا بار وجود از خویش افکن درین ره کاری آخر پیش افکن
تو صید عالم قدسی درین دشت کمند وحدتی بر خویش افکن
دل آسوده را در خون فرو بر بر آن مژگان کافر کیش افکن
مگر درخواب بینی روی راحت چو گل بستر بروی نیش افکن
بر آن پستی، که‌دارد قصر شاهی نظر از کلبهٔ درویش افکن
بره گر پیش پای خود نبینی گنه بر عقل دور اندیش افکن
اگر سرمایهٔ خونابه کم شد دلا زان لب نمك بر ریش افکن
گر از تقصیر ها داری خجالت سر از شمشیر او در پیش افکن
کلیم از فکر آن لبهای پرشور نمك در دیگ سودا بیش افکن

## غزل - ۵۴۱

بسینه ناوك غم تا بکی روان کردن چه ذوق رو دهد از آینه نشان کردن

دلا بگلشن حسن معاش میباید / بقدر پایهٔ پرواز آشیان کردن
قفس فراخ اگر گشت گلستان نشود / بجاست شکر و شکایت ز آسمان کردن
غذای ماست فریب سراب نومیدی / مگو بهیچ قناعت نمیتوان کردن
تراچنینکه سرو برگ بدگمانی هست / چرا نداری پروای امتحان کردن
مسلم است بدل درد عمر کاه ترا / زجان نهفتن و پنهان زلب فغان کردن
چنینکه قبلهٔ خود کرده‌ایم دنیا را / نشان کفر بود پشت برجهان کردن
زمانه را بتو یکرنگ میکند اول / بنزد جهل فروشان هنر نهان کردن
جفای خار نه از بهر گل کشید کلیم / رساند مشق تنزل ز باغبان کردن

## غزل - ۵۲۲

شب عیدست میباید در میخانه واکردن / بمی خشکی زهد روزه‌داران رادواکردن
صراحی گرچنین پیوسته خواهددرسجود آمد / بیك شب طاعت سی روزراخواهدقضاکردن
ز ماه عید بی‌ابروی ساقی کار نگشاید / بیك ناخن گره نتوان زکار عیش واکردن
ستم باشد کشیدن جام می رایکنفس برسر / بیکدم اینچنین آئینه ایرا بیصفاکردن
نیابی مستحق تر از من مخمورای ساقی / زکوة فطر می رطلی گران بایدجداکردن
خمار باده درچشمم سیه کردست عالمرا / بیا ساقی که وقت شام بایدروزه واکردن
مرا بیتابی مژگان او میسوزد ازغیرت / زچشمانش جدا ناگشتن ورو برقفاکردن
گرو از ما برد درتیره‌روزی و پریشانی / چرا زلفت بجد دارد شکست کارماکردن
چنان کزهر مژه‌ناید دواندن ریشه دردلها / زهر چشمی نمیآید نگاه آشناکردن
کجا هر بی‌بصیرت‌رارسداین کحل بینائی / فلاطون میتواند خشت‌خم‌را توتیاکردن
فزون‌ازپایهٔ‌خود هیچکس پستی نمی‌بیند / فلك هرگز نخواهد نیشکررا بوریاکردن
درین دریای بیساحل کلیم‌ازمن‌چه‌میآید / زکار افتاده اینجا بازوی موج‌ازشناکردن

## غزل - ۵۲۳

نگسست عهد صحبت،می ازهوای باران / آری همیشه باشد برق آشنای باران

در روز ابر باید ساغر شمرده خوردن یعنی بود برابر با قطره‌های باران
افکنده‌اند بر ابر مستان سر برهنه همچون‌حباب دستار در رونمای باران
در کشور گلستان گلبن اگرچه‌شاهست از گل گرفته کاسه، باشد گدای باران
بیداد پاك طینت بر دل گران نباشد بر سینه میتوان خورد تیر جفای باران
در گلستان کشمیر هر روز کامیابست چشم‌ازجمال‌ساقی گوش‌ازصدای باران
میخانه آستانش گل شد ز سجدهٔ ما از بسکه هست ما را برسر هوای باران
سازم بآب حیوان گاهی که می نباشد درخشکسال باشد شبنم بجای باران
ساقی بمی پرستان دارد کلیم دایم احسان بی‌تقاضا همچون عطای باران

## غزل - ۵۲۴

باز میخارد کفم خواهم دگر برسر زدن این بود از ما بدام عشق بال و پر زدن
درحق آن قامت دلکش‌وصیت کرده‌است وقت رفتن شمع رعنائی و گل بر سر زدن
ازغم آندل که گم‌شد میزنم برسینه‌سنگ چون‌درین‌غمخانه کس‌نبودچه‌حاصل‌درزدن
گرچه‌میگویندنیکوئی کن‌وبفکن‌درآب حیف باشد خاکپایش را بچشم تر زدن
کم خریداری برای ما هنر باشد نه عیب کی توان بهر کسادی طعنه بر گوهر زدن
دعوی‌فهمیدگی‌دارد گواهان،زان‌یکیست نزد مردم لاف از فهمیدگی کمتر زدن
ایکه دلگیر از حیاتی یاد از پروانه گیر از ملال زندگانی سینه بر خنجر زدن
رنج وراحت را تلافی ازعقب‌چون میرسد خار غم درپا شکستن به که گل‌برسر زدن
دستهایم چون‌فلاخن هردو بی‌سرپنجه‌شد از تأسّف تا بکی بتوان بیکدیگر زدن
آنکه حرف ازبیم بدنامی‌نزد با ما کلیم نیکنامی باشدش با مدعی ساغر زدن

## غزل - ۴۲۵

کمر ازتارجان باید بران‌نازك‌میان‌بستن کی‌ازهر رشته‌ای آن دستهٔ گل‌میتوان بستن
بزور رعشه شوق اضطرابی آرزو دارم که مغزم رانباشدفرصت دراستخوان بستن
بروز ارعندلیبم، شام‌چون‌پروانه‌خاموشم دران‌کو صرفهٔ‌من‌نیست‌خواب‌پاسبان بستن
علاج اضطراب دل نمیآید ز من ورنه بافسون میتوانم لرزهٔ آب روان بستن

همیشه پیشهٔ من عجز و کار اوست استغنا ز گلچین در زدن میآید و از باغبان بستن
دکان گلفروشم رونق من موسمی دارد بخود نتوان گل داغ جنونرا درخزان بستن
جرس این نالهرا از پهلوی دلبستگی دارد نبایستی ز اول خویش را بر کاروان بستن
بنازم ترك چشمت را که ترکش بستهمیخواهد بخونریز اسیران اینچنین باید میان بستن
کلیم ازیك الف زخم اینهمه بهرچه مینالی سخن کوتاه کن تاکی زحرفی داستان بستن

## غزل - ۵۲۶

اگر مرد رهی نعلین خار سعی در پا کن قدم از سر کن وسودای منزل را زسر وا کن
ز مجنون کم نئی، روز سیاه درهم خودرا بوادی شکیبائی خیال زلف لیلا کن
نه مرد صدمهٔ عشقی ز سرحد هوس بگذر هوای سیر دریا داری از ساحل تماشا کن
بحرفی میتوان نی ساخت کار شور بختانرا تبسم را بگو مشتی نمك درزخم دلها کن
طریق زندگی با دوستان بنگر چسان باشد ترا هر گاه میگویند با دشمن مدارا کن
بهشتی جز دل آگاه در عالم نمیباشد هوای جنت ار داری بطبع اهل دل جا کن
دلا گرچه رفیقی در ره عزلت نمیباید نمیگویم که تنها باش همراهی عنقا کن
بود کفر طریقت از پی گمگشته گردیدن اگر داری دماغ جستجو آرام پیدا کن
مشو چون غنچهٔ گل خودنگهبان خوردهٔ خودرا گرت نقد سر شکی هست در دامان صحرا کن
اگر سودا بلند افتاد ازین بهتر چه میباشد کلیم از بهر خود روفکر یار سرو بالا کن

## غزل - ۵۲۷

بیغما برد دین و دل که دست اندازنازست این نهادم سر بکف منهم که تسلیم نیازست این
غم جانسوز عاشق از نهفتن فاش میگردد زخویش آتش بر آوردم گل اخفای رازست این
گیاه و برق راباهم چه آمیزش، سرت گردم بمن آمیختی آخر نشان احترازست این
بلاپروردهای باید که دارش در بغل گیرد اناالحق گفت اگر منصور لاف امتیازست این
باین بی برگ وسامانی چودولاب کهن دایم سراپازاری واشکم چه سامان نیازست این
نهال حسرت ما هم بهاری میکند آخر نمود ازاستخوان مغزم گل سوز و گدازست این
مبادا سر کشد جائیکه نتوانیش باز آری گذشت از کشور دلها چه مژگان درازست این

چه سود ازاشکریزی‌سربزانوی‌غم‌ار ننهی ندارد اجر چندانی وضوی بینمازست این
کلیم از هند اگردستان رفتن میزند،ایدل نسازی‌خارج‌آهنگش که آهنگ‌حجازست این

## غزل – ۵۲۸

تاچندهمچو سوفارخندان‌بخون نشستن دلتنگ و روگشاده خودرا بکار بستن
گرازنسق فتاده‌است احوال‌ما چه نقصان عقد گهر ز قیمت کی افتد از گسستن
بیماری غم او آن ناتوانی آرد کز ضعف کس نیارد پرهیز را شکستن
از سیل‌گریه آخر دل را کدورت‌افزود آورد روسیاهی آخر بآب شستن
درگوشم‌این در پند، ازپیر گوشه گیراست دام است صحبت خلق باید زدام جستن
گفتی کزین تك و دو کی میرسی بآرام روزی‌که زیر تیغش روزی شود نشستن
در ملك خاکساری رسمی‌است‌اهل دل‌را در صدر هرچه گم شد درآستانه جستن
دنیا خیال وخوابیست،این‌خواب‌نزد دانا آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن
باشدکلیم اگرچه شیشه دل‌وتنك‌ظرف چون توبه تاب دارد دربستن وشکستن

## غزل – ۵۲۹

برترازخورشیدشد کار سخن شب ندارد روز بازار سخن
نارسائیهای انداز همه از بلندیهای دیوار سخن
عرش کرسی‌مینهد درزیرپای تا گلی چیند ز گلزار سخن
منکرهرملت‌ومذهب که‌هست بر نمیخیزد بانکار سخن
بهر بازوی هنر ننوشته‌اند هیچ‌تعویذی‌چو طومار سخن
چون‌قلم‌ازخویش‌سرهابرتراش سربسی‌خواهدسرو کار سخن
غیریارانیکه مضمون میبرند کس نمی‌بینم خریدار سخن
میرزای‌ماجلال‌الدین (۱) بسست ازسخن‌سنجان طلبکار سخن
راستی طبعش استاد منست کج نهم برفرق دستار سخن

---

۱– ظاهراً مقصود میرزاجلال اسیر شاعر اصفهانی و معاصر کلیم است که ۸ سال قبل‌از کلیم یعنی در سال ۱۰۶۹ وفات یافته است .

غرق بحر حیرتم دائم کلیم گرچه بااین قدرومقدار سخن

## غزل - ۵۳۰

بعالم‌ازسر کلك وزارت‌درفشانی کن[1] بر اوج قدر دائم کارفیض آسمانی کن
بزرگان را بقدر کاردانی کار میافتد دل‌بیدار داری مملکت را پاسبانی کن
رضای خلق‌وخالق‌چون‌عنان‌هرکه بدست آید سوار توسن توفیق باش و کامرانی کن
زبستان عقیدت‌نوبر اخلاص می چینی فلك راهم‌صلائی‌زن جهانرا میهمانی کن
زفیض‌قرب شاهنشه بهار عالم افروزی جهان راتازه‌روهمچون زرشاه‌جهانی کن
براوج رفعتی‌هرگاه اختر درگذربینی دعا بهر دوام دولت صاحبقرانی کن
رسوم مردمی‌نو میکنی دیگرچراگویم بشکر قرب‌شاهنشه بمردم مهربانی کن
طلای ما سیه‌تابست وسیم‌ماسیه اندود چوروی خودفروشی نیست،قدردانی کن
زبان‌خیرخواهی‌غیرازین‌حرفی‌نمیگوید دل‌ازخودشاددارودردوعالم‌شادمانی کن
سخن‌راصاحبی‌اهل‌سخن‌راقدوه‌ای آمد کلیم‌ازپشت‌گرمی‌بعدازین آتش‌بیانی کن

## غزل - ۵۳۱

شکارگاه معانی است کنج خلوت من زه کمان شکارم کمند وحدت من
خدنگ خامه چو پراز بنان من یابد خطا نمیشود از صید تیر فکرت من
زدور گردی جائی روم بدشت خیال که‌گم‌شود ره طی کرده‌گاه‌رجعت من
چگونه معنی غیری برم که‌معنی‌خویش دوبار بستن دزدیست درشریعت من
ز شوق‌شاهدمعنی همیشه همچودوات براه عالم بالاست چشم حیرت من
هلاك گوهر قدرخودم که‌شیشه‌بسنگ اگر خورد شکند در میانه‌قیمت من
اگر بچاه درافتم رسم باوج کمال ز سازگاری افتادگی بطینت من
مسافتی‌است که صد عقده سد ره‌دارد میان سبحهٔ تزویر و دست همت من

---

۱- این غزل را کلیم درمدح شاعری ساخته که بمقام وزارت شاه‌جهان رسیده و ازاینکه‌تکیه‌گاهی برای اهل سخن ایجاد شده اظهار خوشوقتی کرده متأسفانه نام ممدوح را نیاورده و بظن قوی بایستی مربوط به میرجمله شهرستانی (روح‌الامین) باشدکه در صفحه ۲۹ معرفی شده است

کفن بخلوت گور است برگ وسامانی | باین غبار نیالوده کنج عزلت من
ازاینکه دست امیدم کلیم کوتاه است | خدا معانی برجسته داد قسمت من

## غزل - ۵۳۲

حسن اگر اینست ناصح همچوما خواهد شدن | چوب تر آخر بآتش آشنا خواهد شدن
از دم تیغست سیر مرغ بسمل تا بخاك | دل گر ازدست توبیرون شد کجا خواهد شدن
هر در نگشوده‌ای دارد ز استغنا کلید | همچنانش واگذار ایدل که وا خواهد شدن
یك ره ار دستم بدامان تو گردد آشنا | پنجهٔ من بر سرم بال هما خواهد شدن
بیشتر هرچند بر کام جهان چسبیده ای | بیشتر ازدست چون رنگ حنا خواهد شدن
چون کشی خنجر بقتلم برمیان دامن مزن | دامن آلودن بخونم خونبها خواهد شدن
بهر هر گامی اگر دانی چه منت میکشی | کام دنیا بر تو کام اژدها خواهد شدن
میرود تا کوکب بخت مرا آتش زند | هرشرر کز صحبت آتش جدا خواهد شدن
گر فلك زینگونه بر ما تنگ میگیرد کلیم | وسعت آباد جهان چشم گدا خواهد شدن

## غزل - ۵۳۳

نصیب ماست زیان برسر زیان دیدن | گلی نچیدن و دیدار باغبان دیدن
غبار کوی تنزل بدیده تا نکشی | نمیتوانی مسند بر آستان دیدن
خدا نصیب کند دیده‌ایکه بتوانی | بروشنائی او سود در زیان دیدن
غبار کلفت او چشم را زیان دارد | جهان بدیدهٔ پوشیده میتوان دیدن
متاع قافلهٔ هستی آنچه خواهی هست | ولی تو گرد توانی ز کاروان دیدن
زصدق دوستی آنکس که بهره‌مند بود | شکسته‌دل شود ازمرگ دشمنان دیدن
تو گر نباشی کج‌بین چگونه آید راست | زخاك بودن وخودرا بر آسمان دیدن
غبار جامه گر ازتن رود، به‌صیقل فقر | توان در آینهٔ جسم روی جان دیدن
نظارهٔ دل پر خون ز چاك سینه کلیم | بود ز رخنهٔ دیوار گلستان دیدن

## غزل - ۵۳۴

کس نمیگیرد دگر در رهن صهبا پیرهن
از تو چاك ایدست بیتابی وازما پیرهن
بیتو ضعفم قوتی دارد که مانند حباب
باز میافتم اگر بردارم از جا پیرهن
شب قبای صبر دلها چاك شدچون آمدی
همچو شمع خلوت فانوس یکتا پیرهن
از زکوة سنبلستان تار زلفی ده بباد
پاره زین امید میسازند گلها پیرهن
درمیان گر پا نیارد گرم خوئیهای داغ
با همه نسبت نمی‌چسبد براعضا پیرهن
نیست تار وپود راحت درلباس روزگار
یك بیك را آزمودیم از کفن تا پیرهن
سخت‌جانی بسکه از پهلوی ما اندوخته
کار جوشن میکند بر پیکر ما پیرهن
خرقهٔ عریانی ازدست توچون پوشیده‌ام
قامتم هرگز نخواهد راست شدبا پیرهن
جامه پوشاندن یتیمان را مسلمانی بود
دختر رز را بپوشانم ز مینا پیرهن
گاه‌عریان‌ازجنون‌چون‌شمع‌میگرددکلیم
گاه چون فانوس میآید سراپا پیرهن

## غزل - ۵۳۵

چیست کارم، زخم کاری‌هرزمان برداشتن
وز خدنگ جور او زخم سنان برداشتن
درکتاب صنع یزدانی خیانت کردنست
سرو من جزو کمر را از میان برداشتن
میتوانم آب بردارم ز جوی کهکشان
لیك نتوانم زخوان خلق نان برداشتن
در ثبوت بردباری عاشقان‌را محضریست
چون‌هدف‌ازهر ستمکاری نشان برداشتن
کعبهٔ عشق ترا خوف و خطردرراه نیست
آب اگر نبود توان ریگ‌روان برداشتن
گر نباشم لایق برداشتن بفکن مرا
یکرهم از خاك خواری میتوان برداشتن
ضعف دربیماری عشقت بجائی میرسد
کاستین‌نتوان ز چشم خونفشان برداشتن
کامجویان را گریزی نیست ازجور سپهر
هرکه گلچین بایدش از باغبان برداشتن
بردباری‌چیست جور ازدشمنان بردن‌کلیم
ورنه‌جان‌پروردنست‌ازدوستان برداشتن

## غزل - ۵۳۶

نیامد نخل آه از سینهٔ پرداغ من بیرون
نکرداین‌سروهرگز سرزدیوارچمن‌بیرون
درین‌محنت‌سراچون‌نال‌اگرجاهت‌وطن‌باشد
بفرقت تیر اگر بارد نیابی‌ازوطن‌بیرون

غم افشای رازم نیست دربزمش که‌میدانم زبس دلبستگی ناید زبزم او سخن‌بیرون
گلی‌واباش‌بلبل‌کونقاب ازرخ‌چوبگشاید کند از شرم اول باغبان را ازچمن‌بیرون
بفکر خاتم لعل لبش هرگاه می افتم نمیآرم بسان خاتم انگشت از دهن‌بیرون
نمیدانم‌کلیم ازحسرت روی که‌بود امشب که میشد هایهای‌اشك شمع‌ازانجمن‌بیرون

## حرف الواو

نه‌گل شناسم ونه باغ و بوستان بی تو که‌دیده در نگشاید براین‌وآن بی‌تو
ز خضر گیرم و بر خاك ریزم آبحیات بزندگی شده‌ام بسکه سرگران بی‌تو
درین بهار چوگل ازسفر توهم باز آی ببین‌چه‌میکنداین چشم‌خونفشان بی‌تو
گمان برند که‌من نیز باتو هم سفرم چنین‌که میروم ازخویش هرزمان بی‌تو
طفیلئی که پس از میهمان بجا ماند چه قدر داردجان مانده آنچنان بی‌تو
کجاست‌فرصت‌آن‌کزفراق شکوه‌کنم بغیر نام تو نگذشته بر زبان بی‌تو
همه ذخیرهٔ شبهای تیره روزی رفت چو شمع سوخته‌شدمغزاستخوان بی‌تو
بجام و ساغر ما قطره‌ای نمی‌افتد اگر نشاط ببارد ز آسمان بی‌تو
تو همچوتیر زکف جسته‌رفته‌ای وکلیم بخود فرو شده چون حلقهٔ‌کمان بی‌تو

### غزل - ۵۳۸

ایکاش صددل باشدم‌ایجان‌ودل قربان تو چون‌سبحه‌یك‌یك‌بهرمنداز کاوش‌مژگان‌تو
محراب ابروی ترانازم که پیوسته در او صفهای‌طاعت پیش‌وپس‌استاده‌ازمژگان‌تو
جانا کجا داری خبر از اشك‌بی‌آرام ما چون‌طفل‌بدخوئی‌چنین‌ننشسته‌درداما‌ن‌تو
از تیغ بی‌زنهاد تو یارب کدامین بیشتر بر سینهٔ‌من زخمها، یا کشته در میدان‌تو
شد خشکسال عافیت، کوتیرباران غمت شاید دلم آبی خورد از آهن پیکان‌تو
زنجیراگرچه‌سربسرچشمست برمن‌ننگرد ازبس مکرر گشته‌ام در گوشهٔ زندان‌تو
برگریه‌ات‌یکره کلیم،آنشوخ اگرزدخنده‌ای هرقطره گوهر میشود در دیدهٔ‌گریان‌تو

## غزل - ۵۳۹

آمد بهار و لشکر گل در رکاب او صحرانشین بود سپه بیحساب او
هر نوبهار طفل دبستان گلشنست هرغنچه‌ایکه وا شده‌باشد کتاب او
بلبل بروی گل غزلی را که سرکند بیدردم ار بدیهه نگویم جواب او
خوش آب ورنگ‌لاله فزون شدمگر نوبهار آمیخت خون توبهٔ ما با شراب او
نرگس بلاله بیند و دارد تأسفی چون‌سرخوشی که‌سوخته‌باشدکباب او
بر شاخ از شکوفه فکندست نوبهار پیراهن تری که نیفشرده آب او
هرجا که‌خوشدلی است‌زمحنت نشانه ایست بنگر بشاهد گل و نیلی نقاب او
با شرم او کلیم چه‌سازم که‌همچو گل هرچندمست گشت فزون شدحجاب او

## غزل - ۵۴۰

غنچه یکی ز جملهٔ خونین دلان تو رفته فرو بخویش بفکر دهان تو
ازبهرکشتن‌دوجهان‌آن کمر بس‌است شمشیر احتیاج ندارد میان تو
هرجا که فتنه‌ایست‌درابروت‌جا گرفت بیش از دوخانه گرچه ندارد کمان تو
بدنام بیوفائیم از بسکه میکنم با سیل اشك خود سفر از آستان تو
بدنام خواندم‌همه‌کس‌بی‌گمان‌بداست نامی که نگذرد بغلط بر زبان تو
باری ز دستبوس مکن منع ما اگر تنگست جای بوسه بکنج دهان تو
بر چرخ این‌هلال نباشد که‌دست‌حسن آویخته بطاق بلندی کمان تو
می رانهفته‌خوردم ومستی نهان نماند رسوای عالمم ز نگاه نهان تو
ازناله‌ات کلیم‌چه حاصل که‌چون‌جرس فریادرس بهم نرساند فغان تو

## غزل - ۵۴۱

صبح نگردد سفید پیش بناگوش تو کز سر طاقت گذشت آب درگوش تو
گرچه‌زتمکین‌حسن، کم‌سخن‌افتاده‌ای بوسه فغان میکند در لب‌خاموش تو
بسکه زرشك کمرتاب‌خورد طره‌ات چون بمیانت رسد بگذرداز دوش تو
ایمنی از خلق برد آن مژهٔ جنگجو باشد ازو در هراس زلف زره پوش تو

خنده بدریا زند اشك ز دامان من ناز بسنبل کند زلف در آغوش تو
کینهٔ من پس چرا هیچ ز یادت نرفت گشته اگر نامم از ننگ فراموش تو
موعظه هارا کلیم باشد اگر این اثر پنبهٔ غفلت دری است در صدف گوش تو

## حرف الهاء

ز خجلت تا دل ما را شکسته بود چون ساقی مینا شکسته
سزاوار جفایت هیچکس نیست براهت خار قدر پا شکسته
زدستت باده‌ساقی مومیائی است پراز می کن اگر مینا شکسته
شکست توبه پیروزی و فتحست کزو شد لشکر غمها شکسته
شکسته خاطری یکسوی دارم تنی چون نامه سرتاپا شکسته
دل زارم بسان توبهٔ می نرست از دست مردم تا شکسته
رواج قمریان از نالهٔ من چوقدر سرو از آن بالا شکسته
نمازم را درستی نیست هرچند زبار سجده هفت اعضا شکسته
کلیم اصلاح دل تاچند، گو باش درست از دیگران، ازما شکسته

### غزل - ۵۴۳

ز آشفتگی حالم ربط از سخن بریده از هم فتاده حرفم چون نامهٔ دریده
در وادی محبت شاید رسد بآبی رفتست تا بچشمم خار بپا خلیده
سامان دلربائی، لطفست ومهربانی نه چشم نیم مست و نه ابروی کشیده
سرسبز باد یارب بستان عشق، کانجا غلطیده است برگل، مرغ بخون‌طپیده
قدرت‌چو نیست ،مردن‌ازز ندگیست خوشتر صد بار سربریده، بهتر ز پر بریده
هم‌طالع نصیحت درد دلیست ما را در پیش هر که گفتی نشنیده و شنیده
درچین طرهٔ او، از حال دل چه پرسی یك سینه زخم‌دارد چون‌شانه نو رسیده
گرددز حرف‌سردی پرحوصله، تنك ظرف آشوبد از نسیمی دریای آرمیده
شدعمرها که‌نگرفت‌یك‌مست‌جای‌منصور آری کمان حلاج ماندست نا کشیده

بیدار گر نگردد بخت کلیم شاید زیرا که کام دل را دائم بخواب دیده

## غزل - ۵۴۴

هیچت خطر از دیدهٔ گریان نرسیده چون شمع سرشکت بگریبان نرسیده
از بسکه جهانی سر پابوس تو دارند نوبت بسر زلف پریشان نرسیده
تا آتش شوقی نبود خوش نتوان زیست بی شعله سر شمع بسامان نرسیده
از کوتهی خلعت آسایش گیتی است گر زانکه مرا پای بدامان نرسیده
تا عشق بود کم نشود تیرگی بخت شب پیشتر از شمع بپایان نرسیده
دل را خبری نیست که در دیده چه شورست دیوانه بهنگامهٔ طفلان نرسیده
از طالع دون بود کلیم آنچه کشیدی هنگام ستمکاری دوران نرسیده

## غزل - ۵۴۵

نمك ز گریه و تأثیر از فغان رفته دعا اثر نکند گر بآسمان رفته
دهان تنگ تو گاهی بچشم میآید کمر کجاست که یکباره ازمیان رفته
دل شکفته نماندست در جهان ورهست گلیست چیدنش از یاد باغبان رفته
چگونه سیل بزنجیر موج بند شود مگوی پند که مارا ز کف عنان رفته
همه بقدر ادب بهره میبرند زدوست مزاج فهم ز مسند بر آستان رفته
بهار رفت و گلی درچمن نمیشکفد صبا بسجدهٔ آنخاك آستان رفته
ز بسکه پیروی خلق گمرهی آورد نمیرویم براهی که کاروان رفته
کلیم لاف زبان آوری مزن چندین که شمع آخر ازین بزم بیزبان رفته

## غزل - ۵۴۶

ننشستن نقش امید ، از نقش بد بسیار به آئینه را عریان تنی ، ازجامهٔ زنگار به
غواص تا دم میزند گوهر نمیآید بکف گوهر شناس ار کس بود خاموشی از گفتار به
هرلب که بی آهی بود، کم ازلب چاهی بود چشمی که نبود خونفشان از رخنهٔ دیوار به
گر ذرهٔ کامل بود، به ز آفتاب ناقص است گر نیمه باشد خم زمی، زوساغر سرشار به
سررا بود ربط دگر بامی کدو شاید بود گر گنج قارون باشدت دررهن می دستار به

همّت بطاقی نه کز آن، دست نباشد نارسا  پرواز چون کوته بود، صد بار از آن رفتار به
دلخستهٔ هجر ترا ، از وصل میاید دوا  ای چاره ساز از برگ گل، مرهم بزخم خار به
کاری زمستی درجهان بهتر نمیباشد ولی  آنهم مکرر میشود ، بیکاری از هر کار به
نتوان کلیم ازوصل می دلشاد در غربت شدن  گر می کشی داری هوس درخانهٔ خمار به

## غزل - ۵۴۷

عصا و رعشه‌ای در دست از پیری بما مانده  زدست انداز ضعف اینست اگر چیزی بپا مانده
زخرمنها رود بر باد کاه وحیرتی دارم  که چون کاه تنم از خرمن هستی بجا مانده
زبار جامه از ضعف بدن در زیر دیوارم  تنم مانند نال خامه در زیر قبا مانده
نگاهم بر قد این سرو بالایان نمی افتد  که سر همچون کمان حلقه‌ام بر پشت پا مانده
فلك با اینهمه حرصی که در پرده‌دری دارد  دل ما همچنان در پردهٔ شرم و حیا مانده
کل خاکی که بیخارست درراه طلب نبود  بپایم یادگار هر گلی خاری جدا مانده
بدرویشی چنانم نقش نسبت خوش نشین گشته  که همچون سکه‌ام بر تن نشان بوریا مانده
عصای کور میدزدند اهل عالم از خست  توقع از که میداری که گیرد دست وا مانده
کلیم از دل غمی گر رفت ازان جانکاه تر آمد  اگر خاری برون آمد زجا سوزن بجا مانده

## غزل - ۵۴۸

قربان آن بنا گوش ، وان برق گوشواره  باهم چه خوش نمایند آن صبح واین ستاره
مائیم و کهنه دلقی دلگیر از دو عالم  سر چون جرس کشیده درجیب پاره پاره
چون کار رفت از دست، گیرد سپهر دست  دریا غریق مرده ، افکنده بر کناره
روز از برم چورفتی شب آمدی بخوابم  اینست اگر کسی را، عمری بود دوباره
روشندلان ندارند دلبستگی بفرزند  بر شعله سهل باشد مهجوری شراره
آن نشئه‌ایکه بخشد بگذشتن ازدوعالم  در کیش میکشان چیست یك مستی گذاره
با چرخ سرفرازی نتوان ز پیش بردن  جائیکه سقف پست است نتوان شدن سواره
همچون کلیم دیگر یك نامشخصی کو  آگاه و مست غفلت پر شغل و هیچکاره

## غزل - ۵۴۹

تاکی خورم غم دل با نیم‌جان خسته
دست شکسته بندم بر گردن شکسته
جمعیّت هواسم ناید بحال اول
گم‌گشته‌دانه‌ای چند از سبحهٔ گسسته
یکدسته کرده‌دوران گلهای نه‌چمن‌را
وزآن زه گریبان بردسته رشته بسته
اهل‌جهان‌نهانشان‌یکرنگ‌آشکارست
گرد نفاق دلها بر چهره‌ها نشسته
مشکل زتن بر آید جان علایق آسود
چسبیده بر غلافست شمشیر زنگ‌بسته
دارم دلی که هرگز نشکسته خاطریرا
بیمار گشته از غم،پرهیز اگر شکسته
در دامگاه عشقت جانکاه صید وصیاد
مرغ پریده از دام تیر ز صید جسته
اشکت کلیم نگذاشت‌در نامه‌ها سیاهی
بهر که میفرستی مکتوبهای شسته

## غزل - ۵۵۰

غرور‌حسنش‌از بس‌بااسیران‌سر گران کرده
زره بر گشته‌تیرش‌استخوانم گر نشان کرده
بعاشق‌دشمنست آنسانکه‌هرگز گل‌نمیبوید
زگلزاری که‌دروی عندلیبی آشیان کرده
بر آن‌لب‌خال‌مشکین‌چیست،نقاش‌ازل گویا
زکارخویش‌چیزیرا که‌خوش کرده‌نشان کرده
گهی از ناوك آه سیه‌روزان حذر میکن
که مژگان توپشت‌طاقت‌ماراکمان کرده
نمیدانم چرا مردم بخونش تشنه تر گردد
صراحی درتن‌ساغر اگر صدبارجان کرده
اگرچه دیده‌ام خودمیبرد درجستجوی او
ز بیتابی بهر سو باز قاصدها روان کرده
دهن گرازهجوم‌بوسه‌خواهان‌کرده‌روپنهان
کمر خودرا چرا ازدیدهٔ مردم نهان کرده
نه‌اشك‌ازدیده‌سودی‌دید و نه‌نظاره بهبودی
درین‌دریای‌خون‌هر کس‌مسافر شدزیان‌کرده
کلیم ازدست‌بیداد توکی‌باز ازفغان دارد
زبانی‌را که وقف مدحت شاه‌جهان کرده

## غزل - ۵۵۱

ایدل بسنگلاخ هوسها قدم منه
از کنج یأس روی بباغ ارم منه
بر نوك نیشتر نهی ار دیدهٔ امید
سهل است چشم‌بر کف‌اهل کرم منه
حمال‌حرص‌و آرخودی‌اینقدر بسست
بردوش بار منت کس بیش و کم منه

تعریف خودپسند سخن ناشنو مکن | اوخود کرست پنبه بگوشش توهم منه
تاخون ز دست خویش توانخورد زینهار | همت بورز و لب بلب جام جم منه
دکان عرض غفلت در سینه وا مکن | صد رنگ آرزو را بر روی هم منه
باخود نشان بوادی آوارگی مبر | جائیکه نقش پای بماند قدم منه
راه وروش ز نخل خزان‌دیده یاد گیر | گاه خزان پیری دل بر درم منه
طبل تهی نکوست گر آوازه‌ات هواست | هر رطب ویابسی که بود درشکم منه
خودرا نشان ناوك شهرت مکن کلیم | از نام ننگ دار و بمحضر قلم منه

## غزل - ۵۵۲

علاقه‌ام ز تو نگسسته وز حیات بریده | توپامکش ز سرم گر طبیب دست کشیده
لبت بروی کسی وا نمیشود به تبسم | نمك‌فروش باین نخوت وغرور که دیده
چنانکه سایه ز پرواز مرغ میرود از جا | مرا ربوده زجا از رخم چو رنگ پریده
اگر زدرد اسیران خویشتن نشد آگه | چراست زلف ترا پیچ وتاب مار گزیده
کسیکه دیدن دردی‌است روشنائی چشمش | زمیل خار مغیلان بدیده سرمه کشیده
زدرس وبحث چو کیفیتی نیافت بجا بود | کتاب داده اگر شیخ شهر وباده خریده
ز کنجکاوی مژگان غزل بچشم توخوانم | کسی بغور سخن درجهان چوما نرسیده
باین طریق خرد آزموده تیغ زبان را | که ربط محکم خود راز گفتگوی بریده
کلیم نالهٔ ما کی رسد بگوش غرورش | کسیکه زاری دلها ززلف خودنشنیده

## غزل - ۵۵۳

هوای سیر گلشن مانده‌است وبال‌وپر رفته | هوسها کاش میرفتند با عمر بسر رفته
بعشق ریشه محکم کرده ناصح برنمیآید | ز سوزن بر نمیآرند خار درجگر رفته
بکوی تیره‌بختی چون قلم پایم بگل مانده | اثر از شعلهٔ آهم بدر همچون‌شرر رفته
شکیب بیقراران هم بجای خود نمیآید | نیابی از سفر تا باز چون عضوبدر رفته
مبادا آتش سودای کس زینگونه تندافتد | زجوش گریه‌ام‌چشمیست‌چون‌ریك‌زسر رفته
نیم شرمندهٔ یك گام همراهی زدل هرگز | براهی گر مرا دیدست از راه‌دگر رفته

میان خاکساران لاف پستی میتوانم زد هوای کرسی زانو مرا از سربدر رفته
رهم طی گشته اما نیست از منزل نشان پیدا درین سرگشتگی مانم بزلف تاکمر رفته
بکوی تنگدستی خود زمین گیرم کلیم، اما سرشکم بر سر دریا بتاراج گهر رفته

## غزل - ۵۵۴

دل از غم بیش و کم تقدیر گذشته وز نیك و بد عالم دلگیر گذشته
پروازوطن شیوهٔ بال و پر من نیست عمرم بغریبی چو پر تیر گذشته
چون در نگری در کف شود یدکی ماست سر رشتهٔ هر کار زتدبیر گذشته
امروز بافسون وفا پیش سلامست ترکی که زما دست بشمشیر گذشته
در راه طلب همت این هر دو بلنداست آهم ز اثر، اشك ز تأثیر گذشته
راه دل وجان غمزهٔ اوزد بنگاهی یك ناوك کاری ز دو نخجیر گذشته
خارم بجگر کاشته و داغ بسینه در دل چو گل و لاله کشمیر گذشته
در کوی جنون کلبهٔ مانیز نشان است گاهی دوسه از خانهٔ زنجیر گذشته
یکباره کلیم از لب و دندان تو دل کند طفل هوسش زین شکر و شیر گذشته

## غزل - ۵۵۵

ز آتش پنهان عشق، هر که شد افروخته دود نخیزد ازو چون نفس سوخته
دلبر بیخشم و کین، گلبن بیرنگ و بوست دلکش پروانه نیست، شمع نیفروخته
در وطن خود گهر، آبله‌ای بیش نیست کی بعزیزی رسد، یوسف نفروخته
مایهٔ آرام دل، چشم هوس بستن است از طپش آسوده است، بازنظردوخته
شاید آید بدام مرغ پریده ز چنگ گرم نگردد اگر عاشق وا سوخته
داروی بیماریش مستی پیوسته است چشم تو این حکمت ازپیش که آموخته
آمد و آورد باز از سر کویش کلیم بال و پر ریخته، جان و دل سوخته

## غزل - ۵۵۶

کی صاحب همت ز جهان کام گرفته عار آیدش، ار عبرت ایام گرفته

هرچیز که دل باخت بر اهش به از آن برد — جان داده، ولی درعوض آرام گرفته
معشوق در آغوش بود طالع ما را — اما ز لبش بوسه ز پیغام گرفته
آگاه شود دل که بود کام جهان وام — چون باز دهد هر چه ز ایّام گرفته
با تیره درونان نتوانیم بسر برد — ما را که دل از همدمی جام گرفته
صدشکر که دیدیم پریشان تری ازخویش — زلف تو دل جمع ز ما وام گرفته
زلفت بره هوش و خرد دام کشیده — چشم از دوطرف گوشهٔ این دام گرفته
دوران نبرد دادهٔ خود را بمدارا — نو کیسه حق خویش بابرام گرفته
راضیست کلیم ارسخنش پست و بلندست — واپس ندهد هرچه ز الهام گرفته

## غزل - ۵۵۷

جنون تا بداد اسیران رسیده — ز داغش چه سرها بسامان رسیده
غم از هر طرف ساغری پیشم آرد — چو هشیار در بزم مستان رسیده
نه از لخت دل خانه‌ام گلستان شد — کزین گل بخار بیابان رسیده
ز شوق تماشای تو باز گشته — بچشمم سرشك بدامان رسیده
بچشم من ازهر نسیمی که آید — سلامی ز خار مغیلان رسیده
زبرگشتگی های بخت سیاهم — خبرها بآن زلف و مژگان رسیده
کلیم از نگون بختی خود چه نالی — ببین ناله ات را بکیوان رسیده

## غزل - ۵۵۸

اشکم ز دل چو شعله فروزان بر آمده — طوفانم از تنور بدینسان بر آمده
رفتی و مضطرب ز قفایت دودیده اشك — چون لشکری که ازپی سلطان بر آمده
جائی بدلگشائی چشمت ندیده است — تا سرمه از سواد صفاهان بر آمده
از بسکه روزگار دنی سفله پرورست — از تخم لاله خار مغیلان برآمده
از تیغ عمر خط تو کوتاه کی شود — چون از کنار چشمهٔ حیوان بر آمده
معشوق خوردسال درآید بقید ضبط — سروی که قد کشیده ز بستان بر آمده
جستم بسی زشش جهت و هفت کشورش — آسودگی ز عالم امکان بر آمده

گل گل و باده چهرهٔ سبزان هند بین | در باغ حسن لاله ز ریحان بر آمده
در آرزوی خاتم لعلت ز بس گداخت | انگشتری ز دست سلیمان بر آمده
رستائیست هر که نباشد ز شهر عشق | هر چند چون کلیم ز یونان بر آمده

## غزل - ۵۵۹

آمد آن هوش ربای دل کار افتاده | زلف آشفته بپایش چو نگار افتاده
حسرت ناوك او میکشدم این چه بلاست | که اگر تیر خطا گشته شکار افتاده
همرهان دشمن و من بیکس و رهزن در پی | دستم از کار فرو مانده و باز افتاده
نامهٔ کاغذ آتش زده را میماند | جابجا اشك چو افشان شرار افتاده
حسن در کسوت یکرنگی عشق ار نبود | گل بخون لاله در آتش بچکار افتاده
بحساب زر خود میکند ایمان تازه | خواجه آندم که نفسها بشمار افتاده
کشتهٔ عشق شو ایدل که ز خس خوارترست | هر که زین بحر سلامت بکنار افتاده
نیست در محفل این تیره دلان راه چراغ | کار پروانه بسر های هزار افتاده
قیمت و قدر کلیم ای بت رعنا بشناس | سرو بی فاخته از چشم بهار افتاده

## غزل - ۵۶۰

بر نازك میانت شیشهٔ ساعت کمر بسته | ز شرم آن سرین آئینهٔ دکان هنر بسته
بهم پیوستگان را سخت باشد محنت دوری | کمر تا از میان رفته، سرین بار سفر بسته
سکوت من سخن چین از حدیثم بیشتر داند | بجانان میفرستم نامهٔ ننوشته سر بسته
شکاری نیست تیر کج، گر الماسش بود پیکان | دعا کاری نسازد خویش را گر بر اثر بسته
ز صوفی دیده پوشیدن، بهست از خرقه پوشیدن | کسی را دان کمر بسته، که از دنیا نظر بسته
براه عقل میپویم، چو دست از عشق میشویم | بلی رفتار را داند غنیمت مرغ پر بسته
ز سوز اشك حسرت، خانهٔ چشمی بود ما را | نمك مانند آن لبها بروی یکدگر بسته
نشان مایه داریهای معنی چیست، خاموشی | متاعی بیگمان باشد، سرائی را که در بسته
کلیم از خویش خواهد چید گل در گوشهٔ عزلت | بخارستان پاها آبی از دامان بر بسته

## غزل - ۵۶۱

دوران ز عاریتها دندان ز ما گرفته
نوبت رسد بنانم چون آسیا گرفته
داریم در فراقت اشك بهانه جوئی
بدخوی‌تر ز طفل از شیر وا گرفته
صد برق ناامیدی کرده کمین زهرسو
نخل امیدواری هرجا که پا گرفته
بر سفرهٔ زمانه کش غیراستخوان نیست
هر کس دمی نشسته طبع هما گرفته
صد دستگیرش ارهست نقش قدم نخیزد
تعلیم خاکساری گوئی زما گرفته
تمییز صاف از درد دوران نمیتواند
هر آستان‌نشینی در صدر جا گرفته
با آنکه‌هر دوزلفش در کشتنم یکی‌شد
هر تاری از ندامت ماتم جدا گرفته
ریزند خرقه‌پوشان‌خون‌درلباس تقوی
شمشیر این دلیران جا درعصا گرفته
آوارگان ندارند پیر طریق جز ما
هر کس کلیم شد پیر همّت زما گرفته

# حرف الیاء

نبرد از دل غمی نظارهٔ گلهای بستانی
ز لاله داغ‌دل افزود و از سنبل پریشانی
شکفته‌رویم ار بینی، نه‌پنداری‌که‌خوشحالم
که درزیر غبار غم نهان شد چین‌پیشانی
بخاك‌افشاند بخت بدچوبرك گل‌پروبالم
درین گلشن چنین کردیم آخر بال‌افشانی
شراب درد وغم از ساغر تبخاله میریزد
مبادا از پی حرف مداوا لب بجنبانی
برای گرد سر گشتن ازو بهتر نمیابم
بگرد عالمم ای‌بخت‌اگرصدره بگردانی
جراحتهای‌چشم‌ازاشك‌خونین کی‌شودبهتر
خراش‌دیده‌افزون‌میشود زین‌لعل‌پیکانی
کلیم‌امشب دلی ازیار خالی میکنم تاکی
سخن‌برلب گره‌باشد نفس‌درسینه‌زندانی

## غزل - ۵۶۳

تو ز روی مهربانی بمیان مگر درآئی
که کنند صلح باهم شب‌ما و روشنائی
دل‌خونچکان بزلف‌توهنوزهست خندان
که شود ز دستبازی کف‌شانه‌ها حنائی
برهش‌قدم زسر کن ، بفکن کلاه نخوت
که‌بکام‌خویش سالك رسد از برهنه‌پائی
زطلب‌ممان‌چوحرمان کندت‌شکسته‌خاطر
که شکستگی گدارا بود آلت گدائی

پر تیر چون ندارم که زمردمان گریزم / چو هدف نهاده ام تن بزبان آشنائی
بشکنجهٔ حوادث درم کف بخیلم / بکدام آشنائی بزنم در رهائی
ز پی قبول عامه به ریا بکوش زاهد / چه روی بشهر کوران بامید خودنمائی
خم زلف یار دارد سبق قناعت ما / که‌شکست تاکه باشد نخوریم مومیائی
سر دیگ همت خود، فلك آنزمان گشاید / که گدا بکاسه دستش نرسد ز بینوائی
تو که صدوسیله جوئی که کسی بدامت آید / ز کلیم بی بهانه ز چه میکنی جدائی

## غزل - ۵۶۴

ز بزمی برنمیخیزد سرود نغمه‌پردازی / همین از خانهٔ تنگ جرس میآید آوازی
دلم پرمایه است از درد چاکی خواهد از تیغت / که باید خانهٔ ارباب دولت را در بازی
بگیتی گرچه مشهورم ولی از کام دل دورم / چه سود از امتیاز من دریغا بخت ممتازی
صدای آشنا زین شش جهت نشنیده‌ام هرگز / مگر گاهی که از کوه غمم میآید آوازی
ز رشك چشم خود خون میخورم در جستجوی او / که هرمژ گانش هم پائی بودهم بال پروازی
بزنجیرم نشاید داشت در بزم ورع کیشان / بکوی مطربان دربندم از ابریشم سازی
منم آن بلبلی کز شوق گل بیخود روم آنجا / نشان یابم گل خونین اگر در چنگل بازی
کلیم از دست دادم اختیار خانهٔ دل را / چنان کانجا ندارم جای پنهان کردن رازی

## غزل - ۵۶۵

فقر وارستگی است ازغم هر نیك و بدی / نه که سر بار شود فکر کلاه نمدی
خلق مرغان اسیرند که در یك قفسند / زان میان از که توان داشت امید مددی
غنچه درباغ جهان نیز چو من بادل تنگ / دست بر سر زند از سرکشی سرو قدی
این دل پرحسد و کینه که در بر داری / سینه را ساخته خواری کش هردست ردی
لذت بوسه رکاب از کف پای تو گرفت / که نیاید بمیان پای شمار و عددی
شکرها گویمت ای چرخ که از گردش تو / نیست یك کس که توان برد بحالش حسدی
بخت وارون من آن نیل بود برزخ عمر / که کشد جانب خود آفت هرچشم بدی
عادت دادوستد دادن جان مشکل کرد / زانکه این داد ز دنبال ندارد ستدی

لاف بی برگی فقر از تو حرامست کلیم پوست تختی چو تو داری و کلاه نمدی

غزل - ۵۶۶

هردم ازخویشتن آهنگ رمیدن داری نه همین زاهل وفا میل بریدن داری
ناله انگشت بلب میزندم هر ساعت شکوه‌ای سر کنم ار تاب‌شنیدن داری
آتشی از نگه گرم نگاهی باید از جگر گر سرخونابه کشیدن داری
هر سر موی ترا جلوهٔ ناز دگر است نگهی سوی خود انداز که دیدن داری
دگر آزادی کونین تمنّا نکنم گر بدانم که سر بنده خریدن داری
عزلتت گوشزد روح امین گشت کلیم بس بود گر سر تحسین طلبیدن داری

غزل - ۵۶۷

رواج جهل مرکب رسیده است بجائی که کرده هر مگسی خویشرا خیال همائی
ز طور مرتبهٔ موسوی فرود نیاید بدست کور گر افتد درین زمانه عصائی
ز رغم مائدهٔ عیسوی بخویش ببالد اگر چه کاسهٔ خالی بود بدست گدائی
زند ز نغمهٔ داود طعنه صوت صدایش زمانه بر گلوی هر خری که بست درائی
زخاك بیمدد دستگیر هر که نخیزد زند بافسر خورشید نخوتش سرپائی
نیازو عجز گدایانه میخرند و ندارند مروتی که گدائی از آن رسد بنوائی
ز دانه خرمن اهل غرور مایه ندارد رود بغارت اگر برخورد بکاهربائی
تمام درشب تاریك جهل، یوسف وقتند سری بر آور ای شمع امتیاز کجائی
همه بیانگ سگ نفس میروند بمنزل عجب ترا اینکه به از خضر جسته راهنمائی
کلیم خاطر روشن زغم چه عکس پذیرد برای آینهٔ تیرگی است زنگ‌زدائی

غزل - ۵۶۸

دلا ز صیقل محنت جلا نمیگیری ز موج اشك پیاپی صفا نمیگیری
عنان سرکشی نفس را براه هوس بگیر و فکر مکن اژدها نمیگیری
بخاك عجز ز پیری نشسته‌ای و هنوز بغیر گردن مینا عصا نمیگیری
در آسیای سپهر استخوانت آرد شدست هنوز توشهٔ راه فنا نمیگیری

چوطفل حرص تو دندان بسنگ برده خرد — چرا زشیر هوسهاش وا نمیگیری
چهارحد وجودت خلل پذیر شدست — بجز شکم خبر ازهیچ جا نمیگیری
زخامشی دهن غنچه پر ز زرشده است — سکوت جایزه دارد چرا نمیگیری
کلیم کلبهٔ فقر وحصیر، این عجبست — چه آتشی توکه در بوریا نمیگیری

## غزل - ۵۶۹

دلگشائی نبود آنچه ز صحرا یابی — این متاعیست که در گوشهٔ تنها یابی
گوشه‌ای گیر که ازیاد خلایق بروی — نه که از عزلت خود شهرت عنقا یابی
ایکه دلشاد بتحسین عوامی چه شود — گردمی صد نظر از صورت دیبا یابی
هر مرادیکه نشد ز انجم وافلاك روا — از در دلها یا از دل شبها یابی
ازدل خویش اگر زنگ غرض دور کنی — هرچه زشت است درین آینه‌زیبا یابی
نرسد دست تو گر بر ثمر نخل امید — سعی کن کابلهٔ چند ته پا یابی
بال پرواز فلك داری و قانع شده‌ای — که ببزمی که روی جای ببالا یابی
عجبی نیست زحرص تو کلیم ار خواهی — ضامن از حق زپی روزی فردا یابی

## غزل - ۵۷۰

ایدل ز خانهٔ تن فکر سفر نداری — پروانه‌ای ندانم ، بهرچه پر نداری
از کنج گلخن تن عزم وطن نکردی — ای اخگر فسرده ، شوق شرر نداری
تنهاروی چومردان،نایدزتو که چون موج — گر کاروان نباشد یك گام بر نداری
هفتاد ساله طفلی، چون تو دگر ندیدم — جز خاکبازی تن کار دگر نداری
در کام جان نیابی شیرینی بلا را — با غم گر اتحاد شیر و شکر نداری
راه طلب بریدی ، سود سفر چه دیدی — ازخارپاچه حاصل، گر گل بسر نداری
آندم به سیرچشمی شهرت کنی که زررا — مانند گوهر اشك از خاك بر نداری
درپیش ناوك جور ، داغ وفا نشان شد — دیگر کلیم چیزی بهر سپر نداری

## غزل - ۵۷۱

چه‌نیکو گفت با گردن کشی سر در گریبانی که ما را نیز درمیدان دلتنگیست جولانی
ز بیبرگی متاع خانهٔ من نیست غیر ازاین بجز بلبل نباشد آشیان را برگ وسامانی
گل رخساره‌ات آب‌دگر دارد، سرت گردم بروت بوده امشب بازحیران‌چشم گریانی
گریبانگیرمن شد آشنائی، وادئی خواهم که ازبیگانگی خارش نگیردطرف‌دامانی
هزارم عقده پیش آمد براه ناامیدی هم درین وادی سرابی را ندیدم بی نگهبانی
بگردان گردهر مویت، دل‌وجان اسیرانرا که امشب بهرزلفت دیده‌ام‌خواب‌پریشانی
بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده جنون خلقت زخارا دادهرجا دیدعریانی
چودرگلشن‌نشینی شاخ گل‌درگوشهٔ‌بزمت نشیندمنفعل‌ازخویش‌چون‌ناخوانده‌مهمانی
سپند از گرمی آتش نبیند آنچه میبیند کلیم از آب حیوان تغافل تا برد جانی

## غزل - ۵۷۲

نزد این خلق از رواج باطل حق‌دشمنی حرف‌حق‌کو،چون‌اناالحق‌گوی‌باشد کشتنی
بسکه در پای خیالت هرزمان سر مینهم درجوانی چون هلالم گشته قامت منحنی
برجرس این طعنه میآید که‌درراه طلب زار نالی اینقدر از چیست با روئین تنی
عاقبت پیراهن گل پای تاسر در گرفت تا بکی بر آتش بلبل کند دامن زنی
خلوت دل بیصفاو تیره شد از راه چشم گرچه دایم خانه از روزن پذیرد روشنی
نیست همچون دامن مژگان‌او آتش‌فروز گر کند دور افق بر آتش من دامنی
میتواند داد اثر تیر دعا را آنکه داد ناوك مژگان او را بیکمان صید افکنی
چاره‌سازی‌سر کندهرجاکه‌بخت‌چربدست میکند آبی که او ریزد بر آتش روغنی
شمه‌ای ز آهن دلی‌های تو میگفتم کلیم چون جرس بودی اگر اورا زبان آهنی

## غزل - ۵۷۳

براه او چه در بازیم ، نه دینی نه دنیائی دلی‌داریم واندوهی، سری‌داریم‌وسودائی
زمان راحتم‌چون خواب پاعمر کمی‌دارد مگر آسایش‌خواب اجل‌محکم کندپائی

بنازم چشم داغت را عجب بینایئی دارد بغیر از سینهٔ پاکان ندیدم خوش کندجائی
بیابان‌را بشهر آوردم ازجذب جنون‌خود ز سیلاب سرشکم،خانه‌ام گردید صحرائی
بعشق ار بر نمیآیی،مکش پروانه‌سان‌خودرا نداری در جگر آبی، بآتش کن‌مدارائی
بیك پیمانه ساقی گفتگوی عقل کوته کن ترا کزدست میآید، باین هنگامه‌زن‌پائی
بعالم آنچنان باچشم و دل سیری‌بسر بردم که گر از فاقه میمردم ، نمی‌پختم تمنّائی
کلیم از خامه کار تیشهٔ فرهاد میکردم که بر سر هست‌چون‌شاه‌جهانش کارفرمائی

## غزل - ۵۷۴

بصحرای هوس تا کی دلاسر درهوا گردی نمی‌بینی رهی ترسم که گم گردی‌چوواگردی
تو برتن کی توانی چار تکبیر فنا گفتن که‌هرجاچار راهی‌بنگری‌خواهی گداگردی
بتن نقش حصیر فقر وقتی دلنشین گردد که‌ازمحنت‌شکسته‌استخوان‌چون‌بوریاگردی
زپا افتادگان را در جوانی دستگیری کن به پیری گر نمیخواهی که محتاج عصاگردی
سرخجلت زشرم کرده‌هااکنون‌بزیر افکن چه‌منّت برحیا داری چوازپیری دوتا گردی
نمیگویم که‌بار دوش کس‌شو، اینقدر گویم که در میخانه عیبست‌ازبپای‌خویش‌واگردی
نقاب‌غنچه‌چون‌بگشاددیگر بسته کی گردد مباد ای گل جدا از پردهٔ شرم وحیاگردی
خدنگ‌طعنه دایم سوی تیرانداز برگردد کسی را قدر مشکن گر نخواهی کم‌بهاگردی
چو دردام غمی افتی، پر وبال آنقدر میزن که باشد قوت پرواز اگر روزی رهاگردی
کلیم این شیوهٔ تردامنان‌است‌ازتو کی زیبد که همچون موج هرجانب بدنبال هواگردی

## غزل - ۵۷۵

یکسر مونیست درزلف تو بیتاب وخمی هر خم از جمعیّت دلها سواد اعظمی
میکنم درمان دل‌صدچاك‌را ازسوزعشق آتشست ارزخم‌مجمر دیده‌گاهی‌مرهمی
همچومرغان آشیان گم کرده‌ام ازجستجو در میان خلق میگردم که یابم آدمی
بار بر هر کس بقدر طاقت او مینهند گر گره در کار گل‌افتد چه‌باشد ، شبنمی
داغ‌حرمان آنقدرخواهم که‌درمرگ‌امید زان‌گل خودرو توانم بست نخل ماتمی

ایکه‌احوال‌دل غمدیده‌میپرسی که‌چیست　چیست حال یك هدف با تیر جور عالمی
کیستم من پای تا سر نسخه‌ای‌از زلف‌او　تیره‌روزی، بیقرار، آشفته‌حالی، درهمی
روزگارسفله‌رابنگر که‌نتوان‌چشم‌داشت　کاستین بیمزد دست از دیده برچینندنمی
کس امانت دار سر عشق کم دیدم کلیم　راز عاشق جز فراموشی ندارد محرمی

## غزل - ۵۷۶

چنان‌دل کنده‌میبایدازین‌تنگ آشیان‌باشی　که‌خودرا درقفس دانی اگر در گلستان‌باشی
دلازین‌همرهان کارت بجائی میرسدآخر　که منت دار از همراهی ریگ روان‌باشی
بترك‌مقصد ار ممنون‌خودباشی از آن‌بهتر　که بهر کامیابی شرمسار آسمان باشی
قباحت فهم باش ودعوی علم فلاطون کن　به‌است‌ازعیب‌دیدن‌گر توخود را عیب‌دان‌باشی
اگر درخاکساری‌کاملی ، درصدرجاداری　چو نقش پا اگر چه خانه‌زاد آستان‌باشی
جهان‌را میتوان تسخیر کرد از تیغ استغنا　گلستان سربسر از تست‌گر بی‌آشیان‌باشی
بدل‌صدآرزو داری،بدوران‌سازگاری‌کن　چو گلچینی همان به کاشنای باغبان باشی
هنر درباراگرداری‌مترس از کم‌خریداری　کسادی‌را بخودخوش کن‌بقیمت‌چون گران‌باشی
بفتوای قناعت روزهٔ همت شود باطل　زقوت‌کامی‌ار انگشت حسرت دردهان باشی
نفاق‌دوستداران بین،که‌کس گردشمن‌خودرا　دعای بد کند ، گوید بکام دوستان باشی
کلیم آمدبهاراز باده‌ات‌سرخوش‌چنان‌خواهم　که‌درصحن‌چمن افتاده‌چون‌برگ‌خزان‌باشی

## غزل - ۵۷۷

زتیغ تو بر دل در آشنائی　گشادیم شاید ازین در درآئی
نگه‌رابمژگان‌رسان، چند باشد　میان دو همخانه نا آشنائی
سر الفت ابروان تو گردم　که یك مو ندارند از هم جدائی
به پیش فریبنده چشم تو میرم　که مژگان‌زمژگان کند دلربائی
بدریوزهٔ خاکپایت بتان را　شود دیده ها کاسه های گدائی
براه تو ای صید وحشی ز هرسو　شد از دیدهٔ دامها روشنائی
ترا شمع در هیچ بزمی نبیند　که نگدازد از خجلت‌خودنمائی
زبرگشته مژگانت آخر نپرسی　که رو بر قفا از چهٔ بی جدائی

کلیم آتش داغت افسرده گشته
منه دل برین چشم بی روشنائی

## غزل - ۵۷۸

نیست بیفایده این بیخودی ومدهوشی
عقل را پخته کنم از سفر بیهوشی

هیچ دل نیست که باعشق نباشد گستاخ
کو حبابی که بدریا نکند سرگوشی

اخگر از عاقبت کار جهان باخبرست
تن خاکستریش بین پس از اطلس پوشی

سرش از دوش بمقراض فنا بردارند
شمع اگر با تو کند آرزوی همدوشی

زهرچشمش نکنددست هوس را کوتاه
تلخی می نشود مانع ساغر نوشی

همه جا حوصله خوبست بجز بزم شراب
که ز کس فوت شود فایدهٔ بیهوشی

تو که بر حرف کسی گوش نمی اندازی
چه شود گر دهیم رخصت یك سرگوشی

حاصل هر دوجهان را بسخن گر بدهند
مگشالب چه توان یافت به ازخاموشی

گرچه بهر گهر آبله جا نیست کلیم
چون صدف ساخته دل باغم تنگ آغوشی

## غزل - ۵۷۹

صد رنگ ناله دارد بیمار زندگانی
اینست عندلیب گلزار زندگانی

گر دیده را ببندم، راه نفس بگیرد
از بس کناره گیرم از کار زندگانی

باکاروان هستی دیدیم، یك متاعست
جز شکوه نیست چیزی در بار زندگانی

در کیش عشقبازان اسلام چیست؟ دانی
از تیغ او بریدن. زنّار زندگانی

با آب تیغ خوبان خاصیت سرابست
کز هر دو گردد آسان دشوار زندگانی

یك مرهمست وصد زخم، کی میشود تلافی
بیش از گلست خارش گلزار زندگانی

شهرت که باشد آفت نزدیك هر خردمند
دانی که آن کدامست اظهار زندگانی

ازشهر بندهستی بیش ازاجل برون شو
تا بر سرت نیفتد دیوار زندگانی

یکدم نشد که گرذد ساکن غبار آهم
بی گرد نیست گویا رفتار زندگانی

تا کی کلیم خواهی عمر درازاز ایزد
کوته چرا نخواهی آزار زندگانی

## غزل - ۵۸۰

خموش باش دلا عرض مدعا کردی
زبان به بند، سر گریه راچوا کردی

ز شوخی ارچه بیکجا قرار نیست ترا — برون نمیروی ازخاطری که‌جا کردی
بگلشن از قدمت داغ لاله مرهم‌یافت — بخنده‌هم گره از کار غنچه وا کردی
بزیر خاك تب‌هجرورنج‌رشك بجاست — کدام درد مرا ای اجل دوا کردی
بناله‌ام دل صد مرغ میکشد آنجا — مرا برای چه از دام خود رها کردی
خوشم که‌دفتردل نم کشیده بود ز خون — به تیغ هر ورقش را ز هم جدا کردی
زمانه شاعرم ار کرد زو نمی رنجم — چه کردمی اگرم شاعر گدا کردی
درین‌زمانه که‌مرغ کباب‌در قفس است — کلیم فکر رهائی تو ازکجا کردی

## غزل - ۵۸۱

فزون از صبر ایّوبست تاب محنت دوری — که‌رنجوری نباشد آنچنان‌مشکل که‌مهجوری
چنان بیروی‌تو دست ودلم‌از کارخودمانده — که‌ساغر درکفم لبریز ومن‌مردم‌زمخموری
زگوش‌این نکتهٔ‌پیرمغان‌بیرون‌نخواهدشد — که مستی‌خاکساری آورد،پرهیز مغروری
زچشم اعتبار خلق چون‌پنهان‌شوی دانی — که باشد مستی ورسوائی ما عین مستوری
تو همچون‌شعلهٔ سر کش‌زهر آلایشی‌باکی — ز ما گردی بدامان‌تو ننشیند مگر دوری
نصیب ما نشد یکبار دیدار تو را دیدن — بخوابت‌هم‌نمی بینم،زهی‌کوری‌زهی‌کوری
چنان عالم به بند اعتبار ظاهر افتاده — که پروانه نسوزد گر نباشد شمع‌کافوری
نگوئی بی‌اثر دیگرکلیم این‌اشکریزی‌را — ز بختم‌گریه آخرهم سیاهی‌بردوهم‌شوری

## غزل - ۵۸۲

از فیض دل ار گوهر شب تاب نباشی — چون خاك بهر جاکه روی باب نباشی
ناخوانده مرو بر در کس تا زگرانی — بار دل یك شهر چو سیلاب نباشی
مگشای زبان به زخودی‌راچو به‌بینی — زنهار که شمع شب مهتاب نباشی
جائیکه رفیقان‌چوجرس‌خواب‌ندارند — باری‌توچنان‌کن‌که گران‌خواب نباشی
بی لاف توکل پیغل گر ننهی نان — آنروز کم از ماهی بی آب نباشی
آنجا که‌توئی‌خود سبب کلفت‌خویشی — میکوش که در عالم اسباب نباشی
آسایش دیوانگی ایدل مده از دست — یعنی بی وادیدن احباب نباشی

در حلقهٔ زنار فسادی ندهد روی　　پرهیز که در حلقهٔ اصحاب نباشی
زنهار وفا را غرض آلود نسازی　　در کوی توقّع سگ قصّاب نباشی
حیفست کلیم از تو که بیدجله اشکی　　یکتا گهری بهر چه شاداب نباشی

## غزل - ۵۸۳

دلا چه شکوهٔ بیهوده از قضا داری　　طبیب را چه گنه درد بیدوا داری
چگونه روی نمائی بما تهی دستان　　تو کز نقاب تمنّای رونما داری
اگر تو دست دهی باغ میکند سودا　　بهار را بخزانی که در حنا داری
دلا همای سعادت نه زیر این سقف است　　برون رو ار هوس سایهٔ هما داری
حجاب بیش کن از هر که عیب‌دان تو اوست　　مبین در آینه خود را اگر حیا داری
نه صبر ماند بجا و نه‌دل توهم ایجان　　زتن در آی دگر در وطن کرا داری
چنان بکج نظری مایلی دلا که مدام　　بدست آینه و روی بر قفا داری
کلیم غم ز پی روز بد ذخیره مکن　　بخور بخاطرجمع آنچه‌هست‌تا داری

## غزل - ۵۸۴

مکن از تلخ‌کامان شکوه گر شیرین سخن باشی　　بعریانی بساز ار باهنر هم پیرهن باشی
زبانهائیکه از راه سخن دیدی اگر گوئی　　دلاهمچون جرس باید که‌دائم در سخن باشی
بکن بنیاد بیت وسیل شو کاخ سخنها را　　چو ازاین‌شیوه‌دایم ساکن بیت‌الحزن باشی
درین مکتب سواد صفحهٔ دانش مکن روشن　　سیه روز و سیه بخت ار نخواهی همچو من باشی
بت خود ساختی یکچند دانشرا چه گل چیدی　　برای امتحان خواهم دوروزی بت‌شکن باشی
بپای خویش آخر تیشه خواهی‌زد بناکامی　　اگر در زور بازوی هنر چون کوهکن باشی
بخلق احسان کن و چشم از تلافی پوش،میباید　　بکس راحت‌رسان بیعوض چون بادزن باشی
چنان برخویشتن اندوه غربت‌را گوارا کن　　که مانند گهر بیزار از یاد وطن باشی
درینجاچشم‌ها تنگست، نتوان‌خودنما بودن　　بآن دنیافکن خواهی اگرخونین کفن باشی
کلیم از منت غمخواری‌یاران شوی فارغ　　زداغ تازه گر مرهم نه زخم کهن باشی

## غزل - ۵۸۵

زهی بعشق رخت کار شمع سربازی
زنسبت قد تو سرو در سرافرازی

زگریه باخته‌ام دیده را همین باشد
بنزد دیده وران معنی نظر بازی

چنین بخاك گرافتاده‌ام ز پستی نیست
که ریخت بال و پرم از بلند پروازی

بسان شعلهٔ شمعست الفت من و تو
بمن یکی شده‌ای لیك در نمی سازی

غبار من بره دوستی نشسته چنان
که برنخیزد اگر رخش کین برو تازی

بدستگیری واماندگان چنان خوکن
که نقش پا را هم برزمین نیندازی

کلیم پیر شدی تابکی چو طفل سرشك
زتیغ خوبان درخاك وخون کنی بازی



## ساقی نامه

# ترجیع بند

ساقی خبرت نیست که ایّام بهارست
این بیخبری مژدهٔ صد بوس و کنارست

در دست خرد چند توان دید عنان را
ساقی بده آن باده که برعقل سوارست

آن باده که از پرتو آن پنبه ومینا
افروخته مانند انار و گل نارست

آن باده که چون فوج کشد لشکر اندوه
یك کاسهٔ آن از پی یك شهر حصارست

آن آتش افروخته کز گرمی وصفش
چون رشتهٔ گوهر نفسم آبله دارست

از چهرهٔ ساقی بود آشفتگی زلف
سودازده را موسم آشوب بهارست

بی جلوهٔ مینا که برد گرد کدورت
ساغر نگشاید نظر از بسکه غبارست

من کیستم، آن مست که ترکیب وجودم
از خاك در میکده و آب خمارست

هرچند که درهم ترم از تار گسسته
شیرازهٔ احوال من از نغمهٔ تارست

در حیرتم اززاری طنبور که این طفل
بدخوشود آندم که در آغوش و کنارست

جان در گروساقی و جان رهن مغنّی
هوش وخرد باخته خود در چه شمارست

دلبستهٔ سازیم و اسیر می ناییم
گه موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن آینهٔ صورت و جان را
آن صیقل مرآت دل و تیغ زبان را

زین باده صبوحی نتوان زانکه بیك جام
خورشید دماند ز جبین باده کشان را

در جام دهن نه، چو حباب، ار نتوانی
برداشتن از رعشه زجا رطل گران را

سر رتبه زمی یافته و چرخ ز خورشید بی آینه قدری نبود آینه‌دان را
از پرتو این باده شب‌ازدهر نهان شد صدشکر که برچید شب‌جمعه‌دکان را
کشمیر و بهارست وسر روزه نداریم زاهد بمحرم فکنیم این رمضان را
ساقی نیم از حال خود آگاه،بمن‌ده آن آینهٔ صورت احوال نهان را
کج‌کج روداز مستی وهرسوی فتدتیر زین باده اگر آب دهی‌چوب کمان را
گر حدت این باده بفولاد دهد آب نشترچه‌عجب گر بگشاید رگ کان را
آن بادهٔ پرزور که سرپنجهٔ تاکش ازخودبفشاندن ببرد رنگ خزان را
ازناخن‌موجش نتوان رنگ‌حناشست زین باده اگر مایه دهی آبروان را
وقف کمر مطرب وساقیست دو دستم کو دست دگر تابکشم رطل‌گران را

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
گه موج شرابیم و گهی تار ربابیم

درکلبهٔ ما تا بکمر موج شرابست تا ساغر تبخالهٔ ما پر می نابست
گر سر بفلك میکشد ایوان منقش درخاك‌اگر نیست خمی خانه‌خرابست
هرجاکه‌می‌ومطرب‌ومعشوق‌دهددست معمورهٔ آراستهٔ عالم آبست
می نوش که چشم بد ایام درین فصل پیوسته بخوابست اگر چشم حبابست
خوش گفت‌فلاطون‌بسکندرکه‌درین‌دور گر سد غمی هست همین سد شرابست
غیر از لب کم حرف تو ساقی نشنیدم جائیکه میان می و ساغر شکرآبست
از مدرسه بگریز که بس تیره درونی در پهلوی‌هم تنگ چواوراق کتابست
محروم ز می‌زاهد ازین عقل تنك شد کشتی نتوان راند بهرجا تنك‌آبست
جز چهرهٔ می چشم حباب قدح ایّام درخواب‌چه‌دیدست که‌پیوسته‌بخوابست
زآب خضر و ملك سکندر نشکیبد آن رند که بیمطرب‌وساقی وکبابست

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
گه موج شرابیم و گهی تار ربابیم

ساقی بده آن گرمی هنگامهٔ جم‌را گلدستهٔ رنگین گلستان ارم را

زینسان که رسد محنت ایام پیاپی / وای ار نرسانی دو سه جام پی‌هم را
هر گاه بمن دور رسد بوسه حسابست / ساقی بحریفان برسان بادهٔ کم را
آن‌می که‌نهی خشت‌خمش گر بسر خویش / از پای کشد راحت او خار الم را
آن باده که در کام دوات ار بچکانی / از تار رقم بخیه زند چاك قلم را
آن باده که ازحدت آن محو توان کرد / از لوح دل برهمنان نقش صنم را
آغاز بهاریست که بر سبزهٔ تازه / گر پای نهی پی کنی آهوی حرم را
ازسبزه شکفتست کنون‌هر گل خاکی / زانسانکه بود تازگی سکه درم را
ترسم که شود سد ره نشو ونمایش / این ابر که بر سبزه نهادست شکم را
داغم ز خط ساقی و از موج قدح هم / بهر چه بر آئینه نگارند رقم را
شوخی که بود ساقی‌ما مطرب‌مااوست / بگذار که قربان شوم آن‌تیغ‌دودم را

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
گه موج شرابیم وگهی‌تار ربابیم

مستیم و عنان دل خود کام نگیریم / تا جام بود عبرت از ایّام نگیریم
بی‌می بگلستان جهان عزت ماچیست / چون لاله کبابیم اگر جام نگیریم
هرلحظه‌زساقی‌طلب باده ضرورست / بیقدر بود هرچه بابرام نگیریم
زینسان که جهان‌راخبری‌ازغم‌مانیست / ما هم خبری از غم ایّام نگیریم
خاکی که ملایم شود از سایهٔ تاکی / برسر کمش از روغن بادام نگیریم
موجیم که آسودگی ما عدم ماست / ما زنده بآنیم که آرام نگیریم
مارا که بتزویر وحیل نیست سروکار / آن صید حلالست که در دام نگیریم
زینسان که زمی آینهٔ طبع جلا یافت / زنگ از تری طالع خود کام نگیریم
قرض‌رمضان‌نیست که واپس نتوان داد / از پیر مغان باده چرا وام نگیریم
دیدیم که بر روی نگین نام چه آورد / تا ننگ بود ما طرف نام نگیریم
ما هیچ نداریم جز ازساقی و مطرب / منت نکشیم از کس و انعام نگیریم

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
گه موج شرابیم و گهی تار ربابیم

زاهد که بود تیره شب صبح نمائی — در ظاهر پاك آینهٔ روی ریائی
با آنکه شود گرد ز دامان ترش گل — گیرند همه دامنش از بهر دعائی
در بادیهٔ زهد، اگر راهنما اوست — مشکل که برد جاده هم راه بجائی
ما را زحدیث می وساقی که بدر برد — مستیم و عجب نیست ز ما لغزش پائی
مشاطهٔ آئینه بود روی تو ساقی — آنرا که بود جام میش روی نمائی
خوش گوشهٔ امنیست خرابات که آنجا — صد توبه شکست و نشنیدیم صدائی
در میکده هر بیسروپا راقدحی هست — آراسته هر ذره بخورشید جدائی
عمامهٔ تزویر برهن خم می کن — ای شیخ که در صومعه بی برگ و نوائی
ساقی ز پی نرگس بیمار تو دایم — برداشته مژگان بخدا دست دعائی
ازبخت بجز نغمه ومی ملتمسی نیست — گر هیچ نخواهیم کم از آب و هوائی

دلبستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
گه موج شرابیم و گهی تار ربابیم

خون در قدح باده کشان گر رمضان کرد — عید آمد و در کاسهٔ تقوی به ازآن کرد
ساقی نه چنان تن بادا داد که مستان — یکشب بتوانند قضای رمضان کرد
خم گرچه بسی دست نشان همچوسبو داشت — یك یك بسوی محفل احباب روان کرد
با آنکه علاج همه دردی ز شرابست — چون شیشه تهی گشت علاج خفقان کرد
هرچند که پر رفت و تهی بازپس آمد — ساقی بسفر کشتی می باز روان کرد
آن باده که گر شیشهٔ می در بغل آید — چون غنچهٔ گل جامه ازو رنگ توان کرد
تا باده بود شور و شر از بزم نخیزد — آنگه که ز می جام تهی گشت فغان کرد
بگذار که دودی کند آن آتش پنهان — درخرقه چه شد زاهد اگر شیشه نهان کرد
با توبه وپیری سخن از ساقی و می چند — خود را نتوانم چو بافسانه جوان کرد
هرچند غزل گوئی و مستی فن ما نیست — چون طرح غزل کرد ظفرخان چه توان کرد

دل بستهٔ سازیم و اسیر می نابیم
که موج شرابیم و گهی تار ربابیم

## ترکیب بند

### در رثاء حاج محمد جان قدسی و تاریخ فوت او(۱)

چون ننالم که خزان گشت گلستان سخن / رفت در موسم گل رونق بستان سخن
در بهاریکه شود نقش قدم چشم براه / رفت در خاك خرد چشمهٔ حیوان سخن
طالب گوهر معنی بکجا روی نهد / روی در خاك نهان کرد چو عمان سخن
تیره شد مشرق خورشید معانی افسوس / محو شد مطلع برجستهٔ دیوان سخن
سر سردفتر شیرین سخنان قدسی رفت / تلخ در کام جهان شد شکرستان سخن
شعر را گاه رقم فاصله از مصرع نیست / گشته در ماتم او پاره گریبان سخن
سینهٔ چاك قلم رخت سیاه معنی / از چه باشد بجز از ماتم احسان سخن
شعر موزون نتوانکرد که از نظم افتاد / کشور معنی از رفتن سلطان سخن
پای تا سر همه چون سلسله آیم بفغان / چون بیاد آیدم آن سلسله‌جنبان سخن
از سردرد چو بر حال سخن گریه کنم / خون شود گوهر معنی همه‌در کان سخن
بود باریك ره فکر و کنون شد تاریك / رفت بر باد فنا شمع شبستان سخن

بوی گلزار تقدس بمشامش چو رسید
بلبل قدسی ازین گلشن دلگیر پرید

بلبل قدس وداع چمن دنیا کرد / بال پرواز سفر بیشتر از گل وا کرد
خار گلزار وطن دامن انسش بکشید / هر که در گلشن پرخار جهان مأوا کرد
شیشهٔ زندگی قدسی اگرخورد بسنگ / درعوض نالهٔ ما خون بدل خارا کرد
بریکی زخم زدن رفتن خون از صد دل / تازه‌سحریست که‌جادوی اجل پیدا کرد

---

۱ــ درمورد قدسی بمقدمه دیوان رجوع شود .

کرد آخر سخن از شوق خموشی کوتاه — آنکه عمری بجهان شعر بلند انشا کرد
خود چرا بحر معانی بسرابی تن داد — او که صد دیده توانست زغم دریا کرد
غمگسار همه کس بود چو از طینت پاك — عالمی را فلك از فوت تنی تنها کرد
شیشهٔ زندگیش را بزد ایام بسنگ — که حق ازمیکدهٔ قدس در آن صهبا کرد
گاه پرواز برید از همه پیوند و پرید — بال مقراض شد و قطع تعلق ها کرد
بمحیطی که فلك ها صدف گوهر اوست — رفت غواص معانی و وطن آنجا کرد

معنی در یتیمی که نمی فهمیدم
یافتم زخت چو قدسی و سخن را دیدم

رفت قدسی زمیان ماند بجا شعر ترش — ابر را کاش که میبود بقای گهرش
نیست در باغ جهان غیر سخنور نخلی — که اگر خشك شود تازه بماند ثمرش
باغبانش سزد ار تا بابد خون گرید — خشك گردید نهالی که گهر بود برش
آن نهالی که نبود آب گهر لایق او — بست دهقان اجل آب بپا از تبرش
آب برداشتن زخم بلای دگرست — تازه شد داغ دل غمزده از شعر ترش
چه عجب گر شود از اشك قلم باز سفید — کاخ معنی که سیه کرد قضا بام و درش
خامهٔ هر که بود، هرچه نگارد پس ازاین — از غبار دل خود خاك فشاند بسرش
شد بلاهور گران گنج معانی در خاك — رفت تا طوس ولی غلغلهٔ نوحه گرش
بیخبر رفت بآن ملك که تا خود نروم — نتوان یافتن از نامه و قاصد خبرش
بلبلی از چمن قدس اجل کرد شکار — که شکفتی گل این نه چمن از باد پرش
چرخ زد زخم جفائی که دلش خالی شد — چه عجب کم شود ار خصمی اهل هنرش

داغ بیمرهمی ارباب سخن را سوزد
که بران گر نهی انگشت چو شمع افروزد

کی زدل کلفت این حادثه کمتر گردد — مگر آنروز که قدسی ز سفر بر گردد
من گرفتم که فلك فکر تلافی دارد — راحتی کو که باین رنج برابر گردد

هیچ‌رو نیست ز دوران دور و خاطرخواه — کار بهتر نشود گر چه ورق بر گردد
خاك مشهد نشد ار مدفن او، این حسرت — دارد اجری که بصد فیض برابر گردد
آه حسرت که ازاین درد کشید ابری شد — که برو سایه فکن درصف محشر گردد
رفت قدسی زمیان بر که سخن خواهم خواند — که نه از لب بدلم باز سخن بر گردد
آن گهر سنج معانی که ز فیض سخنش — اشك بر تربت پاکش همه گوهر گردد
گویم اشعار ترش گر بروانی آبست — ماهی از فیض همین ربط سخنور گردد
عجبی نیست که از رفتن استاد سخن — سخن افسرده‌تر از پیکر بی‌سر گردد
معنی اندر وطن غیب بغربت افتد — جامهٔ لفظ نپوشیده مکرر گردد
اشك اگر آب برین آتش جانسوز زند — چشم‌ها خشك‌تر از دیدهٔ مجمر گردد

درچنین واقعه کاقلیم سخن گشت خراب
بحر شعر آبش اگر خون نشود باد سراب

بلبل نه چمن قدس ز الحان افتاد — بیت معمور سخن حیف که ویران افتاد
خامه‌ها یکقلم از آتش محرومی سوخت — زین سموم اجل آتش بنیستان افتاد
گل همه کف شد وزدست تأسف برسر — که چنین بلبلی افسوس ز دستان افتاد
روی گل بسکه نهان شدبته گرد ملال — برسرش گوئی دیوار گلستان افتاد
بنظر خاتم افتاده نگین افتاده — حلقهٔ اهل هنر کز سر و سامان افتاد
بر سیه‌روزی ارباب سخن چشم دوات — آنچنان اشکفشان گشت که مژ گان افتاد
ازخزانی که بگلزار سخن روی نهاد — خنده از چشم و دل غنچهٔ خندان افتاد
زین درشتی که فلك با گل این بستان کرد — خار در پیرهن لاله و ریحان افتاد
برگ برگش ورقی بود ز دیوان کمال — آن نهالی که زبستان خراسان افتاد
گل پرواز همین بلبل خوش الحان بود — اینهمه خار که گلرا بگریبان افتاد
از شراب سخنش مست شداوراچه گناه — شیشهٔ این می اگر ازکف دوران افتاد

بیش ازین معنی اگر خاك بسر میپاشید
پیش بین بود ، همین روز سیه را میدید

اگر استاد سخن دست‌ودل از کار کشید چون میان سخن و سامعه دیوار کشید
سازاقسام سخن زو بنوا شد که زفکر گشت باریك و بقانون سخن تار کشید
راه اقلیم سخن بسته نمی‌گشت فلك انتقام آخر از آن قافله‌سالار کشید
هرکجا هست دلی قافله گاه المست بوی دل میشنود هر که ز پا خار کشید
گرغبار دل ارباب سخن گل گردد میتوان در ره هر حادثه دیوار کشید
نشد از صورت احوال دل افکار طبیب خامه لاغر نشد از صورت بیمار کشید
عالم سفله و لفظ ملکوت معنی زیر فرمان سخن خسرو اشعار کشید
غیرتی داشت که احسان زفلك چشم نداشت پشت پا زد بسر از منّت دستار کشید
شاهد معنی او روی نهان کرده ز خلق هر کجا غیرت او پرده ز رخسار کشید
فکرش از عالم بالا چو گهر جمع آورد قدرتش فیل فلك را بته بار کشید

ننهد کس بسر تربت او بار چراغ
میکند نور معانی همه‌شب کارچراغ

هر دلی کز غم این حادثه افکار شود چون جرس آبله‌هایش بفغان یار شود
بسکه سررشتهٔ کارم‌شده زین دهشت کم گریه در راه گلو رهبر گفتار شود
محفلی را که کند گرم کلام قدسی خون دل سر سخن دفتر اشعار شود
طفل تسلیم ورضا را چو نمیداندچیست اشك میترسم ازین قصه خبردار شود
اشك خونین نرسید ار بسرم عیب مکن وقت آن‌نیست که گل زینت‌دستار شود
هر سرشکی که زدل رفت بغم‌جای سپرد غلطست اینکه دل‌از گریه سبکبار شود
روبخون شسته ره تربت قدسی گیرد صبحدم گریه‌ام از خواب‌چوبیدار شود
خلق او را چو بیاد آرم واشك افشانم عجبی نیست که تخم گل بیخار شود
شمع گردد بتن از آتش این غم‌هر موی لیك آن شمع که غمخانه از آن تار شود
نقش بر سنگ مزارش شود ار قصهٔ‌او لوح از پیچش این قصه چو طومار شود

هرچه را بینم بر درد دلم افراید
شمع اگر شعله کشد ناله‌بیادم آید

حیف از آن طبع سخن گستر و آن نکته وری　　طبع چه محض لطافت چو نسیم سحری
گر بخاك از اثر طبع لطافت بخشد　　بنماید تنش از خاك چو در شیشه پری
از دل معنی او یاد ضمیرش نرود　　گر در آئینهٔ خورشید کند جلوه گری
گوهر معنیش از بحر کواکب صدفست　　یافتم از سخنش معنی عالی گهری
آن زبانها که بتحسین کلامش خو داشت　　چه ستم شد که ندانند بجز نوحه گری
خبر رفتن قدسی نشنیدن بس نیست　　چه بود بهتر ازین فایدهٔ بیخبری
تا کجا رفتی اگر بال و پرش مینبودی　　رفت تا گلشن افلاك به بی بال و پری
قاصد اشك که از دیده پریدن آموخت　　نرسید از پی آن یار عزیز سفری
سخنش رفت بسیر همه جا تا او رفت　　همچو فرزند که خودسر شود از بیپدری
روشنی از مه و خورشید در ایامم نیست　　سال عمرم چه بشمسی گذرد چه قمری
گر ازین عالم دلگیر خبردار شود　　نقش پا باز نماند ز پی رهگذری

بلبلی رفت که گل یابد اگر بال و پرش
همچو هدهد کند از روی شرف تاج سرش

دیده ها تا که بر احوال سخن گریان شد　　نقطهٔ روی سخن اشك سخن فهمان شد
بسکه خون در تن الفاظ ازین غمزده خوش　　کاسهٔ دایرهٔ حرف ز خون پنهان شد
میتوان یافت که در هر دو جهانست عزیز　　آنکه ملك عدم از رفتنش آبادان شد
هفته‌ای بیش رخ خویش بمردم ننمود　　گل ازین شرم که بی بلبل خودخندان شد
جان معنی بتن شعر ازو میآمد　　ز آسمان نامش از آنروی محمدجان شد
برد او گوی سخن را که ازین میدان رفت　　قامت ما عبث ازفکر سخن چوگان شد
گره رشتهٔ کار همه نگشوده بماند　　که سر انگشت همه در گرو دندان شد
جبر این دلشکنی کرد، گر ایّام این بود　　کز جهان مشکل دل کندن ما آسان شد
خاك بر روی رقم ها نه کسی میباشد　　گرد از آنستکه بنیاد سخن ویران شد
بچمن گریه کنان رفته ز گل پرسیدم　　بچه تاریخ برون قدسی ازاین بستان شد
گل زشبنم همه تن اشك مصیبت شد و گفت　　(دوراز آن بلبل قدسی چمنم زندان شد)
۱۰۵۶

در لحد مونس تنهائی او حورا باد
بر رخ روز خوشی نسخه‌ای از فردا باد

## ترکیب‌بند در تهنیت نوروز و مدح شاه جهان

باد نوروزی ببستان مژده‌ها آورده است — بلبلان‌را مایه برگ و نوا آورده است
گل‌چها در بار خواهد داشت کز فیض بهار — هر کجا خاریست یك گلشن صفا آورده است
هرچه میآرد بهار از دیگری زیباترست — رونمائی از برای رونما آورده است
عاقلان‌را تا درین موسم چو خود دیوانه دید — بید مجنون سجدهٔ شکری بجا آورده است
هر متاعی را خریداریست در بازار عشق — گل همه برگ از سفر بلبل نوا آورده است
تا شود نظارگی بیگانهٔ هوش و خرد — دیدهٔ نرگس نگاه آشنا آورده است
نوعروس لاله را وقف حنا بندان رسید — درمیان، گل خوردهٔ خود را بجا آورده است
خارگشت از چرب نرمی رشتهٔ گلدسته‌ها — باغبان این سازگاری از کجا آورده است
یاسمن در محشر نشو و نمای بوستان — نامه‌ای چون روی ارباب وفا آورده است

زاری بلبل زشوق گل بود پوشیده نیست
سبزه را مژگان‌تر یارب زشوق نام کیست

بهر ضبط گوهر شبنم که زیب گلشن است — غنچه سرتاپا گریبان گل سراپا دامنست
یوسف گل درمیان عصمت و تردامنیست — کز پس و پیشست هرچاکی که در پیراهنست
چون نسوزد آتش غیرت سراپا شمع را — کز پر پروانه در پای شقایق خرمنست
سر بپیش افکنده نرگس فکر اینش برده است — کافتاب لاله چون دایم بشب آبستنست
رنگ و بوی لاله و گل را چه میسنجی بهم — از تن بیجان بسی ره تا بجان بی تنست
مفلسان باغ را بین غرق انعام بهار — سبزهٔ کاتش زسر نگذشته سرو گلشنست
درلباس این رخصت عیش است کز نقاش صنع — لاله ساغر پیکر و نرگس صراحی گردنست
نیست شبنم اینکه تیغش را مرصع ساخته — حرف شادابی گلشن بر زبان سوسنست
سرو چون طاووس میبودی زپای خود خجل — گر نه جوش سبزه ساقش را بجای دامنست

سبزه را از بسکه سعی نامیه افراخته
درچمن هردم غلط کرده بسروش فاخته

گل گرو از روی لیلی برده‌ازخوش‌منظری سبزه چون مژگان‌مجنون مینماید ازتری
باغبان چون‌دید لطف طبع موزونان‌باغ سرو را خضری تخلص داد وگلرا آذری
نوبهارازبسکه آمد مهربان درروزگار غنچه را آورد باز از صنعت پیکانگری
عقده‌ها ازبسکه وا شدزانبساط روزگار مشکل ار ازدست آید بازی انکشتری
غنچه و مینای می‌درکار هم‌خوش‌میکنند بیزبان خنیاگری ، بیدست پیراهن دری
زآب ورنگ لاله وگل‌نهرها بینی روان در جهان آرا بپهنای خیابان هری
روز تاشب لاله‌زارش درنظر دارد سپهر شام بردارد از آنرو نسخهٔ نیك اختری
لطف‌خاك گلشنش‌زانسانکه ازآسیب پا گشته گلهای زمینش سربسر نیلوفری
تحفهٔ دریا وکان‌مخزون جیب‌غنچه است دربغل دارد دکان خویشتن را جوهری

برگ ناخن گشت‌وواکرداز‌نقاب‌غنچه‌بند
پردهٔ تقوی چوگل باید بیك جانب فکند

شمع گلبن هرقدر برگی که برمیآورد از پی پروانهٔ خود بال و پر میآورد
نالهٔ بلبل‌زبس درمغز گل‌جاکرده‌است گر کسی گل رابیوبد دردسر میآورد
سرویکیك‌راز گلشن‌رابگوش‌ابر گفت هرچه آنجا گفته اوباران‌خبر میآورد
باغبان‌چشمش زانوار تجلی پرشدست یوسف گلرا از آن تاب نظر میآورد
سبزه‌راچون‌جوهر تیغست‌سجاده‌برآب پاکدامن رخت‌خود ازآب‌بر میآورد
خار اگر برروی بلبل میکشدتیغ‌جفا درمیان گل از وفاداری سپر میآورد
چشم بر راه بهار موکب‌شاهنشهیست سرو کز دیوار گلشن سر بدر میآورد

ظل حق صاحبقران ثانی و شاه جهان
راز دان آفرینش کار آگاه جهان

ای بصورت پادشاه پادشاهان آمده وز ره معنی بعالم قطب دوران آمده
گوهراز رشك کلاهت‌میدرد برخویشتن زان صدف‌را جبه دایم بی گریبان آمده

تا نسیمی از قبولت بر گلستانها وزید خار با گل خوش نما چون چشم و مژگان آمده
میتزاود از بلندیهای قدرت همچو ابر کز پی اصلاح حال زیر دستان آمده
از سرایتهای خلقت در سیاستگاه قرب زخم تیغت همچو گل خونریز و خندان آمده
از پی دریوزهٔ گوهر زدست و تیغ تو زخم شمشیرت چو گل واکرده دامان آمده
میشود سویش روان تیغ زبانها همچو موج بسکه باطبعت سخن با آب حیوان آمده
جوی آب زندگی با عرض فیض دست تو تنگ میدان تر بسی از نهر شریان آمده
از نثار عالم بالاست ما را هرچه هست گر گهر اعلاست ور ادنا ز عمّان آمده

گر نه تیغت را خدا مفتاح هر فتح آفرید
میگشائی چون هزاران قلعه را از یك کلید

ز آسمانت هر زمان امداد فتح دیگرست چون ظفر لشکر کشد اقبال تو سر دفترست
کشتهٔ تیغ جهادت دیرتر جان میدهد تیغ رو وحش چون پرد کز خون پر و بالش پرست
چون نباشد در شکار مملکتها تیز پر تیغ اقبال تو شهباز ظفر را شهپرست
هرچه از رایت رسد خورشید بردارد بتن آینه روئین تنست و عاجز روشنگرست
ساحل دریای جودت از وفور تشنگان پایمال آرزو چون آبگاه لشکرست
انتظام کار و بار روزگار از عدل تست خطا گر کرسی نشین شد هم زسعی مسطرست
هر رقم از جوهر تیغت گواه نصرتست هست مضمونش یکی صد خطا گر بر محضرست
در بدن جائیکه گم کرده است خصم از هیبتت جسته اندر کوچهٔ تیغت که آن روشنترست
صاحب بحر و بری از روی استحقاق وارث دشمنت را چشم و لب قسمت ازین خشك و ترست

سایه پروردگاری، آفتاب عدل و داد
تابقای صاحب سایه است عمر سایه باد

پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد بر زبانش هرچه گفتارست آن کردار باد
صفحهٔ هر سینه کز مهر تو چون خورشید نیست نزد اهل دل چو تقویم کهن بیکار باد
خواه روز و خواه شب از بهر پاس دولتت دیدهٔ اقبال چون چشم زره بیدار باد
بر جراحتها که خصم از ناوکت برداشته سبزهٔ تیغت بجای مرهم زنگار باد

هر که چون گل نشکفد در نوبهار عدل تو گریه‌اش لاینقطع چون خندهٔ سوفار باد
از تف دل شمع گردد گر همه مژگان خصم از نهیبت همچنان عالم بچشمش تار باد
تا نشان خار و گل باشد ببستان سخن تیغ خورشید سخن خار سر دیوار باد

برسر هرماه تا گردون زند گل از هلال
هر سر سال از گل فتح نوت گلزار باد



# مثنویات

## کتابهٔ قصر (دل‌افروز) و تاریخ بنای آن

زهی دلنشین قصر آراسته — بباغ جهان سرو نوخاسته
جهان از وجود تو دارد صفا — که فانوس از شمع گیرد ضیا
متانت زبنیاد تو خاك را — ستونت عصا دست افلاك را
ز جام تو عینك نهد چرخ پیر — چو بیند در احوال عالم بزیر
تجلی چنان داده پیرایه ات — که روشن شود شمع از سایه‌ات
بدیوارت آن حسن داده خدا — که از نقش مانی فتد از صفا
تماشایت از بس کزو برده تاب — نخوابد بشب دیدهٔ آفتاب
از آندم که سقای این درشدست — سحاب از سعادت توانگر شدست
زبس روی دیوارت آراستست — زنقاش چین رونما خواستست
زده رفعتت خیمه در آنمقام — که ندهد بگردون جواب سلام
زجام تو پرتو بهرجا که تافت — ازو میتوان فیض خورشید یافت
ز تمثال آئینه کردار تو — عیان راز خلوت ز دیوار تو
چو اندوه بام و درت کرده‌اند — گچ از کورهٔ صبح آورده‌اند
بدیوار تو چون کسی رو کند — بآئینه و آب کی خو کند
غبار درت ای جهان کمال — همه فیض چون ابر در خشکسال
زمانه چو دیوار تو برفراشت — به پیش رخ مهر آئینه داشت
بود چار دیوارت از چهارسو — ستاده چهار آینه روبرو

مگر شد بگردون زمین در نبرد | که برخویش چار آینه راست کرد
درت کامده سجده گاه نیاز | سجودی نهشت از برای نماز
برشوت دهد خور زر بیشمار | که خواهد برین در شود پرده‌دار
ولیکن درین کار سنجیده نیست | که گرمی زدربان پسندیده نیست
صبا سنبل و یاسمن دسته بست | پی خاکروبی برین در نشست
بجیب گل این زر که انباشتست | ازین خاک ره جمله برداشتست
دهد عرش تا از بلندی نشان | بود فرشت ازجبهۀ سرکشان
بود آستانت سلاطین پناه | باقبال شاه جهان پادشاه
شهنشاه اقلیم فرماندهی | سزاوار دیهیم ظل اللهی
نسب تا بآدم همه پادشاه | حسب عالم آراتر از مهر و ماه
زری کو بخود حرز نامش نبست | نگیرند چون فلس ماهی بدست
شود گر وقارش دمی بارچرخ | ثوابت شود جمله سیار چرخ
چنان هوش او را زایام دید | کز آغاز هر کار انجام دید
بود در فراست بنوعی تمام | که احوال مردم بفهمد زنام
بشمشیر و تدبیر گیتی ستان | باقبال ثانی صاحبقران
بعهدش چنان دهر درخرمیست | که تقویم پارین بفکر نویست
زشاهان دیگر بتدبیر و رای | چه ممتاز، زانسانکه شاه از گدای
قضا و قدر پیش دست و یند | مدد کار او چون دو دست و یند
درآید چو بحر کف او بموج | گهر گیرد ازخاتمش راه اوج
بدست وی انگشت دریا نوال | چو پنجاب دارد ببحر اتصال
چو قصر دل‌افروز اتمام یافت | وزو آسمان وزمین کام یافت

بتاریخش اندیشه شد رهنما
رقم زد (دل‌افروز وراحت‌فزا) ۱۰۳۱

## کتابخانهٔ دولتخانهٔ اکبرآباد

ازین دلگشا قصر عالی بنا — سر اکبرآباد شد عرش سا
بود کنگرش از جبین سپهر — نمایان چو دندان سین سپهر
شرافت یکی آیه در شان او — سعادت در آغوش ایوان او
سجود در این سرای سرور — کند سرنوشت بد ازجبهه دور
زاطرافش امید حاجت رواست — صدای درش سائلان را نداست
زمین را زدیوار او آب و تاب — چو آئینه اندر بر آفتاب
فلك در بر او نباشد بلند — چو با رفعت ابر دود سپند
بقدرش نیابد ره از کسرشان — چو باطاق کسراش سنجد زمان
چو از سایهٔ قصر شه یافت عون — کند گنگ[۱] کسب سعادت ز جون[۲]
شهنشاه آفاق شاه جهان — که نازد باو روح صاحبقران
بعهدش ستم از جهان پا کشید — همه ناخن خویش شاهین برید
چنان دستگیری ظالم خطاست — که بهله نیاید بسرپنجه راست
بیابد گر آئینه از دم غبار — نفس را دگر نیست در سینه بار
ره جور ار بیش و کم بسته است — بزنجیرعدلش[۳] ستم بسته است
بنازم بزنجیر کز عدل شاه — همه چشم شددر ره دادخواه
زبس عالم آراست از عدل و داد — چراغ ضعیفان فروزد ز باد
خورد گر زابر کفش بحر آب — نریزد بجز در ز مشت حباب
بسرتاسر مملکت بیدرنگ — روانست حکمش چو دریای گنگ
دل روشنش آگه از کار ملك — عیان نزد وی جمله اسرار ملك
ازاحوال مردم چنان سر حساب — که داند چه بینند شبها بخواب

---

۱ و ۲ ـ گنگ و جون نام دو رودخانه معروف هند است . ۳- بطوریکه در تواریخ مربوطه نوشته شده است شاهجهان مانند انوشیروان زنجیرعدلی بسته بوده است .

در ایوان شاهی بصد احتشام چو خورشید بر چرخ بادا مدام
چو ایوان او سربلندی گرفت زمین زین شرف ارجمندی گرفت
بتاریخش اندیشه آورد رو در فیض بگشاد از چار سو
چنین گفت طبع دقایق شناس
(سعادت سرای همایون اساس) ۱۰۴۰

## تعریف اکبر آباد و باغ جهان آرا

خوشا هندوستان مأوای عشرت سواد اعظم اقلیم راحت
زخاك پاك او برداشتن کام چنان آسان که بردارد کسی گام
متاع خاطر جمع و دل شاد بسی ارزان بود در اکبر آباد
سوادش مشق کرده تختهٔ خاك وزان تخته سبق خوانست افلاك
هزاران مصر درهر کوچه‌اش گم چو گنگش رودهای پرتلاطم
نیارد کرد دورانش مساحت که آخر میشود در وی مسافت
سواد او گرفته صفحهٔ ارض نه‌طول ازمنتهاش آگاه ونه عرض
چوخوربیرون‌شودازملك گردون رود شب درمیان از شهر بیرون
بسان باد اگر هر سو شتابی ره بیرون شدن زانجا نیابی
تعالی الله اگر مصرست اگر شام بود یك گوشه باز این محشرعام
درو گردیده گم خلق دو دنیا چو بارانی که میبارد بدریا
در آنجا گر خبر گیری ز یاری که‌باری‌درچه فکری درچه‌کاری
رسد پیغام تا سوی خبر گیر خبر گردد کهن قاصد شود پیر
نماز شام دارد چند قبله که در ملکی فتاده هر محله
درین معمور شهر بیکرانه مجاور میکند گم راه خانه
اگر صد دشت لشکر زو بر آید خلل در ازدحامش کی در آید

نمیگردد تنك خلقش ز بردن — که دریا کم نمیگردد ز خوردن
چنین شهری بعالم کس ندیدست — که در وی هفت اقلیم آرمیدست
درین شهر آهن ار برسنگ آید — بجای آتش از آن آب زاید
ز هر کشور درو خلق آرمیده — تعدّی را نه دیده نه شنیده
در آن از باج و از تمغا خبر نه — ز تکلیفات دیوانی اثر نه
نه‌خرج‌ازمال وحاصل میشناسند — پریرویان همین دل میستانند
زبردن بر کسی گر رفت بیداد — غریبان را وطن بردند از یاد
چه شهری بوستانی نو رسیده — بناها سروهای قد کشیده
همه‌چون‌خانه‌های‌چشم‌پرگار (۱) — بروی هم چو چین طرهٔ یار
عماراتش سر از افلاك بر کرد — زمین یکسر سوی بالا سفر کرد
چنان برداشته رفعت بنا را — که آب از ابر باشد خانه‌ها را
بپا انداز باران شد مهیا — برای کوچه هایش فرش خارا
عماراتش همه هم قامت هم — همه آئینه دار صورت هم
بناها سربسر از سنگ خارا — ز هر سنگی هنر ها آشکارا
ز نقش تیشه ها بر صفحهٔ سنگ — سراسر کوچه‌ها پرنقش ارژنگ
زصورت بسکه دارد‌سنگ‌تزئین — نماید بیستون و نقش شیرین
بپای هر بنای اکبر آباد — بیك پا ایستاده روح فرهاد
خیابانها و بازارش دل افروز — بکسب عیش اهل حرفه هر روز

---

فتاده در دکان یك مهاجن (۲) — همه سرمایهٔ دریا و معدن
برون آید اگر باشد خریدار — زیك دکان او صد کاروان بار
بدکانها . فتاده بر سر هم — متاع شیرمرغ و جان آدم

---

۱ - کذا فی‌الاصل ۲- در فرهنگ بهار عجم نوشته شده است «مهاجن بر وزن صلاذن قومی از هندوانند واین لفظ هندی‌الاصل است» وهمین شعر کلیم را بشهادت آورده - بطوریکه تحقیق شد اینطایفه عموماً رباخوار وصرافند وبنابراین مقصود شاعر دکان صرافی بوده

بدست پیر افتد رایگانی　ز دکانهاش کالای جوانی

---

بجای دارو از دکان عطار　توان صحت خریدن بهر بیمار
ببازارش ز خوبان گل اندام　شکفته گلبنی بینی بهر گام

---

قماش دلبری بزاز دارد　که بر دیبای چینی ناز دارد
بهر دکان که افتادست راهت　پی سودا بجا مانده نگاهت
قماشی کو برو ننهاده انگشت　همیشه جایش از عزت پس پشت

---

بت صراف با صد عشوه و ناز　بنقد قلب ما کی بنگرد باز
به پیش روی او از خرمن زر　نیاید مشتری اندر برابر
باین مغرور زر عاشق چه سازد　باین پرفن کدامین حیله بازد
بدستش نقد دل از هر که افتاد　درست‌ازوی گرفت وجزویش داد

---

زتنبولی دلی دارم همه‌ریش (۱)　زغم‌پیچیده‌همچون‌بیره (۲) برخویش
منه بر وعدهٔ تنبولیان دل　که‌جزخون (۳) خوردن‌ازوی‌نیست‌حاصل
قراری نیست بر اقرار ایشان　ورق گرداندن آمد کار ایشان

---

مگو جوهر فروش آن آفت‌هوش　که گوهر گشته‌اورا حلقه‌در گوش
چه غم دارد اگر عاشق‌هلاکست　گهرراچه،صدف گر سینه‌چاکست

---

بت خیاط شوخ جامه زیبست　صنوبر قامتی عاشق فریبست
بتان را خار در پیراهن از اوست　گریبانها همه تا دامن از اوست

---

۱ - ۲ - ۳ - بتصریح فرهنگ بهار عجم تنبول برگیست خوردنی درهندوستان که آنرا (پان) هم خوانند وچون برسم آنجا در برگ‌های دیگری پیچند بیره بروزن خیره خوانده میشود واز این شعر امیرخسرو که در فرهنگ مزبور ضبط شده (از خون گرفت زنگ دهانها بسوك او تنبول او اگرچه بدندان نمیرسد) و همچنین ازشعر کلیم پیداست که موقع خوردن دهان رابرنگ خون در می‌آورد وگویا برای خوشبو ساختن دهان مصرف می کنند .

بت زرگر بآن عاشق گدازی	سراپا راحتست و دلنوازی
عرق چون ازرخش دربوته ریزد	گل تر از میان شعله خیزد
زحسن‌شستهٔ[1] دوبی[2] چگویم	ازآن بی‌پرده محبوبی چگویم
تر و تازه شکفته آشنا روی	بسان سرو دایم بر لب جوی

---

چو آخر میشود سودای بازار	بتان خانگی آیند در کار
بتان[3] را چپوت و شیخ زاده	شکیب عاشقان بر باد داده
همه افغان بسر عاشق نظاره	بدستی زلف و در دستی کتاره
غرور حسن با جهل بیانی	چو گردد جمع نتوان زندگانی
قضا روزیکه نقش‌خیروشر بست	بخوبی را چپوتان را کمربست
بیابد تا کمر شان را بصارت	کندشمشیرشان‌زانگشت اشارت
نباشدچون‌سرین‌لرزان‌درآن‌زیر	که‌بر فرقش بمو بند است‌شمشیر
کمر افزوده بر ترکیبشان زیب	چنین میباید الحق بند ترکیب
بخوبی گرچه از گل عار دارند	گلند ار ازچه‌باخود حار دارند

---

سپاهی زاده‌ها در پردهٔ شرم	بسان تیغ هم تندند و هم نرم
همه‌چون‌شعله‌خون‌گرمندومغرور	چو بوی گل همه رسوا و مستور
اگر درخلوت وگر دربر جمع	بعاشق آشنا چون شعله با شمع

---

۱ - حسن شسته در اصطلاح فارسی زبانان هند بمعنی (حسن در نهایت صفا) است شعرای هندوستان و همچنین شعرای عصر صفوی که طبع آنها از سبك هندی چاشنی گرفته متجاوز از بیست نوع حسن که ذکر و تعبیر هریك موجب تطویل است در آثار خود بکار برده‌اند که یکی از آنجمله حسن شسته است چنانکه سالك یزدی گفته :

این‌حسن شسته‌ای که‌تو داری نداشت صبح	هر چند گرد چهرهٔ او آفتاب شست

۲- دوبی بزبان هندی رخت‌شوی ۳ - راچپوت : ازطوائف معتبر هند بوده‌اند.

چو گل خوشبوی و خوشروی و شکفته	متاع صبر عاشق پاك رفته

---

همین نه دلفریبی مردمش راست	در و دیوار آن محبوب دلهاست
عمارتهاش هر یك دلربائیست	خراج کشوری ، خرج سرائیست
عماراتش که باشد رو بدریا	قوی گردیده ز آنها پشت دلها
چنان هر یك برفعت میگرایند	که آسان در خراسان مینمایند
ز ثقل هر بنا هندو در آزار	که شد بسیار بر گاو زمین بار
نخستین قلعه آن سر کوب افلاك	که بالا برده نام عالم خاك
بگردون برج آن پیوند بسته	چنان چسبان که با آئینه دسته
کسی با کوه‌او را چون شمارد	که هر سنگش شکوه کوه دارد
بهندستان نیاید در نظر کوه	که صرف این بنا شد سربسر کوه
جهات اربع از دروازه هایش	گوائی کرده فیض جانفزایش
زیك دروازه‌اش جو بست سائل	ازین یك شد قیاس آن سه حاصل
برفعت سرفرازه از روزگارست	براه سائلان چشمش چهاراست
صفا اندوده دیوارش جلا دار	تمامی عکس شهر از وی نمودار
چه دیواری ، نگه لب تشنهٔ او	ز موی درز خالی صفحهٔ او
چنان سنگش بسرخی میگراید	که رنگ آتش از وی مینماید
بسنگش صحبت آتش اثر کرد	که‌چون آتش سوی بالا سفر کرد
فلك را هرچه بود از نقد اختر	نثار کنگر او کرد یکسر
زمین راهرچه‌بود از گنج‌مدفون	بپایش ریخت حتی گنج قارون
برعنائی و خوبی آنچنان گشت	که‌چون‌خندق‌بگردش‌میتوانگشت
بنوعی کنگرش سرپنجه بفراشت	که دایم ازشفق بر کف حناداشت
سعادت دستیارش باد پیوست	که‌با کف‌الخصیب‌افتاده همدست
برفعت گرچه رشك آسمانست	ولی خاك ره شاه جهانست

شکوهش رانمیدانم چه کم بود که دولتخانه هم برشأنش افزود
چه رو میکرددر تختش بلندی ز قصر شاه دادش سربلندی
شهنشاهی که از اقبال سرمد چو تاج ازپادشاهان برسر آمد
بدستش‌چون‌خدا کار جهان‌داد خطابش ثانی صاحبقران داد
تفاوت درمیان این و آن نیست کزاول‌تا دوم ره در میان نیست
بعالم گیری و کشور ستانی یکی با حضرت صاحبقرانی
همیشه پیرو حق در همه کار که سایه تابع ذاتست ناچار
فلك‌کز طوع‌ورغبت شدغلامش بنقد ماه زد سکه بنامش
خراشی کاشکار ازروی ماهست باینمعنی که میگویم گواهست
بود بر فلس ماهی هم بدریا همین نام مبارك سکه آرا
زهی نامی که از عون الهی مسخر کرده از مه تا بماهی
یکی برج شرف‌مأوای شاهست که‌زرین قبه‌اش بر اوج ماهست
ز نور قبه‌اش خور تاب گیرد زسنگ مرمرش ابر آب گیرد
چو دریا جمله درهایش گشاده تماشائی درو چشم آبداده
بگردون برج ها را داغ یابی زرشك این همیون برج آبی
همین برجی که‌شه رادلپذیرست چنان در دلگشائی بی‌نظیرست
که نامش گر بقفل بسته‌خوانی فتد در پره‌اش موج روانی
ستونها جمله مرمر قبه از زر دمیده از سپیده مهر انور
ز چینیهای‌طاقش چشم بد دور بدرگه پیشکش آورده فغفور
ستاند شاه چون باج‌ازسلاطین رسد چینی خراج از کشور چین
صراحیهای طاق از چینی وزر فروزان چون زطاق‌چرخ اخضر
به پیش قصر شاهنشاه والا کمر بستست شهر از پیچ دریا
براه بندگی باید چنین بود که تابست این کمر راباز نگشود
چوخوانی رفته ازمشرق بمغرب دو عالم بر کنارش از دو جانب

دوجانب شهر و دریا در میانه | کنار بحر بحر بیکرانه
زکشتی پل بروی آب بنگر | بسان کهکشان از چرخ اخضر
زکشتیها که هر جانب‌روانست | بدریا بیشتر از شهر خانه است
درین اندیشه حیرانست ادراك | بنا بر روی آب و سر بافلاك ؟
کمان هیئت ولیکن تیز رفتار | که‌دیداینسان‌سبك‌سیروگرانبار
که شیرش بود بر تیر تقدیم | بمرغابی پریدن داده تعلیم
هلال عید را ماند بصورت | که در دیدن برد ازدل کدورت
بسیر کشتی از دل غم بدر کن | سوی باغ جهان آرا گذر کن

---

برای رونمای این گلستان | خیال یار را از دیده بستان
نسیم گلشنش تا رفته هر سوی | حباب جوی‌شدچون غنچهٔ خوشبوی
نهالش را که طوبی احترامست | ز سرو باغ جنت‌صد سلام است
ز شادابی این خرم گلستان | میان شبنم و گل فرق نتوان
هوایش دلگشا آبش روانبخش | نسیمش عطرهارا عطر جانبخش
درختانش که‌سر درابر بردست | ز راه برگ دایم آبخوردست
زمین درسبزه، سبزه درته گل | نهان‌گردیده‌همچون نشئه در مل
هوا از پرتو گلهای الوان | پی قوس و قزح بگرفته سامان
شرابی دارد اندر جام لاله | که در میگیرد از جامش پیاله
گل خورشید کامد عالم افروز | به‌پیش لاله‌اش شمعیست در روز
زنرگس‌هاش کز اندازه‌بیشست | سراپا دیده و حیران خویشست
زنرگس دیده روشن‌شد چمنرا | کزو روشن توانکرد انجمنرا
ز ساق او قلم سازد اگر کس | دواتش ناف گوهر زیبد و بس
ز شبنم جام زرینش پر از می | صبا در گردشش دارد پیاپی

بباده تا کرا باشد اراده / همیشه جام بر کف ایستاده
بشکل ناف اما ناف آهو / پیاز از نسبتش گردید خوشبو
مگو نرگس بخوبی چشم باغست / که کرچشت او حنبه[1] چراغست
چو حنبه شعله ور شمعی است بیدود / که آتش میزند در خرمن عود
نهالش چون بگلشن قد برافراشت / زسر قمری هوای سرو بگذاشت
گلی چون حنبه ازوی میتوانچید / چه خیر از سرو بی بر میتوان دید
دماغ خشك اگر زین گل ببوید / ز فرقش مو ازین پس چرب روید
بصورت چون گل خورشید زردست / ولی گلرا ز خجلت سرخ کردست
نشیند گر بشاخ حنبه بلبل / شود موی دماغش نکهت گل
به پیش قامت او سرو کشمیر / ز پا افتاده ای باشد زمین گیر
بهر باغی که رو آرد نسیمش / درختان را کند صندل شمیمش
ز برگش سایه تا بر خاك افتاد / زمین طومار مدح خویش بگشاد
نهالیرا که اینش برگ و بارست / بخاکپای او روی بهارست

---

زموزونان نظر دریوزه دارم / که وصف بولسری[2] را مینگارم
نهالش بسکه افتاده است موزون / کجی را برده است از ریشه بیرون
نهال بولسری در دور لاله / خیاده دار[3] میگیرد پیاله
بگرد طبع میگردم چو پرگار / که یابم بهر تدویرش نمودار
بسر سبزی سرافرازست پیوست / که باچتر شهنشاهش سری هست
بصد گلزار معنی فکر گردید / که یك گل لایق دستار او چید
گلش چون چشم ترکان تنك خانه است / برای مرغ نکهت آشیانه است

---

۱ ـ حنبه : میوه ایست که فارسی زبانان آنرا (انبه) خوانند و مخصوص هند است ۲ـ بولسری: نام درختی در هندوستان است که عامه آنرا مولسری میخوانند و درفرهنگ غیاث‌اللغات وجه تسمیه آن چنین ذکر شده : بول بمعنی پیشاب وسری بمعنی اسب است وچون این درخت از پیشاب اسب حضرت سلیمان بوجود آمده بدین نام خوانده شده است ؛ ۳ـ خیاوه‌دار : نامی‌است برای ظرفهای مسین که روی‌آن دارای کنگره است واین اصطلاح اکنون هم متداول میباشد .

زچشم بد بود این چشم مستور / که بویش رفته چون نورنظر دور
گلش در رشتهٔ فکرت کشیدم / دماغ از نکهت آن مست دیدم
ازین گل رشته چون زینت پذیرد / گهر را بعداز این در بر نگیرد
چو محبوبان سرو بر را نوازند / ازآن که طره گاهی تار سازند
زبویش ناف آهو خاك گلشن / بتان را منت پایش بگردن
هر آن رشته که گیردعطرازاین گل / ز بوی خویش بندد پای بلبل
بتحریك نسیم افتد دمادم / ازین گل بر عذار سبزه شبنم
نسیمی بر عذارش تا وزیده است / گلستان را بزیر گل کشیده است
گلش ازباد گردد چون هوا گیر / تو گوئی برف میبارد بکشمیر
زمین باغ را تا متن جدول / هزاره گسترانده فرش مخمل
عجب نبود ز شور بلبل زار / که مخمل را کند از خواب بیدار

---

نگه بر هر نهال این گلستان / به پیچد خویشرا چون عشق پیچان
به پیش گلبن او بال طاووس / چو برگ گل کند هر دم زمین بوس
همیشه جدول ازعکس ریاحین / نماید چون پر طاووس رنگین
چنان رنگی بروی کار آورد / کز آبش کاغذابری(۱) توان کرد
همیشه شبنمش از سبزهٔ تر / نگردد دور چون از تیغ جوهر
ز گلهایش که صدرنگ آشکارست / صدفها پیش نقاش بهارست(۲)
نسیمش عطرسائی چون کند سر / ز خیری میستاند هاون زر
ببالیدن نهال ار کرد تقصیر / کشانده عشق پیچانش بزنجیر
زهر سبزه گلی رستست ناچار / گزیری نیست طوطی را ز منقار
عروس خوش نظر هر هفت کرده / عجب رنگی برون آرد ز پرده
نهالی را که هربرگش بود گل / دهد آبش ز خون خویش بلبل

---

۱- کاغذ ابری : کاغذهائیکه یك روی آن باچندرنگ زینت شده و اکنون هم رایج است .
۲- قبل از پیداشدن جعبه رنگ نقاشها رنگ‌های لازم را خود میساختند و هر رنگی را در صدفی ریخته و مصرف می کردند .

رگ‌سرخی که از برگش عیانست | لب سبزان هندو رنگ پانست
زرنگ آمیزش باغست رنگین | بهارش خوانده‌طاوس‌والریاحین
سراپا همچو شعله درگرفتست | چسان آتش ببرگ‌تر گرفتست
بهم تاج خروس و جعفری یار | نشسته با هم اندر بزم گلزار
چنان باهم بسر یارانه بردند | که آبی درچمن بی هم‌نخوردند
در آغوش همند از مهربانی | چو یاقوتی که اندر زر نشانی
برای شاهدان این گلستان | بدست کیوره [۱] بین بیرهٔ پان
چه‌پانی دست صنعش بیره بسته | دماغ ازنکهتش در گل نشسته
میان جمله گلها سرفرازست | زبان برگ گل براو دراز است

---

گل کدهل [۲] نفهمیده‌است‌موسم | شکفته چون رخ یارست دایم
زبس در پایداری بر سر آمد | ز عیب بیوفائی گل برآمد
ز بیهوشی‌سمن بر سبزه غلطید | ز بد مستی معلق میزند بید
پرازلیلیست باغ از سروموزون | عبث بیدش‌نگردیده‌است‌مجنون
مدام ازجوش گل بینی‌درین باغ | فتاده گل‌بگل چون پنبه برداغ

---

نهال نیمش [۳] ازبس‌خوش نسیمست | دل طوبی زرشك آن دونیم است
زشاخ دسته دسته سنبل تر | فرو آویخته چون زلف دلبر
بهربرگش چو انگشت هنرمند | نهاد ایزد جدا خاصیتی چند
چنان‌با منفعت‌کزریشه تابرگ | طلوع پیری است وداروی مرگ
اگر درسایه‌اش خوابیده بیمار | صحیح‌ازخواب‌خوش‌گردیده‌بیدار
زمینی را که سازدسایه پرورد | ز خاك آن زمرد میتوان کرد
بهارش‌قدر شاخ‌گل شکستست | گلستان از نسیمش نیم‌مستست

---

۱ - ۲ - کیوره و کدهل گویا نام گل باشد . ۳- نیم : نام درخت است.

بسر سبزی چو بخت ارجمندان برفعت همت فطرت بلندان
خیابان گرچه باشدفرشش از سنگ براز گل کشته همچون نقش ارژنگ
که سنگش بسکه هست آئینه کردار بود عکس ریاحین زو پدیدار
از آن آب طراوت آشکارا نمایان موج از آن مانند خارا
بر این گلشن نظر هر کس که انداخت خیابان را زجدول باز نشناخت
درین فردوس قصری دلفریبست که چشم ازدیدن‌او ناشکیبست
صفای خلد فرش آستانش گرفته دلگشائی در میانش
سه جانب گلشن ودر پیش دریاست که هر موجش خم زلفی فرح‌ساست
در و دیوارش از تصویر گلزار درو باید نشستن رو بدیوار
که از نظارهٔ این قصر دلکش گریزد غم‌زدل‌چون‌دود از آتش
ولی در دل بجا ماند همین درد که‌نتوان‌چشم‌دیگر عاریت کرد
در آن حوضی پر آب‌زندگانیست که‌موجش‌راخبر ازساحلش نیست
بود چشم حبابش رهزن هوش کمند موج او در گردن هوش
زهر فواره‌اش آبی بر افلاك روان همچون دعا از سینهٔ پاك
ازاین‌بیش آب‌باریدی زگردون زمین بر آسمان میبارد اکنون
زبس تردستی وصفت نمائی ز آب انداخته تیر هوائی
زمین تا ازوجودش سرفرازست زبان اوبگردون خوش‌درازست
زوصفش‌چون‌توانم بود خاموش که چون‌فواره معنی‌میزند جوش
بتوصیفش سخن را تاروا نیست زبان فوارهٔ آب معانیست
بنای گلشن و این قصر والا شد از ممتاز دوران مهد علیا
فرشته عصمت و بلقیس سیرت چو مریم از تقدس پاك طینت
چنانش زاهل عالم برتری بود که با شاه جهانش همسری بود
چو بانوی جهان بلقیس دوران بجنت رفت از بزم سلیمان

همین جنت که‌ازوی گشت آباد بفرزند جهان آرای خود داد
چنین دلبند شه سرّ معلی گرامی یادگار مهد علیا
بر اوج‌سروری خورشید دولت ولی دائم نهان در ابر عصمت
همیشه باد این ثانی مریم حریم افروز شاهنشاه عالم
بفرقش سایه باد از ظل یزدان نشان تا باشد ازخورشید تابان

## تعریف جنگ فیل شاهزاده اورنگ زیب

بمهمانی گوش ارباب هوش یکی قصه دارم بمن دار گوش
حدیثی سراسر بیان وقوع بگویم بتو از زبان وقوع
حدیثی درو پیر و برنا یکی بنقلش زبان قلمها یکی
زمردم من این نقل نشنیده‌ام من از دل شنیدم، دل از دیده‌ام
چو آراید این قصه هنگامه را شمارند افسانه شهنامه را
صباحی شهنشاه گیتی فروز شه معدلت گستر ظلم سوز
شهنشاه آفاق شاه جهان فلك رتبه ثانی صاحبقران
درش ملت و ملك را قبله‌گاه جهان پادشاه و خلافت پناه
بگردش‌در آمد چوخوردرسپهر ازو شد جهان غرق انوار مهر
جهان‌صورت روز محشر گرفت لب جوی را موج لشکر گرفت
سران سپاه و وجوه حشم فتادند در سجده بر روی هم
که سجدهٔ شه ز نقش جبین شود آبله‌دار روی زمین
خلایق‌چو بعداز زمین‌بوس شاه گرفتند در خورد خود جایگاه
گهی ازنظر فوج لشگر گذشت گهی کوه پیکر تکاور گذشت
بفیلان جنگی چو نوبت رسید درآن عرصه آمد قیامت پدید
چو سیر خیال آشکارا شود بعالم قیامت هویدا شود

فتادند فیلان جنگی بهم
پی جنگ خرطومها شد علم
ندیدم چنین جنگ در هیچ کیش
نه صلح از قفا نه کدورت زپیش
زمین گرم از شعلهٔ کین چنان
که آتش میانجی شود در میان
زدند آنچنان کلّه بر یکدگر
که شیر از صدایش بیازد جگر
سر هر دو خوردند برهم چنان
که شد گردن هردو در تن نهان
دو ابر سیه درهم آویختند
چو باران همه خون هم ریختند
زدی برق دندانشان دمبدم
بقلب سیاهی اندام هم
زمین خاك مالی دگر برنتافت
همه گرد شد سوی بالا شتافت
چو شد سدّ راه تماشا غبار
بفرمود شاهنشه کامکار
که شهزاده های فلك احتشام
برآیند بر توسن خوشخرام
ز قصر شرف سوی میدان روند
بنظارهٔ جنگ فیلان روند
در آن محشر عام هریك دلیر
رسیدند زانسانکه دربیشه شیر
در آن عرصهٔ آسمانی فضا
گرفتند جا چون ثوابت جدا
بفیلان جنگی نظر دوختند
وزان جنگ بس حکمت آموختند
گرفتند تعلیم از فیل مست
بفوج غنیمان فکندن شکست
وگر پایداری بروز مصاف
اگر روبرو برخورد کوه قاف
چواین جنگ از کینه پرمایه بود
بساط جدل طی نمیگشت زود
برآئینهٔ خاطر شاه تافت
که باید بآن عرصه خودهم شتافت
مبادا که شهزاده های دلیر
شمارند فیلان جنگی حقیر
دلیرانه تازند بر فیل مست
که با شیراین بیشه این نشئه هست
جنیبت طلب کرد واز پای خاست
زمین وزمان گفتی ازجای خاست
درآمد به تند اشهبی برق سیر
هما کرده ازسایه‌اش کسب خیر
سراسر بزرگان و گردنکشان
دوان در رکاب سعادت نشان
سران در رکاب مبارك اثر
ندانسته از شوق پا را ز سر

بآن عرصه‌چون شاه والارسید زمانی عنان تکاور کشید
(۱)

خبر چونکه از مقدم شاه یافت بآوردن دُر بدریا شتافت
ز سنگینی سایهٔ پادشاه بدل شد بابرام جوش سپاه
چوکم گشت آشوب از آن رستخیز بفیلان جنگی اثر کرد نیز
زمانی سر از جنگ برداشتند ولی چشم بر یکدگر داشتند
در اینوقت شطرنجی روزگار که‌منصوبه‌بین[۲] است‌وبازی‌شمار
بنوعی دگرفیل این عرصه راند که ازوحشتش عقلها مات ماند
دوید از قضا ز آن دوفیل مهیب یکی‌سوی شهزاده‌اورنگ‌زیب
بخشمی که پیش آیدش کوه اگر دگر تا قیامت نبندد کمر
چوچرخی[۳] که‌چرخ آمدی گرفرو نگرداندیش از ره کینه رو
صف چارهٔ خلق درهم درید بشهزادهٔ شیر صولت رسید
بمردی ز جا یکسر مو نشد ز راه چنین سیل یکسو نشد
ز پیشش عنان تکاور نتافت زبردستی آسمان بر نتافت
بتمکین سرشته ز بس جوهرش نجنبید جز نبض از پیکرش
بچشم جهان دهر تاریك شد بخورشید آن ابر نزدیك شد
چو زین بیشتر صبر راجا نبود درآویخت مانند آتش بدود
یکی برجه‌ای[۴] برق‌سان تافته نظر از رگ غیرتش یافته
ز قدرت چنان زد به پیشانیش که‌جست از قفا برق رخشانیش
زبس برجه درکله‌اش شد نهان سرش گشت فانوس شمع سنان

---

۱ ـ گویا بیت یا ابیاتی ازاین موضع افتاده است ۲ـ منصوبه : چیزی‌که نصب و بپای داشته شده است ونیز نام بازی هفتم ازهفت‌بازی نرد ودر اینجا بمناسبت شطرنج بمعنی کسی که حساب بازی نگهمیدارد آمده است ۳ـ چرخ : جانوری است شکاری ٤ـ برجه : بفتح با ـ گویا لهجه‌ای از برچخ باشدکه نوعی از زوبین است .

از آن رخنه کز برجه شد در سرش | برون رفت مستی که بد در سرش
در آن کوه پیکر نهان شد سنان | دگر باره در رفت آهن بکان
ز برق سنان آتش کین فزود | همه شعله گردید آن تیره روز
زخرطوم انداخت پیچان کمند | فتاد اسب شهزاده در شهر بند
گرفت اسب و شهزاده بروی سوار | زبیم آب شد زهرهٔ روزگار
بیفشاند بر اسب دندان کین | بر آمد خروش از زمان و زمین
بدندانش شهزادهٔ کامیاب | مقارن چو با صبحدم آفتاب
چو در اسب سامان جولان ندید | چو شهبازی از خانهٔ زین پرید
هماندم که بر اسب پا را فشرد | روان دست جرأت بشمشیر برد
علم کرد شمشیر و بر وی درید | کز آن سوی فیل غنیمش دوید
چو نبود پسندیدهٔ پردلان | که گیرد یکی را دوتن درمیان
زروی مروت از آن دست داشت | به پیکار فیل غنیمش گذاشت
بتکلیف فطرت دلیری نمود | به سنّی که تکلیف بروی نبود
درین سن اگر بودی افراسیاب | همی گشتی از دیدن فیل آب
نیاورده خلاق بالا و پست | غنیمی درین عرصه چون فیل مست
نیامد بدست قضا و قدر | سلاحی که بر وی شود کارگر
چو از جوش مستی نشد خشمگین | فشارد بر افلاك دندان کین
حذر کن زخرطوم آن پر جدل | در آن آستین است دست اجل
جدل با چنین تند خصم درشت | بگردون ستیزه است و بر کوه مشت
در آغاز و انجام این کارزار | همی دید شاهنشه کامکار
از آن شیردل چون بدید این جگر | بفرقش بیفشاند گنج گهر
سرش را زعزت بگردون رساند | برو فیلبار جواهر فشاند
بزر وزن شهزادهٔ نامجوی | نمودند وزین گشت زر سرخ روی
نظر کردهٔ شاه آفاق شد | بمردانگی در جهان طاق شد

پس آنکه سر گنجها را گشاد
تصدق بدرویش و محتاج داد
گدائی که بود از طلب در تعب
بآب گهر شست دست ازطلب
چنان چشم حرص از گهر گشت پر
که مژگانش چون رشته شد پر ز در
فقیران ز بس گنج اندوختند
سپند از جواهر بر او سوختند
چنان داد همت در آفاق داد
که دست طلب از گرفتن فتاد
نیابد جز این کار از دست ما
که داریم بهر دعا بر خدا
همیشه بر اورنگ فرماندهی
بماناد بر فرّ ظل اللهی
وزین چار شهزادهٔ کامران
مسخر کند چار رکن جهان

## تعریف قحط دکن

چو اقبال از نظام الملک[1] بر گشت
بکشت بخت اوشبنم شرر گشت
نهال دولت او این بر آورد
که ازخودچون چنار آتش بر آورد
ز مغروری و مستی و جوانی
شدی کج کج براه زندگانی
بیکسو مینهادی گاه و بیگاه
قدم از شاهراه خدمت شاه
شهنشاه جهان کامرانی
بهار گلشن صاحبقرانی
اگر قهرش بکین بحر خیزد
در آغوش صدف دریا گریزد
کسی کز آستانش سر گران کرد
بر آن سر گردنش کار سنان کرد
چه بختست اینکه هر کس دشمن اوست
گریبان ذوالفقار گردن اوست
نظام الملک چون ازبخت ناساز
نمیشد ز آستان بوسی سرافراز
عقاب قهر شاه چرخ اورنگ
شکار ملک او را کرد آهنگ
همای عزم آن خورشید پایه
بتسخیر دکن افکند سایه

۱ - گویا مقصود نظام الملک ازملوك الطوائف دکن ومؤسس حیدرآباد متوفی ۱۷ ذیقعده ۱۰۲۰ ومعروف به (بحری) میباشد .

در آمد رستخیز لشکر از جا / چه لشکر، تند سیلی بیمحابا
دکن راشدمحیط آن بحر خونخوار / کهن زورق بطوفان شد گرفتار
بزرگ وخرد آنجا در غم جان / بسان اهل کشتی گاه طوفان
سلامت زان ولایت روی برتافت / خرابی دروی ازهر سوی ره یافت
زیکسو موج لشکر های شاهی / زدیگرسو فلك در کینه خواهی
فلك چون یاور شاه جهان بود / بکین خواهی چودیگر بندگان بود
سپر ازبهر خصمی چون کمر بست / نخستین راه فتح الباب دربست
نشان از ابر و باران آنچنان رفت / که گوئی برج آبی ز آسمان رفت
هوا گر لکه ابری جلوه میداد / بدی بی آب همچون کاغذ باد
بخاك از بس نگشتی فیض نازل / سوی مرکز نمیشد آب مایل
بسهو از قطره‌ای زابری چکیدی / شرر آسا سوی بالا دویدی
مزاج عالم ازخشکی چنان شد / که سیل بادیه ریگ روان شد
اگر ابری بباریدی قضا را / نظر آسان شمردی قطره‌ها را
بخشکی شد چنان ایام مجبور / که زاهل فسق شد تردامنی دور
دوات ازبس زخشکی مایه‌دار است / رقم از هر قلم خط غبارست
غبار از بس بآب جو نشسته / نماید همچو تیغ زنگ بسته
چنان بی آب شد آن ملك دلگیر / که خون میشد برای آب شمشیر
اگر یک قطره آب آتشین بود / چو آب آبله پرده نشین بود
بنوعی آب را افزود عزت / که بگرفت اشک عاشق قدر وقیمت
چواز سیمای آب اندك اثر داشت / سرابی صد نگهبان بیشتر داشت
سرشک باغبان و اشك بلبل / همیرفتی که شستی چهرهٔ گل
دهان غنچه‌ها در باغ و بستان / همه خمیازه شد بر آب پیکان
زبس خشکی کزین ایام دیده / نظربازی کند با اشک دیده
رطوبت رخت بست از زیر افلاك / سفالین تابه ای شد عالم خاك

ز کشت و کار دهقان کس چگوید درین تابه کدامین دانه روید
زمین چون مهربانی زابر کم دید تلافی را بگرمی کرد خورشید
زگرمی خاك همچون اخگر افروخت درو دانه سپند آسا نمیسوخت
چنان نشو و نما با تیغ آفات برون آرد سر از جیب نباتات
درین ویرانه باغ بی سر و بن نماند از رستنی ها غیر ناخن
درین دشت آنقدر تخمی که افتاد همه یکجا شد و یک نخل بر داد
کدامین نخل؟ نخل قحطی عام که برگ اوست بیبرگی ایام
تعالی‌الله زهی نخل تنومند که بر چندین ولایت سایه افکند
زتنگی گر فقیر و گر غنی بود بخون رزق او غم خوردنی بود
زبی‌نانی دهن بر روی مردم نمی جنبید چون لبهای گندم
بشکل نان چنان مشتاق بودند که نقش پای هم را می ربودند
بیاد زاهد از اسماء یزدان نمیآید بجز حنان و منان
خورش چون اره گر از چوب بودی پس از چندین کشاکش رو نمودی
حدیث گوشت نامی بینشانست دهان گر گوشتی دیده زبانست
دهن گر یافتی انگشت حیرت بآن یکهفته میکردی قناعت
چنان قصاب را دکان خرابست که بزم می پرستان بی کبابست
زند پروانه‌ای چون بر چراغی خورد بوی کبابی بر دماغی
بیاد طعمه از بس کرد پرواز بسینه داغ حسرت سوخت شهباز
هدف گر زاستخوان کردی کماندار هما با تیر گشتی گرم پیکار
نهادی فاخته در رهن ارزن برون میآمد ار طوقش ز گردن
چو میماند بدانه خوردهٔ گل از آنرو عاشق گل گشته بلبل
نقط برخط چو مرغ خانه میدید خیال دانه اش میکرد ومیچید
چنان بیدانگی بربود آرام که بهر مرغ نعمت‌خانه شد دام

به‌تسبیح الفت‌زاهد زدانه است / حدیث‌ذکر و ورد آن‌بهانه‌است
از آنرو درشمارش هردم آید / که ترسد دانه‌ای از وی کم آید
دهان آسیا از دانه بی بهر / تنور از خوردن نان صایم‌الدهر
چو انبار جهان از غله شد پاك / خمیرنان نشدجز میدهٔ[1] خاك
اگر چه‌خاك بسیار آدمی خورد / بنی آدم تلافی عاقبت کرد
زجنس پختنی از پخته و خام / همین خشت است در دکان ایام
چو نان‌اینست بنگر نا نخورش چیست / با این برگ‌ونواخوش‌میتوان‌زیست
همه عالم گدای نان ونان کو / بغیر ازقرص مه از نان نشان کو
بعسرت جمله نعمتها بدل شد / ز تنگی سفرهٔ مردم بغل شد
چو نان‌پنهان‌خورنداز سایهٔ‌خویش / که‌را باشد غم همسایهٔ خویش
بزانو کاسهٔ سر چون رسیدی / زمانی کاسهٔ همسایه دیدی
عجب نبود ازین تنگی احوال / که مادر شیر بفروشد باطفال
خورش گرخودهمه‌زخم‌وستم‌بود / زیمن خرج دینار و درم بود
اگر خواهدخورد یکدم هوارا / کسی باید که بفروشد قبا را
نخواهدهر گزاین‌حق‌رفتش‌ازیاد / اگر سیلی‌خورد شاگرداز‌استاد
چو نان‌باشدعزیزومیهمان‌خوار / گدارا‌خود چه‌باشد قدرومقدار
بهردر بسکه از حد برد ابرام / گدا زنبیل او پر شد ز دشنام
زشوق‌نان‌درین‌قحط آنکه‌میمرد / کفن‌باخود بخاك ازسفره‌میبرد
چوکار زندگی‌شددرجهان‌تنگ / سوی ملك‌عدم کردند آهنگ
خوشاملکی که آنجاهر که‌پیوست / زدست‌اندازهر درد وغمی‌رست
نه آنجاکس‌زقحط آشفته‌حالست / اگر قحطی بود قحط ملالست
دراقلیم وجود آدم غریبست / غریبان را همه خواری نصیبست

---

۱ ــ میده : آرد گندم دوباره بیخته

ز یاران وطن پیغام آمد — که‌ای سرگشتگان‌العود احمد
زبس خواری‌ازین عزت کشیدند — وطن را باز بر غربت گزیدند
غریبان دیار زندگانی — سفر کردند همچون کاروانی
حباب آسا درین دریای پرشور — شد از سرها هوای‌زندگی دور
چنان جا کرد در دل‌شوق مردن — که‌دشمن‌هم نجستی‌مرگ‌دشمن
بنوعی رغبت مردن فزون بود — که دیدار طبیبان بدشگون بود
گه تسلیم جان بیمار خوشخو — شکفته همچو گل در دامن بو
چنان آسان‌سوی‌لب‌جان‌زتن‌رفت — که گفتی اززبان‌بردل سخن‌رفت
شراب زندگانی شد چنان تلخ — کز آب زندگی گردد دهان تلخ
زشیرینی‌که دارد در نظر مرگ — شکرخوانی‌نمیباشد مگرمرگ
عجب نبود که بی تمهید اسباب — بذوق‌خویش گردد کشته سیماب
عدم‌را‌بروجود آنکس که‌بگزید — چوشمع از زندگی آزار میدید
وبا جاروب رفت‌وروب‌برداشت — درین‌محنت‌سرا یک‌زنده‌نگذاشت
بخاك افتاد هر سو مرد عریان — چو گاه برگریزان صحن بستان
زبس‌در‌کوچه‌فرش از مرده‌افتاد — نشان از کوچهٔ تابوت میداد
زمین میدان‌رزمی گشته‌یکدست — زپا افتاده‌ای در هر قدم هست
بساط خاك شد چون بزم باده — بهر سو گرسنه مستی فتاده
سیاهان دکن چون‌موج‌سوهان — فتاده در گذرها خشک‌وعریان
برون نارفتن‌از منزل فتوحیست — کنون‌هر کوچه‌ای‌سوهان‌روحیست
اگر شهری فنا گردد سراسر — که‌را کور و کفن گردد میسر
کفن را تا کفن دوز آورد‌پیش — ببیند پاره‌رخت هستی خویش
بکار خود بدی‌مشغول غسال — که‌دست‌اززندگی‌شستی‌در آنحال
فغان اندر دهان نوحه‌گر بود — که در کوی خموشانش گذربود
چو کوره کنده‌را آماده دیدی — در آنجا گور کن‌خودوا کشیدی

بجاناخوانده حافظ عشر یاسین رساند الحمد هستی را بآمین
دوادر دست چون رفتی پرستار فتادی بیشتر از اشک بر خاك
بمهمانخانهٔ خاك از پی هم زبس مهمان فرستد مرگ هردم
زمین چون میزبان تنگ مأوا خجالت میکشید از تنگی جا
بگوری چند کس برروی هم بود نموداری زنال و از قلم بود
بقبر از بسکه تنگی جا نهشته پی پرسش عجب کاید فرشته
چوخاشاك وجود بی بقا سوخت وبا راشعله دیگر کمترافروخت
مزاج دهر از اخلاط پر بود اجل یکچنددست وتیغش آسود
جهان را خوردن مسهل سرآمد طبیب مرگ دیگر کمتر آمد
فلک ما را پی آزار دارد بآدم این ستمگر کار دارد
بگلزار دکن از تخم انسان رها شد جابجا مشتی پریشان
توان صد سرورا از بیخ افکند زسبزان دکن دل کی توان کند
فلک بگذاشت در آن باغ و بستان نهالی چند بهر تخم ریحان
دکن چون عرصهٔ شطرنج گردید بیک خانه دو کس کمتر توان دید
چه میگویم دو کس در یکسرا چیست دومنزل رایک آدم اینزمان نیست
زچندین مهرهٔ خاك مجازی بماند یک ولی پایان بازی
بیک سرزنده شد روشن هزاری چوآن شمعی که سوزد برمزاری
بباقیمانده های تیغ ایام سرآمد خشکسالی کام وناکام
بهاری آمد و گلخن چمن شد زسال نو همه غمها کهن شد
قدوم عیش را از هر کرانه زده ابر بهاری تازیانه
ز تأثیر هوای برشکالی اثر باقی نماند از خشکسالی
جهان از خرمی برخویش بالید گل قالی ز پامالی نخوابید

بزیر آسمان تا بر کنی سر حباب آسا شود ترجامه دربر
زبس نرم ازرطوبت گشت آهن جرس‌خود پنبه‌شد درمنع شیون
فتادی گر کسی را طشت ازبام ز رسوائی خبر نشنیدی ایام
اگر خورشید گاهی رخ نمودی چو ماه نو پس از یکماه بودی
پراز گل کرد گردون‌این طبق‌را چو خوش گرداند آن‌روی‌ورق‌را
هوا از بس رطوبت میفزاید بگوش آواز آب از باد آید
بنان را بر قلم تا میفشاری هوا درخامه گردد آب‌جاری
بدشت از قوت سرپنجه شهباز شنا میکرد و نامش بود پرواز
زتأثیر رطوبت نیست مشکل که زنگ شیشهٔ ساعت‌شود گل
غبار از پای تا بر سر رسیده شده ابری وزان باران چکیده
چنان گل از هوا شاداب میشد که ازآسیب شبنم آب میشد
چمن چندان نزاکت کار برده که‌خارازدست گلچین‌زخم‌خورده
بشست‌وشوی‌خودچون‌سبزه‌خیزد بسر از طاس نرگس آبریزد
ازین سبزه که رست‌ازتن زیاده بره بینی سواران را پیاده
نخیزد با همه کشورستانی غبار از لشکر صاحبقرانی
زبس آبای علوی مهربانند بکشت ذره‌ای یکدجله رانند
چنان‌باران عنان‌از کف رها کرد که روزن چشم‌نتوانست واکرد
بهار آن مطرب پرکار تردست زباران تار بر چنگ‌فلك بست
جهان زین سازپربرگ‌ونوا شد نوای عیش از دل غمزدا شد
سه‌ماه این نغمهٔ تر بود در کار که‌از سازش‌نشدبگسسته‌یك‌تار

چگویم با تو این مطرب‌چه پرداخت
در و دیوار را در وجد انداخت

## برای نقش کردن بر حاشیهٔ جلد کتابی که صدف کاری شده بوده است

چودست‌قضا نقش‌این‌جلد بست — پر و بال‌طاووس درهم شکست
کتابش چو گوهر بود از شرف — مناسب فتادست جلداز صدف
کند خرده کاریش‌را چون نگاه — گذارد فلك عینك از مهر و ماه
چو خودرا سزاواراین جلددید — صدف دامن‌ازدست گوهر کشید
تراوش ز بس میکند آب از او — گلش را نشسته است شبنم برو
برای تماشای این نوبهار — نگه باز گردانم از روی یار
کتابی کزو گشت زینت پذیر
میان دو گلشن شود جایگیر

## بجهت نقش کردن بر حاشیهٔ سراپردهٔ شاهی

برای سراپرده‌اش آفتاب — ز زرتاب تابیده زرین طناب
چنان ابره از زرکشی تابناك — که زرین‌شود میخ چوبین‌بخاك
شود اطلس چرخش ار آستر — بیابد ز اقبال روی دگر
چنان از طراوت‌صفاگستر است — که ازپردهٔ چشم روشن‌تر است
جدائی ازین پرده تا میکشید — چوخواب‌پریشان که‌مخمل‌ندید
بجائی که او سایه‌گستر شود — ز زربفت او خاك پر زر شود
بنقش ونگارش‌چو طاووس دید — ز پر بیش از پا خجالت کشید
ز بزمت چنان عزت اندوخته — که زر خویشتن‌را بر او دوخته
بخدمت‌فشرده‌است‌پای درنگ — نمیآید از ایستادن بتنگ
زهی خدمت‌اندیش صاحب حیا — که گیرد عصا از درون قبا

نکرد از ادب پشت بر بزم شاه	که دارد چو او حق خدمت نگاه
ز قربش همه محرمان درحساب	چو استد کند پشت بر آفتاب
بهر سرزمینی که شاه جهان
نهاده است پا گشته بر گرد آن

## برای نقش کردن بر روی سپر پادشاهی

پیش رخ شه نه سپر شد حجاب	پارهٔ ابریست بر آفتاب
شاه جهان ثانی صاحبقران	یك سپر از اسلحه اش آسمان
بندگیش فخر سران دیار	گوش همه چون سپر حلقه دار
تیغ بروی فلك افراختست	کاهکشان دست سپر ساختست
در کف دریا کش مالك رقاب	تیغ و سپر آمده موج و حباب
پشت سپر بسکه بود گرم ازو	از دم شمشیر نگردانده رو
برده اگر زرگر باغ و بهار	خردهٔ زر در سپر گل بکار
هر زر و گوهر که نهان داشت کان	این سپر آمد طبق عرض آن
دامن دریوزه گشادست باز	پیش کف همت عالم نواز
چرخ نوی آمده بر روی کار	ساخته بر محور ساعد مدار
گرچه فلك شکل و ملك خوی نیست	کینه کش و کج رو و بیروی نیست
او فلك حادثه زا آمده است	این فلك دفع بلا آمده است
حفظ الهی سپر شاه باد
چرخ سپر دار و هوا خواه باد

## در شکستن دست خود گفته

کیم من داغداری از زمانه	بهر داغی خدنگی را نشانه
ز گمنامی بشهر خود غریبی	شکسته خاطری محنت نصیبی

هدف وارم همیشه روگشاده　　به‌پیش تیر تقدیر ایستاده
ز رفعت بی نصیبم دارد ایام　　عجب نبود اگر افتادم از بام
زاوج بام تا منزلگه خاك　　متاعی‌خوش‌نکرد این‌جان‌غمناك
عجب‌راهی که‌بیش‌از ده‌قدم‌نیست　　درو‌از‌خوف‌ومحنت‌هیچ‌کم‌نیست
کسیرا‌کاینچنین‌راهی ببیش‌است　　خطر درمنزلش‌ازراه بیش است
کنون سامان دردم بیشتر شد　　شکست‌دست سود این سفر شد
سپهر از بهر آن دستم شکسته　　که نگشایم گره از کار بسته
فلك کس‌را مسلم‌کی رها‌کرد　　شکسته بسته‌ای در کار ما کرد
کسی‌ازدست اوسالم‌نجسته‌است　　فلك‌دست‌همه‌بر تخته‌بسته‌است
از آن‌بر‌گردنم‌بسته‌است‌ایندست　　که اندر گردنم ناموس دردست
کسی کو خدمت محنت پسندد　　چنین باید به سینه دست بندد
شکست دست میباید زدل بیش　　اگر دستی نهد‌کس بر دل ریش
بجای پا کلیم از شوق دیدار　　بسر میرفت تا منزلگه یار
از آن بنهاد چرخ مردم آزار　　بگردن[1] کندش‌از‌دست‌ورم‌دار
بچشم دهر بودم خار پیوست　　کنونم برندارد چون بیکدست
بجرم اینکه دایم می پرستم　　بگردن‌چون‌سبو بسته‌است‌دستم
فلك زد‌گشت‌چون‌غم را خزینه　　زدستم قفل بر صندوق سینه
زتاب درد بی قوت چنانست　　که‌گر‌نبضم بجنبد بشکند‌دست
تحرك پا کشیده است از میانه　　شده انگشتها انگشت شانه
چه پرسی حال انگشتان افکار　　بیک بستر فتاده پنج بیمار
چو باده سوی لب آید همیشه　　زدست دیگری مانند شیشه
بکف شد‌کار‌گیرائی‌چنان تنگ　　که نتواند‌گرفتن از حنا رنگ
امیدم‌از‌گرفتن خوش‌بریده‌است　　کسی‌شاعر‌بدین‌همت‌ندیده‌است

---

۱- کند : پابندی که سابق ازچوب وآهن بپای مجرمین مینهادند .

مرا سامان محنت هیچ کم نیست
بکف از باد دستی جز ورم نیست

زصدمه ساعدم نرم آنچنانست
که او مغز آستینم استخوانست

بیکسو میرود از دوش بازو
باین شاهین نمی استد ترازو

گرفت از بار درد انگشتها خم
شد از تأثیر صحبت همچو خاتم

بود خم گشته دست درد پرور
بروی سینه همچون حلقه بر در

همیشه بسته است این دست افکار
بمهد سینه همچون طفل بیمار

ز تاب درد میغلطم بهر سو
که خواهد مهد جنبان طفل بدخو

مرا درد آنچنان بیتاب دارد
که بختم آرزوی خواب دارد

بنوعی داردم ایندست دلگیر
که هر انگشت برمن میزند تیر

تو گوئی پنجه ام دست چنارست
که از موج نسیمی بیقرارست

زدست دیگری نالد همه کس
زدست خویش مینالم من و بس

بسان نامه سر تا پا شکستم
شکسته چند جا چون قرعه دستم

دو دستم قرعه آمد تخته سینه
بعلم رمل هستم بی قرینه

پی این فال دائم قرعه انداز
که آید کی درستی از سفر باز

نماندم هیچ عضوی ناشکسته
چو شمشیرم سراپا تخته بسته

بهر شهری که ظلم از حد رود بیش
کسان بیرون روند از خانهٔ خویش

بملك پیکرم از جور گردون
ز جای خود شده هر بند بیرون

فتاده ساعد و بازوی افکار
بروی صفحهٔ سینه چو پرگار

خط زخم بتان مسطر همی خواست
باین پرگار مسطر میکنم راست

بتنگ آمد دلم از درد بازو
کنم پهلو تهی زین یار بدخو

بنوعی گشته ام از درد بیتاب
که دارم رشك بر آرام سیماب

کند چون ناخن آهنگ درازی
من آیم در مقام چاره سازی

که ترسم بسکه ضعفم گشته افزون
کشد دست مرا از شانه بیرون

شکست خاطرم خودبود ظاهر — شکسته‌خاطرم اکنون‌چوخاطر
نه‌بینی در میان این خلایق — چو من یك‌ظاهر وباطن موافق
همین‌چرخم نه‌دست‌بسته‌داداست — زبان طعن خلقی هم گشاداست
زهرکس چشم پرسش بیش‌دارم — جگر از طعنهٔ او ریش دارم
زهرکس بود امید مومیائی — ازو دیدم شکست دل فزائی
برای‌جان‌شمع‌این‌شعله‌بس‌نیست — دگراین‌سرزنش‌هرلحظه‌ازچیست
بر اطراف من خاطر شکسته — همیشه مهربان یاران نشسته
کشیده بر من رنجور دلگیر — زبان اعتراضی همچو شمشیر
باین حرفم یکی دل میخراشد — چرا باید کسی در بام باشد
یکی گوید چو پایت رفت ازجا — زره بایست بر گردی ببالا
دگر گوید چو ظاهر شد فتادن — میان راه بایست ایستادن
چه میگویدببین آن یار دلسوز — نبایستی فتادن تا شود روز
شب تاریك و راه بام‌بس دور — از آن گردیده‌ای زینگونه‌رنجور
یکی گوید ره نارفته رفتن — بلد بایست همره بر گرفتن
باین محنت مرا ازخلق پیوست — سخن‌باید شنیدن‌جمله‌زین‌دست
از آنها آنکه بهتر میسراید — زبان در طعن مستی میگشاید
زهی غافل ز بازیهای ایّام — نمیافتد مگر هشیار از بام
نمیداند چو آمد وعدهٔ کار — توخواهی‌مست‌باش‌وخواه‌هشیار
چه جاری گشت تقدیر الهی — بلا نازل شود خواهی نخواهی

چه شد تقدیر کس میافتد ازبام
اگر گیرد درون چاه آرام

## در تعریف اسب و توصیف بیماری او

مرا تا افکند هر روز جائی — نصیبم کرده گردون باد پائی

بسیر هر دیاری چون کنم میل | بره منزل نفهمیده است چون سیل
زخوش رفتاری آن برق آئین | مسافر را وطن شد خانهٔ زین
کند گوشه نشین هم آن تمنا | که اندر دامن زینش کشد پا
زسر تا پا همه شیرین و مرغوب | سکون و جنبشش چون نبض مطلوب
فشاند نقش بند باغ و بستان | غبار یال او بر سنبلستان
دمش را دلبران آرند در پیش | زنند آسان گره بر طرهٔ خویش
باو گر آشنا سازند ران را | برد از یاد عاشق دلبران را
زمویش گر ببندی تار بر چنگ | نوایش میرود فرسنگ فرسنگ
همه اعضاش برهم سبقت اندیش | کفل داغست بر پس ماندن خویش
ز نام کاه از غیرت رمیده | که حرف کاهلی در کاه دیده
زنعلش گر کسی پیکان بسازد | زگرمی تکش جوشن گدازد
درآرد تیر را بیخود برفتار | پرد چون مرغ ازدست کماندار
زمویش گر ببافد دام صیاد | کند چون بال در پرواز امداد
سم سختش ز قید نعل رسته | نباشد کاسه هایش بند بسته
قلم چون نسبتی دارد بآن پا | بمیدان سخن گردد سراپا
ز جولانش صفاخیز است میدان | براو پاشیده آب از گرد جولان
مگر روزی بپایش خورد سوگند | که میل زد صبا را بند از بند
سپه کی حمله‌اش را آورد تاب | کس از لشکر نبندند راه سیلاب
درون گرد فوج آن برق رفتار | نمایان همچو آتش در شب تار
بسیرش چشم اختر کرد تأثیر | درآخر کند، شد برنده شمشیر
زبیماری نماندش آن تک و تاز | تو گوئی بال و پر را ریخت شهباز
اگر باشد دمی چون شعله چالاك | دمی دیگر چو اختر خفته بر خاك
بگل تشبیه آن گلگون تمامست | که ضعف و قوتش هر صبح و شامست
سبك چون رنگ از رو جستی از جا | کنون رنگ حنا می بندش پا

سوار او چو کشتی خصم افکن — بمیدان کندی از سم گور دشمن
کنون دیوار راهش برگ کاه است — نشان میخ نعلش چار راهست
درو هر گاه عکسی اوفتاده — روان گردیده آب ایستاده
کنون بر راه سیلش گر بدارم — به پیش سیل دیواری بر آرم
براه کاهلی تا پا نهاده — یکی دانسته طول و عرض جاده
زبس خشکست نی بست تن او — شرر آتش زند در خرمن او
کشم از سنگلاخش برکناری — مبادا نعلش انگیزد شراری
بپهلو استخوانش در خزیده — بسان کاغذ مسطر کشیده
اگر بر دیدهٔ مور افتدش راه — چنان‌افتد که گوئی رفت درچاه
چو پا بر سایهٔ گردن نهاده — بگردنگاه راهش اوفتاده
رکاب او بسان حلقهٔ در — بود بیگانه با پا تا بمحشر
نخواهد گشت‌دیگر صحت‌اندوز — تنزل میکند چون سیل هرروز
زدست آخر عنانش رفت بیرون — سوارم برخر خودکرد گردون
هوای صید آهو کرد ایام — قضا اسب مرا افکند در دام
اجل را طرفه دامی‌صید بنداست — که پای‌باد هم آنجا نه‌بند است
نمیگویم که اسبم رفت بر باد — نسیمی میوزید از جنبش افتاد
سگان از خوردن او پر بر آرند — همان بهتر که درخاکش سپارند
بخاك آن آتش افتادست ازتاب — نیارامد بسان باد در آب
صبا را سوخت از درد یتیمی — نشسته بر رخش گرد یتیمی
سزد گر برق هم ماتم گزیند — بجای شمع بر خاکش نشیند
چگونه‌تنگش از آغوش بگذاشت — عنان از گردنش چون‌دست برداشت
ز پهلویش براحت بود شاید — که از چشم رکابش اشك آید
همه تازی نژادان تعزیت کیش — پریشان کرده برسر کاکل‌خویش

کنند از شیهه شیون درطویله
تو گوئی مرده لیلی در قبیله

## کتابهٔ عمارت شاهنواز خان

### (از امرای شاه جهان)

زهی‌قصری که گردونت‌دهد باج / سخن را برده تعریفت بمعراج
زشوق دیدن ایوانت خورشید / نخوابد همچو طفل اندرشب‌عید
ملایك بال بر سقفت کشیده / بطاقت شیشهٔ افلاك چیده
کشیده طاقت ازهمت نشانست / کمان قدرت بازوی خانست
که بحر همتش را طی نمودی / اگر زین طاق پل بروی نبودی
سبك سیری چنین کم دیده ایام / که‌طی کرده‌است‌عالم را بیك گام
نثار کنگر او نقد گردون / فدای پایهٔ او گنج قارون
بجز نواب دیگر هیچ موجود / بگل خورشید نتوانست اندود
ز انبوه سران سجده پرداز / درش ازنقش جبهه سینهٔباز (۱)
نگه تا بسته اینجا آشیانه / غریبی میکشد در چشمخانه
فلك را رشتهٔ جان درکشاکش / ز استغنای این معشوق سرکش
کند تا صورت ایوان تماشا / نهاده عرش کرسی تا ته پا
فلك از مهر عالم گرد پرسید / که برخاك که دیدی روی امید
سوی این آستان کو باد جاوید / بده انگشت‌اشارت کردخورشید
قدم‌کی درخوراین‌سرزمین‌است / که فرش‌این زمین‌نقش‌جبین‌است
بلندی داده خاك پی سپر را / چو فرزند خلف نام پدر را
باو باید که نازد عالم خاك / که ازطاقش شکسته پشت‌افلاك

---

۱ ــ سینه باز: کنایه است از رنگارنگ بودن و این اصطلاح را شعرای آن عصر زیاد بکار برده‌اند

ملایك جمله زانجا رخت بسته / که نتوان ماند در طاق شکسته
تلاش کهربائی کرده خورشید / کزین دیوار کاهی دارد امید
گل خورشیدازخاکش توان چید / فروغ آتش از سنگش توان دید
فلك را بین که با چندین بضاعت / بیك خورشید چون کرده قناعت
درو از صورت نواب دوران / بهر سو هست صد خورشید تابان
زبس افراخت اورا دست همت / بچین صورتگران حیران صورت
بعاشق پروری زانسان سر آمد / که در آغوش چندین کشور آمد
محیط حوض را تا ابر دیده / بسان موج از دریا رمیده
گهی کز آب پاکش مایه دارد / بجز بر گلشن جنت نبارد
زلال کوثرست و صاف زمزم / نم او زخم جدول راست مرهم
ز تمثال شه و گلهای بیخار / در ایوان بینی ابراهیم و گلزار
شه عادل خدیو ملك اقبال / گشاد جبهه‌اش امید را فال
بنزد همت او داشتن عار / خورشش نایدگرش خوانم جهاندار
بر آن یوسف لقای مسند آرا / عروس ملك مفتون چون زلیخا
خلیل آسا بنوعی بت‌شکسته(۱) / که نظم باد تا از هم گسسته
چو گیرد گاه مرگ اعداش راتب(۲) / بهم پیوندد آنهم نامرتب
ستم‌در روزگارش میر عدل‌است / سر زلف بتان زنجیر عدل‌است
بزیر خاتمش زانسان زمین‌است / که پنداری زمین نقش نگین‌است
زتیغ تیز و از تدبیر نواب / پی تسخیر عالم دارد ابواب
وزیر پیش بین دستور دانا / دلش آئینهٔ احوال فردا
زحال دشمنان آنسان خبریافت / که میداند چه می بینند درخواب

۱و۲ - دراین دو بیت نوعی تعمیه بکار رفته و میگوید. بت‌شکنی او بجائی رسیده که نظم وربط حرف (ب) و (ت) ازهم گسیخته و این دوحرف بهم وصل نمیشوند مگر وقتی که دشمن‌او را (تب) میگیرد آنوقت نیز پیوند آنها نامرتب یعنی پس‌وپیش است.

خبردار ازدل بیگانه و خویش | چو صاحبخانه از کاشانهٔ خویش
زدستش آنچه ناید انتقام است | که تیغ کینه‌اش عالم نیام است
کسی کز آستانش رو بتابد | عجب کز آینه هم رو بیابد

همیشه‌شاهد بختش جوان باد
پناه دوستان و دشمنان باد

## در وصف قصر پادشاهی

زهی دولتسرای آتش افروز | فروغ تو جهان را صبح نوروز
رخ افلاك را آئینه بامت | چراغ اختران روشن زجاهت
زشأن‌تست گرچرخت ببالاست | بضبط مغز بالا پوست از جاست
نمود از رفعت شأنت عیانست | مگر خشتت زخاك سر کشانست
گلت راخضر کردست آب‌پاشی | که تا باشد جهان پاینده باشی
بآن کرسی‌است از رفعت بنایت | که باشد طاق کسری خاکپایت
سعادت‌راعجب نقشی نشسته‌است | رخش بر آستانت‌نقش‌بسته است
زمین را سایه‌ات فیض الهی | گدائی در برت بهتر ز شاهی
بتعریفت سخن کوته کمنداست | بلندی تو بر طاق بلند است
فلك در آستانت پرده داری | درت را اطلس او پرده‌واری
بگردون بسکه کردی آشنائی | محل جلوهٔ ظل الهی
شهنشاه جهان دارای عالم | پناه اهل عالم تا بآدم
شهنشاهی که از فر خدائی | بگردون کرده قصرش‌خودنمائی
سجود درگهش برجبهه دینست | بمژگان‌خاك‌رفتن فرض عینست
به پیش همتش در زیر افلاك | کف بگشاده‌ای‌دان‌این کف‌خاك
زعدلش‌دست‌مظلوم‌آنچنان‌چیر | که از سهم هدف ریزد پر تیر

همیشه باد از بخت مؤید ... بتخت شاهی عالم مؤبد
نظرتا سوی این ایوان گذرکرد ... زطاق آسمان قطع نظر کرد
برفعت چون کنم تعریف ایوان ... گذار قافیه افتد بکیوان
ز بس بر رفته این ایوان والا ... بگل خورشید اندودست بنّا
مصور چون درو صورت نگارد ... ز زلف زهره موی خامه آرد
فرازمهرو مه طاقش کشیده‌است ... که ابرو رامکان‌بالای دیده‌است
بیابد گر تماشائی در او بار ... چو درحیران‌شود بر روی دیوار
بانداز جلایش صبح‌وخورشید ... یکی آهار ودیگر مهره‌گردید
در اول‌پایه‌اش ازخاك بگذشت ... سرش‌زانسوی از افلاك‌بگذشت
تواضع پایهٔ اقبال مندیست ... بقدر خاکساری سربلندیست
دراو شاه جهان‌مسندنشین‌است ... کدامین‌سربلندی بیش‌ازین است
شهنشاهی که از احسان عامش ... زمین‌راچون‌نگین بگرفته نامش
بعهدش آهو از شاخ گره گیر ... گره واکرده از پیشانی شیر
ز بیمش هر که‌چون‌شاهین‌جفاجوست ... چو بهله‌خون ندارد درته‌پوست
ضعیفان را قوی شد آنچنان کار ... که باشد کاه پشتیبان دیوار
به نیرویش زموی خویش‌نخجیر ... کشد زه بر کمان ناخن شیر
کبوتر گر بزنهارش درآید ... تماغه [1] از سر شاهین رباید
زدینداریش‌دست شرع بالاست ... زقلب[2]شرع اینمعنی‌هویداست
پناه دین درین ایام هندست ... بعهدش قبة الاسلام هند است
چنان‌اسلام‌ازو گردیده محکم ... که هندو زنده میسوزد ازین‌غم
نه هندو ماند و نه‌بتخانه‌درهند ... نمیسوزد بجز پروانه در هند
طمع را همت او روی داده‌است ... بلی دریا بسقا رو گشاده است

---

۱- تماغه کلاه مخصوص باز وشاهین که قبل از رها کردن برای شکار بر سر آنها میگذارند ۲ـ قلب شرع : عرش

لبش دُر پاش و دستش گوهر افشان نه با دریاست این همت نه با کان
همیشه باد درگاهش ز تعظیم
چو کعبه قبله گاه هفت اقلیم

## ایضاً له

ندارد شش جهت چون این مثمن که باشد هفت چرخش زیر دامن
ملایك چون کبوتر بر رواقش ثریا کوزهٔ نرگس بطاقش
صفای هشت خلد ازوی عیانست که هر رنگش ز پاجنت نشانست
ندیدم گرچه گردیدم ز آفاق چنین هشتی که باشد در جهان طاق
همای میمنت در آستانش نیارد یاد هرگز ز آشیانش
چنان کائینه گرد رنگ از آب صفایش صبح را افکنده در تاب
بهر گنجی ازو گنج سعادت بجامش[1] داده خور دست ارادت
شهنشاه جهانبخش جوانبخت بفرق فرقدانش پایهٔ تخت
بشوکت ثانی صاحبقرانست جهان نازان که او شاه جهانست
در امر او نفاذ حکم تقدیر بفرمانش نبرّد طفل از شیر
بتخت پادشاهی راه حق پوی حقیقت بین و حق اندیش و حق گوی
چنان اسلام ازو قوت نصیبست که درهندوستان هندو غریبست
غریق رحمت او دور و نزدیك غلام همت او ترك و تاجیك
اگر دریاست تر از همت اوست وگر کان خسته دل از غیرت اوست
همیشه باد درگاهش فلك سای
سران در آستانش در سرپای

۱ ـ مقصود از جام شیشه‌های روشنائی عمارت است که سابقاً این نوع شیشه را ومخصوصاً آنچه درسقف ها بکار میرفت چون بشکل وصورت جام بود ، جام ومحل نصب آنرا جامگاه میگفتند و هنوز هم درمورد ساختمان حمامها شیشه‌های سقف‌را جام میخوانند .

## واله ایضاً

نشیمن که دید اینچنین دلپذیر که در هفت اقلیم شد بی نظیر
بوسعت جهان همسر او نگشت که رکن جهان چار واو راست هشت
مسرت فزا ، دلگشا ، دلنشین غبار درش آبروی زمین
قضا ریخت در قالب خشت جان که حیفست از خاك ترکیب آن
یکی گشت آئینه را پشت ورو زبس یکجهت شد بدیوار رو
بطاقش زبس رفت صنعت بکار ز طاق دل افتاده ابروی یار
گرفتی اگر رونما از سپهر نماندی بچرخ اختر ماه و مهر
ز نور وصفا در نظر آینه است برو نقش چین زنگ بر آینه است
درش همچو محراب حاجت رواست که او ازخدا این زظل خداست
پناه زمان پادشاه جهان جهانبخش ثانی صاحبقران
زخاك درش ذرهٔ عالمیست زبستان جاهش فلك شبنمیست
زعزت بود کوکبش بر فلك چو بیضه نهان زیر بال ملك
بعهدش چنان عالم آراسته است که خار ازچمن رونما خواستست
بعهدش ضعیفان چنان سرفراز که رشته زگوهر کند احتراز
امید از درش بیطلب حاصلست طلب چیست چون تشنه بر ساحلست
همیشه درش باد عالم مآب
وزو زنده عالم چوماهی ز آب

## واله ایضاً

کلید سخن را چو پیدا کنم در وصف دولتسرا وا کنم
زبانی ز همت بلندان بوام بگیرم که گویم ز قدرش کلام
سر رفعت و پای بنیاد او که عرش آشنا شد بامداد او

سراپا چوطوبی است راحت‌فزا چو زلف سیه سایه اش دلربا
سرافکند درپیش جاهش حباب که با آن نماندست آن آب‌وتاب
زمانه بسی گر چه آرایدش ولی مقدم شاه میباشدش
شه معدلتخواه ، شاه جهان ملاذ سلاطین ، شاه جهان
که بر در گهش صبحدم سر گماشت؟ که‌شب تاج خورشید بر سر نداشت
پی را تب شمع کمتر غلام مقرر کند حاصل ملك شام
تواند دوصد صف شکستن برزم که یکدل نیارد شکستن ببزم
درش راز شاه‌و گدانیست ننگ که‌درپیش دریاچه‌خس چه‌نهنگ
زمانش بهاریست پر رنگ و بو درم چون شکوفه‌است ریزان ازو

بود یارب از فضل پروردگار
حیات خضر سبزه‌ای زین بهار

## در تعریف کشمیر

دگر بخت از در یاری بر آمد بشهرستان عیشم رهبر آمد
ره و رسم جفاجویان دگر شد کسی کو بود رهزن راهبر شد
بگلزاریم طالع رهنما گشت که‌باخارش بود صد رنگ گلگشت
چه بستانی است دست عیش گلچین که‌شهری رازیك گل کرده رنگین
غلط گفتم چه بستان وچه گلزار بهارستان نگارستان ارم زار
کسی کشمیر را بستان نگوید بغیر از روضهٔ رضوان نگوید
جهان دلگشائی کشور فیض که هر روزن درو باشد درفیض
هوایش کرده از جنت حکایت زبادش شمع را نبود شکایت
زامداد هوا در عین گرما نجنبیده است بال بادزن ها
هوایش آنچنان‌درشب جهانتاب که باشد چون چراغ‌روز مهتاب

عماراتش همه ازچوب از آنست / که خاکش همچو آب رو گرانست
دراین کشور عزیزت آنچنان خاك / که میآرند از هندوستان خاك
اگر طوفان باد آید باینجا / بتعظیمش نخیزد گرد بر پا
زجوش سبزه دراین عالم پاك (۱) / نیارد ریخت کاتب بر رقم خاك
اگر باشد کف خاکی بجاده / بود چون دست ممسك ناگشاده
همیشه در هوایش ابر سیار / بسان عاشق اندر کوی دلدار
اثر نه از زمین نه ز آسمانست / درابر و سبزه این هردو نهانست
زهر جانب که نخلی قد کشیده / برو عاشق صفت تا کی تنیده
بر ندان تاکش این تعلیم داده است / که پای هر درختی جای باده است
بود زینگونه در آفاق کم شهر / که هم باغست وهم دریا وهم شهر
زخانه تا بکشتی پا نهادی / میان سبزه و گل اوفتادی
دودریا دارد این شهر دل افروز / دوعالم زین دو باشد عشرت اندوز
یکی جاری میان شهر چون نیل / بروی خوبی کشمیر ازو نیل
زآبش تازه میگردد روانها / از آن جاریست نامش بر زبانها
دگریك دل (۲) که دل شد بیقرارش / زخوبی شهر دارد در کنارش
عنان سیر را سرعت نداده / چو طبع من روان و ایستاده
کشیده از کنار شهر تا کوه / خوشا شهر خوشا دل وخوشا کوه
بسیر دل بیا گلشن چه باشد / بکشتی گل ببر دامن چه باشد
بنوعی گل بگل تا کوه پیوست / که بر دریا پل از گل میتوان بست
نظر تا کرده ام بر صفحهٔ دل / کبابم کرده رشك چشم احول
رسیده موج آتش گر بزانو / گذشته گل زسر چون سبزهٔ مو

---

۱ـ معنی این بیت : ازبس دراین زمین سبزه روئیده کاتب آنمقدار خاك که برای ریختن روی نوشته خود وخشك ساختن مرکب آن لازم دارد بدست نمی آورد ۲ ـ دل : بفتح دال بطوریکه از ابیات بعد درك میشود دریاچه است وگویا کلمه هندی است .

گلش در چار موسم جاودانی چو بحر شعر و گلهای معانی
اگر برفرق ریزد آب ازین دل بروید، سبزهٔ مو از سر گل
بزیر سبزه آبش نیست پیدا تو گوئی سبزه میدانیست دریا
ندادی سبزه‌اش گر راه کشتی ز آبش هیچکس آگه نگشتی
میان سبزه کشتی ره گشاده کسی دیده است این دریاوجاده
خیابانها در آب از راه کشتی نمایان همچو انهار بهشتی
اگر خودفرودین ورتیر ماهست میان سبزه و گل شاهراهست
عجب‌راهی که‌چون‌دیدش‌مسافر نمیخواهد که راهش گردد آخر
نسیم روی دل زان چشم‌بد دور معطر گشته مغز ازوی چو کافور
بجائی گلفشانی رارسانده است که‌بر تخت‌سلیمان گل‌فشانده است
گل آبی بکشور های دیگر همین نیلوفرست آن نیز کمتر
درین‌دریا گل افزون‌ازحبابست زرنگ هر گلی نقشی بر آبست
بود نیلوفر اینجا شرمساری چو در بزم عروسی سوگواری
چه‌ملکست‌این‌خدایاخرمش‌دار که شاخ موج آبش گل دهدبار
جز این دریا نبینی جای دیگر گلستان ارم در بحر اخضر
گلش در پاکدامانی چو مهتاب زبرگ انداخته سجاده بر آب
بروی برگ شبنم ها نشسته چو بر سجاده تسبیح گسسته
گل سرخ کول[1] را چون‌ستانم چگونه برسر این آتش آیم
چگویم کی ز من دارند باور که میآید برون از آب اخگر
زوجد سبزه در این سبز بیشه کول را خنده میآید همیشه
دهان غنچه اش گاه تبسم برد خواهی نخواهی دل ز مردم
لب معشوق مست پان خورده باین شوخی دل از مردم نبرده

۱- کول یا کمل بزبان هندی نیلوفر سرخ.

نگه رنگین شود از دیدن آن — حنا بر دست بندد چیدن آن
بود آمیزش دریا و این گل — بسان آب داخل کرده در مل
در آب ورنگ چون جام شرابست — چه حاجت اینکه گویم آفتابست
اگرچه محتسب خم‌ها شکسته — بود در پیش جامش دست بسته
زمنع باده جانم رو بره داشت — می جام کول را او نگه داشت
درین قحط شراب و منع باده — بمستان کاسه داده رو گشاده
گل زردش که دریا را نقابست — بساطش پهن تر از آفتابست
بدریا سر بسر پیرایه گستر — گرفته آب را آئینه در زر
گلستان ارم با آن نکوئی — ز ایزد خواسته این زرد روئی
بزور نامیه از قعر دریا — دمیده سبزه اش یك نیزه بالا
وزین گل کافتاب گلستانست — سراسر نیزه‌ها زرین سنانست
در آن گلشن که گل از آب روید — کس از شادابی گلها چه گوید
زباغستان این دریا چگویم — هزاران خلد و من تنها چگویم
بود این بحر اخضر پرجزیره — زهریك چشم ادراکست خیره
عیان از هر جزیره تازه باغی — ریاض خلد را چشم وچراغی
سراسر برگها مطبوع و دلخواه — همه خضر طراوت را قدمگاه
نخست ازباغ بحر آرا کنم سر — که گیرد بحر شعرم آب دیگر
عجب باغی نهال گل حصارش — طراوت باغبان ابر آبیارش
درخت گل چو گیرد جای دیوار — سر دیوار را از گل بود خار
درختانش تنومند و برومند — باشجار بهشتی خویش وپیوند
چنان بالیده گل دراین گلستان — که شد در گل نهان ساق درختان
شکوفه چونکه گردد گلشن آرا — شود این باغ ابر روی دریا
زبحر آرا روان شدبا دل شاد — بسیر گلستان عیش آباد

چنارش آنچنان بالا کشیدست — که بالادست خود دستی ندیدست
بنوعی از بزرگی مایه دارد — که شهری را بزیر سایه دارد
بهرجادست شاخش پنجه یازید — مسلم شد زدست اندازخورشید
به‌پیش‌تیغ‌خورزانسان‌حجابست — که هر برگیش ابر آفتابست
طراوت آنچنانش آب داده — که عکسش کرده آب دل زیاده
چنان سرخوش‌زجام عیش افتاد — که کف برهم زند بی‌جنبش باد
چو دریا منتهی گردد بکهسار — فرح را ابتدا آید پدیدار
بدامن کوه بین باغ فرح‌بخش — که از نزهت بجنت میدهد بخش
خیابانش که نظاره نوازست — خوش آینده‌تر از عمر درازاست
اگر طول امل کوته نبودی — نشانی ز امتدادش مینمودی
ره‌توصیف آن‌را هر که سرکرد — سخن دیگر نیارد مختصر کرد
سخن تا دفتر وصفش گشودست — خیابانی زهر سطری نمودست
چنار و بید مجنون و سفیده — ز رغم هم بگردون سر کشیده
چنارش آنچنان با خویش بالید — که‌یك برگ‌خزان‌اوست‌خورشید
زساقش دسته بر آئینهٔ چرخ — زبرگش دست رد برسینهٔ چرخ
ببالا نامیه برده چنانش — که تیغ کوه بسته بر میانش
بنوعی از بلندی کامیابست — که هر شاخیش معراج سحابست
اگر از شاه نهرش حرف گویم — دهن باید بصد دریا بشویم
چه نهری زیب دریا زیورباغ — غلط گفتم روان پیکر باغ
ز آبش آن صدا در باغ پیچید — که برالحان بلبل غنچه خندید
بگردی سر بسر گرگلشن دهر — نیابی اینچنین باغ و چنین نهر
کنارش از دو سو بینی سراسر — همه نهری شده چون‌خط مسطر
خیابان را بپایان چون رساند — در آخر آب از رفتار ماند
صدای دلپذیر آبشارش — نوا آموز کبك کوهسارش

عمارت‌راهمین بس‌وصف شأنش | که غلطد اینچنین نهر از میانش
چو سایه افکند پیرامن کوه | بزیر کوه ماند دامن کوه
سر آمد آنچنان در دلگشائی | که آبش نالد از درد جدائی
خروشان‌نهرچون‌درحوض ریزد | نهنگی دان که با دریا ستیزد
چنان آئینهٔ حوضست روشن | که پنهان نیست بروی راز گلشن
نظر هر کس که بر آبش گمارد | زر همیان ماهی را شمارد
نثاری ابر حوضش را فرستاد | علو همت فواره پس داد
کشیده قامت فواره موزون | عصای پیری خود یافت گردون
زنهرش گربساحل کشتی آری | درآب سبزه خواهدگشت‌جاری
رقوم سبزه بر اطراف جدول | نمایان چون حواشی بر مطول
زسجده بیدمجنون‌جبهه‌فرساست | بشکر آنکه‌دراین‌جنتش‌جاست
چنین باید طریق حق گذاری | کند با سربلندی خاکساری
بدور هر نهال ابری پرستار | همه روزه هوادار و وفادار
گهی گرد سرش گردیده گریان | گهی درپاش افتاده چو مستان
بروی سبزه هر برگی که افتاد | بزلف بید مجنون رویدش باز
نقاب از روی گلها یك قلم دور | بزیر سبزه روی خاك مستور
تیمم نیست ممکن درحریمش | ولی بتوان وضو کرد از نسیمش
درین کشور فراوانست گلشن | کدامین باغ را بلبل شوم من
زهر باغ ار جدا دستانسرایم | وزین گلشن سوی آن گلشن آیم
درین ره بلبل طبع نوا ساز | هم از پرواز ماند هم ز آواز
ولی باغ نشاط آن رهزن هوش | بجوش آرد هزاران‌مرغ‌خاموش
ربوده از طراوت آنقدر بخش | که درخوبی‌بود بعداز فرحبخش
گرفته جای در آغوش کهسار | عماراتش همه همدوش کهسار
بدریا روی دارد پشت‌درکوه | چه کوهی‌تیغ آن خونریزانده

گل اندامی چنین نبود بعالم  که باشدپشت ورویش بهتر ازهم
زمین باغ از ته تا ببالا  بود نه مرتبه افلاك آسا
بخوبی هر کدام از دیگری پیش  همه‌جا داده خودرا برسرخویش
زبس فواره اش بارد بکهسار  گرفت ازسبزه تیغ کوه زنگار
گرفته‌جدولش‌چون‌مطرب مست  زنه فواره موسیقار در دست
نه جدول‌بلکه سیل کوهساری  دروچون فیض حق پیوسته‌جاری
باستحقاق معشوق بهارست  کدامین باغ را نه آبشارست
بپای هر نهالش چشمه‌ای هست  که‌میگرددازآن سیراب‌پیوست
نباشد سازگارش آب دیگر  گر آب خضر درپایش‌دهی سر
ز بس نازك بود طبع نهالش  دو آب‌ارخورد برهم‌خوردحالش
درختان سر افراز رسیده  زاطراف خیابان صف کشیده
بسان سرکشان در پهلوی هم  بروز بار شاهنشاه عالم
شهنشاه جهان خورشید دوران  پناه هفت کشور ظلّ یزدان
سپهرش‌در ازل شاه‌جهان‌خواند  قضا هم ثانی صاحبقران‌خواند
سران را سربلندی ز آستانش  بزرگی خانه زاد خاندانش
کسی را کاسمان افکند از پای  گرفتش دست‌ودادش‌برفلك‌جای
بهر کشور که‌محروم‌ازمرادیست  بدرگاهش چو آید کیقبادیست
کسی کز کام‌دل دست‌طلب‌شست  بهند آمد زخاك درگهش‌جست
چو کوشد در کمال ناتمامان  سر ببریده را آرد بسامان
گرفت ازعهدش آن زینت‌زمانه  که خاتم‌هاست در انگشت‌شانه
به‌پیش جبهه اش‌صبح‌است‌دلگیر .  زباغ خلق او یك قطعه کشمیر
کسیکه طلعتش درخواب بیند  چو برخیزد گل از بستر بچیند
مصوّر فروشان پادشاهی  مجسم معنی عالم پناهی

بقا بر قامت عمرش قبائی است — که هر روزش به از اول صفائی است
ز کوی دولتش گردیست اکسیر — ز بحر فطرتش موجیست تدبیر
کفش از پنج انگشت است پنجاب — وز آن پنجاب عالم گشته سیراب
دلش بحری که گوهر برسر آرد — کفش ابری که بی موسم ببارد
دلش از صیقل الهام روشن — درو احوال هر کس پرتو افکن
همه اسرار غیبش حاضر هوش — نکرده جز گناه کس فراموش
شدش زان دست بالادست شاهان — که ننهد دست رد بر پر گناهان
زبس بر ترك بخشش نیست قادر — گنه بخشد چو گردد گنج آخر
بنوعی شأن اقبالش بلند است — که رد سازد گرش پروین سپندست
بدورانش رگ و نشتر بهم یار — چو انگشت طبیب و نبض بیمار
اگر از مهر بیند سوی آتش — شرر شبنم شود بر روی آتش
دراقلیمی که عداش پاسبان است — زضبطش خانه بیدر چون کمانست
ببین ز اقبال شاه عدل پرور — بکنج هر دهی صد شهر بیدر
زبیم قهر شاه معدلت کیش — نیارد برد کس حق کس ازپیش
بریگ تشنه آب ار بسپرد کس — صدف وارش به از اول دهد پس
زند گر بانگ قهرش بر ستمکار — زصحرا سیل بگریزد بکهسار
چنان کوتاه شد دست ستم کیش — که نتواند زد آسان بر سر خویش
بدستش آلت شر تا نیابند — بدندان شیر ناخنهای خود کند
چو آید بر سر عاجز نوازی — کند با شعله خاری تیغ بازی
ضعیفان را قوی شد آنچنان دست — که خاشاکی ره سیلاب را بست
ببال قوت او کبك کهسار — زخون باز آرد رنگ منقار
تراست از خندهٔ کبك آنچنان باز — که از بال پرش رم کرده پرواز
ز بس داغست از بیداد نخجیر — پلنگی مینماید در نظر شیر
شراب از مجلسش تا گشت مهجور — ز بس دلباخت شد بیدانه انگور

شدآگه تا ز منع باده گردون
پریدازرو شفق را رنگ‌میگون

ز ایمانش قوی بازوی اسلام
ز آب تیغش آبروی اسلام

بهند از سنگ بتهای شکسته
عجب سدی براه کفر بسته

برای کسب آداب شریعت
بهند آیند ارباب طریقت

چو شمشیر غزا سازد حمایل
شود خورشید وش سرتا بپا دل

بمیزان دلیری از همه بیش
بوقت کار چون شمشیر در پیش

بجائی جرأتش پا میفشارد
که شیر از لرزه ناخن‌ها بکارد

ز تیغش سر بخاك راه همدوش
ززخم ناوکش دشمن زره پوش

سر گردن کشان و پای تیغش
ظفر یك گوهر از دریای تیغش

برید از وصف تیغش رشتهٔ حرف
زگفتگو چه بربندم دگر طرف

درآرم در دعایش بعد ازاین دم
سخن را عاقبت محمود سازم

بخوبی تا شود کشمیر مذکور
بعالم نام نیکش باد مشهور

کند دریوزه کوه پیر پیخال[۱]
زچتر دولتش رفعت همه سال

## داستان سرکوبی وقتل ججهار سنگهٔ بندله بسرداری اورنگ زیب پسر شاه جهان که بعد از وی بسلطنت نشست

کسی را بخت چون بردارد از خاك
ره سیلاب را بندد ز خاشاك

در آتش تخم امّید ار بکارد
گلش بیش‌از شرر سرها برآرد

همه پای کسان او را نویداست
بهر در هرچه قفل اورا کلیدست

۱ – ۲

بصد زنجیر اگر پیوند دارد گشادی لازم هر بند دارد
اگر در راه اوهر گام چاهیست برای حادثات او را پناهیست
رود هرچ از کفش زان بهتر آید کند ره گم که خضرش رهبر آید
زدنیا گر گریزد صاحب اقبال چو سایه آیدش دولت ز دنبال
حباب از بحر اگر پهلوتهی کرد بسوی خویش دریا بازش آورد
هر آنکس را که باشد بخت یاور چو گل با زر همی زاید ز مادر
وگر بر روی کس طالع کند پشت بکف چیزی نمیدارد جز انگشت
اگرچرخ وفلك درروزگارست همه یارند تا بخت تو یارست
دمی کادبار دامن گیر گردد دم عیسی دم شمشیر گردد
کسی کابست بهر دشمن خویش شود آتش برای خرمن خویش
نبیند جز زیان از حسن تدبیر به بند افتد زجوهر همچو شمشیر
برفعت گر نماید خود نمائی فتد در خاك چون تیر هوائی
همه اسباب وجاه و ملك ومالش وسائل گردد از بهر زوالش
اگر با بستر راحت شود یار بپهلویش گل دیبا شود خار
فروشد آبروی خود همیشه خرد از بهر پای خویش تیشه
تنك ظرفی که دارد شیشه دربار زند از ابلهی پهلو بکهسار
نحیفی کز عصا امداد جوید رود با شیر از سرپنجه گوید
زحال مدبران تا پند گیری بیارم بهر اینمعنی نظیری
بگویم قصهٔ ججهار مردود که آغازش چه و انجام چون بود
همین مدبر که بختش پشت داده چو دود از آتش بر سنگ زاده
گران نخل خبیث واین بر اوست ولی آن آتش این خاکستر اوست
در ایامی که تخت پادشاهی بد از فر جهانگیری مباهی
شه جنت مکان شاه جهانگیر مس بر سنگ را گردید اکسیر

نبودش گرچه پر اصلی شرفناك کزینسان بایدش برداشت از خاك
مگر زو خدمت شایسته‌ای دید باوج منصب و جاهش رسانید
بزرگش کرد و بر دولت ستم شد میان قوم بند یله علم شد
سزاوار غلامی خواجگی یافت زگمنامی بر آمد راجگی یافت
همان ملکی که جاو مسکنش بود باو از مرحمت اقطاع فرمود
وطن تا پر کناب و دیگرش داد بصید ملکها بال و پرش داد
چوریشه دروطن محکم فرو کرد بملك دیگران آنگاه رو کرد
گرفتی از زمین‌داران ولایت شه جنت مکان کردی حمایت
زشاه امدادومهلت ازفلك یافت غنیمان را بسی سرپنجه برتافت
بدستش هرچه مال وملك افتاد شه جنت مکان آن را باو داد
اگر هندوستان را پاك میرفت شه جنت مکان چیزی نمیگفت
چنان مشمول لطف پادشه بود که طول ملك او یکماهه ره بود
بدولت بود تا شاه جهانگیر ندید او آفت تغییر جا گیر
زبس ملکش مسلم بود او را ز گلزارش نبردی باد بو را
زهر ده حاصل شهریش واصل ز شهری دخل اقلیمیش حاصل
کسیرا کاینچنین نقشی نشیند زرش در خانه دیگر جا نبیند
زبس بر خرج خلقش میفزودی زر او را جوال از چاه بودی
زری کان یوسفش بوداز عزیزی بچاهش داشتی از بی تمیزی
کنون درجنگلش انبار گنجست درختان ریشه‌هاشان مار گنجست
قضا را رفت برسنگ از میانه پسر شد صاحب اقطاع وخزانه
همه جاگیرها با یکجهان گنج مسلم گشت بر ججهار بیرنج
بیکبار از غلط بخشی گردون گدا گردید قارون قطره جیحون

شد آن کم اصل دون را کار بالا | بسان خس که سازد دیده راجا[1]
پریشان روزگار بی سر انجام | بیکره مست گشت از بادهٔ کام
بلندی یافت دود آتش خس | زسیر دور پیش افتاد واپس
بروی کار خود چون دید آبی | غبار کوی پستی شد سحابی
تراویدی ازو گاهی تری ها | هوای سرکشی و خود سری ها
که ناگه روزگار دیگر آمد | زمان بی تمیزی ها سر آمد
ظهور دولت شاه جهان شد | جهان از ثانی صاحبقران شد
شهنشاه جهان دارای عادل | بجای خود نشان حق و باطل
تف قهرش بجان خود پرستان | بجا ، مانند آتش در زمستان
حقیقت دان راز آفرینش | بنزد فطرتش دانش چو بینش
عیار راستان و کج نهادان | چوگیرد یا به بخشد در خور آن
بجز ابرو که بر بالای دیده است | کسی ناراستی بالا ندیده است
بخدمت بنده هایش صف چو بندند | بحد خویشتن پست و بلندند
تمیزش هر که راجائی نموده است | بچشم هیچکس خارج نبوده است
همیشه در مقام خود بپایند | تو پنداری ز موسیقار نایند
بلند آوازه بادش ساز تمییز | که این ساز است بر دلها فرح بیز

---

من ار چه از غلامان کمینم | ز موسیقار نای آخرینم
نیم در فکر بالا دستی خویش | بلند آوازه‌ام از پستی خویش

---

بعالم پادشاه قدردان اوست | کز و برد آب و آتش دشمن و دوست
بتخت پادشاهی چون بر آمد | سران ملك را پا از سر آمد
بدرگاه آمدند اشراف و اعیان | همه با پیشکشهای نمایان

---

۱ ـ ظاهراً مصرع دوم کنایتی است از قطعه کوچك کاه که بعض مردم هنگام جهیدن چشم بر بالای پلك چشم می گذاوند .

شهنشه را مبارك باد گفتند ... بجبهه خاك آن درگاه رفتند
خرد ججهار را هم راهبر شد ... سوی درگاه شاهنشه بسر شد
در آغاز جهانداری و شاهی ... نگردد تا شکسته دل سپاهی
بلطفش پادشاه ازخاك برداشت ... همه اطوار او نادیده انگاشت
همه اوضاع او شاه خطاپوش ... نمود از مصلحت عمداً فراموش
بتسخیر دکن افواج منصور ... روان میشد، برفتن گشت مأمور
همیشه در دکن تا بود پیکار ... در آن لشکر کمك میبود ججهار
اگر گاهی خودش اندر وطن بود ... پسر از جانب او در دکن بود
بدین مقدار خدمت شد مسلم ... ز بی لطفی شاهنشاه عالم
مقرر شد بر او جاگیر و مالش ... که آمد ناگهان وقت زوالش
در ایامیکه سال هشتمین بود ... که شه فرماندهٔ روی زمین بود
زبخت تیره‌روز خویش شب کرد ... پسر را بی‌سبب زآنجا طلب کرد
پسر برگشت و کار او دگر گشت ... بنای دولتش زیر و زبر گشت
پسر گویا که بودش کوکب بخت ... کزین رجعت بروشد کارها سخت
چوشاهنشاه ازین معنی خبر یافت ... عقاب انتقامش بال و پر یافت
غضب اول بدینسان مصلحت دید ... که باید این بساط فتنه برچید
رهد تا خاطر از اندیشهٔ او ... زبن باید بریدن ریشهٔ او
بکشتن چونکه داری دست بر مار ... که میگوید بافسونش نگهدار
چو دل از دیو در اندیشه باشد ... همان بهتر که اندر شیشه باشد
چو صیدت دارد آهنگ پریدن ... بهست از بال بر بستن بریدن
زبد اصلان چو شوئی گرد افساد ... بآب تیغ باید شست وشو داد
دم تیغ غضب گرخونچکان بود ... ولی پای ترحم در میان بود
نبودش تا بکشتن شاه همراه ... ولی میخواست او را سازد آگاه
ز خواب غفلتش بیدار سازد ... زمستی زرش هشیار سازد

در آن گوشی که از پندش ملالست بجای گوشواره گوشمالست
فزون از منصبش چون داشت جا گیر محالی چند را فرمود تغییر
بآن بد گوهر برگشته ایّام ز درگاه معلی رفت پیغام
که تقصیرات تو از حد فزونست بعفو ما همینت رهنمونست
که از جا گیر بعضی واگذاری بدرگه پیشکش را هم سپاری
نه این خواهش طمع درمال او بود که تدبیر صلاح حال او بود
چو دونان را سر و سامان بود جمع چو آبی دان که در کشتی شود جمع
نمیباید که در کشتی بود آب تهی بهتر کف سفله ز اسباب
زیان بیند ز رفعت آدم خام نمیباید، که باشد طفل بر بام
دنی را پایه بالاتر نهادن بدیوانه بود شمشیر دادن
فلك بر کندنش را داشت درسر نه از جا گیر دل کنده نه از زر
جهالت بین که با این بخت بیمار نکرد از هردو پرهیز آن ستمکار
چو بر رنجور رفتن گشت روشن بود پرهیز را وقت شکستن
زجای محکم وجمعیت خویش غروری داشت آن مد برزحد بیش
سخن کوتاه آن مردود گمراه بکوه وجنگل خود رفت ازراه
ره عصیان شاهنشاه سر کرد خس آمد شعله راازخودبتر کرد
چو شد معلوم رای عالم افروز که شد وقت زوال آن سیه روز
سپاهی در رکاب شاهزاده که از اقبال کشورها گشاده
یگانه گوهر دریای شاهی سراپا جوهر از فیض الهی
سخن از پردلی در شیر دارد چو جوهر تکیه بر شمشیر دارد
ز تأیید الهی پر نصیب است زفرّ ایزدی اورنگ زیب است
پی تأدیب او گردید راهی کز آب تیغ شوید روسیاهی
سپاهی یکدل و رزم آزموده چو نون اندرمیان جنگ بوده

نگشته نامشان آلودهٔ ننگ همه‌تن روی چون آئینه‌در جنگ
همه‌در سخت‌جانی همچو سندان بگاه رزم چون سوفار خندان
بسرعت شاهزاده آنچنان راند که گرد لشکرش‌ازهمرهی ماند
بره‌میکرد چون خورشید شبگیر که صبح دولتش گرددجهانگیر
در آمد چون بملك آن بد اختر رهش بر کوه وجنگل بودیکسر
بجنگل ها در آمد بیمحابا بلی از بیشه شیران را چه پروا
کجا درجنگلش راه سواراست که‌درهر گام‌تنگی راهوار است
زتنگی مار اگر آنجا درآید نخست از پوست میباید بر آید
گشایداز فضایش مرغ اگر بال بسیخ خار گردد بند در حال
زبس‌طوطی‌خلش می بینداز‌خار زسر تا پا بود همرنگ منقار
درخت‌ازبس که‌در‌خر گه‌درون‌بود سپاهی خیمهٔ او چل‌ستون بود
بهر گامی ز دست انداز اشجار سپاهی را ز سر رفتست دستار
درخت جنگلش مانند رهزن بر آرد رهروان را جامه از تن
زتنها جامه از بس میکند خار سپه عریان بود پوشیده اشجار
درختان از سواران زره پوش همه از تنگی ره حلقه‌در گوش
بجنگ خار دامان و گریبان چنان‌عاجز که‌لب درزیر دندان
چودست‌بازداران‌جامه‌ازپوست اگر پوشند خاری چندبا اوست
چه میدوزد ندانم سوزن خار که‌دررخت کسی نگذاشت‌یك‌تار
درین‌جنگل بدست‌افتد اگر راه تمام راه یا کوهست یا چاه
بتنگی راه چون دست هنرمند درو رهرو بسان نبض دربند
ره پست و بلندش همچو تشدید پی معنی بسختی وضع گردید
بهم چسبیده اشجارش چو شانه رهی باریك چون مو در میانه
دل لشکر بجا و طبع صافست که‌هر کس راکه‌بینی‌موشکافست
کمانها از درختان در کشاکش بشاخی مبتلا هر بند ترکش

دم اسب از قفا درچنگ خاری | عنان پیچیده اندر شاخساری
اگر جنگل و گر کوه و کمر بود | برفتن شاهزاده گرم تر بود
در آن جنگل که خورشید جهانگیر | کف خاکی ازو ناکرده تسخیر
بضرب تیغ جا میکرد و میرفت | چو آتش راه وا میکرد و میرفت
چنان رفت اینچنین ره را بسرعت | که آن مردود مست خواب غفلت
ز تیغ برق او بیدار گردید | چو خواب آلوده‌ای از تاب خورشید
دمی آگه شد آن مغرور سرمست | که فرصت همچو دولت رفته از دست
چو طوفان بلا را موج زن دید | بخود از بیم همچون موج لرزید
بدریا جنگ کردن حد خس نیست | مصاف باز در شأن مگس نیست
سر خود را و دست اهل و فرزند | گرفت و دل بحسرت از وطن کند
خزانه آنچه بتوانست برداشت | دگر زر را بجنگلها همه کاشت
زری کز ضبط آن عاجز شد انبار | کجا گنجد به پشت بار بردار
وداع دولت و مال و وطن کرد | ز راه جنگل آهنگ دکن کرد
هنوزش بخت اگر همراه میبود | ز عفو پادشاه آگاه میبود
بدریا قطره گر کرد التجائی | ببحر مملکت مییافت جائی
زخانان دکن دولت فزون داشت | بضرب تیغ ایشان را زبون داشت
چو پیش آمد کنون روز سیاهش | دکن خوبست اگر گردد پناهش
چو منکوب از وطن دررفت ججهار | شکارافکن درون آمد جهاندار
نخستین فوجی از افواج منصور | روان کرد از پی بداصل مقهور
پس آنگه رو بضبط ملك آورد | زهرجا مردم او را طلب کرد
فراوان قلعه بودش پر ذخیره | ز هر یك دیدهٔ بیننده خیره
بخدمت قلعه داران رو نهادند | کلید قلعه ها بوسیده دادند
بگردون قلعه‌ها افراخته سر | همه چون قلعهٔ افلاك پر زر

بنفرین توپهایش لب گشاده | بر آنکس کس عبث از دست داده
دل هر ضرب زن[1] مشتاق ججهار | بنعره هر کدام او را طلب کار
همه خمیازه کش از بهر اویند | کشیده گردن اندر جستجویند
همه از برجها سر برکشیده | براه او همه تن کشته دیده
بهر قلعه ز سر بگرفته تا بن | نیابی خانهٔ بی زر چو گلبن
ز خاك هر سرا گاه تیمم | شدی چون مهر زرین دست مردم
بنازم آن کریمی را که بیرنج | کرم کرده بیك مار اینقدر گنج
زبس کز رفتن زر بود در بیم | پی حبس اسیران زر و سیم
سیه‌چاهی بهر باغ وسرا داشت | بغیر از خانه بندی قلعه‌ها داشت
دل زندانیان را شاد کردند | بحکم شاهشان آزاد کردند
شدند از قعر چاهستان خواری | باوج فیلها اندر عماری
بپانصد فیل مست کوه بنیاد | زر او رفت سوی اکبر آباد
بخاك جنگلش پاشیده دینار | چو مهر از فرجهٔ اوراق اشجار
زبس درهر کوی زر کرد پنهان | بلندو پست ملکش گشت یکسان
ز زرها بسکه‌درخاکست انبار | بود گاو زمین یك بار بردار
سراپا مرز وبوم آن بداختر | تمامی چاه بود و چاه پر زر

---

بسی بختم به‌پستی مبتلا ساخت | بچاهی اینچنین هرگز نینداخت

---

مگر افتد رهش ناگاه درچاه | سپاهی چشم پوشیده رود راه
بزیر هر بنا زرها زمین گیر | بملکش خانه کندن بود تعمیر
زمین قلعه یکسر چاه پر زر | حصارش گرد غربالست چنبر
تهی کردندهرجائی که زرداشت | که‌تخم افشاندبرخاك و که برداشت

---

۱- ضرب‌زن: نوعی از توپ مخصوص خراب کردن.

سپاهش بسکه زر در جنگلش یافت | ز فکر نوکری اندیشه برتافت
که سر بازی کند چون هست سامان | کمر ترکش کشد یا بار همیان
زبس در سرزمینش مار مخفیست | بملکش مشت خاکی بی کجه[1] نیست
تمام از کنجکاوی گشت ظاهر | چه چاره چون کجه گل کرد[2] آخر
بملکش جای خالی از خزینه | نمیشد یافت چون صندوق سینه
سخن تا کی کنم از خاك واززر | بگویم قصهٔ آن خاك بر سر
چو لشکر از پی او شد روانه | پس از ده روز فرصت در میانه
گرفتند از همای فتح پر وام | رهانیدند از خود مرغ آرام
سپاهی را ز بالا خانهٔ زین | نشد فرصت که آید سوی پائین
همه بر دامن زین بسته دامان | نشسته چون نگین اندر نگین‌دان
چو مکث آبخوردن اسب کردی | سوار ازغصه خون خویش خوردی
در آن ره فرصت خوردن همین بود | بوقت تنگ مرگش همنشین بود
زبس تعجیل مردان صف کین | چو مخمل خوابشان درخانهٔ زین
کسی کو را بغیرت بود پیوند | زره همچون پلنگ ازتن نمیکند
بسان استخوان پهلوی مرد | زمانی از بدن ترکش نمیکرد
نگشتی خنجر کین دور ازمشت | زبردستان شده جمله شش انگشت
کمان گاهی بچنگ و گه ببازو | نشد بالا نشین مانند ابرو
دلیرانی که داد سعی دادند | قدم در عرصهٔ مردی نهادند
یکی زانجمله عبدالله خان بود | که سردار دلیران جهان بود
فراوان رزم چون شمشیر دیده | گل پیروزی از هرجنگ چیده

---

۱ و ۲ ـ کجه یا کچه بفتح کاف انگشتر بی نگین (حلقه) و کجه گل کردن اصطلاحی است برای کسانیکه در انگشتر بازی برنده میشوند زیرا حلقه را درمشت حریف کشف می کنند . این اصطلاح را شعرای آن عصر اکثراً در مورد فاش شدن اسرار بکار برده اند .

همه تدبیر و حزم از بخت بیدار زبس تمکین بسرداری سزاوار
چنان در جنگ پارا میفشارد که طوفان نقش پایش بر ندارد
دگر خان جهان کز آب شمشیر بشست ازدهر حرف جرأت شیر
اگر تیغ جهادش آبدارست نمش از جویبار ذوالفقار است
تن تنها بیك لشکر برابر بضرب تیغ بر اعدا مظفر
بدست جرأتش پیوسته ششمیر ملازم همچو پیکان بانی تیر
دلیر رزم دیده **خان دوران** چو شمشیر است درهیجا نمایان
زسیمایش دلیری هست ظاهر بلای جنگ را پیوسته صابر
فدائی وار درخدمت کندزیست شهنشاه جهان‌را او نصیریست(۱)
سپه‌داران که بردم نام ایشان می دیگر بود درجام ایشان
همه از نشئهٔ جام سیادت گه رزمند سر گرم شجاعت
از آن در جنگ شیر کارزارند که از شیر خدا میراث دارند
گریزی نیست سید را زشمشیر که بی چنگال نبود پنجهٔ شیر
غرض کاین نامجویان سرافراز که بودند از تعاقب در تك‌وتاز
نیاسودند همچون برق درراه بآن مقهور برخوردند ناگاه
چوآب تیغ گردیدش گلو گیر پی جوهر زجا برداشت شمشیر
میان **راچپوتان** رسم اینست که درهیجا چووقت‌واپسین‌است
کشند اهل وعیال‌خویش یکسر بنام این غیرت بیجاست در بر
چوجوهر خواست کردن آن بداندیش گرفت اول کشتن ازمادرخویش
بجا آورد حق مادری را نمود از جوهرش بیجوهری‌را
چو هنگام حلالی خواستن بود بدینگونه حلالی خواست‌مردود
عجب نبود اگر زینگونه باشد که کار هندوان وارونه باشد
سزای خویش دید آن مادر پیر چرا بدهد بدین فرزند کس‌شیر

۱- نصیر : بضم نون و فتح صاد نام یکی از فدائیان حضرت شاه ولایت علی علیه‌السلام است ومجازاً هر فدائی را نصیری خوانده‌اند .

نشد فرصت بقتل دیگرانش | که لشکر میگرفتی درمیانش
همین با او پسر زانجا بدررفت | دو گامی صید بسمل پیشتر رفت
از واسباب وفیل واسب و مالش | بدست لشکر آمد با عیالش
باو چیزیکه بود از بود و نابود | پشیمانی بد و آن نیز بی سود
سراسیمه بجنگل شد گریزان | بفرق دولت خود خاك بیزان
بکوی ایمنی میجست راهی | طلب میکرد از هر سو پناهی
ندید از چار سو یك چاردیوار | که یکدم باشد اورا پردهٔ کار
بفکر قلعه‌های محکم خویش | چو افتادی گرفتی ماتم خویش
پی پنهان شدن گر بود شاهی | شمردی بهر خویش آنرا پناهی
زچندین چاه پر زر آن سیه‌روز | بیك چاه تهی راضی بدآنروز
بسی بالید بیجا و بجا کاست | غروری آنچنان این عجز میخواست
سراسیمه هراسان و پریشان | بجنگلها دو روزی شد گریزان
نه‌غمخواری نه‌یاری نه پرستار | پسر همراه او بودی و ادبار
که‌ناگاه از قفاشان دررسیدند | بچشم خودچومرگ خود بدیدند
نه‌دست‌ازلرزه‌جسبیدی بنخجیر | نه کردی پا ره بگریختن سیر
چوشانه‌گر همه تن دست‌وپائی | گه دهشت بموئی بر نیابی

بهم پیچم سر زلف سخن را | سرش بدرود کرد از تیغ تن را

سر بیمغز را بالا کشیدن | چو ناخن در عقب دارد بریدن
مبر بیجا دماغ خود ببالا | چو خود را گم کنی‌یابی‌سزا را
زشمع آموز طرز خودپسندی | فروتن زیستن با سربلندی
پسرچون‌همرهی‌را خوب‌میکرد | بآن‌راهی که رفت اوروی آورد
دو سر بر یك‌سنان یکباردرشد | حساب هر دو آخرسربسر شد
بیك نیزه دو سر راشد سروکار | بشمعی شد دو پروانه گرفتار
همه اهل و عیال و مال یکسر | بدرگاه آمدو سر نیز بر سر

بی نظاره لشکر رفت بیرون تماشائی گرفته کوه و هامون
سرش از نیزه شد با کوه همدوش اسیران جمله با هامون هم آغوش
عجبتر اینکه از بهر تماشا سر ججهار هم بر رفت بالا
بود معذور در این سربلندی تماشا خوشتر آید از بلندی
تماشائی این ادبار و نکبت همین تنها نبند ارباب صورت
که اکثر اهل معنی محو اینند زفکر او بحیرت هم نشینند
که با آن دولت و اقطاع معمور بآن سامان در آفاق مشهور
چه پیش آمد که زانسان در وطن رفت باین خواری برون زین انجمن رفت
شهنشاه جهان از وی چه میخواست که پشت طاقتش از بهر آن کاست
اکر یکباره از اموال و جاگیر طلب میکرد بهر رفع تقصیر
بده منت بجان نه کامران باش بدولت همچو دیگر بندگان باش
اگر ملکست ور سامان و جاهست چو نیکو بنگری از یاد شاهست
اگر خواهد حق خود را شهنشاه چرا باید بدل یابد ره اکراه
بلی پس دادن مال امانت بود دشوار بر صاحب خیانت
اگر صد ملک همیخواهد جهاندار بده بی گفت و از جاگیر بردار
بزر مقدور بودش جان خریدن بدینسان گوهری ارزان خریدن
ولیکن خستش فتوی چنین داد که زر در خاك باشد عمر برباد
بزر دادن نشد راضی و شر داد همه جا گیر ها را سر بسر داد
چه جاگیری یکی اقلیم زرخیز هوایش بر تهیدستان فرح بیز
نهالی کز زمینش میکشد سر بود چون شمع بر گش سر بسر زر
بجنب هر دهش مصر است رستا زهر شهریش اقلیمی است رسوا
رعایا آنچنان سرمایه دارند که گوهر را بجای دانه کارند
رعیت حق گذار و ملك معمور ز ثروت صاحب خرمن بود مور
نیابی بی زراعت یك کف خاك همه سرسبز چون بستان افلاك
گدای هر درش از پشتی زر مقدم را همی داند مؤخر

چنان دهقان در نفعش گشوده | که گر جو کاشته گندم دروده
بجنت فیض خاکش نفع اکسیر | سموم بادیه است و باد کشمیر
بروی کشت خطهای نباتات | کشیده میل زخم چشم آفات
میان کشتها از فیض بسیار | بسرسبزی علم شد نیشکر زار
بنار ازین شکر بالا کشیده | بدرد تلخ کامان هم رسیده
بشیرینی چنان دل از کسان برد | که زخم نیزه‌اش رامیتوان خورد
نه‌تنها بادمست ازصحبت اوست | که افیون هم هلاك قامت اوست
حواری طره زانسان کج نهاده | که‌دهقان دیده دل ازدست‌داده
ز مروارید های طره خویش | همه تفریح بهر قلب درویش
کسی کم‌دیده‌زینسان گوهر ارزان | کزو شد پخته نان تنگدستان
زکشت گندمش دل ناشکیبست | که گندم‌خودزاصل آدم‌فریبست
درین‌ملك آفت‌خشکی‌است‌نایاب | که باشد هر دهی را چند تالاب
همه دریا صفت پیوسته درجوش | کشد موجش کنار ده‌در آغوش
چه‌مصر وشام وچه‌بغدادوتبریز | ندارد حاصل این ملك زرخیز
یکی ازبر کناب آن‌جبهره‌است | که‌درپرحاصلی‌درشهرشهره‌است
درآن‌عرصه است‌سیصدچاه‌لبریز | کزآبش کشت دهقانست‌زرخیز
چنان‌موجش‌بردزنگ‌ازدل‌تنگ | که از آبش نگیرد آینه زنگ
فرار از موج‌تیغ او گزیده‌است | ازآنروساحلش‌راکس‌ندیده‌است
کنارش چون میان دلبران‌است | که از چشم تماشائی نهان است
یکی کوهست سد آن خدائی | کشیده تر ز ایام جدائی
زبس‌موجش‌بفکرسرفرازی‌است | بتیغ کوه گرم تیغ بازیست
بسنگ کوه موجش تیغ ساید | که آسان تر سر غم را رباید
زخاطرها گره ازبس گشودست | همیشه ناخن موجش‌کبود است
ز مرغابی گرفته موج پر وام | اگر گاهی بساحل برده پیغام

بود اسباب دورش از محالات تسلسل را ولی از موجش اثبات
بروی دف اگر آبش فشانی اصولی را نگیرد جز روانی
سخن را بسکه توصیفش روان کرد ورق را در سفینه بادبان کرد
بود مانند آتش در عزوبت بکام عاصیان باران رحمت
بکام دل گرش نظاره خواهی همه تن دیده شو چون دام ماهی
شرف آنوقت پیدا میکند ماه که عکسش را بوددر آب آن راه
بنوعی در شفابخشیست کامل که استسقا شود زین آب زایل
نسیمش جانفزا و دلنشین است هوای عالم آب اینچنین است
چو آید این محیطاندر تلاطم کند از ترس موجش دست و پا گم
اگر لنگر شود کشتی سراپا رود از پیش موجش باز از جا
زموجش گه تعدی گاه انصاف گهی شمشیرگر گاهی زره‌باف
نسیم پرنمش پیوسته مطلوب برای گرد غم آبست و جاروب
چنان غالب بود سردی بر آبش که نتوان گرم گرداندش بر آتش
نباشد موجه‌اش از آب بیتاب که گیرد لرزه‌اش ازسردی آب
سپندی کاب ازاین تالاب خورده شود از صحبتش آتش فسرده
دوات از قطره‌اش گیرداگر نم نه پیوندد حروف ازلرزهٔ برهم
ز آب‌سرد آن هر کس دمی خورد ز آب زندگانی گشت دلسرد
بکشت آرزوها چون گذشته برات تشنگان بر یخ نوشته
بنوعی‌صاف کز یك آب‌خوردن شود فانوس آسا سینه روشن
نهالی کز زلالش پرورش دید توان ازچوب آن عینك‌تراشید
اگر آید بخواب کور آبش بسازد دیده روشن چون حبابش
درین دریا اگر ریزند اخگر بدارد روشنش چون چشم اختر
چراغ فکر اگر روشن نسوزد بوصف آبش آیم برفروزد
گلیم بخت را اینجاتوان شست نباشد بازوی طالع اگر سست

نمیآرم زد از شیرینی‌اش دم
که میچسبد لبم زین حرف برهم

نخود را گر بکشت این آب بندی
ز تأثیرش شود دربار قندی

بهرسو نهرها زان گشته جاری
همه لاینقطع چون فیض باری

نهال بخت دهقانان از آن سبز
زمین‌زین نهرها چون آسمان‌سبز

چو آید کشته‌ها را وقت حاصل
زنهری حاصل شهریست واصل

چنین ملکی کز آنسان بوده آباد
زکف با جان و مال‌خویشتن‌داد

بجز هندوستان عشرت انگیز
کجا یابی بدینسان ملك‌زرخیز

بنازم وسعت هندوستان را
گشاده عرصهٔ دارالامان را

جهان‌هنداست‌وغیراز اوست گوشه
همین خرمن بود باقیست‌خوشه

طرفداران همه گوشه نشینند
ازاین‌خرمن که بینی‌خوشه‌چینند

ازاینجا دولت شاه جهان‌بین
شکوه ثانی صاحبقران بین

که کمتر بنده‌اش رابود تنخواه
چنان‌ملکی که باشدجای‌یك‌شاه

چو من پابند پس ارکان دولت
قیاسی کن از اینجا شأن دولت

از آن‌دریا که‌خس‌اندوخت گوهر
نهنگان را چه خواهدبود بنگر

شهان گرملك‌خودرا واگذارند
بخدمت روباین درگاه آرند

فزون از ملك‌خود پابندجاگیر
که ازکس جا نباید کرد تغییر

ببزم هند اگر عالم نشیند
کس از پهلوی کس‌تنگی‌نبیند

چنان باید بلی سامان شاهی
که باشد قدرت عالم پناهی

همیشه تا که از دولت نشان باد
پناه پادشه شاه جهان باد

## کتابهٔ دولتخانه صفاپور

زهی دلکش بنای چرخ پایه
جهان از آب ورنگت برده مایه

بهار بوستان آفرینش ــ نظر باز جمالت چشم بینش
فتد عکست چو در آئینهٔ صبح ــ نگنجد مهر خور در سینهٔ صبح
صفاپرور از تو زیبا روزگارست ــ بهار از پهلوی گل نامداراست
بر بام و درت کائینه زنگست ــ مجال دم زدن بر صبح تنگست
ورش گاهی مجال دم زدن هست ــ زخورشید آورد پیش نفس دست
شکوهت طاق کسری را شکسته ــ بپای کرسیت رفعت نشسته
ترا خورشید انور شد گرفتار ــ بسان آینه در بند دیوار
نشسته بر درت عیش زمانه ــ مربع همچو شکل آستانه
بسیرت گر بیابد مهر رخصت ــ شود خط شعاع انگشت حیرت
صدف تا باشد آب این خاك دررا ــ فشرد ازهر دودست آب گهررا
رود از دیدنت چون هوش از کار ــ هوایت باشدش آبی برخسار
نگه در دیده اول پای شوید ــ پس آنگه سوی گلزار تو پوید
در فیض و درت باهم نظر باز ــ همیشه چون ره دلها بهم باز
از آن منظور فیض آسمانی ــ که عشرتخانهٔ شاه جهانی
سپهرت گر شرافت جاودان داد ــ ز یمن ثانی صاحبقران داد
شه روشندل از انوار تأیید ــ بفیض عام بخشیدن چوخورشید
از آنروزی که جان مهمان تن شد ــ دلش فیض الهی را وطن شد
از آن پرتو که او ازغیب دیدست ــ بخورشید آینه‌داری رسیدست
اگر رایش نگردد پرتوافکن ــ نباشد خانهٔ آئینه روشن
ز مهرش هر دلی گیرد سراغی ــ که اندر کعبه هم باید چراغی
حباب از حفظش اریابد هوادار ــ جدا از بحر میماند صدف وار
دویده ذکر خیرش در زمانه ــ چو اشعار کتابه دور خانه
دلش بیعلم کسبی هست روشن ــ نخواهد خانهٔ آئینه روزن

جهان دایم از آن شاه زمانه
منور باد همچون چشم خانه

## کتابه عمارت باغ فیض بخش

زهی دلربا قصر آراسته / بدل بردن چرخ برخاسته
کند آسمان چون تماشای تو / ستون‌وار بر سر دهد جای تو
درون و برونت تجلی سرشت / شده صرف تو آب‌ورنگ بهشت
سپهرت ز بس دلربا دیده است / بگرد تو چون حوض گردیده است
متانت چنان کرده سنگین ترا / چو با حوض عکست شود آشنا
ز ثقلش چنان موج گردیده است / که چون سکه بر فلس ماهی نشست
چنان از طراوت شدی کامیاب / که از سایه‌ات حوض گردد پر آب
زهی دلگشائی هوادار تو / علاج دل تنگ دیدار تو
بدیوارت از دل فتد عکس راز / بنازم به بنای آئینه ساز
بآبی که گیرد ز عکس تو نور / سیاهی توان کرد از بخت دور
زخاکی که از سایه‌ات یافت تاب / توان ساخت پیمانه آفتاب
بود فیض بخشی مسلم بتو / که روشن بود چشم عالم بتو
همای سعادت چو جوید مکان / بسرو ستونت کند آشیان
در ایوان ز نقاش مانی رقم / بود جلوه‌گر گلستان ارم
چو پرداخته صورت شاخسار / شده شکل نشو و نما آشکار
نگارد اگر صورت رزمگاه / غبارش شود سد راه نگاه
شجاعت ز صورت هویدا کند / طپیدن ز دل آشکارا کند
کشد صورت کینه دردل چنان / که افتد بچار آینه عکس آن
تنی را که از زخم سازد فکار / بود شکل جانش بلب آشکار

اگر مجلس بزم را کرده ساز / عیان گردد از تار آواز ساز
چو رنگ غم ازمی زداید زدل / پی رفتن غم نماید ز دل
چو سازدزمی شخص راتردماغ / کشد صورت نشئه را در اياغ
کشد شکل الحان مطرب چنان / که سیر مقامات گردد عیان
کندبزم‌را چونکه صورت‌پذیر / زتخت شهنشاه گردون سریر
ز پیشانی شاه اقبال مند / مجسم نمودست بخت بلند
شه هفت اقلیم شاه جهان / فلك رتبه ثانی صاحبقران
زقصرجلالش جهان گوشه ایست / زکشت جلالش فلك خوشه‌ایست
بقصری که قدرش گزیند مکان / کند سایه‌اش عار ازین خاکدان
بملکی که نور ضمیرش رسید / صدف‌سان‌شودخانه‌بی گچ سفید
شگونست خورشیدراهر سحر / که بر روی قصرش گشایدنظر
بهرجا که باد عطایش وزید / زر از خانه چون غنچهٔ گل‌دمید
بدوران حفظش بهر کشوری / چو گل مخزن زر ندارد دری
وزد بر زر گل چو باد بهار / بسوزد در آتش نگهبان خار
ز بسط حراست نبینی دگر / که قفلی شود چین ابروی در
در ایوان قدرش دبیر سپهر / که در نیك و بد شدمسیر سپهر
کتابه نویسی کند اختیار / مگر باعثی یابد از بهر بار

اساسست تا ناگزیر بنا
بود قصر اقبال او عرش‌سا

## کتابهٔ حمام پادشاهی

زهی‌از تو روی طراوت سفید / صفا را ز تو گرم کشت امید
سرور دل و راحت جان توئی / بعالم قدمگاه پاکان توئی
بوارستگی طبع همدم ز تست / سبکباری اهل عالم ز تست

بسویت گذر هر که افکنده است
لباس علایق ز بر کنده است

بارباب تجرید و اصحاب ترك
صریر درت گفته آداب ترك

چنین ترك و تجرید و این رسم و راه
نه در صومعه است و نه در خانقاه

به بی برگی از مسجدی رُفته تر
زهی دامن افشان ز هر خشك و تر

ز سامان بدانگونه بگسسته ای
که از بوریا نیز وارسته ای

ز تو کسب پاکی بر امتیاز
مقدم بود بر ادای نماز

تجرد اساسی و رخت سرا
نداری بجز اعتدال هوا

بود خلوتت در صفاچون حباب
سراپا طراوت تمام آب و تاب

ز آبت چو روئی مصفا شود
خط سرنوشتش هویدا شود

فروغ دو روشن روان یار تست
که با آب و آتش سروکار تست

رخ لیلی و چشم مجنون نئی
جدا زاب و آتش دمی چون نئی

وجودی چو تو جامع آب و تاب
نیامد بدنیا مگر آفتاب

فروغیست با آب صافت قرین
که گوئی بآتش چو شده منشین

نه تنها ازو کسب گرمی نمود
که هر روشنی هم که بودش ربود

هر آنکس که شد خلوتت مسکنش
عرق تخم راحت شود بر تنش

ز توروی گرم آنکه یکبار دید
ز آرامگاه خودش دل رمید

شد از گلخنت شعله تا کامیاب
دگر بهر هرگز نکرد اضطراب

ز خاکستر گلخن تو قضا
بآئینهٔ دیده بخشد جلا

سپهریست سقفت که دارد مدام
فروزان نجوم ثوابت ز جام

ز الوان جام تو بر دور هم
زده چتر طاووس باغ ارم

سر خلوت از عکس انوار جام
ملون بساطیست فرش رخام

تمام آبروئی که سودی جبین
بپای شهنشاه روی زمین

سر سروران پادشاه جهان
بتأیید ثانی صاحبقران

بود خصمش از گریهٔ آتشین چو گرمابه با آب و آتش‌قرین
عدویش کزو عافیت راست‌عار چو گلخن به تب باد پیوسته‌یار
زرویش بود صبح را آب و تاب چو جامی که تابد براو آفتاب
جهان یابد از لطف قهرش قوام چو گرمابه از آب و آتش نظام
زخلقش‌چو گلخن شود بهره‌یاب بگیرند چون گل زاخگر گلاب
در نفع لطفش بهر جا گشود زآتش توان جامه گلگون‌نمود
وزد باد قهرش چو بر روزگار
زحمام بر رو نشیند غبار

## کتابهٔ عمارت لاهور

زهی دلگشا قصر خاطر پسند زکرسی تو شأن رفعت بلند
ترا میرسد از سر کبر و ناز که درروی قارون کنی پادراز
اساس متینت درین خاکدان بود لنگر کشتی آسمان
قوی دل بود عالم خاك ازو نشان میدهد غور ادراك ازو
گرفت‌ازفروغ توصبح آب‌وتاب بدانسان که آئینه از آفتاب
چنان یافت‌نور از فروغت‌رواج که‌در شب نداری بشمع‌احتیاج
فروغ آنچنانت جهانتاب کرد که شب سایه‌ات کار مهتاب کرد
یکی گشته سقف تو با آسمان جدا نیست آئینه ز آئینه دان
بکرسیت رفعت‌قسم‌خورده‌است که مثل تو دوران نیاورده است
بتو بسته‌دل آسمان آنچنان که مادر بفرزند و قالب بجان
برای دوام بقا و ثبات گلت شد سرشته زآب حیات
چنان نوربخش وضیا گستری که در شب زآتش نمایان تری
ز طرح‌خوش وشکل‌مرغوب تو سزد بال طاووس جاروب تو

طراوت که‌ازجان‌هواخواه تست ز احرام بندان درگاه تست
زحسرت به پس‌دیده دوهر قدم کس ار رفته زینجا بباغ ارم
تو از قدر و شأنی سپهر دگر بود آفتابت شه بحر و بر
محیط کرم پادشاه جهان جهانبخش ثانی صاحبقران
شه عدل کیش ملایك خصال سلیمان جلال فلاطون کمال
ضمیرش بالهام همخانه است خور ورای اوشمع‌وپروانه‌است
فتد سایهٔ قصرش ار بر زمین دمد نخل طوبی از آن سرزمین
اگر خواهد از تندخویان وقار شود شعله همچون‌ستون‌بردبار
زحفظش سفر بیخطر آنچنان گه از دل رود حرف‌سوی‌زبان
جهان کهن راست بر وی نظر چو پیری که او را بود یك پسر
اگر قصر والای اقبال او ز سایه دهد خاك را آبرو
گیاهی کز آن خاك سربر زند بجای گلش چرخ بر سر زند
کند قهر او گر بدریا عقاب بسوزد همه خانه های حباب
سعادت شده صاحب آبرو ز دربانی قصر اقبال او

برفعت مثل تا بود لامکان
بود قصر جاهش ثریا مکان

## کتابهٔ دولتخانهٔ پادشاهی

زهی دلنشین قصر خاطر فریب غم از دلربائی بسان شکیب
زدیوار تو عکس گلهای باغ نماید چو ز آئینه عکس‌چراغ
درون و برونت بسان حباب سراپا لطافت تمام آب و تاب
حباب مربع اگر دیده کس بدریای هستی تو باشی و بس

ز طومار ابری [۱] دهد نهر یاد ز سقف تو تا عکس بروی فتاد
بنقشت فتد پرتو صبحدم چو خاکی که پاشی بروی رقم
بجنب صفای تو بر چهره آب زخجلت نقاب افکند ازحباب
تو معشوق دهری بنقش‌ونگار یکی از کهن عاشقان نوبهار
درت خوشتر ازعارض دلبراست که‌زنجیرش از زلف‌دلکشترست
برخسار در موج چوب چنار پریشان تراز زلف بر روی یار
زاهل بصیرت که اینجا گذشت که‌همچون کتابه‌بگردت نگشت
سراپا فرحبخشی و دلگشا هوایت چو می غم زخاطر زدا
دلیل فرحبخشی جاودان دهنهای پرخندهٔ نقل دان [۲]
درت ای چو قصر ارم دلپذیر فرح‌را بخواند ببانگ صریر [۳]
چنان دلگشائی بود کار تو که نقاش در نقش دیوار تو
نگارد اگر غنچه برشاخسار پس‌از لحظه‌ای گل شود آشکار
شب و روز در خدمت ناصبور دوام نشاط و وفور سرور
سپهری و شاه جهان آفتاب ز خورشید دارد فلک آب‌وتاب
بهار گلستان کون و مکان جهانبخش ثانی صاحبقران
نگین خانه شد کلبهٔ آرزو لبالب ز گوهر شد از جود او
دل حرص ازاحسانش‌درزیر بار سرا تنگ و مهمان دروبیشمار
بعهدش که دوران امنیتست متاع سراها رفاهیتست
فراغت بدورانش در هر سرا چو خوابست در خانهٔ دیده ها
ز شمع ضمیرش سرای جهان منوّر چو تن از چراغ روان

۱ - طومار ابری: طوماریکه از کاغذ ابری ساخته باشند. ۲ - نقل دان: طاقچه های کوچکی را که سابقاً با گچ مشبک‌کاری بر بالای طاقچه روی بخاری اطاقها میساختند نقل دان می‌گفتند و هنوز هم‌درخانه های قدیمی‌انواع آن هست و بهمین اسم موسوم است. ۳ - صریر: صدای قلم و آواز تخته در.

دلش را نشان کرده صبح صفا چو سائل در خانهٔ اغنیا
بود رای او شمع بزم وجود که در پرتوش آفرینش نمود
که دیداینچنین شمع درروزکار که در روز هم دهر بی‌اوست‌تار
کند حفظ او سقف راگر مدد ز دیوار چون ابر دور ایستد
در ایوان ز نقاش مانی هنر شود عرصهٔ رزمش ار جلوه‌گر
بهر جا که شد تیغش افراخته درو چون قفس رخنه انداخته
وگر صورت عالم آرای شاه کند مجلس بزم را جلوه گاه
محاذی آن دست دریا شیم از آن روی دیوار سر کرده نم
بدوران حفظ شه سرفراز در خانه‌ها چون در توبه باز
شد از خانه‌ها پاسبان برکنار چو از خلوت آینه پرده‌دار
کند سیل را سنگسار از حباب بعهدش کند خانه‌ای گر خراب
زبام فلك بفکند مهر را ز دیوار آید اگر در سرا
گر از قلعهٔ طبع چون آفتاب دهد عالم خاك را آب و تاب
چنان خانه از گرد یابد صفا که سر منزل دیده از توتیا
نه چوب عمارت‌همه صندل‌است چو زین‌فرش‌هرخانه‌ازمخملست
زجودش بهر خانه خوارست‌زر چو در مخزن چشم عاشق گهر

بهر ملك او باد فرمان روا
چودرخانهٔ‌خویش‌صاحب‌سرا

## تعریف بارندگی و گل ولای دامن کوه کشمیر

در دامن کوه عیش احباب کامل آمد چو می بمهتاب
برگ عشرت ببر چو گلبن پادر گل و گل بسر چو گلبن
بگذشته گل از گل سر جمع مانندهٔ دود بر سر شمع
چون خامه سه دستگیر باید تا از گل تیره پا بر آید

باران بخت سیاه را شست آلودگی گناه را شست
شب ابر چو گرید از سر سوز در کار بود چو شمع تا روز
چون ریزد اشک صبحگاهی از چهرهٔ شب برد سیاهی
هم خیمه حباب‌وار در آب ما چون موجیم جمله در تاب
در خیمهٔ تر خزیده درهم گوئی بگلی نشسته شبنم
ما را که خلاب زیر پهلوست چون خاتم خواب سر بزانوست
چون خیمه کند چکیدن آئین بگریزم ازو بخانهٔ زین
با کاغذ طبع نازك ما باران خصمی است بیمحابا
گرید بر ما سحاب هر دم خود کشته و خود گرفته ماتم
ابر از نظرم ز بس فتاده است گویم که گهر حرامزاده است
طفل بد خوی ابر گریان بر ما کردست دهر زندان
روزی باشد بماتم او خود را بینم گشاده گیسو
داریم سه خوردنی فراوان غصه ، سرما و آب باران
زین ره کامد کدورت انگیز هر اشهبی از گل است شبدیز
در بحر گل از گرانی تن شد کشتی فیل لنگر افکن
فیلان در گل بجانسپاری گنبد بمزارشان عماری
اسب و فیل و پیاده با هم غلطیده و آمده فراهم
افتاده به تنگنای در رنج چون کیسه و مهره‌های شطرنج
اسب تازی ز گل نشستن رفتار وزغ کند ز جستن
هر پالکئی که بد منقش گردید ز گل چو ناو گل کش
هر گل که بخاك داشت پیوند بسرشت بگل بسان گلقند
باران از بسکه شد مکرر در چشم صدف گلست گوهر
از گل شخص ار بفرض رسته
درمانده بآب و پل شکسته

# رباعیات

۱

هرچند که مرد قول‌وفعلش تبه است
برداشتن پرده ز کارش گنه است
رسوا شود آنکه میدرد پردهٔ خلق
زر قلب در آید ومحك روسیه‌است

۲

از رازدو کون گر کس آگاه افتد
چون جاده سرِبراه هر راه افتد
بیچاره به تنگنای دولت چه کند
مانند شناوری که در چاه افتد

۳

شیرینم و مغز سخنانم تلخ است
عیش همه عالم از زبانم تلخ است
منهم از خویش در عذابم که مدام
از گفتن حرف حق دهانم تلخ‌است

٤

خوبان که همی رمند زافسون فلك
رامند به بی تعینان بیشترك
در صید بتان جامهٔ صیادی پوش
پا تابه و گیوه و کلاه و کپنك

۵

هنگام بهار سیر گلشن نکنیم
تا بلبل را بخویش دشمن نکنیم
تا نستانیم رخصت از پروانه
در خانهٔ خود چراغ روشن‌نکنیم

٦

پر داغ دلْ از جورجهانیست‌مرا
از هر که‌نشان دهی نشانیست‌مرا
تنها نه همین ستم کش افلاکم
هر ذرهٔ خّاك آسمانیست مرا

۷

برگشتن عمر را نمود آمدنت بسیار بکام شوق بود آمدنت
از آمدنت که نوبهار طربست دانی که چه بهتراست زود آمدنت

۸

جا کرده اگر شاخ گلی دردل من تنگ آمده‌است ازدل بیحاصل من
خاك که‌شدم که‌او سر ازمن نکشید ازخاك چمن سرشته گوئی گل من

۹

با عقدهٔ غم خوشم که کام‌دلم اوست اینجاست که هرچه حل شود مشکلم اوست
بی‌ناله دمی نیم که ازخرمن‌عمر هرچیز بباد میدهد حاصلم اوست

۱۰

تا تکلیف تو جا مهیّا نکند در انجمن تو بوالهوس جا نکند
بیقدر منم که هرکجا بنشستم تا دل نخلد جای مرا وا نکند

۱۱

با گردش‌دهر و خلق پرشور و شرش کاری که‌نداری‌چه‌غمست‌ازحذرش
خاریکه تمام مایهٔ آزارست در پا نخلد تا ننهی پا بسرش

۱۲

گویند زرخ‌طرهٔ پیچان‌برداشت از شاخ گل آشیان مرغان برداشت
اوزلف‌برید یا صبا زآتش حسن خاکستر دلهای پریشان برداشت

۱۳

دل قافلهٔ درد ترا مرحله بود وین دشت بلا خیمه‌اش‌از آبله‌بود
تا رفت غم‌تو‌هرچه‌بود ازدل‌رفت آبادی کاروان که از قافله بود

۱۴

با ما کین سپهر و انجم پیداست نا سازی بخت بی ترحّم پیداست
چون‌خشکی آشیانه‌در گلبن سبز بیبرگی ما میان مردم پیداست

۱۵

ای شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش    وی گل زخزان حسن بیرنگ مباش
شمشیر که زنگش بزدایند خوشست    ابروی تو گر ریخته دلتنگ مباش

۱۶

گویند کلیم توبه آسان شکند    درمیکده آشکار و پنهان شکند
فصل گل و خون گرم حریفان بسیار    تا توبه بود خاطر یاران شکند؟

۱۷

خواری ازدهر دانش اندوخته دید    از بی ادبان جور ادب آموخته دید
باتیره دلان زمانه را کاری نیست    آفت از باد شمع افروخته دید

۱۸

ای خاك در تو سرمهٔ بینائی    افسوس که بعدازاین جهان پیمائی
لشکر همه درشهر فرود آمدو من    در خانهٔ زین بماندم از بیجائی

۱۹

از رنج سفر گفتم اگر دل ریشست    در برهان پور مرهم ازحد بیشست
اکنون پی خانه دربدر میگردم    ره طی شدو همچنان سفر درپیشست

۲۰

ای آنکه دلت ز راز غیب آگاهست    بیجائی و برشکال بس جانکاهست
جز خانهٔ زین خانه ندارم آنهم    چون دست بآن رسید پا کوتاهست

۲۱

ذاتت که زمجموعهٔ گل منتخب است    حرف تب و لرز او خطائی عجبست
کس موج محیط رانگوید لرز است    کی گرمی خورشید جهانتاب تب است

۲۲

روزیکه تن شاه جهان از تب تافت    آن نیست که عیسی بعلاجش بشتافت
میرفت دعای صحتش بسکه بچرخ    میخواست که آید بزمین راه نیافت

۲۳

ای نقش بدیع شکل جان‌پرور تو آئینهٔ روی اختران مرمر تو
بخت و دولت سعادت و یمن‌وشرف دربان شده‌اند روز وشب بر در تو

۲۴

قسمت کردند ماه‌وخوربی کم‌وبیش بر خود الم شهنشه عدل اندیش
برداشت بمنت مه نو ضعفش را خورشید پسندید تبش برتن خویش

۲۵

این روزی گرم حق‌تعالی‌است نه‌تب وین پرتو مهر لایزالی است نه تب
این گرمی‌صلح است نه‌افروزش‌خشم این طور معانی تجلی است نه تب

۲۶

آنم که نجویم از غم دهر پناه تا جور بود نمیکنم ناله و آه
اخلاص غلام کرد در هند مرا مانند غلام روی اخلاص سیاه

۲۷

درمعرکه این تفنگ فریادرس‌است خصم‌افکن‌وگرم‌خوی‌وآتش‌نفس‌است
موقوف اشاره‌ایست درکشتن خصم سویش نگهی ز گوشهٔ چشم بسست

۲۸

اسبت که حنا زیب فزای‌تن اوست کوهیست که‌لاله‌زار در دامن اوست
نی نی غلطم که آسمان دگرست وز رنگ حنا شفق به پیرامن اوست

۲۹

بر پیل سپیدت که مبیناد گزند شد بخت بلند هر که اودیده فکند
چون‌شاه جهان برآن براید گوئی خورشید شد از سپیدهٔ صبح بلند

۳۰

کس‌نیست‌درین‌زمانه غمخوارکسی دوریست که کس نمیشود یارکسی
همچون ناخن سرش سزای تیغست هرکس گرهی گشاید از کار کسی

۳۱

ای همچو مگس بر همه طبعی تو گران    طاعون صفت از تو محترز پیروجوان
زانگونه ثقیلی که ز رفتن ماند    افتد اگر از تو سایه بر آب روان

۳۲

دریاست کفت سحاب میخیزد ازو    یعنی سپرت که فتح میریزد ازو
شمشیر شکست وز مصافش برگشت    خرمن دیدیکه برق بگریزد ازو

۳۳

شاها یکره بهر که افتد، نظرت    ایمن شود ازحادثه چون خاك درت
خورشید نیارد که بر آن تیغ کشد    خاکی که برو سایه فتد ازسپرت

۳۴

شاهی که حمایت خدایش سپر است    مایل به سپر نه بهر دفع ضرر است
از هیچ مصاف رو نمیگرداند    منظور شجاعتش ازین رهگذرست

۳۵

تیغ غضبت خون همه اعدا ریخت    یك بندهٔ تو آب رخ دریا ریخت
جمعیتشان سبحهٔ تزویری بود    بگسست چودانه بردرت سرها ریخت

۳۶

این مژدهٔ فتح از پی هم زیبا بود    این کیف دو بالا چه نشاط افزا بود
از رفتن (دریا) سر (بیرا) هم رفت    گویا سر او حباب این دریا بود

۳۷

ای با افلاك عقد الفت بسته    رفعت در پای کرسیت بنشسته
طاق تو بطاق کهکشان چسبان شد    مانند دوا بروی هم پیوسته

۳۸

از حق چو ندا شنید ممتاز محل    زود ازهمگی برید ممتاز محل
رضوان در خلدبهر تاریخش گفت    فردوس محل گزید ممتاز محل
(۱۰۴۵)

۳۹

ای نقش جبین سرکشان فرش درت
آراسته از شکوه پا تا بسرت
ای نور.وصفاخانهٔ چشمی چه عجب
گر ابروی کهکشان بود بر زبرت

٤٠

غم جای دگر نمیرود از بر من
تا هست نشان از دل غم پرور من
پژمرده نمیشود گل داغ جنون
تا میگذرد سیل سرشك‌از سر من

٤١

آنکس که ترا رخصت میخواری‌داد
صیقل پی آئینهٔ هشیاری داد
تا باده زکم حوصلگان رسوا شد
از موج بمستان خط بیزاری داد

٤٢

شد تنگ ز کم‌ظرفی‌ما مشرب جام
مشکل که دگر سیر کند کوکب‌جام
آید بفغان ز دست بد مستی ما
انگشت زند اگر کسی بر لب جام

٤٣

با آنکه پیاله گیر. این بزم منم
ممتاز بلطف ساقی انجمنم
گیرد هرکس از کف ساقی جامی
گردد چو پیاله آب اندر دهنم

٤٤

شبهازچراغ و شمع درنورسبور(۱)
هر ذره زند لاف تجلی باطور
هرروز زشوق این چراغان تا شب
خورشید فتیله تابد از رشته نور

٤٥

افسوس که جمعیت از احوالم زفت
شیرازهٔ اوراق مه و سالم رفت
من بلبل بینوایم از بی برگی
هم گلشن رفت و هم پر وبالم رفت

٤٦

زنهار مگو که بندهٔ گمراهم
هر جا که روم بکویت افتد راهم

---
۱ - نور سبور شاید نام‌جائی باشد .

عالم همه آستانهٔ درگه تست / هر جا باشم ساکن این درگاهم

۴۷

ابر آب دگر بروی دنیا آورد / باید بمیان سبزه مینا آورد
این‌حرف نه‌من زپیش‌خودمیگویم / باران خبر از عالم بالا آورد

۴۸

در بادیه‌گر دو گام بی آب‌شوی / بیدرد چرا اینهمه بیتاب شوی
از آبلهٔ پای تو یکره خاری / سیراب نشد چرا تو سیراب شوی

۴۹

ایدل گر رفع‌احتیاجت‌هوس است / برخویش‌بگیرتنگ‌تادست‌رس‌است
حاجب کمترچودستگه‌نیست‌فراخ / خاریدن گوش‌رایك‌انگشت‌بس‌است

۵۰

دل‌درغم آن سرکش‌جاهل‌چه کند / بیحوصله با عقدهٔ مشکل چه کند
خواهد که ززلف نشنود نالهٔ دل / آواز بشب دور رود دل چه کند

۵۱

حافظ(۱)چو بنغمه روح‌فرسا افتد / در سیر مقامات که از پا افتد
جز در ره آهنگ بهر سوی رود / چون آب که ازجوی بصحرا افتد

۵۲

دستت اگرای قدوهٔ‌احرارشکست / نه از ستم چرخ جفاکار شکست
تو نخل ریاض کرمیّ و دستت / شاخیست که‌از گرانی بار شکست

۵۳

رازدو جهان بتنگ دستان بسپار / اسرار بلند را به پستان بسپار
می‌خوردهٔ‌سفال نم به‌بیرون ندهد / گر رازدلی هست بمستان بسپار

۵۴

این تازه‌بنا که عرش همسایهٔ‌اوست / رفعت حرفی ز رتبهٔ پایهٔ اوست

---

۱- حافظ دراصطلاح آن عصر خواننده و قوال بوده است .

باغیست که‌هرستون‌سبزش‌سرویست		کاسایش خاص وعام در سایهٔ اوست

۵۵

آزاده ز سر هوای دستار گذاشت		قانع هوس اندك و بسیار گذاشت
درخانهٔ دهرحرص‌چون‌جاروئیست		هرچیز که جمع کرد ناچار گذاشت

۵۶

آنان‌که بخوان رزق روزی‌خوارند		رمزیست که از خلال حاجب‌دارند
یعنی چیزیکه نیست روزی تو آن		گر در دهن تست برون میآرند

۵۷

هر چیز که مایهٔ تن آسانی تست		برگشت چوبخت دشمن‌جانی تست
آن‌آب‌که در گل وجود است ترا		سیلاب شود چو وقت ویرانی تست

۵۸

از شاه جهان زمانه ممنون بادا		عدلش معمار ربع مسکون بادا
زنجیر عدالتش سعادت اثراست		چون سبحه بدست پیر گردون‌بادا

۵۹

از شاه‌جهان‌جهان‌ببرگ وسازست		کوس عدلش بسی بلند آوازست
زنجیر عدالتش سراپا چشم است		پیوسته براه دادخواهان بازست

۶۰

یارب دائم کمر بهمت بندی		دست ستم فلک بقدرت بندی
زنجیر عدالتت بود پاینده		این سلسله بر پای قیامت بندی

۶۱

زنجیر عدالتت بعالم رقمی است		فرمان‌بدر کردن هرجا ستمی‌است
آرایش روزگار امروز از دست		بر روی زمانه‌زلف پرپیچ‌وخمیست

۶۲

از معدلتت زمانه آگاه شده است
زنجیر عدالتت ستمکاه شده است
از قلعهٔ فانوس برون آمد شمع
دست ظالم زبسکه کوتاه شده است

۶۳

ای عارضهٔ تو عمر کاه همه کس
شام المت روز سیاه همه کس
تا درد ترا پیش مسیحا گویند
دوشینه بچرخ رفت آه همه کس

۶۴

دست هوسم را ز درم بیزاریست
طبعم از فکر جمع سامان عاریست
چیزیکه توان گفت که‌دارم‌روزه‌است
آنهم چو نکو بنگری از ناداریست

۶۵

محسن‌دائم‌سرش در سینه زده
از شنبه چرت تا بآدینه زده
باسجده ایزد آشنائیست سرش
پیشانی او ز پینگی پینه زده

۶۶

از حادثه دورتر بصد مرحله است
آنکس که ستمکار تراز سلسله است
یکبار نشد خانهٔ زنجیز خراب
با آنکه تمام عمر در زلزله است

۶۷

بنگی عربی سوار جمازهٔ چرت
از خویش سفر کند باندازهٔ چرت
هرگز نگسیخت‌چرتش ازچرت‌دگر
بستست ز تار مژه شیرازهٔ چرت

۶۸

بر گرد تو ای قدوهٔ نیکوکاران
روزی‌دوسه تب گشت‌چوخدمتکاران
میخواست که‌ازخلق خوشت آموزد
راه روش سلوك با بیماران

۶۹

از جلوهٔ شاهدان فرخ پی فتح
داد از پی هم ساقی دوران می فتح
تاریخ فتوحات شهنشاه جهان
کلکم بنوشت(آمده فتح از پی فتح)
(۱۰۴۶)

۷۰

از باده گذشتیم بپاکان قسم است — شستیم زجام‌دست اگر جام‌جم است
توفیق ثبات هم خدا خواهد داد — آری تاریخ (هم ثبات قدم) است
(۱۰۴۷)

۷۱

دستی نبود بر تو بداندیش ترا — دارد حسد و کینه پس وپیش ترا
در قید دوشاخه هر دودست‌خواهم — تا پایه شوند منبر ریش ترا

۷۲

چون شاه جهان پادشه شیر شکار — گردید بدولت پی نخجیر سوار
روزی بتفنگ خاصیان چل آهو — افکند و نیفکند بیك صید دو بار

۷۳

شاها بختت کشور اقبال گرفت — تیغت ز عدو ملك سروءال گرفت
چل قلعه بیك‌سال گرفتی که یکیش — شاهان نتوانند بچل سال گرفت

۷۴

عالم روشن ز شمع اقبالت باد — جمع آمده اجزای مه و سالت باد
هرجا شب وصل وروز عیدی باشد — عیش دو جهان قرین احوالت باد

۷۵

نی‌از گریه‌است ضعف چشمم نه‌زدرد — این پرده بروی کار هجران آورد
هر خانه که صاحبش سفر کرد از آن — ناچار در آن غبار بنشیند و گرد

۷۶

ساز تو همیشه غم فزای دل بود — سر تاسر نغمه‌ات همه باطل بود
باد نفست گلشن آهنگ ندید — چون آب بهرزه رفته بیحاصل بود

۷۷

چون‌شمع‌خودم آتش پیراهن‌خویش برقم اما فتاده در خرمن خویش
خود را دایم بر آب و آتش زده‌ام پروانه کجاست‌همچو‌من‌دشمن‌خویش

۷۸

چون لاله‌خودیم آتش خرمن‌خویش ما خود شنه‌ایم خار پیراهن خویش
مارا بدوجرعه ساقی ازخود برهان تا چند بسر بریم با دشمن خویش

۷۹

اجداد شه جهان همه تاج ورند اولاد چو آفتاب عالی گهرند
تا آدمش اجداد شه هفت اقلیم تا محشرش اولاد شه بحر و برند

۸۰

شاه ازحسب و نسب شه شاهانست یکیك اجداد او سکندر شانست
فرزندی او نام پدر کرده بلند چون ابر که روشناس از بارانست

۸۱

دلخسته به پیش دادرس میآیم آزرده ز گلشن بقفس میآیم
چون ساغر می بهر زمان در سفرم پر میروم و تهی به پس میآیم

۸۲

هم زلف پریشان تو بر گشته ز ما هم عشوهٔ پنهان تو بر گشته ز ما
میداد گهی داد اسیران نکهت او نیز چو مژگان تو بر گشته ز ما

۸۳

تا وزن شهنشاه ترازو کردست شه کنج گهر بدامن او کردست
گستاخ بپای شاه چون روی نهاد داردوسر این‌جرأت‌ازین‌رو کردست

۸۴

با خویش همیشه ما درجنگ‌زدیم صد عقده بکار این دل تنگ زدیم
رفتیم و بیار سنگدل دل بستیم خود شیشهٔ خودبرده‌وبر سنگ زدیم

۸۵

از کسب هنر خوشدلی ازدستم رفت
سرمایه ناقابلی از دستم رفت
طرفی که زسعی خویش بستم این بود
کاسودگی کاهلی از دستم رفت

۸۶

زنهار مگو که بندهٔ گمراهم
هرجا که روم بکویت افتد راهم
عالم همه آستانهٔ درگه تست
هر جا باشم ساکن این درگاهم

۸۷

بلبل هوس گلبن باغم نکند
پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زینگونه که روزگار برگشته زمن
گر آب شوم تشنه سراغم نکند

۸۸

آتش چو گذر بدشت پرخار کند
با سبزهٔ تر لطف خود اظهار کند
یارب مپسند کآتش دوزخ تو
با تر دامن کمتر ازین کار کند





از انتشا

کتابفروش